

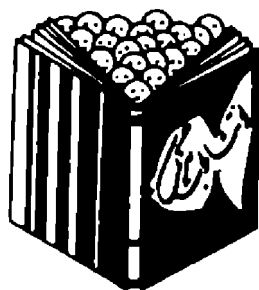
برادرم صمد بهرنگی

روایت زندگی و مرگ او



نوشته‌ی امید بهرنگی

برادرم صمد بهرنگی
روایت زندگی و مرگ او



۲ ب ۹ ب / بهرنگی، اسد، ۱۳۱۴ -

برادررم صمد بهرنگی روایت زندگی و مرگ او / اسد بهرنگی . -

تبریز: بهرنگی، ۱۳۷۸ .

هشت، ۴۳۵ ص. :عکس.

شابک: ۵ - ۷ - ۹۵۱۷ - ۹۶۴ .

به انضمام آثار چاپ نشده: قصه‌ای از غصه‌ها (گزارشی از جدامیخانه

تبریز)، آثار تمام نشده، فولکلورهای آذربایجان و نامه‌ها و ...

۱. بهرنگی، صمد، ۱۳۱۸ - ۱۳۲۷ - نقد و تفسیر. الف. عنوان.



نشر بهرنگی

برادررم صمد بهرنگی روایت زندگی و مرگ او

مؤلف: اسد بهرنگی

چاپ سوم: ۱۳۸۶

طرح روی جلد: صابر بلال اصغری

حروفچینی: تورکن

لیتوگرافی: تصویر چاپ: اندیشه

تیراژ: ۱۰۰۰ قیمت: ۲۲۰۰۰ ریال

قطع: رقعی تعداد صفحه: ۲۳۳

شابک: ۲ - ۷ - ۹۵۱۷ - ۹۶۳ - ۹۷۸ - ISBN : 978-964-90517-7-2

کلیه حقوق برای نشر بهرنگی محفوظ است.

تبریز - صندوق پستی ۳۳۲۸ - ۵۱۳۸۵

تلفاکس: ۰۲۱۱ - ۵۲۲۰۷۳۷

www.behrangy - pub.com

E - mail: info @ behrangy - pub.com



«... چطور می شود فراموشت کنیم، تو ما را از
خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما
چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی
فکرش را هم نکرده بودیم...»
از کتاب «ماهی سیاه کوچولو»

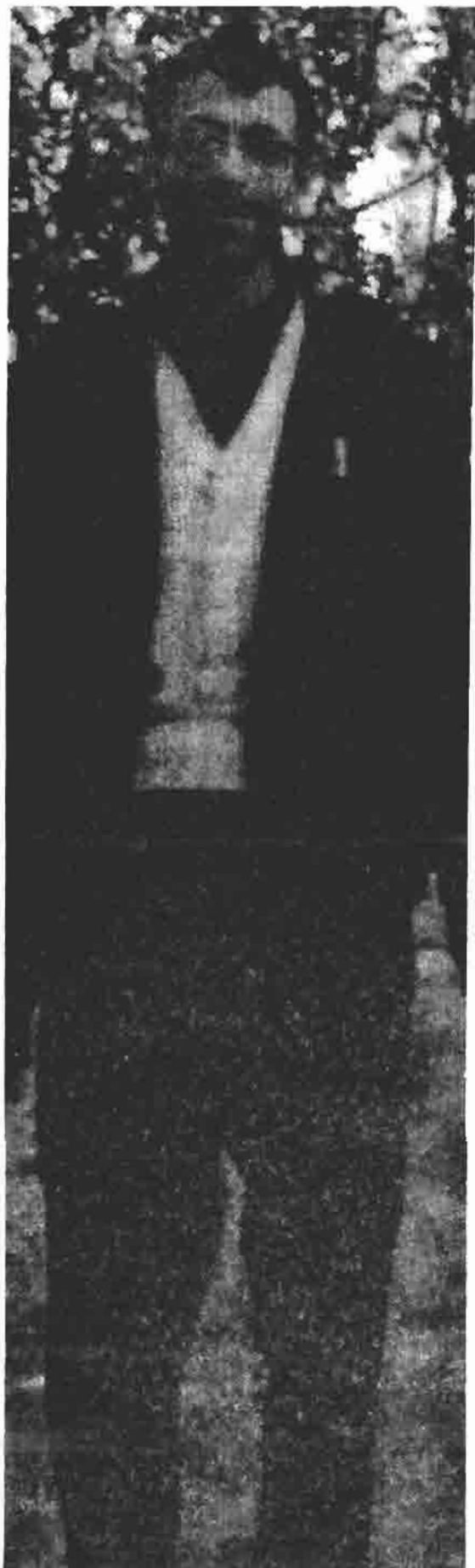
برای اکرم شریک عمرم

و

برای پسرانم کاوه، بابک، آیدین.

یگانه دخترم آیدا

که یاری ام کردند. تا این مهم به انجام برسد.



برادرم صمد بهرنگی

روایت زندگی
و مرگ او

اسد بهرنگی

به انضمام
آثار چاپ نشده:

- قصه‌ای از غصه‌ها
- (گزارشی از جدامیخانه تبریز)
- آثار تمام نشده
- فولکلورهای آذربایجان
- و نامه‌ها و...

آنچه می‌خوانید:

هفت	سخنی چند
	۱
۳	تولد صمد
۶	دایی در توقیف
۱۷	اولین سال‌های اشغال تبریز
۲۱	فداکاری پدر بزرگ
۳۱	مهمانان ناخوانده
۳۶	صمد رو سفید می‌شود
۴۳	یک نامه
۴۶	سربازان کوچک
۶۱	علی حمامی (حمام علی)
۶۷	همراه صمد در تبریز در روزهای کودتا...
	۲
۸۱	سال ۱۳۴۰، صمد و اعتصاب معلمان
۸۷	شاید این بچه...
۹۱	پاره، پاره اولین کتاب...
۱۱۱	انتشار مهد آزادی آدینه
۱۲۱	نگاهی کوتاه بر اولدوز و کلاغ‌ها و...
۱۴۱	صمد بهرنگی یک طنزنویس
۱۵۸	صمد همیشه با مردم
۱۷۳	دوستان نزدیک صمد
۲۰۶	صمد مرد پاک باخته
	۳
۲۲۵	روایت مرگ
۲۴۶	یک اعتراض برای نمونه...
۲۵۲	معاصرین صمد...
۳۰۵	صمد در خارج از مرزهای ایران
۳۱۰	ماهی خنجر داری که...
۳۱۶	پراکنده‌ها
	۴
	آثار چاپ نشده صمد:
۳۴۱	قصه‌ای از غصه‌ها، دیدار از جذامی‌خانه تبریز
۳۶۱	نوشته‌های ناتمام
۳۶۶	دیگر نوشته‌ها
۳۷۷	فولکلورهای آذربایجان
۳۸۴	کند و کاو در نامه‌های شاگردان صمد
۳۹۱	نامه‌ها

سخنی چند:

صمد بهرنگی درباره خود و خانواده‌اش فقط این چند جمله را نوشته است: «مثل قارچ زاده نشدم بی پدر و مادر، اما مثل قارچ نمو کردم، ولی نه مثل قارچ زود از پا درآمد، هر جا نمی بود به خود کشیدم، کسی نشد مرا آبیاری کند، نمو کردم مثل درخت سنجد، کج و معوج و قانع به آب کم، و شدم معلم روستاهای آذربایجان».

نوشتن زندگی‌نامه کسی چون صمد، که سنی از او نگذشته بود، درباره خودش هم حرفی نزده است، عقیده هم داشت که «آنقدر گفتنی هست که نوبت به از خود گفتن نمی‌رسد» مقام‌ها و ریاست‌های مختلف و کیایی هم نداشت. پدر و مادرش هم از مردم عادی همین شهر و دیار بودند، مشکل است.

من بیشتر سال‌های عمر کوتاه صمد با او دمخور بودم، چه در کودکی، چه در نوجوانی، چه در سنی که شروع کرد به کارهای جدی کردن. سرگذشت دوران کودکی صمد و من یکی است. بعدها هم کمابیش از هم اطلاع داشتیم، من بیشتر داستان‌های او را قبل از این که چاپ بشود خوانده‌ام. او دستنویس‌های پراکنده‌اش و قصه‌هایش را برای این که از دستبرد شیاطین محفوظ باشند، پیش من می‌گذاشت. من بر عرض و طول زندگی او آشنا هستم. از این رو است که در بعضی جاها نقل حوادث زندگی او به صورت قصه درمی‌آید.

صمد سعی می‌کرد سکوت نکند تا علامت رضا تلقی شود. او عقیده داشت؛ با گفتن و نوشتن، خیلی کارها می‌شود کرد. حداقلش، می‌توان نگذاشت، لقمه درست و حسابی و آسوده از گلوی بالایی‌ها پایین برود.

نوشته‌های صمد، توانست خیلی راحت بالایی‌ها را جوشی کند و به وحشت اندازد، او دست اولدوزها، یاشارها، لطیف‌ها، پولادها را با هم آشنا کرد.

اینجا بود که لقمه در گلوی بالایی‌ها گیر کرد و ماند.

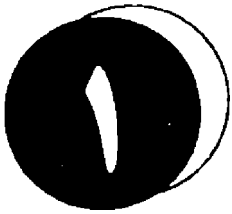
برخلاف خاطره‌نویسی‌های متداول روز که دست پخت بازیگران سیاست است و نقل حوادث نیز از زبان آنها و دور و برشان است. در این کتاب شرح بعضی از حوادث گذشته کشورمان در طول زندگی صمد، از پایین پله است و از

زبان مردم عادی است و از توی خانه من و شماست، و خاطرات راه، از زبان سرنشینان کشتی است نه از زبان سکانداران کشتی.

غرض از تدوین این کتاب، نوشتن بیوگرافی در رسم معمول نیست - که نوشتنش هم در حد من نیست - بلکه ثبت یادداشت‌هایی در سینه تاریخ است، حاوی ماجراهای تلخ و شیرینی که صمد در کودکی و بزرگی در برهه‌های تاریخ و طنمان با آنها روبرو بوده است. همچنین شرح زندگی خانواده صمد است که صمد ریشه در آنجا داشت. در نوشتن این یادداشت، از تمام آثار صمد، چاپ شده و نشده و پرونده اداری و شخصی صمد، از نامه‌هایی که به او رسیده و یا او نوشته و از مطبوعاتی که از سال ۲۰ تا ۷۷ چاپ شده و دسترسی به آنها داشتم، و از کتاب تصویر صمد اثر م. پولاد و از سایر کتاب‌ها و جنگ‌ها، استفاده کرده‌ام. همچنین علاوه بر پدر و مادرم - پدر در سال ۶۲ و مادر در سال ۷۷ یعنی زمانی که این یادداشت‌ها تکمیل می‌شدند، نقاب در خاک کشیدند و اگر موفقیتی هم در این کار باشد، در اثر نفوذ انفاس آنهاست - خواهرهایم زری، فاطمه، رقیه و برادرم جعفر و همسرم اکرم به کمک آمده‌اند. دوستان بزرگواری که زمانی همراه صمد قلم زده‌اند، چون غلامحسین فرنود و رحیم رئیس‌نیا از دستم گرفته‌اند و یاری‌ام داده‌اند.

برادرم جعفر به‌رنگی تنگاتنگ با من کار کرده است، دست‌نویس‌ها را خوانده، در تصحیح متن‌ها کمک کرده است. همچنین مدیون کسان بسیاری هم هستم که به نحوی با صمد آشنا بودند، همکاری‌ها شده بودند، شاگردش شده بودند، یا دورا دور او را می‌شناختند، آثارش را خوانده بودند، از همه‌شان متشکرم. شاید فرصت نشده است تا از حضور بعضی دوستان و آشنایان صمد استفاده کنم. با اظهار شرمندگی خواهشمندم برای پربار شدن این مجموعه در چاپ‌های بعدی یاری‌ام کنند.

در خاتمه از کلیه کسانی که کارهای فنی این مجموعه را انجام داده‌اند، تشکر می‌کنم. از گروه تایپ رایانه‌ای ترکان در تبریز، بخصوص از ماندانا کبیری که با حوصله و صبر و گشاده‌رویی برای هرچه بهتر شدن این مجموعه و تسریع در کار زحمت کشیده‌اند، ممنون هستم.



تولد صمد

مادر وقتی از عروسی خود می‌گفت، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و پدر هم آه می‌کشید و حرف‌های او را تأیید می‌کرد. مادر می‌گفت: «چهارده ساله بودم که عقدم کردند. شب عروسی وقتی خواستند مرا خانه شوهر بیاورند، لباس عروسی تنم کردند. دو یخدان (صندوق) که جهیزیه‌ام بود بر دو طرف اسب سفیدی بستند و مرا وسط آن دو نشانده‌اند. توی راه آن قدر گریه کرده بودم که سفیداب و سرخابم شسته شده بود. من نمی‌خواستم از پدر و مادر جدا شوم. خانه داماد که رسیدیم صورت مرا شستند و دوباره بزکم کردند. وقتی تو خانه پدرتان به اتاق وارد شدم، از دود چپق نزدیک بود خفه بشوم، حاضرین، چپق بود که می‌کشیدند و برای دهان شیرینی! به یکدیگر تعارف می‌کردند. سرم گیج می‌رفت. پدرتان از فرصت استفاده کرد و مطابق رسم آن روزها پا روی پایم گذاشت، آن وقت‌ها عقیده داشتند شب عروسی، داماد یا عروس هر کدام زودتر پا روی پای دیگری گذاشت در طول مدت زناشویی بر او مسلط خواهد شد! و من در اولین روز زندگی تازه‌ام بازنده شدم!

روز پاتختی که باید عروس در میان ساز و آواز دگمه‌های پیراهن داماد را می‌بست، دست و پایم را گم کردم و دگمه و جادگمه‌ها را قاتی پاتی کردم و این باعث خنده حاضرین و دستپاچگی بیشتر من شد.

عصر که شد دیدم خانواده داماد به پیچ افتاده‌اند، مادر من از این وضع ناراحت شده بود از هر کسی جریان را می‌پرسید جوابی نمی‌شنید. پیش من آمد و گفت: «چه خبر شده که همه به پیچ افتاده‌اند؟» گفتم: «من هم نمی‌دانم.» مادرم خیلی نگران بود، خودم را به این در و آن در زدم بالاخره از زن عموی شوهرم دستگیرم شد که عزت فردا صبح به قالا قاپیسی، (اصطلاحی بود که آن روزها به سربازخانه می‌گفتند) خواهد رفت و من باید برگردم به خانه پدری، تا سربازی‌اش تمام شود. برای این که من دلگیر نشوم این را به من نگفته بودند. صبح مرا برداشتند، و بردند خانه پدرم. مادرم مرا کناری کشید و گفت: «دختر چه کار کردی که دیروز یک و امروز دو، آوردنت این جا؟» من گریه سردادم و گفتم: «ترس،

من کاری نکرده‌ام. شوهرم را بردند سربازی! مادر بامبی زد به سرش و گفت: «وای! داش باشیما دوشون.»^۱

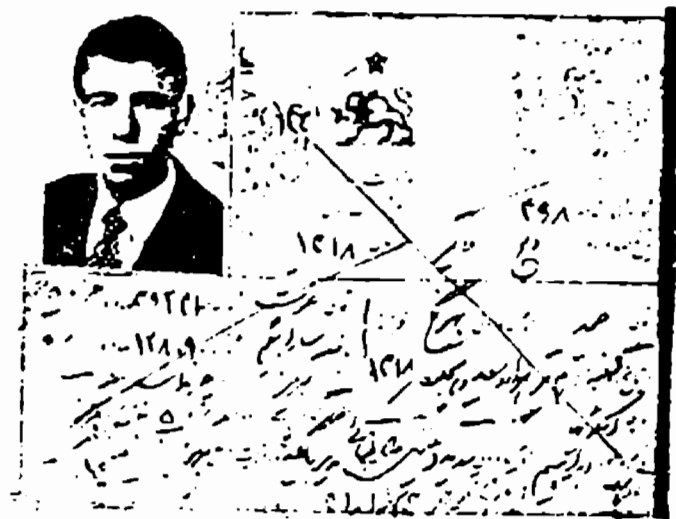
پدرتان یک ماه بعد کفالت یک ساله گرفت و برگشت و یک سال دیگر دوباره بردنش، این بار دو سال حسابی سربازی کشید. زری دختر اولم متولد شده بود و فاطمه هم هفت ماه از خدمت سربازی پدرتان مانده بود که در خانه پدری‌ام به دنیا آمد. او را نصف شبی در روی یخ‌های باغچه حیاط زاییدم، چون خانه پدرم یک اتاق بیشتر نداشت، خجالت می‌کشیدم پیش پدر بگویم دردم گرفته و می‌زایم. آن قدر به حیاط رفتم و برگشتم، خودم را نگاهداشتم که دیگر یک بارش نتوانستم... داد کشیدم و افتادم بغل باغچه...

پدر که نشسته بود و چشم در صورت مادر داشت، با شرمساری می‌گفت: «آره، راست می‌گوید بیچاره.» سال‌ها گذشت، تا نوبت تولد «صمد» شد:

ساعت چهار بعد از ظهر دردم گرفت. پدرتان تو خانه نبود. برای این که بچه‌ها متوجه موضوع نشوند، به بهانه آب‌پاشی گل‌ها رفتم حیاط. زری پشت سرم آمد دید که از آن جا و این جا خود را آویزان می‌کنم و درد می‌کشم، موضوع را فهمید. دوید دنبال خدیجه سلطان، ماما. تا پدرتان به خانه بیاید، صمد آمده بود.

فردایش صمد افتاد به گریه کردن و جیغ زدن، حالا گریه نکن کی گریه بکن، تا روز حمام رفتن خواب به چشمش نرفت. هر کسی حرفی می‌گفت. بالاخره شت‌مان خیردار شد که یکی از بچه‌های فامیل دعا روی پسر آورده است. روز حمام رفتن و نام‌گذاری کودک برای این که بد به دل کسی نیاید تمام بچه‌های فامیل به اضافه همان بچه که می‌دانستیم دعا بر سر طفل آورده، جمع کردیم و طفل را از وسط دو پایشان گذراندیم. صدای طفل خیپ برید. شیرش دادم. چنان به خواب رفت که گویی تو گوشش زدند، پدرتان به خانه آمد. وقتی گریه طفل را نشنید نگران شد! و از پشت پنجره پرسید: «دخترخاله، کودک مُرد؟» او باور نمی‌کرد که طفل خوابیده، وقتی مطمئن شد واقعاً خوابیده و نمرده، از شادی داد زد و گفت: «یک گوسفند سیاه برایش قربانی می‌کنم!» و همین کار را هم کرد. هنوز چهل روزش نشده بود که یک گوسفند سیاه قربانی‌اش کردیم.

پدر باز آه کشید و گفت: «بلی، سارا راست می‌گوید. برای سلامتی بچه یک گوسفند قربانی کردم، خدا بچه را دوباره به ما برگردانده بود.»



روز اسم گذاری
 کودک، پدر سه اسم
 روی سه تکه کاغذ
 نوشت و تا کرد و
 گذاشت زمین؛ زری
 خواهر بزرگ یکی از
 آنها را برداشت و به پدر
 داد. پدر باز کرد و بلند
 خواند: «صمد» و بدین
 گونه نام پسر دوم خانواده
 «صمد» شد. دوم تیرماه
 ۱۳۱۸.

بعد از مرگ صمد، مادر می گفت کاش نام او را صمد نمی گذاشتیم، هر وقت که
 نماز می خوانم یادش تداعی می شود و دلم می سوزد. حواسم پرت می شود.
 نمی دانم چه طوری نماز را تمام کنم.

ولی دیگر کاری نمی توانستیم بکنیم. او صمد آمده و صمد هم رفته بود.
 یک بار درباره نام فامیلی بهرنگی از پدر پرسیدم، گفت: «وقتی اعلام کردند
 که همه باید شناسنامه بگیرند. اول خیلی ها مخالفت کردند و حتی این زمزمه در
 درون مردم بود که حکومت را چه کار با نام زن و بچه مردم! خیلی ها در اوایل تن
 به گرفتن شناسنامه ندادند، ولی وقتی شایعات مختلف دیگر را هم شنیدند که هر
 کس شناسنامه نداشته باشد حق مسافرت ندارد، حق ازدواج ندارد، حق رفتن به
 حمام ندارد، حق... برای گرفتن شناسنامه هجوم آوردند. آن وقت من هم رفتم
 شناسنامه بگیرم. مأمور از شغلم پرسید. گفتم: «زهتاب». برگشت و گفت: «زهتاب
 که زیاد داده ایم»، محله مان را پرسید. گفتم: چرنداب. گفت: چرندابی هم زیاد
 داده ایم. اسم فامیل ترا هم زهتاب چرندابی بنویسیم. همکارش برگشت و گفت:
 «آن را یک ساعت قبل من برای یک نفر دیگر نوشتم». یکهو خود مأمور گفت:
 «فهمیدم نام فامیل ترا بهرنگی گذاشتم. برو کیف کن! نام فامیلی قشنگی است.»
 بدون این که من جوابی بدهم نوشت و شناسنامه را داد به دستم. همکارش گفت:
 «اسم پدرش را پرسیدی؟! اولی جواب داد: «نوشتم و تمام شد و رفت، برو که
 خیرش را ببینی!» از آن وقت شدیم بهرنگی. یک کلمه، نه پس دارد و نه پیش

خندید و گفت: «این را هم مأمور سجل گفت.»

دایی در توقیف

جنگ جهانی دوم در همان اوان زندگی صمد شروع شد. تو خانه‌ها خبر داغ، اخبار جنگ در اروپا بود. حمله آلمان به لهستان، حمله انگلیس به آلمان، همه می‌گفتند که ممالک دنیا به جان هم افتاده‌اند. هر روز شایعه جدیدی بر شایعات قبلی اضافه می‌شد. چون مردم منبع اطلاعاتی صحیح نداشتند، شنیده‌های خود را یک کلاغ هزار کلاغ کرده نقل می‌کردند. خبرهای سرشماری که برای اولین بار در ایران انجام می‌گرفت، با خبرهای جنگ قاطی شده بود. اولین سرشماری با تشریفات خاصی اجرا می‌شد، که برای مردم عجیب می‌نمود. روز سرشماری تمام مغازه و ادارات بسته شده بود و همه خانواده‌ها می‌بایست تو خانه جمع می‌شدند و منتظر می‌ماندند که مأمور سرشماری بیاید و با چشم خود یک‌به‌یک آنها را ببیند و ثبت کند! آژان‌ها و سربازها به کوچه‌ها، حتی پس کوچه‌ها ریخته بودند که نگذارند کسی از خانه‌اش پا بیرون بگذارد. این برای ما بچه‌ها اسباب تفریح شده بود که از این خانه، به آن خانه برویم و آژان‌ها را دست بیندازیم و بسخندیم. سرشماری پدیده‌ای ناآشنا برای مردم بود، از آن سر در نمی‌آوردند. شایع شده بود که سرشماری کاسه‌ای در زیر نیم‌کاسه است. می‌خواهند از روی همین نوشته‌ها جوانان را بفرستند به جنگ. جنگی که قریباً به حمایت از آلمان در خواهد گرفت. در این میان اعلامیه‌های دولت که می‌گفت «ایران در جنگ بی‌طرف است» به گوش کسی نمی‌رفت. مردم گفته‌های دولت را دروغی بیش نمی‌دانستند. شروع جنگ ظاهراً در مقامات رسمی کشور بی‌تأثیر بود... روزنامه‌های معدود آن زمان طبق معمول، از رضاشاه تعریف و تمجید می‌کردند، مجلس دوازدهم افتتاح می‌شد. نطق‌های چاپلوسانه و تشریفاتی طبق روال قبل ادامه داشت. راه آهن تهران به قزوین به دست رضاشاه افتتاح شد که با تبلیغ قدرت رضاشاه همراه بود. تو خانه‌ها می‌گفتند این‌ها همه برای سرگرم کردن مردم است. ملت نه علاقه‌ای به رفتن این دولت و آمدن آن یکی داشت و نه این رفتن و آمدن‌ها را حس می‌کرد، چیزی که برای مردم قابل لمس بود، گرانی و قحطی بود که یواش یواش اوج می‌گرفت.

کاسب‌کارها به فعالیت افتاده بودند. کسانی که دستی در بالاها داشتند و متوجه قضایا بودند شروع به احتکار کردند، مردم عادی به نانوائی‌ها هجوم آوردند. خیلی‌ها شروع کردند به خشک کردن نان و ذخیره کردن آن. چو افتاده بود که آلمانی‌ها به زودی خواهند آمد.

□

پدر تازه به خانه رسیده بود، هنوز گرمای کم کرسی سرما را از تنش نزدوده بود که بلند گفت: «دستمان به کار بند نشده باز هم بیکاری» مادر نگران گفت: «مگر، چیزی شده؟» پدر گفت: «نه!» مادر گفت: «پس چرا بیخودی تق می‌زنی؟» پدر گفت: «تو چه می‌دانی، در بیرون چه خبر است؟ دیروز ارباب با دلال صحبت می‌کرد. حرف‌هایشان را شنیدم. دلال اصرار داشت که ارباب زود جنس را رد کند. می‌گفت وضع خارجه خراب است. آلمان با همه می‌جنگد، اگر زود نجینی جنس رو دست می‌ماند. خارجه که شلوغ شد دیگر کی می‌آید روده بخرد. ارباب می‌گفت: «می‌دانم، ولی چه کار کنم دستی دستی بدهم مالم را مفت ببرند؟ بی‌خودی این همه جنس خریدم، می‌ترسم مزد کارگرم هم در نیاید، اگر این پارتی را آبش کنم درب کارخانه را می‌بندم. دست زن و بچه‌ام را می‌گیرم می‌روم تهران.» پدر ادامه داد: «تو نمی‌دانی دیگه، اگر تو خارجه یک گلوله در رود، کار ما از بیخ خوابیده، این روده‌ها را که توی آب جان می‌کنیم و سورت^۱ می‌کنیم برای خودمان که نیست، می‌فرستند آلمان. اگر آلمان تو جنگ باشد کی می‌آید روده بخرد.»

پدر برگشت طرف صمد که توی بغل فاطمه بود، گفت: «قره‌بالا را ببین.» آن‌گاه لبانش را غنچه کرد و سوتی در آورد، بچه دست‌هایش را به هم زد و خندید. پدر گفت: «چه بچه‌ای است، این قره‌بالا! با همه بچگی‌اش خودش را تو دل آدم جا می‌دهد.»

پدر هنوز دستش تو کار بود ولی سایه بیکاری دورادور به خانه افتاده بود، پدر گفت: «آمد و فردا جوابمان کرد.» مادر دل‌داری داد: «ترس همه را هم بیرون کنند تو یکی آخریش هستی. مگر نمی‌گویی رئیس کارخانه هستی؟» پدر گفت: «این لامصب‌ها رئیس مریس سرشان نمی‌شود، ارباب‌ها ترسوترین، مردم هستند. تا یک چاشنی آتش گرفت؛ می‌زنند به چاک. هی می‌گویم: «ارباب حقوق عقب

افتاده کارگران را بده. امروز و فردا می‌کند، امروز برگشت، گفت: «عزت دایی می‌دانی چیست؟! گفتم: «نه، چی، چیست؟! گفت حق داری ندانی، خریداری که از قیمت جو خیر داشته باشی، خوش به حالت! وضع قاریشمیش است. باید کارگران را مجبور کنی که تندتند کار کنند، اضافه کاری هم خواستند می‌دهم فقط کار کنند، کار. زیاده از حد هم به این‌ها رو نده، تا چند روز دیگر طلب گذشته‌تان را هم می‌دهم. دندان روی جگر بگذارید، سریع‌تر کار کنید. مادر گفت: «خیلی خوب، راست می‌گویند بیچاره، یک کمی دندان روی جگر بگذارید، بی‌خودی لجش را در نیاورید.»

چشم پدر در دهان مادر بود فکرش در هزار جای دیگر، چهار بچه و یک زن، همه چشم در دست‌های او داشتند...

تنها خانواده ما این روز و حال را نداشت، سایه بی‌کاری، همه جا افتاده بود. قیمت ارزاق عمومی روز به روز ترقی می‌کرد، پولدارها، پولدارتر می‌شدند، فقیرها، فقیرتر.

دولت اعلامیه پشت اعلامیه می‌داد و به گران‌فروشان و محترکان شاخ و شونه می‌کشید. چند روزی هم اقداماتی می‌شد، ولی بیهوده بود. کمبود اجناس خود به خود گرانی را دامن می‌زد.

جنگ در اروپا روز به روز شدت می‌گرفت. آژیر هوایی در هلسینکی به صدا درآمد، هواپیماهای شوروی در آسمان فنلاند ظاهر شدند جنگ شوروی و فنلاند شروع گردید.

با شدت گرفتن جنگ در اروپا بحران اقتصادی ایران نیز بالا گرفت و اکثر خانواده‌ها در مضیقه قرار گرفتند. ولی باز هم در محافل بالا خبری از جنگ و تنگنا دیده نمی‌شد، افتتاح‌های تشریفاتی و میهمانی‌های آن چنانی تیر اول روزنامه‌های رسمی را تشکیل می‌داد.

پدر یک مرتبه گفت: «می‌دانم چه کار کنم، تا در کارخانه را نبسته باید حقم را از این بی‌انصاف بگیرم. او از بی‌کاری و گرسنگی ما کک‌اش هم نمی‌گذرد، می‌دانم چه کارش کنم، نمی‌گذارم کلاه سرم برود.»

چراغ لامپا در وسط اتاق روشن بود ولی به زحمت تمام اتاق را روشن می‌کرد. زوی دختر بزرگ تنها درس خوان خانواده، بغل چراغ را گرفته بود و به درس و مشقش می‌رسید. فاطمه دختر کوچک‌تر، صمد را روی پاهایش خوابانده تکان، تکان می‌داد. بچه داد و فریاد می‌کشید می‌خواست خودش را ببندازد پایین.

پدر و مادر در بالای اتاق در روشنایی کم‌رنگ نشسته گپ می‌زدند، نقشه می‌ریختند. پدر گاه‌گاهی چشم غره به فاطمه و صمد می‌رفت. فاطمه بلند می‌شد بچه را تو اتاق می‌گرداند، لحظه‌ای صدای بچه می‌برید، دوباره شروع می‌کرد. مادر بچه را گرفت و به پستانش انداخت. فاطمه رفت تا «دول‌بند» درست کند. بچه لحظه‌ای پستان را مکید سپس نوک پستان را با دندان‌های تازه درآمده‌اش کشید. چون شیری از پستان تراوش نکرد شروع کرد به داد و فریاد. مادر که حواسش پیش سخنان پدر بود چکی به صورت بچه زد، گذاشت زمین. فاطمه با «دول‌بند» رسید و گذاشت دهان بچه. شیرینی شکر و طعم مغز بادام صدای بچه را خواباند. بچه هنوز با چشمان نگران به صورت مادر نگاه می‌کرد و هق‌هق می‌زد. پدر چشم در بچه گفت: «باز امروز شیر فروش نیامد؟» مادر گفت: «آمد. خودم شیر نگرفتم» پدر می‌خواست بگوید چرا؟ ولی حرفش را خورد و دنباله صحبت را گرفت.

بچه خوابش برد، خواهر بزرگ سرش تو کتاب‌هایش بود. فاطمه بچه را دور اتاق می‌گردانید، می‌ترسید اگر بنشیند بچه بیدار شود. من در این فکر بودم که امشب، چه شیطنتی بر سر خواهر بزرگ دریاورم.

پدر یک مرتبه بلند گفت: «بلی همین طور می‌کنم، هر چه بادا باد.» مادر تکانی نخورد و حرفی نزد. خواهر بزرگ سر از کتابش برداشت و چشمانش را به چشمان بیخزده مادر دوخت من نیز به موازات چشمان خواهر چشم در پدر و مادر دوختم. زری آهسته گفت: «آقا، چه کار می‌خواهی بکنی؟» پدر و مادر یک مرتبه به خود آمدند با هم گفتند: «هیچ چی!» پدر ادامه داد: «با مادرت بودم، تو به درس‌هایت برس.» خواهر مداد را انداخت روی دفتر و ماتش برد. ماجرا را پدر بعدها نقل کرد: نقشه پدر نقشه کاملی بود، فردا تو کارخانه سرناهار دو نفر از کارگران را که بیشتر با آنها دمخور بود به حرف گرفت و آنها را از کلک ارباب با خبر کرد و گفت: «من این بی‌دین را می‌شناسم، می‌ترسم فردا در کارخانه را ببندد و طلب‌های ما را بالا بکشد. می‌دانید که در خارجه جنگ بالا گرفته شاید شما و من یادمان نیاید در گذشته که روس‌ها و عثمانی‌ها به تبریز آمدند چه وضعی پیش آمد، جنگ ارمنی و مسلمان در اورمیه و تبریز درگرفت. مادرم می‌گفت دیده است کسانی را

۱- توی تنظیفی کوبیده مغز بادام، شکر می‌ریختند و می‌بستند و به صورت نوک پستان درمی‌آوردند و آن را «دول‌بند» می‌گفتند.

که استخوان‌ها را می‌کوبیدند و می‌خوردند، سر یک سنگک آدم می‌کشتند، مادر می‌گفت جلو نانوائی دیدم که یکی سنگک را از دست دیگری قاپید و فرار کرد. صاحب نان به دنبالش افتاد. طرف دید که فرار غیر ممکن است به رو، روی زمین افتاد. صاحب نان از پشت کتکش می‌زد و او نان را می‌خورد و تا نان را خورد و تمام نکرد بلند نشد. دو دوست دایی^۱ از شنیدن این داستان خندیدند، ولی دایی پکر گفت: «نخندید، شاید جنگ که دوباره به ایران برسد، باز هم به همان وضع بیفتیم، آن وقت است که بیچاره خواهیم شد، اگر حرفی نزنیم، ارباب پولمان را بالا می‌کشد، بعد خودمان و بچه‌هایمان از گرسنگی می‌میریم.» یکی از رفقایش گفت: «والله عزت دایی راجع به جنگ من هم حرف‌هایی شنیده‌ام» و آن یکی گفت: «کو تا جنگ به این جاها برسد، تازه می‌گویند ایران بی طرف است.» پدر گفت: «این‌ها همه حرف است، آتش که گرفت خشک و تر با هم می‌سوزد، آن زمان هم که روس و عثمانی‌ها به ایران آمدند ایران بی طرف بود. تازه، گرفتیم که جنگ به این جاها نکشد؛ مگر فرق می‌کند؟ ما باز هم بی‌کار خواهیم شد. معلوم است روده، فروش نمی‌رود ارباب هم می‌کشد کارخانه را می‌بندد. او که مثل من و تو نگران نان شبش نیست.» یکی از دوست‌هایش گفت: «گیرم که این طور شد، حالا چی از دست ما برمی‌آید؟» دایی گفت: «من فکرهایی دارم که این جا نمی‌شود گفت. فردا جمعه است عصر به قهوه‌خانه ارک بیاید تا بگویم.» پدر آخرین حرفش را گفت و بلند شد پیش‌بند چرمی را دوباره بست و رفت کنار تشتک.^۲

□

در آن سال، زمستان تبریز زود رسید، تو آذرماه، برف همه جا را پر کرد. برف در وسط کوچه‌ها تلنبار شد. دایی یقه نیم‌تنه سیاه خود را بلند کرده در حالیکه از شدت سرما، دست‌هایش را به هم می‌مالید، از کوچه تنگ و باریک به کوچه اسکولیلر رسید. به طرف میدان مسجد سفید راه افتاد. عمو ابراهیم بقال، در جلو دکان، آتش منقل کرسی‌اش را تجدید می‌کرد. پدر با احوال‌پرسی مختصر گذشت. کوچه با وجود این که زیاد هم تنگ نبود، از زیادی برف، فقط از باریکه

۱ - همکاران و دوستان پدر بیشتر به او دایی می‌گفتند تا عزت.

۲ - تشتک: ظرف تخته‌ای یا فلزی وان مانندی بود که وسط کارخانه می‌گذاشتند و روده‌ها را در وسط آن توی آب می‌ریختند و کارگران دور تا دور آن می‌ایستادند و کار می‌کردند.

کنار دیوارها امکان عبور بود. پدر قبراق راه می‌رفت و مواظب هم بود که تخت صاف کفش‌هایش که از لاستیک بود کار دستش ندهد. او از میدان مسجد و قبرستان «زاووده»^۱ گذشت و به سه راهی قره‌آغاج رسید و سریع خود را به قهوه‌خانه ارک رساند. مشتریان این قهوه‌خانه بیشترشان کارگران زهتاب بودند. قهوه‌خانه تا دهانه پر بود. قل‌قل قلیان‌ها، شاق‌شاق استکان‌ها و صحبت‌های بلند کارگران با یکدیگر آمیخته، نمی‌گذاشت آن‌چه دهان می‌گوید گوش بشنود. گرمای مطبوعی تو قهوه‌خانه در انتظار عزت دایی بود. تا وارد شد؛ دو رفیقش را دید. رفت به طرف‌شان و نشست. بعد از خوردن یک چایی داغ، سر صحبت باز شد. دایی گفت: «بچه‌ها، گفتم که ارباب چه نقشه‌ای دارد. فردا شما با بچه‌های دیگر بروید پیش ارباب و مزد عقب‌افتاده خودتان را بخواهید. منم طرف شما را می‌گیرم، بعلاوه، می‌گویم بیاید لاقل ما سه نفر حق خودمان را بگیریم» دایی آن ور و این ور میز را نگاه کرد، صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «می‌گویم، هر کدامان روزی سه چهار روده بیرون ببریم، آب کردنش با من! البته مانده‌ام که، خوب است یا بد است؟ گفتم نظر شما را بخواهم» محمد گفت: «کردیم هم که کردیم. حق خودمان است. از بس توی لاشه پلکیده‌ام که بوگند گرفته‌ام. هنوز تا نپوسیده‌ایم و درد رماتیسم خانه‌نشینمان نکرده باید فکری کنیم، فردا کارخانه را بست و رفت، کسی می‌آید بگوید عمو خرت به چند؟ هر سه سکوت کردند. شاگرد قهوه‌چی سه چایی دیگر روی میز گذاشت. هر سه استکان‌ها را برداشتند، بدون توجه به داغ بودن چایی، تو گلوی‌شان سرازیر کردند. احمد که چایی را خورد، گفت: «من حاضرم، ولی اگر گیر افتادیم چی؟» دایی گفت: «نمی‌دانم، همه چیز را دیگر نمی‌شود پیش‌بینی کرد، تازه هنوز که کاری نشده، فکری به سرم زده بود گفتم، آخر شما دو نفر نزدیک‌ترین دوستان من تو کارخانه هستید. شاید هم برای گرفتن حقمان راه دیگری یافتیم.»

روز کوتاه آخرهای پاییز خیلی زود تمام شد. تاریکی زودتر از بیرون قهوه‌خانه را گرفت، لنترها روشن شدند، کارگران که به این زودی به آخر جمعه رسیده بودند هنوز دلشان نمی‌خواست قهوه‌خانه را ترک کنند. دایی و دوستانش بیرون آمدند، هوای سرد شامگاهی تبریز شلاق‌وار به

۱- کارخانه مشروب‌سازی را می‌گفتند. اکنون قبرستان و کارخانه به چندین دستگاه مدرسه

صور نشان خورد و آنها را که تو گرمای قهوه‌خانه سرما را از یاد برده بودند به خود آورد، محمد گفت: «زمتان نشده، سرما را بین» دایی گفت: «از قرار معلوم امسال زمتان، سخت خواهد بود» سه دوست دست دادند و از هم خداحافظی کردند.

□

فردایش، دایی و دو رفیقش سخت تو فکر بودند. دایی پیش خود می‌گفت: «نمی‌دانم این چه فکری بود که به سرم زد. همین طور نپخته با بچه‌ها در میان گذاشتم. بکنیم یا نکنیم؟ حالا که کار هست، فردا هم خدا کریم است. ولی یک پاپاسی پس انداز ندارم. سر چله زمتان با چهار بچه چه خاکی به سرم بریزم. وانگهی آمدیم و دستمان رو شد، آن وقت این دو نفر نمی‌گویند، دایی، این چه نانی بود تو دامن ما گذاشتی؟»

محمد چشم به دایی دوخته بود، فکر می‌کرد: «آفرین دایی، تو نبودی من چه کار می‌کردم، اگر دست مرا نگرفته بودی و توی این کارخانه بند نکرده بودی از بی‌کاری دق می‌کردم، فکرت خوب کار می‌کند، بگذار برای چند روز هم شده با دست پر به خانه برویم.»

احمد هیچ چیز نشده پاک از دست رفته بود، بی‌اختیار، پی‌درپی می‌گفت: «نمی‌دانم! ببینم!» دایی که متوجه‌اش بود نیایی بهش زد و گفت: «کارت را بکن، ظهر شد و تو هنوز نمی‌دانم، ببینم می‌کنی!»

□

آن روز عصر وقتی پدر به خانه آمد، دل و دماغ همیشگی را نداشت، اگر از ترس مادر نبود، لباس عوض نکرده می‌آمد تو، صمد تو دهلیز خود را انداخت بغل پدر، پدر نیشگونی از لبش گرفت و گفت: «قره‌بالا چه طوری؟» آن وقت رفت و نشست بغل کرسی، بچه می‌خواست با او بازی کند ولی پدر حال و حوصله نداشت، فاطمه بچه را گرفت. مادر چایی آورد و پرسید: «چه طور شد پول گرفتی؟» پدر با لحنی که انگار با کسی دعوا دارد گفت: «مگر این نامرد به این آسانی نم‌پس می‌دهد. تازه به من توپید که تو به کارگرها رو می‌دهی. شکایت می‌خواهند بکنند، بکنند. معطل چه هستند؟ قبل از شکایت من خودم از گوششان می‌گیرم و می‌اندازم بیرون. همه را شست و رفت. یک چیزی هم طلب کار شد.»

□

آن شب پدر خیلی دیر کرد، طبق معمول، مادر تسبیح را برداشت و چشمانش را بست و چند دانه تسبیح جدا کرد و «فال بایاتی» شروع شد. شروع کردیم به

خواندن بایاتی.

با خواندن یک مصرع از بایاتی یک دانه تسبیح از زیر دستش رد می‌شد. خواهر بزرگ بایاتی بیشتری در چته داشت. او هول هولکی، بایاتی‌هایی که گفتن آنها علامت بد آمدن فال بود اول از همه می‌گفت، که بایاتی‌ها خوب بمانند آخر، چون مهم آخرین بایاتی بود که با گفتن آن، آخرین دانه تسبیح از زیر انگشتان مادر رد می‌شد. زری با عجله غافل از این که آخرین دانه تسبیح است، این بایاتی را خواند: «بالاجا جیب پیچاقی» رنگ از روی مادر پرید و مایوسانه گفت: «وئر باشا» (ادامه بده) زری بهتش زد. با تپ تپ ادامه داد: «اؤلدوم ائلر قاچاغی، بیر سحر گل بیر آخشام، بیرده گونار تاچاغی» فال بایاتی بد آمده بود. مادر تسبیح را گذاشت زمین و ساکت نشست. صمد دست برد و تسبیح را گرفت، مشغول بازی شد. زری ناراحت گفت: «همه‌اش تقصیر شماست، بایاتی‌های خوب را اول از همه می‌گویید! نمی‌دانم این بایاتی چه طوری از دهانم بیرون پرید.» آن گاه خواست تسبیح را از دست صمد بگیرد و گفت: «خیلی خوب، یک فال دیگر می‌گیریم» بچه سماجت می‌کرد و تسبیح را نمی‌داد. کار به کشمکش کشید. مادر بی حوصله گفت: «ولش کن، دو تا فال پشت سر هم خوبیت ندارد»

همه ساکت شدیم، مادر گفت: «خیلی دلواپسم» همه چشم در پنجره داشتیم. با کوچک‌ترین صدا به تاریکی حیاط زل می‌زدیم. مادر شام را آورد گفت شما بخورید بخوابید، خودش بلند شد و رفت حیاط. زری و من هم به دنبالش. در کوچه را باز کرد تو تاریکی به آن ور و این ور نگاه کرد و گفت: «خبری نیست» برگشتیم اتاق. فاطمه، صمد را بغل کرده و در بغل کرسی خوابیده بود. ما هم در بغل‌های دیگری کرسی دراز کشیدیم، مادر همان‌طور نشسته بود، من هم خواب رفتم. صبح بیدار شدم دیدم مادر تکیه به دیوار داده چرت می‌زند، پدر هنوز نیامده است.

□

وقتی ساعت هفت بعد از ظهر کار تمام شد و پدر می‌خواست لباس کارش را عوض کند، دید که جیبش سنگینی می‌کند، دست زد یکهو متوجه شد که روده‌ای تو جیبش گذاشته‌اند. بهتش زد، نکند دوستانش بدون مشورت با او دست به کار شده‌اند، رنگ از رخس پرید، با تشویش نگاهی به محمد و احمد کرد آنها هم با تشویش به دایی نگاه کردند. تو جیب آنها هم روده‌ای گذاشته شده بود، هر یکی خیال می‌کرد که کار دیگری است. هر سه نفر با نگاه سرزنش بار به دیگری نگاه

می‌کرد. دایی تا خواست راه بیفتد یکی از کارگران پرید جلویش و گفت: «کجا؟ بایست!» دایی که می‌دانست عباس از کبوتران حرم ارباب است. گفت: «اجازه نداریم برویم؟» عباس گفت: «نه، نباید بروی!» دایی با عصبانیت گفت: «برو سرت را بینداز تو آخورت، رو داری هم حدی دارد، مگر من با تو شوخی دارم». آن وقت عباس داد زد: «رو دار خودتی، دزدی می‌کنی. در می‌ری.» دایی گفت: «شیطان می‌گوید بزنم دک و دنده‌اش را خرد کنم ها.» عباس داد زد بچه‌ها بیاید دزد را گرفتم خواست دست تو جیب او کند، محمد گفت: «پسر تو چی می‌گی، دیوانه شده‌ای؟» دایی مشت محکمی به عباس زد عباس افتاد، در این گیرودار ارباب با دو نفر آژان^۱ سر رسید. عباس از زمین بلند شد و داد زد، دایی و دوستانش را نشان داد و گفت: «این سه نفر هستند روده‌ها را تو جیشان گذاشته‌اند، می‌خواستند بیرون ببرند، کار همیشگی‌شان است.» ارباب گفت: «چشم روشن! دایی!»

یکی از آژان‌ها جلو آمد و دستبند به دست هر سه زد و گفت: «ببفتید جلو». دایی موقع رفتن به ارباب گفت: «دزد تویی که موقع تحویل دادن زیاد می‌شماری و موقع گرفتن کم، نه من، من نمی‌دانم این روده از کجا تو جیب من افتاده» آژان گفت: «حتماً از آسمان افتاده!» کارگرها و ارباب خندیدند.

در کمبری دوسیه برایشان درست کردند. انداختنشان تو توقیف، تا فردا تکلیفشان روشن شود. در که به رویشان بسته شد. دایی گفت: «کار کدام یکی‌تان بود؟ پسر چرا این کار را کردید، هنوز که ما تصمیم نگرفته بودیم.» محمد گفت: «دایی ول کن! مگر کار خودت نبود؟» دایی گفت: «من که با تو این حرف‌ها را ندارم، من بودم که می‌گفتم.» هر دو به احمد نگاه کردند. «کار تو بود؟» رنگ از روی احمد پرید عقب کشید و تکیه به دیوار داد. دایی داد زد: «آخر چرا خودسرانه این کار را کردی؟» احمد که زبانش بند آمده بود، گفت: «نه، من نکرده‌ام، حتماً کار آن نامرد است.» محمد با خشم مشت به دیوار زد و گفت: «کدام نامرد این کار را کرده، احمد، من و من می‌کرد. دایی عصبانی شد و گفت: «این قدر مُص، مُص نکن بگو مصطفی تمام کن دیگه» احمد که نزدیک بود گریه کند، گفت: «فکر می‌کنم کار خود عباس باشد، فکر نمی‌کردم این قدر نامرد باشد. دایی به فکر رفت: «عباس! آخر برای چی؟» احمد بیخ دیوار نشست و گفت:

۱- در دوره رضا شاه به پاسبان (مأمور انتظامی) می‌گفتند.

«دیروز عصر، از کارخانه که خارج شدیم با عباس رفتیم ارمنستان،^۱ شام خوردیم و یک استکان هم زهرمار کردیم. آن وقت عباس گفت: «احمد می بینم که این روزها با محمد و دایی سه نفری خیلی گرم می گیرید، چه خبر شده؟ خلاصه، می گویم، اگر کاری، کمکی از دست من بیاید مضایقه ندارم ها. اگر موضوع ارباب و فلان است من هم باشما هستم. نمی دانم این دایی چرا این قدر با من بد است، هر وقت بهش نزدیک می شوم مثل مار نیشم می زند» دایی گفت خوب، بعد چی؟ - «هیچی دیگر، آن قدر تو گوشم خواند که دهان من باز شد و گفتم یک چنین نقشه ای داریم اگر تو هم هستی فردا با دایی صحبت کن، آن وقت عباس برگشت و گفت: «نه، با دایی صحبت نکن، بینم چه می شود.»

محمد گفت: «عباس چه منظوری داشته حتماً خواسته راه نیفتاده شریک ما شود، شاید هم چند تا هم تو جیب خودش بود که پیش دستی زده، آن وقت، ارباب از کجا می دانسته؟»

دایی عصبانی گفت: «این قدر خنگ نباش، خود عباس روده ها را تو جیب ما گذاشته، آن هم به دستور ارباب. من او را خوب می شناسم، هنوز ارباب ناشیده او دهانش را باز می کند!»

فردا صبح در بازجویی کمیسری پای عباس نیز به بازجویی کشیده شد. گفت که به دستور ارباب این کار را کرده است. ارباب سیل کمیسر را چرب کرد، عباس را رهانید و چون به منظورش رسیده بود با هزار منت هر سه را بخشید. رئیس کمیسری به دایی و دوستانش گفت: «بروید گم شوید، واله، ارباب خوبی دارید، اگر رضایت نمی داد چندین سال باید تو دوسداق می ماندید، دیگه از این غلطها نکنید.»

□

نزدیکی های ظهر پدر به خانه آمد. تا پدر بیاید مادر به همه جا سر زده بود، حتی به کارخانه، در کارخانه هم کسی چیزی نگفته بود. مایوس و نگران به خانه برگشته بود. تا پدر کلید را به جا کلیدی انداخت مادر به حیاط دوید و همان در حیاط، بارانی از پرسش سر او ریخت. پدر دست مادر را گرفت و به اتاق آمد. تپید تو کرسی. آن وقت چشمانش را روی همه مان گرداند و به مادر برگشت و گفت: «کارم را از دست دادم.» بعد از سکوت کوتاهی اضافه کرد: «غصه ندارد خدا کریم

است.

مادر که قوری را از بالای سماور بر می‌داشت تا چایی بریزد، دستش همان



جلو کارخانه زهتایی، دوم دی ماه ۳۲ تهران
نفر اول ایستاده در سمت راست صفحه عزت دایی پدر صمد بهرنگی است و آن که پشت سر
همه تنها ایستاده است ارباب کارخانه است.

طوری روی قوری خشک شد و ماند. به فکر فرو رفت. «از فردا باید دوباره شروع کند به فروختن اثاث و خرت و پرت هایی که چند روز پیش خریده بود.» پدر بدون این که انتظار چایی یا جوابی از کسی داشته باشد بیشتر در زیر لحاف کرسی فرو رفت و لحاف را کشید رو سرش و گفت: «بعداً برایت می گویم چرا.» مادر از چایی ریختن منصرف شد. رویش را برگرداند با دست اشک چشمانش را پاک کرد و به دیوار تکیه زد.

خواهر بزرگ تو مدرسه بود، صمد از خواب پرید و جیغ و داد راه انداخت. فاطمه او را بغل کرد، برد به دهلیز. من مات و حیران که فردا چه پیش خواهد آمد. پدر سر از زیر لحاف بیرون آورد داد زد: «نمی توانی یک بچه نیم وجبی را ساکت کنی، بپر بیرون. بپر خانه همسایه نمی دانم هر جا که می خواهی بپر فقط صدایش را بپر.»

مادر تند و عصبانی گفت: «مگر سرما را ندیدی؟ مگر می شود بچه را سرد بیرون؟» پدر دوباره داد زد: «من چه می دانم، بپر جهنم، آن جا گرم است!» مادر باشد و رفت بیرون و بچه را از فاطمه گرفت. جیغ و داد خوابید. سکوت خانه را گرفت.



اولین سال های اشغال تبریز

دو سالی می شد که تبریز به اشغال نیروهای بیگانه در آمده بود. در کوچه و خیابان افراد قشون روس پیاده و سواره جولان می دادند. پدر به دنبال کار، در مسافرت بود، خواهر بزرگ به شدت تب کرده و افتاده بود. خالا قیزی (دخترخاله) پیرزن زنده دل کوچه مان، مثل همیشه، بالای سر مریض نشسته بود. دستور پاشویه داده بود.

ربابه خالا قیزی تو کوچه ما هر کی مریضی داشت و یا گرفتاری برایش پیش می آمد، آن جا حاضر بود. او هم پزشک محله بود، هم رسم و رسوم دان محله و هم طرف مشورت اهل محل. هیچ عروسی و عزا نبود که خالا قیزی در آن حضور فعال نداشته باشد. از آن هایی بود که از جان خود بر سر هر کاری مایه می گذارند. او دیشب را تو خانه ما بیتوته کرده بود. حالا گل ختمی تجویز کرد، با صمد

خواستیم دنبال گل ختمی برویم، خواهر کوچولو دست‌هایش را باز کرد و جلوم ایستاد که مرا هم بیرید. بچه را بغل گرفتم راه افتادیم. نرسیده به دکان اصغر عطار بچه را گذاشتم زمین تا خستگی درکنم، هنوز چند قدمی نرفته بودیم که، صدای مردی را از پشت سر شنیدم که می‌گفت: «نه گوزل قیز، اوز قیزیمین تایی» (چه دختر زیبایی! عین دختر خودم) تا خواستم سرم را برگردانم دو دست از پشت سر آمد و خواهرم را برداشت. چشمم به افسر روس افتاد. او خواهرم را بغل گرفته و دست به سر و رویش می‌کشید. افسر افتاد جلو و من و صمد از پشت سرش تند می‌رفتیم. خیلی ترسیدیم فکر کردیم افسر روسی خواهرمان را با خودش خواهد برد. داد کشیدم، کجا می‌بری، بگذار زمین و گریه سر دادم. صمد نیز همراه من داد کشید. یکی از سربازان همراه افسر برگشت و گفت: «نه دن قورخوسوز» (از چی می‌ترسید) وقتی فهمیدم سرباز هم ترک است دلم قرص شد. گفتم: «ترا خدا نگذار رفیقت خواهرم را ببرد.» سرباز خندید و گفت: «نترس. به خاطر موهای زرد کوچولو، فرمانده ازش خوشش آمده.» اصناف جمع شدند، فرمانده چون ترس ما را دید، گفت: «شبه بچه خودم است، دو سال است روی بچه‌ام را ندیده‌ام. فکر کردم دختر خودم است. یک پسر هم دارم نمی‌دانم تو کدام جبهه است. من بچه اطراف باکو هستم، ترک زبانم. آن وقت بچه را گذاشت زمین و شکلاتی به دستش داد و آهی کشید و به سربازان گفت: «گشک.» (برویم). اصغر عطار که دوست بچگی‌های پدرم بود ما را برد توی دکانش و گفت: «پسر تو خودت بچه هستی دست دو بچه دیگر را هم گرفته‌ای و این همه راه آمده‌ای.» گفتم: «آمده‌ام گل ختمی بگیرم.» گل ختمی را داد دستم و روانه‌ام کرد. بچه مشغول خوردن شکلات بود، شیرۀ قهوه‌ای شکلات را به لب و لوچه‌اش می‌مالید.

تو خانه، مادر و خواهر بزرگ از شنیدن قضایا ناراحت شدند، خواهر بزرگ گفت: «من این گل ختمی را نمی‌خواستم، اگر بچه را برده بود چه خاکی به سرمان می‌ریختیم؟» مادر گفت: «بیچاره، دلش هوای بچه‌اش را کرده بوده، خدایا این جنگ را خودت تمام کن، نمی‌دانم کدام طرف حق است، تو به حق کمک کن. پدر دور از بچه‌هاش، بچه‌ها دور از پدرشان، سخت است. خواهر بزرگ زد زیر گریه، فکر کردم که به یاد پدرمان افتاده است. رقیه که هنوز لب و لوچه‌اش را می‌لیسید با گفتن: «خیلی لذیذ بود»، همه را خندانند.

شب باز ربابه خالا قیزی آمد قضیه را شنید گفت: «این روزها از این اتفاقات تلخ و شیرین زیاد می‌افتد. آن‌ها هم انسانند دیگه، دل دارند، زن و بچه دارند،

حتی اروس‌ها (روس‌ها) هم خوب و بد دارند، خدا خودش به حق کمک کند و این جنگ را پایان دهد. هیچ جا امن نیست، بیچاره آقا جواد در شگه‌چی، شنیده‌ای؟»

مادر گفت: «نه، والله به قدری سرم بنده که از آن ور دیوار خبر ندارم. از طرفی نگران پدرشان هستم، نمی‌دانم چرا نامه نمی‌دهد». خالا قیزی گفت: «شب تو کوچه، حسابی کتکش زده‌اند، بیچاره خیلی ترسیده». مادر گفت: «چرا آخر؟ همه از او می‌ترسند، حالا خودش ترسیده؟» خالا قیزی گفت: «من هم مثل تو فکر می‌کردم، ولی تو این بلبشو که سگ صاحبش را نمی‌شناسد از این بدترش هم اتفاق می‌افتد».

خواهر بزرگ که از ظهر به این ور حالش کمی جا آمده بود، بلند شد به متکا تکیه داد. چشم به دهان خالا قیزی دوخت من و صمد هم منتظر بودیم که قصه جواد آقا را بشنویم. خالا قیزی ماشاءاللهی به خواهر بزرگ گفت و ادامه داد:

«می‌دانی که جواد آقا تا پاسی از شب کار می‌کند. دو شب قبل وقتی می‌خواست درشکه را تو کاروانسرا ببرد، چند سالدات روس که مست بودند او را مجبور می‌کنند که آنها را به سرباز خانه برساند. تو راه سرباز خانه، که همه جا خلوت بوده، به جواد می‌گویند درشکه را نگهدار، آن وقت یکی از آنها از پس گردن جواد آقا می‌گیرد. دیگری تپانچه می‌کشد و به جواد آقا می‌گوید: «هر چی پول داری بریز بیرون» از جواد آقا انکار از سالدات‌ها اصرار، بالاخره او را می‌آورند پایین همه جایش را می‌گردند. از توی جوراب‌هایش چند تومانی پیدا می‌کنند وقتی حتم می‌کنند که تمام پولش همان است، می‌اندازنش زیر لگد و یکی به ترکی شکسته بسته می‌گوید: «پدر سوخته اگر بعد از این بدون پول بیرون بیایی، می‌کشت!»

مادر گفت: «بیچاره جواد آقا، صبح تا شام کار کن. آن را هم بده روس‌ها ببرند و خودت را هم مشت مال بدهند» خالا قیزی! این روس‌ها که شب و روز نمی‌شناسند سواره و پیاده همه جا هستند. چند روز قبل با مولود خانم و بچه‌ها، رفتیم امامیه، سرخاک. داشتیم بر می‌گشتیم که... خالا قیزی تو حرف مادر دوید و گفت: «ای بابا! تو هم حوصله داری‌ها، با این ناامنی کوچه‌ها، کی سرخاک می‌رود؟ ول کن بابا، مرده‌ها رفتن تو و من را نمی‌خواهند، می‌روی می‌افتی دست این قلدرهای وطنی، یا سالدات‌های روس» مادر گفت: «چند روز بود که صمد آرام نداشت، فکر کردم

شاید ترسیده، گفتم بروم قبرستان هم زیارت قبور بکنم و هم قورخولوق^۱ این بچه را تو قبرستان چال کنم. شاید آرام بگیرد. و چه آرام گرفتنی، بدترش کردم. نزدیک‌های کارخانه خسروی، سر و کله چند نفر روس سوار بر اسب پیدا شدند. چند نفر زن و بچه هم از جلو ما می‌رفتند، همه ایستادیم و خودمان را چسباندیم به در دباغ‌خانه. خیلی ترسیدیم، رنگ از روی بچه‌ها پرید، روس‌ها نزدیک شدند و نرسیده یکی بلند گفت: «ماتیش قایس؟» خالا قیزی چنگ به صورتش زد و گفت: «گفتم که این‌ها بی‌شرم هستند» مادر ادامه داد: «همگی داد کشیدیم و کمک خواستیم، که یک مرتبه در دباغ‌خانه باز شد مردی از تو گفت: «زود باشید یااله بیاید تو» مرد از سرتا پایش بوی لاشه می‌داد گفت: «نرسید هیچ غلطی نمی‌تواند بکنند» در را از پشت سر ما بست. روس‌ها چند مشت به در زدند. گذاشتند رفتند خدا به دادمان رسید و آن مرد را وسیله قرار داد. بعد از رفتن آن‌ها مرد دباغ سرش را بیرون آورد و دور و بر را نگاه کرد، گفت: «تند به خانه‌هایتان بروید، دیگر هم بدون مرد از خانه بیرون نیاید.»

خالای قیزی گفت: «دخترم صد بار به تو گفته‌ام، مواظب خود و بچه‌ها باش، زمانه خیلی نامرد شده.» آن وقت رو کرد به خواهر بزرگ و گفت: «دخترم دیگه خوب شده‌ای، آبگوشت و فلان نخور. یکی دو روز هم استراحت کن، خوب، خوب می‌شوی.» مادر خندید گفت: «خالای قیزی کجا بود؟» خالا قیزی که به نبودن پدر و موقعیت ما پی برده بود گفت: «درست است گوشت گیر نمی‌آید، منظورم این است که گوشت چرب و آبگوشت با این بیماری سازگاری ندارند» مادر اصرار داشت که خالا قیزی یک امشب را هم پیش ما بیاید ولی او گفت: «سارا، اخلاق این مشهد علی را که می‌شناسی، اگر حوصله‌اش سر رود، شمر جلودارش نیست. وانگهی دیگه احتیاجی به من ندارید، تازه جای دور که نمی‌روم، لازم شد صدایم کنید.» مادر هزار دعا و ثنا برایش کرد و او رفت. ما دور خواهر بزرگ را گرفتیم چند روز بود مادر نگذاشته بود بهش نزدیک شویم. صمد و رقیه به او چسبیدند.

۱ - «قورخولوق» مترسک کوچکی است که اغلب از شاخه مو درست می‌کنند و توی چلوار می‌ببند و تو قبرستان چال می‌کنند، عقیده بر این است که این مترسک را به اسم هر کس چال کنند، ترس را از بدن او بیرون می‌آورد.

فداکاری پدر بزرگ

و شغل جدید پدر

جنگ و بحران اقتصادی ناشی از آن ادامه داشت. بیکاری، گرانی، ناامنی حرف اول را می‌زد.

پدر تصمیم گرفت به کمک یکی از رفقای قدیمی کاسبی راه بیندازد و بنا به گفته خودش دیگر از شرفقر و نداری راحت شود. همیشه که نمی‌شود بنشین و چشم تو دست ارباب بدوزی. اول فکر سرمایه کرد، سرمایه نداشت که هیچ، مبلغ قابل توجهی قرض هم، داشت. با این وجود رفیقش، دایم او را وسوسه می‌کرد و درآمد کلانی در خرید پشم و تبدیل آن به پشم قالی بافی پیش‌بینی می‌کرد. با این که پدر خود خانه‌ای داشت پدر بزرگمان نیز خانه‌اش را به دامادش (پدر ما) داده بود عوض ماهانه پولی از داماد می‌گرفت و روزگارش را می‌گذراند. پدر تصمیم گرفت خانه‌ای که توش نشسته بودیم بفروشد قرض‌هایش را بدهد بقیه را هم سرمایه کند، همین کار را هم کرد و به سفارش پدر بزرگ به خانه او رفتیم. روز اول که به خانه پدر بزرگ رفتیم اشک چشم مادر خشک نشد، می‌گفت: «با آنهمه خون دل خوردن خانه خریدیم؛ مفتکی از دست دادیم. با چهار بچه برگشتیم خانه پدر.» □

بخورم به هیچکس نگویم

خانه پدر بزرگ یک حیاط طولانی داشت با یک زیرزمین خشتی، یک دهلیز، یک مطبخ. پدر بزرگ در جوانی باغبان بود. گل‌های زیبا و درختان میوه تو باغچه حیاط کاشته بود. درخت انگور کوچکی در جلو پنجره زیرزمین، در آن سال نوبرانه یک خوشه انگور سه جبه‌ای آورده بود. پدر بزرگ تأکید کرده بود؛ به این خوشه دست نزنید، ببینم انگورش چه نوعی است. یک روز همگی تو سکوی جلو پنجره نشسته بودیم؛ دیدیم که صمد دور این سه جبه انگور می‌پلکد. او بدون این که متوجه ما شود، یکی از جبه انگورها را کند؛ گذاشت دهانش؛ خورد. بلند گفت: «یکی دیگر بخورم، دیگر نخورم» یکی دیگر از انگورها را هم کند، به دهانش

گذاشت. در ضمن خوردن چشم از جبه سوم بر نمی داشت. لحظه ای ایستاد، به بالا پایین نگاه کرد، گفت: «این را هم بخورم، دیگه به هیچ کس نگویم» انگور را کند، گذاشت دهانش دوید و رفت آن ور حیاط. مادر بلند خندید و ما هم خندیدیم. از آن به بعد حتی در بزرگی های صمد، این جمله تبدیل شد به یک ضرب المثل خانگی. همه سعی می کردند دیگران را غافلگیر کرده آخرین میوه بشقاب یا آخرین لقمه غذا را با گفتن این جمله «این را هم بخورم و دیگر نخورم» یا «به هیچ کس نگویم» بر می داشت، به دهان می گذاشت. خود صمد در بزرگی اش بیشتر از همه از این ضرب المثل استفاده می کرد!

□

پدر بزرگ خانه را ترک می کند:

تو خانه پدر بزرگ، جای مان خیلی تنگ بود. جای خوابیدن برای همه نبود. از طرفی قرار بود قسمتی از دهلیز، انبار پشم شود. ترازویی نیز از سقف آن آویخته شود. پدر مانده بود چکار کند.

پدر بزرگ مرد مهربان و فداکاری بود، یک روز که همه دور سفره نشسته بودیم گفت: «عزت می دانم وضعیت خوب نیست و می خواهی کاری شروع کنی، این همه بچه و ما سه نفر، تو یک اتاق، چطوری می شود زندگی کرد، من فکری کرده ام. عزت به صورت پدر زنش زل زد، گفت: «آقا جان چه فکری؟ می دانم که جای تو را تنگ کرده ایم، و این بچه آرام و قرار ندارد از صبح تا شب خانه پر از جیغ و داد است.»

پدر و پدر بزرگ هر دو به صمد و رقیه نگاه کردند. پدر ادامه داد: «ولی چاره چیست؟ مدتی اینجا می مانیم انشاء اله کار تازه مان می گیرد، خانه می خریم یا اجاره می کنیم و از اینجا بلند می شویم.» اشک تو چشمان پدر بزرگ جوشید. مادر نمی دانست پدرش چی می خواهد بگوید. چشم از او بر نمی داشت. پدر بزرگ گفت: «نه پسرم موضوع این حرف ها نیست، تو پول داده ای و این خانه را خریده ای. گیرم که از قطعات هم مانده باشد. حالا هم به خانه ات نیاز داری. تو بمان، من می روم. من یک نفر بیش نیستم. مادر سرش را پایین انداخت حرفی نزد شاید هم از سخنان پدرش چندان هم ناراضی نبود، ولی پدر از شنیدن این سخنان آتشی شد و بلند گفت: «این چه حرف است، آقا جان؟ این جا خانه توست نه من. زیادی ما هستیم نه تو. تو در این سن و سال کجا می خواهی بروی؟ اجازه بده ما برویم، ببینم چکار می توانم بکنم؟» قطرات اشک روی ریش پهن پدر بزرگ

غلطید. آهسته گفت: «عزت این حرف‌ها را نزن. صاحب خانه تو هستی، با این همه بچه با کسبی که می‌خواهی شروع کنی کی به تو خانه اجاره می‌دهد من با یکی از دوستان قدیم صحبت کرده‌ام. تو کوچه اسکولیلر روبروی همین دربند ما، یک اتاق خالی دارد، کرایه چندانی هم نمی‌خواهد.» پدر ناراحت گفت: «یعنی تو از خانه خودت بلند شوی و ما بنشینیم؟ در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته. نه من اینو نمی‌خواهم.» مادر رنگ پریده و نگران بود. عزت که چشمانش تو صورت دختر و پدرش در گردش بود یک مرتبه نگاهش در نگاه زن ثابت ماند. زنش با زبان بی‌زبانی خواهش می‌کرد که قبول کند. پدر بزرگ گفت: «عزت راه دیگری نیست قبول کن!» دو خواهرم و من و صمد دست از غذا کشیده بودیم، حاج و واج به صورت آن‌ها نگاه می‌کردیم. پدر بزرگ باز گفت: «چرا حرف نمی‌زنید، بچه‌هایتان را ببینید مثل مجسمه تماشايتان می‌کنند. حرف من همان است که گفتم، از کسی هم اجازه نمی‌خواهم. فردا وسایلم را برمی‌دارم، می‌روم شما هم خود دانید. چرا نمی‌فهمید این خانه برای همه‌مان شده یک زندان، مگر من تعارف می‌کنم؟»

سکوت داماد و دختر ادامه یافت. پدر بزرگ برگشت به ما و گفت: «غذایتان را بخورید.» خودش هم شروع کرد به خوردن.

روز بعد پدر بزرگ با یک نفر باربر به خانه آمد، یک گلیم و یک دست رختخواب، چند تا ظرف و چند خرت پرت دیگر، یعنی کل اموالش را پشت باربر گذاشت. چراغ نفتی و چراغ خوراکی پزی را هم داد به دست من که نفتش نریزد. راه افتادیم. مادر خود را تو کنج مطبخ پنهان کرده بود و گریه می‌کرد خواهر بزرگ نیز از گریه مادر گریه‌اش گرفته بود. فاطمه و من و صمد هم نمی‌دانستیم چکار باید بکنیم. پدر بزرگ از روی ماها بوسید بدون آن که به مادر سری بزند گذاشت و رفت. من و باربر هم بدنبالش.

پدر تو خانه نبود، با این که، بیرون کاری نداشت از آمدن به خانه ابا داشت. شب دیر به خانه آمد، مادر بر خلاف سایر شب‌ها سر به سرش نگذاشت و سؤال پیچش نکرد، کسی هم دهانش را باز نکرد که حرف پدر بزرگ را به میان آورد.

□

فکران کن

هنوز سپیده نروده بود که چشمانم را باز کردم. پدر دراز کشیده بود و مادر بالای سر او نشسته بود، گپ می‌زدند. مادر می‌گفت «زندگی همین است دیگر، چاره

چیت؟» پدر می‌گفت: «همه وضع ما را دارند، غیر از عده کمی که از این آشفته بازار بارشان را بسته‌اند. می‌گویند باز دولت عوض شده، فکر نمی‌کنم از دست این دولت هم کاری برآید. خدا کند این جنگ زودتر تمام شود. مادر با ناراحتی گفت: «خدا کند این جا را هم بزنند و بکوبند از دست این زندگی خلاص شویم.» پدر گفت: «کاش نمی‌گذاشتیم پدر بزرگ برود.» مادر گفت: «نمی‌گذاشتیم چکار می‌کردیم. یک خانه فسقلی یک زن و یک شوهر و چهار بچه و به اضافه یک پدر، امکان داشت؟» پدر چند لحظه حرفی نگفت و آن‌گاه باز هم شروع کرد به گفتن از وضع و اوضاع دنیا: «گفتم که آتش جنگ همه جا را گرفته، خدا کند وضع از این بدتر نشود.» نگران ادامه داد: «نکند الوات بازار این چندر قاز را هم از دستم بپايند. می‌گویند طرف‌های کردستان هم ناامن شده، در اورمیه هم جنگ در گرفته، قشون به آنجا فرستاده‌اند، می‌ترسم جنگ ارمنی مسلمان تکرار شود. در جنگ ارمنی مسلمان گذشته چقدر مردم کشته شدند چه خانمان‌هایی بر باد رفت اورمیه هر روز دست به دست می‌گشت، این ارمنی‌ها به پشت گرمی قشون روس چقدر مسلمان کشتند. به زن و بچه هم رحم نکردند، دیروز تو کوچه شنیدم که ایران هم به ژاپن و دیگران اعلان جنگ داده، می‌ترسم بالاخره جنگ را به این جاها هم بکشند» مادر با ناراحتی گفت: «ول کن مرد! مگر حالا تو جنگ نیستی، روس‌ها تو خیابان رژه می‌روند، تازه ما را چه به این کارها، این شد برای ما آب و نان؟ پدرم گذاشت و رفت، رویم نیامد که با او خدا حافظی کنم. این همه بچه مانده زیر بالمان، فکر نان کن. فکری برای خودمان کن. مادر بلند شد رفت به طرف دهلیز و بدون اینکه مراعات بچه‌ها را بکند که خوابیده‌اند، بلند گفت: «بلند شو، نانوائی شلوغ نشده چند نان بگیر بیار.» مادر رفت بیرون پدر هم بلند شد و رفت پی نان، صدای خروس همسایه قوقولی سر داد، یکی دو دهان خواند و خاموش شد. خواب صبحگاهی مرا ربود. نمی‌دانم چه زمانی گذشت که مادر بیدارم کرد. سرم را بلند کردم آفتاب از پنجره به گوشه اتاق افتاده بود. خواهرها و صمد خواب بودند، لحاف را یواش انداختم تا صمد که پهلوی من خوابیده بود بیدار نشود. مادر گفت: «پاشو برو سنگک‌پزی، بین پدرت کجا مانده بلند شدم و لباس پوشیدم، چند چکه آب از آفتابه به صورت‌م زدم، راه افتادم.

جلو نانوائی معرکه بود عده‌ای از درب دکان آویخته بودند، از دریچه نام خود را می‌گفتند و نان می‌خواستند. یکی دو نفر هم دست به یقه شده بودند. مردی که سر و رویش خونین شده بود، داد می‌زد «اصغر آقا... محمد بالابانچینی ووردولار

باش گوزو قانادی، چورین وئر گت سین، (اصغر آقا... محمد بالابانچی را زدند خونین و مالین شد، نانش را بده برود!)

آن یکی داد می زد «حسن قاوال چالان دا بور دادی ها» (حسن دایره زن هم اینجاست. ها. چشم دنبال پدر می گشت که دیدم سرش را از دریچه تو کرده و داد می زند «عزت باغیر ساق چی دا بور دادی.» (عزت زهتاب هم اینجاست) محمود آقا که در کنار اصغر آقا ترازودار ایستاده بود با صدای بلند گفت: «عزت دایی، می دانم نوبت توست صبر کن نان در آید بدهم.» پدر چهار تا نان گرفته بود و پنجمی را می گرفت مردم ریختند از دستش گرفتند «چه خبر است این قدر نان می بری» من جلو رفتم چهار نان را از دستش گرفتم ولی نان پنجمی تو دست مردم تکه تکه شد و پدر شاخه و شونه کشید که محمود آقا می داند من همیشه هفت تا نان می گیرم، محمود آقا دو تا نان دیگر داد و پدر از میان جمعیت بیرون آمد. به خانه برگشتیم. پدر از دعوایی که کرده بود خیلی دمغ بود. او بعدها کتک خوردن محمد بالابانچی و دادزدن حسن قاوال چی را مکرر نقل می کرد، و می گفت آدم مانده که گریه کند یا خنده.

پدر بزرگ تو اتاقی که گرفته بود، راحت بود، اغلب من دست صمد را می گرفتم می رفتیم پیشش، او قصه ها و شعرهای خوب در چته داشت، در دفترمان عکس گربه و آدم می کشید، با ما بازی می کرد. مادر هم زود زود سری به او می زد، ولی پدر هیچ وقت به دیدار او نرفت می گفت از روی پیرمرد خجالت می کشم. آخر بروم بگویم چی؟ ولی پدر بزرگ زود، زود به ما سر می زد.

□

شغل های جدید

و باز هم با شرکت گوسفند!

روزها می آمد و می رفت، پدر هنوز کار پشم ریزی را نتوانسته بود راه بیندازد و از مایه می خورد. مادر از این وضع ناراحت بود، اگر روزی پدر با دست پر از میوه و خوردنی های دیگر به خانه می آمد، اخم های مادر تو هم می رفت. پدر می گفت: «خانم این قدر کنس نباش، بگذار حالا که پول دستم است، بچه ها لااقل میوه نوبرانه بخورند.» مادر می گفت: «تا پول تو دست آب نشده، کاری بکن! اگر پول روی پول نیاید که سرمایه دوام نمی کند.»

بالاخره روزی دیدیم حسین مهاجر دوست و همکار قدیمی پدر به خانه مان آمده و مشغول حساب و کتاب هستند و قرارداد می نویسند. فهمیدیم که بلی، کار

شرکت! بالا گرفته و امروز و فردا است که کار شروع شود. فردایش یک ترازوی شاهین‌دار از سقف دهلیز آویزان شد. پشت سرش یک عدل بزرگ پشم حلاجی شده در پشت باربر رسید. گونی پشم به قدری بزرگ بود که به زحمت از کوچه رد می‌شد. فردایش همسایه‌ها از کم و کیف کار باخبر شدند زنانی که چرخ دستی پشم‌ریسی داشتند، دنبال کار آمدند، با مادر سر دستمزد توافق کردند. مادر به هر کدام یک من پشم می‌داد که تو خانه‌شان بری‌سند و بیاورند. رفته رفته کار بالا گرفت و از محله‌های بالا هم کسانی به دنبال کار آمدند. عدل اول تبدیل به نخ فرش شد؛ روانه بازار شد و عدل دوم آمد. کار وزن پشم و نخ ریسیه با مادر بود، حساب و کتاب با خواهر بزرگ، فروش و خرید هم با پدر و شریکش حسین مهاجر. اغلب زنان کارگر که پشم را برای تاییدن می‌بردند رو راست نبودند، بعضی وقت برای راحتی، پشم را کم تاب می‌دادند. بعضی وقت بعد از تاب دادن تو رطوبت می‌گذاشتند و این طوری مقداری از آن را کش می‌رفتند، سر دستمزد دعوا به راه می‌انداختند، نخ ریسیه را سر وقت بر نمی‌گرداندند، روزی نبود که مادر با یکی دو نفرشان دعوا نکند یا نخ‌ها را که برگردانده بودند مقابل آفتاب پهن نکند، تا خشک شوند، آن وقت وزن کند و مزدشان را بدهد. خانه مانده بود زیر پای زنان شناس و ناشناس. ولی تا وقتی که بازار کشش داشت و چند پاپاسی دخل می‌کرد مادر حرفی نمی‌زد و شکایتی هم نمی‌کرد.

ولی پدر هر قدر که کارگر خوبی بود همان قدر هم کاسب بدی بود. حسین مهاجر اغلب تو تهران بود و کارها می‌افتاد سر پدر، او هم کسی نبود که سر یک قران و دو قران چونه بزند. یا بخواهد از حق باربر و کارگر ببرد و به جیب بزند. قانون کارفرمایی و کارگری از هم جداست. قانون کاسبی هم خود حکایت دیگری است. کاسب بودن علاوه بر سرمایه مقدار زیادی هم رو می‌خواهد. جاده کاسب‌کاری جاده پر سنگ و خاری است که انسان ساده و خام نمی‌تواند در آن پا بگذارد. اگر هم پا گذاشت با پاهای خونین پس خواهد رفت.

پدر که عمری از همان کودکی از دست‌های نان خورده بود، نتوانست این بار از زبانش نان بخورد. در نتیجه یک رقابت خیلی کوچک توام با کلک، کارش تمام شد. پشم‌های ریسیه شده ماند تو دستش. پشم‌ها نخ می‌شدند و نخ تو خانه تلنبار می‌شد. سرمایه به تدریج ته کشید. از طرفی بعضی زن‌ها پشم را بردند و نخ را پس نیاوردند سگ دوهای مادر هم چاره‌ساز نشد. گویی همه دنبال یک «پخمه» بودند و اکنون او را پیدا کرده‌اند. هنوز چند ماهی نگذشته بود که کفر مادر در آمد.

ولی چاره نبود قطع کار همان و نابودی اندک سرمایه همان. روزی شوهر خاله‌ام که بافنده فرش بود، زیر پای پدر نشست که بیا یک دستگاه فرش راه بیندازیم بافتش با من. او به پدر گفت: «عوض این که بدهیم تاجر بخورد خودمان می‌خوریم، آقا نوروز قالیباف ماهری بود اگر می‌خواست می‌توانست. ولی پدر او را بارها آزموده بود او در کارش جدی نبود. یک وقت پدر ضامنش شد که برود امنیه بشود. او همیشه از کار فراری بود. در مقابل اعتراض خاله جان حرف‌های نامربوط می‌زد. روزی خاله‌جان با هول و ولا آمد، خانه‌ما با گریه به پدر گفت: «عمو اوغلو (پسرعمو) ترا به خدا برو ضمانتت را پس بگیر، گرسنه ماندن من بهتر از زندان رفتن توست، نوروز می‌گوید می‌روم تفنگ را می‌فروشم عزت تا عمر دارد بماند تو زندان» ما همگی خاله‌جان را خیلی دوست داشتیم، از گریه او ناراحت شدیم، صمد رفت به گردن او آویخت و گریه سر داد. پدر ناراحت شد ولی به رویش نیاورد. گفت: «برو بگو هر غلطی می‌خواهی بکن. بگو، برو بفروش. او می‌خواهد ترا بترساند.» و بدین ترتیب قال قضیه‌کننده شد، نوروز تفنگ را نفروخت ولی امنیه هم باقی نماند با هزار دوز و کلک، کاری کرد که اخراجش کنند و فعلاً بیکار بیکار بود.

پدر با قولی که از نوروز گرفت. راضی شد و یک دستگاه قالی‌بافی در اتاق بالایی کارخانه زهتابی برپا کرد. نوروز نخ‌ها را داد رنگشان کردند، دو نفر هم شاگرد گرفت. تار و پود فرش را به دستگاه بست. ولی او به قولش عمل نکرد و از همان اول کار، شروع کرد به دو دوزه بازی کردن. هفته‌ها جیم می‌شد و پیدایش نمی‌شد، یک سال طول کشید تا یک فرش دو در سه از دستگاه پیاده شود. در این مدت قیمت فرش تنزل چشم‌گیری کرد. پدر و حسین مهاجر نشستند به حساب، دیدند که کلی ضرر کرده‌اند.

از این معامله فقط دو پیراهن از پشم فرش‌ها برای مادر و فاطمه ماند که خودشان از نخ‌های باقی مانده برداشته و بافته بودند.

بعد از حساب و کتاب پدر و حسین مهاجر، تصمیم گرفتند پشم و نخ‌ریسی و فرش‌بافی را ول کنند. تاجر شدن! برای این دو نفر صرف نداشت. ولی باز هم حسین مهاجر دست بردار نبود این بار پیشنهاد کرد که دمه بخرند و روغن‌کشی کنند. این بار کارخانه به خانه حسین منتقل شد چون خانه او حیاط بزرگ داشت و می‌شد آنجا پاتیل راه انداخت. پدر روغن دمه را به بازار می‌داد، دنبالچه دمه‌ها را به خانه می‌آورد و مادر به در و همسایه می‌فروخت. مادر می‌گفت: «از

پشم‌فروشی افتادیم به قصابی، انگار خدا از ازل روزی ما را به دم‌گوسفند بسته است. از روده‌اش نشد از پشم‌اش از پشم‌اش نشد از دمبه‌اش! از وقتی پدر کارگری را ول کرده و کاسب شده بود، هم او و هم مادر خواب شبشان را هم از دست داده بودند. تا نصف‌های شب می‌نشستند و چرتکه می‌انداختند و نقشه‌های تازه می‌چیدند. این دوره‌های مختلف برای ما بچه‌ها بدک نبود، هر چه باشد پولی تو دست پدر می‌گردید و او دست خالی به خانه نمی‌آمد، آبگوشت اغلب فراهم بود. جزغاله هم بود، ما بچه‌ها چقدر دوست داشتیم خوردن جزغاله را با سنگک تازه. ولی خوب، زیاده‌خوری هم عواقب بدی داشت که یک بار نزدیک بود صمد را زیر خاک بفرستد. که با کاردانی مادر و با کمک خالا قیزی به خیر گذشت.

اوایل، پدر از کار روغن‌کشی راضی بود. فروشش خوب بود. ولی باز وقتی سر حساب آمدند ضرر نشان داد وقتی پدر با شخص واردی در این باره صحبت کرد، معلوم شد که باز هم قانون کاسب‌کاری را بجا نیاورده‌اند. و روغن را خالص به بازار داده‌اند. در صورتی که دیگران هزار بلا به سر روغن می‌آوردند. آن شخص گفته بود که کاسب‌ها روغن را از شما می‌خرند و آن را بازسازی می‌کنند و چند برابر دخل می‌کنند و شما دست خالی می‌مانید.

با این حساب این بار هم کسب و کار برای پدر آمد نداشت، سرمایه ته کشید که هیچ، کلی هم به دمبه‌فروشان بدهکار شد. همان طور که آن دفعه به پشم‌فروشان بدهکار شده بود.

باز هم علی ماند و حوضش. این خانه هم گرو گذاشته شد تا طلب اشخاص داده شود. و تاکی می‌شد بدون داشتن درآمد نزول داد. اینجا و آنجا پدر زمزمه فروش خانه را ساز کرد. همسایه دیوار به دیوار که خیلی وقت بود دندان طمع در خانه داشت با وعده و وعید و این که شش ماه مهلت می‌دهم توی همین خانه بنشینید، خانه را از دست پدر در آورد. این بار دیو بیکاری همراه بابی خانمانی دندان نشان داد.

تهران، باز هم پدر را وسوسه کرد. طبق معمول مادر مخالفت کرد. آن شب حسین مهاجر تو خانه ما مهمان بود گفت: «که من تازه از تهران برگشته‌ام، وضع تهران بدتر از اینجا است. تازه کارگران آذربایجان تو تهران امنیت ندارند. کارخانه‌ها را می‌گردند و اسامی و مشخصات کارگران آذری را می‌نویسند، معلوم هم نیست که چه منظوری دارند. حسین که چند سال است تو تهران است، اسم او را هم نوشته بودند، خیلی هم ترسیده بود، می‌گفت: «از مامور پرسیدم چرا فقط اسم

ترک‌ها را می‌نویسید، با خنده گفت: «دو سه فقره تو این حوالی دزدی شده به خاطر همین اسامی ترک‌ها را یادداشت می‌کنیم!» گفتم: «مگر دزد هم ترک و فارس دارد»، گفت: «دیگه زیادی حرف نزن». پدر گفت: «راستی چرا نام‌ها را می‌نویسند». حسین گفت: «شاید حکومت از ترک‌ها می‌ترسد می‌خواهد آن‌ها را زیر نظر داشته باشد. شاید هم ترسیده دوباره ستارخان زنده شود» و خندید.

حسین آقا گفت: «عزت یک دوست اردبیلی دارم که چند پارتی مال خریده، اگر می‌خواهی سفارشت را بکنم برو آنجا، می‌روی؟» پدر گفت: «چی از این بهتر فردا حرکت می‌کنم».

موقع رفتن، پیش حاجی کریم رفت قول شش ماهه او را به یادش آورد و دوباره از او قول گرفت تا برنگشته کاری با خانه نداشته باشد.

برای چندمین بار باز هم مراسم بدرقه پدر راه افتاد. او از روی یکی یکیمان بوسید. صمد به مادر چسبیده و ایستاده بود. خواست از رویش ببوسد صمد دستهایش را باز کرد و پدر او را بلند کرد و بوسید گفت: «از قره بالا خوب مواظبت کنید. طفل است». چشمان مادر پر اشک شد پدر خواست شوخی کرده باشد گفت: «خانم ترا نبوسیدم دلگیر شدی؟» جلو رفت پیشانی او را بوسید و برگشت و با قدم‌های تند دور شد.

□

آلوجه‌ها به بار می‌نشینند، خانه خراب می‌شود.

بهار داشت خود را نشان می‌داد، درختان گوجه و سیب تو حیاط به گل نشسته بودند. عطر گل فضا را پر کرده بود. سبزی‌هایی که پدر بزرگ سال گذشته کاشته بود از زیر برف‌های آب شده سر برمی‌آوردند. تو حیاط ایستاده بودیم. خواهر بزرگ برای این که حرفی زده باشد گفت: «امسال درخت گوجه عجب شکوله زده، حسابی آلوجه خواهیم خورد». فاطمه گفت: «حیف که آلوجه‌اش ترش است». من گفتم: «اسم آلوجه ترش را نیار که دهانم آب افتاده». مادر با تبسم تلخی گفت: «ترش یا شیرین امسال قسمت شما نخواهد شد شاید تا آن وقت از خانه بلند شدیم». مثل این که آب سردی روی همه ریخته شد. چشمان خواهر بزرگ پر شد و به این بهانه که صمد نزدیک است بیفتد به طرف او دوید. صمد یک چوب برداشته بود و با آن اسب سواری می‌کرد و دور حیاط می‌دوید. خواهر که به صمد نزدیک شد، صمد به اسبش هی زد و تیز تاخت. خواهر بزرگ هم به دنبالش، مادر

نگاه کرد و از زبر و زرنگی بچه خنده‌اش گرفت. من و فاطمه هم افتادیم دنبال خواهر بزرگ و بدو، بدو شروع شد.

□

چند ماهی می‌شد که پدر رفته بود. صمد در گوشه اتاق با عروسک پارچه‌ای که فاطمه برایش دوخته بود بازی می‌کرد. یکهو رعد و برق شدیدی زد. توفان درگرفت. از شدت توفان پنجره به لرزه افتاد. خواهر داد زد: «زلزله!» مادر ترس خود را خورد و گفت: «نترسید، زلزله نیست، آسمان می‌غرود، باران و توفان درگرفته.» از پنجره بیرون را نگاه کردیم درختان سر به زمین می‌سودند، یکهو در اتاق به شدت باز شد باد مثل هیولا دوید تو. خواهر بزرگ داد زد افتاد. صمد نیز تو بغل فاطمه به گریه افتاد. مادر زود در را بست و گفت، نترسید، گفتم که باد و باران است. آن شب خواهر بزرگ تا صبح نخوابید، تا چشم می‌بست، به هذیان می‌افتاد، آقا... آقا می‌گفت. چنان داد می‌کشید که همه بیدار می‌شدیم. صبح که چشم گشودیم توفان فرو نشسته بود، آسمان صاف گشته و آفتاب پای دیوار افتاده بود. باغچه حیاط به باغ غارت زده می‌مانست، تکه‌های برگ درختان زمین را پوشانده بود. برگ‌ها هنوز خیس آب بودند، زود دست به کار شدیم آلوچه‌های کوچک را که هنوز هتشان سفت نشده بود از زمین جمع کرده و با ترازوی کوچکی که خودمان درست کرده بودیم «دکان بازار» به راه انداختیم. در کوچه زده شد. باز کردیم. حاجی کریم بود سرش را انداخت پایین و تپید تو. فاطمه رفت مادر را صدا کند، حاج کریم با شیفتگی دور حیاط گردید و به یک، یک درختان خیره شد. تا دید که ما آلوچه‌ها را جمع کرده‌ایم و بازی می‌کنیم گفت: «بچه‌ها، این‌ها را چرا چیده‌اید؟ مگر نمی‌بینید خوردنی نیستند.» گفتم: «نچیده‌ایم باد انداخته‌شان» برگشت، گفت: «باشه، شما دست به آلوچه‌های درخت‌ها نزنید. اگر گوجه خواستین من برایتان می‌خرم» مادر که داشت نزدیک می‌شد سخن او را شنید. آتشی شد و گفت: «حاجی آقا چه چیزی می‌خری؟» می‌گفتم: «که گوجه‌ها را نچینند من...» مادر مجالش نداد و داد زد: «تو غلط می‌کنی، تو چه کاره هستی که توی خانه مردم دستور می‌دهی؟ برو بیرون.» حاجی دمش را گذاشت کولش و رفت بیرون. فردا زنش آمد و زبانش را به کار انداخت و گفت که حاجی می‌خواهد، اتاقی دیگر روی بام خانه بسازد، کاری با شما ندارد، شما تا عزت آقا نیامده تو خانه بنشینید و حاجی آقا سر قولش هست و... بالاخره مادر رضایت داد.

فردا حاجی کریم با چند عمه وارد شد. خانه از خشت و گِل بود، تا عمه کلنگی

زد که پشت بام را صاف کند، سوراخی باز شد و خاک وسط خانه را پر کرد، ماکه توحیاط بودیم، یک مرتبه دیدیم مادر یا حسین گویان و از سر تا پا خاک آلود، از اتاق بیرون دوید. تا جریان را فهمید شروع کرد به داد و فریاد. عمله‌ها پایین آمدند و یکی گفت: «والله ما نمی‌دانستیم این طور می‌شود.» گذاشتند و رفتند. خانه دیگر قابل سکونت نبود، مادر رفت حجره حاجی کریم و هر چه دهانش درآمد گفت. مادر می‌گفت: «همسایه‌های حجره به داد و فریاد جمع شدند و حق را به من دادند و حاجی کریم را سرزنش کردند ولی این ناکس هر هر می‌خندید. تو عمرم بی‌حیاطتر از این آدم ندیده‌ام.»

عصری خالا قیزی آمد و به کمک پسران او موقتاً به خانه او اسباب‌کشی کردیم. تا چه پیش آید.



میهمانان ناخوانده!

بعد از مدتی بی‌کاری کشیدن، پدر خبر آورد که یک کار چند هفته‌ای گیر آورده است؛ منتهی باید شب‌ها کار کند. مادر که این را شنید ناراحت شد، گفت: «مگر چنین کاری هم می‌شود؟» پدر گفت: «حالا که شده.» مادر عصبانی شد و گفت: «نکند می‌خواهی، بروی دزدی» پدر خندید و گفت: «خانم! چه می‌گویی، دزدی چیست؟» مادر گفت: «من که شنیده‌ام فقط دزدها، شب کار می‌کنند، پدر گفت: «مگر تا کنون کی دزدی کرده‌ام که این دومی باشد» مادر با اخم گفت: «همیشه که دومی نمی‌شود، شاید این اولی باشد.» و چشم در چشم پدر دوخت و منتظر توضیح او ماند. پدر گفت: «دیروز یکی از دوستان قدیم را تو بازار دباغ‌ها دیدم، او گفت که یک نفر مالی خریده و می‌خواهد زودتر کارش راه بیفتد، کارخانه‌اش گنجایش کارگر بیشتر ندارد، می‌خواهد یک عده هم شب‌ها کار کنند. اول تو، می‌خواهی از فردا شب بیرمت کارخانه.» من هم قبول کردم. اخم مادر باز شد و گفت: «باشد، روز می‌آیی می‌خواهی، چاره چیست؟» پدر گفت: «من هم، همین را می‌گویم.»



برف سنگینی آمده بود و هنوز هوا اخم‌هایش را باز نکرده بود، شب نشده تاریکی فرار سیده بود. انگار، روز می‌خواست زودتر در تاریکی شب غرق شود. پدر چند لواش تازه گرفته بود و روی سفره پهن می‌کرد. بوی لواش تازه همه را دور سفره کشاند. پدر عجله داشت، می‌خواست برود سر کار، راهش دور بود. یکهو در حیاط زده شد. مادر گفت: «شاید همسایه است، چیزی می‌خواهد، ولش کنید، در را باز نکنیم بهتر است. نمی‌خواهم همه بدانند شب نشده شام می‌خوریم.» پدر گفت: «می‌خوریم که می‌خوریم، برو در را باز کن، شاید کسی کار واجبی دارد.» مادر اصرار داشت: «نه، باز نمی‌کنم!» چند دقیقه گذشت باز صدای در بلند شد. مادر اشاره کرد که «نشینید بگریید و نانتان را بخورید.» خودش رفت سری به سماور بزند. برگشت گفت: «از پشت در هیاهو می‌آید، بروم سروگوش آب بدهم بینم کیست؟» پدر گفت ولش کن: «بیا بنشین.» مادر چادرش را سر کرد و راه افتاد. پدر داد زد: «حالا که می‌روی یک مرتبه در را باز کن، خودت را خلاص کن دیگه.» مادر روی حرف اولش بود: «نه! ممکن نیست، در را باز کنم، رفت طرف در حیاط.»

خواهر بزرگ از پنجره نگاه کرد، گفت: «مادر تا زانو تو برف رفته.» همه بلند شدیم جمع پشت پنجره، پدر گفت: «عجب آدمی است این زن، نه در را باز می‌کند نه ول می‌کند و می‌نشیند.» مادر گوش به در چسبانده بود، یکهو دوان دوان از توی برف‌ها به اتاق برگشت. رنگ در چهره نداشت. پدر که هنوز جلو پنجره بود، گفت: «خوب، چی شده؟ کیست؟ زن، مسخره بازی در نیار. دیر شده من باید بروم سر کار.» مادر که قلبش تند تند می‌زد داد زد: «نه، حرفش را هم نزن، می‌دانی کی‌ها پشت در هستند؟» پدر گفت: «هر کی می‌خواهد باشد، ما که به مرغ کسی کیش نگفته‌ایم که بترسیم، از کسی هم رودرواسی نداریم.» مادر گفت: «موضوع ترس و فلان نیست، آبرویمان... زن دایی با عروس‌ها و دخترش پشت در است. این زن عقل ندارد. در این وانفسا و برف و بوران دم غروب، آمده دیدار ما. پدر با خشم گفت: «به جهنم، هر که می‌خواهد باشد. برو در را باز کن.» مادر باز داد زد: «نه، نمی‌گذارم کسی در را باز کند، آبرویمان می‌رود... کرسی سرد، شب کار کردن تو، بهانه خوبی برای ریشخندهای زن دایی است. جیک تان در نیاد، نانتان را بخورید، آن قدر پشت در می‌مانند، بالاخره می‌گذارند می‌روند. آن وقت تو هم می‌روی سر کارت.» پدر حرفی نزد، دوباره دور سفره را گرفتیم. چشم مادر به در حیاط و دیوار مقابل بود. یک مرتبه داد زد: «وای، خاک عالم بلند شد رفت طرف

پنجره. ما هم به دنبال او. چشم همه مان نزدیک بود از تعجب از کاسه در آید، پدر گفت: «این نردبان دیگر از کجا آمد؟» مادر بی تابانه منتظر بود که ببیند چه کسی از آن بالا می آید. که یک مرتبه خواهر بزرگ داد زد: «زن دایی!» صمد که قدش نمی رسید بیرون را ببیند هی دامن فاطمه را می کشید که مرا هم بلند کن. فاطمه او را بلند کرد و گذاشت تو تاقچه پنجره. مادر آتشی شد و رفت دهلیز و گفت: «هر چی از دهانم دربیاید به این زن دایی خواهم گفت. آخر زن می بینی در را باز نمی کنند، کسی در خانه نیست، راحت را بگیر برو دیگه، آدم هم این قدر سمج؟ هی!» پدر از دستش گرفت و گفت: «اگر یک کلمه حرف بزنی من هستم و تو، برو در را باز کن» مادر گفت: «ممکن نیست، چراغ را خاموش کنید، خیال کنند خانه نیستیم» پدر گفت: «خانم او که دیده اتاق روشن است، ما را هم حتماً دیده، آخر می شود داد بزیم که تو خانه نیستیم؟» مادر گفت: «بین، وقت شوخی نیست ها!» پدر گفت: «شوخی کدام است، برو در را باز کن. دیگر، نمی شه کاری کرد. خواهر بزرگ و من رفتیم حیاط. خواهر داد زد: «زن دایی از بالای دیوار چرا می آیی؟ بیا پایین، الان در را باز می کنم» زن دایی گفت: «تو خانه نشستی در را باز نمی کنی؟» آمدند تو. زن دایی تا پدر را دید بالحن مخصوصی گفت: «عزت آقا هم که تو خانه است، شما چی تان شده، چرا در را باز نمی کنی؟» پدر که در غیاب ما سفره را برداشته و پنهان کرده بود گفت: «زن دایی، صدای در را نشنیدیم، مگر داد و فریاد بچه ها می گذارد!» زن دایی گفت: «آ... چه حرف ها می زنی. عزت آقا، ما داشتیم پاشنه در را در می آوردیم، آن قدر در زدیم که همسایه ها ریختند بیرون، ولی از شما صدایی برنخواست. همین همسایه بغل دستی تان گفت که همین الان عزت آقا با چندتا نان لواش رفت تو، نگران شدم، ننه، گفتم نکند بلایی سر تان آمده باشد. مادر گفت: «زن دایی ما که چیزی نشنیدیم.» زن دایی گفت: «بلی دیگه آن قدر تو خانه خوش خوش شانی، که...» مادر نگذاشت زن دایی حرفش را تمام کند گفت: «زن دایی دیگه چه کار داری با این کارها، آمدی، خوش آمدی، بیا بنشین.» دور کرسی برای همه جان بود یک عده کنار کرسی نشستند. زن دایی طرف بالای کرسی را گرفت. لحاف کرسی را کشید، به شانه هایش و صحبتش گل انداخت. بعدش گفت: «سارا، کرسی تان هم که بیخ زده!» نکند ذغالش تمام شده باشد. دستش را تا روی حوضک^۱ برد و قاه قاه خندید: «ای بابا، روی حوضک هم که بنشینی باز

گرمت نمی شود. پدر روی مادر نگاه کرد، مادر که کلافه شده بود گفت: «زن دایی بس کن دیگه، ماه ها به خانه مانمی آیی، وقتی هم که می آیی با یک توبره ریشخند می آیی، خوب، کرسی است دیگه، جهنم که نیست زیانه بزند.» اخم های زن دایی تو هم رفت و گفت: «وای... چه قدر دل نازک شده ای. تا حرفی می زنیم، به خودت می گیری. خوب، مگه سرد نیست؟» رو به عروشش کرد و گفت: «لیلا تو بگو» لیلا حرفی نزد ولی آذر دختر زن دایی گفت: «سارا خانم، یک انبر بیاور خاکستر حوضک را به هم بزنیم، شاید آتشی زیر خاکستر مانده باشد.» باز صدای جوشی مادر بلند شد: «بس کنید، همینکه هست، کاریش هم نمی توان کرد» زن دایی ناراحت شد و گفت: «عزت آقا می بینی آن از در باز نکردنش، این هم از پرخاشش!» پدر گفت: «زن دایی بیخشید همین را داریم دیگه، اگر می دانستیم شما می آید کرسی را گرم تر می کردیم.» زن دایی گفت: «این چه حرفی است عزت آقا کرسی اسمش کرسی است. یعنی جای گرم. دیگه من و تو ندارد که.» بلند شد به دیگران هم گفت: «بلند شوید، عوضی آمده ایم، منو باش که نگران اینها شدم. با این سن رفتم بالای دیوار. دیگه نمی دانستم که قصدشان جواب کردن ما بوده است.» پدر ناراحت به التماس افتاد: «شما را به خدا بیخشید، این چه حرفی است که می زنید، بد است.» زن دایی گفت: «نه، عزت آقا زنت خوب حرمت منو نگه داشت. برای هفت پشتم بس است دیگه.» بلند شدند بدون خداحافظی گذاشتند و رفتند. مادر برای این که دق دل خود را خالی کرده باشد از پشت سرشان گفت: «میهمان ندیدیم که از بالای دیوار بیاید تو.» زن دایی این را نشنید و یا اگر هم شنید به رویش نیاورد، ماه از گوشه ابری شکسته به یک طرف حیاط روشنی انداخته بود، میهمانان در حالی که در میان برف پا، به جای پای دیگری می گذاشتند به طرف در حیاط رفتند. پدر و مادر بیهوده سعی می کردند وانمود کنند که تو آن همه برف بدرقه شان می کنی. آنها به پشت سرشان نگاه نکردند. یکی یکی به کوچه خزیدند و در را محکم پشت سر خود به هم کوبیدند.

خزیدیم زیر کرسی، ولی برخلاف گفته زن دایی گرمای کرسی در آن حد بود که سرما را از تن آدم دریاورد. پدر گفت: «ول کن! بگذار هر چی دلش می خواهد بگوید، ما که مال کسی را نخورده ایم، قرض و قوله هم به کسی نداریم، به دیگران هم داشته باشیم به اینها نداریم. کرسی هم سرد است که هست، یک چایی بده، بروم پی کارم.» مادر که نزدیک بود گریه کند گفت: «عجب زن ریشخندبازی است. دست بردار هم نیست. نمی دانم چه هیزم تری بهش فروخته ام که این قدر

جز جز می‌کند، خوب مگر همه روزی یک منقل بیشتر آتش زیر کرسی می‌گذارند، دیگه اجازه نمی‌دهم پا به این خانه بگذارد. آن وقت حق، حق گریه سرداد. صمد تو بغل مادر نشسته بود. دست برد اشک‌های مادر را پاک کرد. خود زد زیر گریه. مادر او را به سینه‌اش فشرد و دست به سر و رویش کشید و گفت: «تو دیگر چرا گریه می‌کنی؟! چایی در جلو پدر بود و او چشم در مادر داشت. گفت: «خانم ناراحت نشو، روزی تلافی‌اش را سر اینها هم درمی‌آورم. مگر به سر دایات در نیاوردم. زندگی است دیگه، پستی و بلندی دارد، روزی دست به جیب می‌بری پر پول است، دو روز دیگر پنبه‌های جیب است که به دست می‌آید، لعنت به این شغل که من گرفته‌ام. یا حالیم حالای است، یا حالیم قولای!» مادر گفت: «نه بابا، دای آدم خوبی است، زن دای خصلتش بد است.» پدر گفت: «بابا، کربلایی را که نمی‌گویم. او مرد است. مگر زحمت ما را کم کشیده، چه قدر زحمت کشید تا اسم اسد را تو مدرسه نوشت، منظورم آن یکی دای است همانی که روزی رفتی سه تومان قرض بگیری کرکری خواند و سند مفلسی در آورد. مگر تلافی‌اش را در نیاوردم، مگر یک سال بعدش به مغازه‌اش نرفتم، مگر یک دسته اسکناس دو تومانی جلوش نگذاشتم، سارا کاش بودی می‌دید. وقتی اسکناس‌ها را دید چشمانش برق زد و گفت: «عزت دای یعنی چه؟ گفتم نمی‌دانی؟ گفت: آخر من از کجا بدانم؟! من هم که سنگول سنگول بودم. یواشکی گفتم: «یادت نمی‌آید سارا برای سه تومان پول پشت آمد، گفتم ندارم؟ بردار دیگه، بیست و پنج تا دو تومانی است، بردار خرجش کن.» دای سرخ شد، شاگردها چشم به ما دو نفر دوختند. عجب ماجرای بود. زدم زیر خنده، حالا نخند، کسی بخند. دسته اسکناس‌ها هم روی میز دای. پیش خود از خیر پول گذشتم. برداشتم بندشان را باز کردم و پخش کردم جلو میز دای، دای هراسان بلند شد و گفت: «عزت آقا این چه حرکتی است؟ پول‌هایت را بردار» گفتم: «بردار دای، کسی که یک سال پیش سه تومان نداشت حالا پنجاه تومان را رد می‌کند؟! یکی دو نفر از مشتری‌ها و شاگردها پول‌ها را جمع کردند توی جیب من گذاشتند. دای گفت: «عزت آقا امشب حال تو خوب نیست، برو خانه، فردا بیا صحبت می‌کنیم.» شاگردها دست مرا گرفتند به طرف در بردند. وقتی می‌خواستم بیرون بیایم گفتم: «دای جان، می‌روم، حالا که بیرون می‌کنی می‌روم. ولی بدان که خیلی نامردی. آدم این قدر به

خواهرزاده‌اش نامردی نمی‌کند.» برای دک کردن من گفت: «باشه من نامردم، بسه دیگه، این همه آبروریزی نکن، برو، برو دیگه.» سارا راستش دلم برایش سوخت. ولی جلوی خنده‌ام را هم نتوانستم بگیرم، قاه‌قاه خندیدم. دایی را دیدم که تو مغازه به آن بزرگی مثل موش کوچک شده، زدم بیرون. راحت شدم. هوای سرد تبریز را تا معده فرو بردم. باقی‌اش را هم که خودت می‌دانی.» مادر گفت: «خیلی خوب صد بار بیشتر اینها را گفته‌ای، چایی‌ات سرد شده. پدر بلند شد و لباس پوشید و رفت و چایی همان طوری روی کرسی ماند.

مادر ماتش برده بود. من پهلوی کرسی دراز کشیدم، چشم در چشم مادر داشتم. صمد نزد مادر به خواب رفت. خواهر بزرگ سعی می‌کرد، مادر را دلداری دهد. هنوز اول شب بود، ولی وقتی کاری نداشتیم چرا باید بیخودی نفت لامپا را هدر می‌دادیم. مادر فتیله چراغ را پایین آورد. همان طور که بغل کرسی به پشت تکیه داده بود، سیگاری آتش زد، دود سیگار از دهان او بیرون می‌آمد و چشمانش زل زده بود به حرکات موج دود سیگار. نور آتش سیگار در تاریکی، سیمای مشوش مادر را که به سرخی گراییده بود، برجسته و زیبا نشان می‌داد. من هم چشم در چشمان مادر خوابم برد. صبح که بلند شدم پدر از کار برگشته بود و در جای همیشگی‌اش خوابیده بود. مادر اشاره کرد، سرو صدا نکن. پدرت تازه خوابیده است.



صمد روسفید می‌شود!

صبح جمعه بود، کرسی هنوز گرم بود. چشم‌هایم را باز کردم، مادر کنار سماور نشسته بود، جوراب می‌بافت. انگشت به لب‌هایش برد، گفت: «هیس، پدرت آمده است.» در صبح جمعه خبر از این خوش‌تر نمی‌شد. بلند شدم، گفتم: «کی آمده؟» گفت: «نزدیکی‌های صبح.» برو چند تا نان تازه بگیر. صمد را تکان دادم گفتم: «پاشو، آقا آمده!» صمد غلتی خورد و گفت: «چی؟» زود بلند شد و نشست. به طرف بالای کرسی نگاه کرد، آن وقت راه افتاد طرف پدر. مادر با پج پج گفت: «برو بخواب، سرو صدا راه نینداز.» صمد با صدای بچه‌گانه گفت: «آقا... آقا... آمده!» و شروع کرد به کف زدن. از صدای آقا آقا گفتن صمد خواهر بزرگ نیز

بیدار شد. چشم‌هایش را مالش داد و گفت: «آقا آمده؟... کو؟» مادر گفت: «بلی آمده، می‌گذارید چند دقیقه بخوابد یا نه؟»

چند نفری تو ناتوایی به نوبت ایستاده بودند، تا نوبت به من برسد، دل تو دلم نبود. می‌خواستم زودتر به خانه برگردم. شاطر هاشم، با قد کوچک‌اش، وقتی می‌خواست از تغار چونه خمیر بردارد، به خصوص حالا که خمیر به ته تغار رسیده بود؛ چنان توی تغار خم می‌شد که پاهایش از زمین جدا می‌شد. فکر می‌کردی، همین الان خودش هم توی تغار خواهد افتاد. با پارویی که دسته‌اش پنج متر بیشتر بود خمیر را روی سنگریزه‌های داغ به ردیف پهن می‌کرد آن وقت نوبت وردست بود، که با چوب بلند نوک تیز در حالی که شیق شیق به هم خوردن سنگ‌های تنور، گوش مشتاقان نان را نوازش می‌داد، نان پخته و برشته را به دهانه تنور بیاورد و با دست برداشته و به مشتریان عرضه کند. نوبت من بود. هفت تا سنگک داغ گرفتم، بدون این که بگذارم سرد شوند، از پله‌ها بالا آمدم. عسگر آقا ترازودار، از آشناهای پدرم بود، گفت: «از عزت چه خبر؟» گفتم: «آمده، امشب آمده، هنوز ندیدمش.» زدم بیرون.

قیل و قیل بچه‌ها نگذاشته بود پدر بخوابد، بچه‌ها دوروبرش را گرفته بودند، و صمد و رقیه هم در بغلش، مادر مشغول چایی ریختن بود و در حالی که دستش با شیر سماور بازی می‌کرد بدون این که به پدر نگاه کند گفت: «خوب چطور شد؟ برگشتی؟» پدر مدتی چشم به زمین دوخت و سپس گفت: «این بار هم دست خالی برگشتم. کاری گیرم نیامد، کارگرهای تهران خودشان بی‌کارند، کار کجا بود.» مادر دست از شیر سماور برداشت و چشم به پدر دوخت و گفت: «مرد، گفتم که نرو، معلوم است دیگه. تو این اوضاع و احوال تبریز و تهران چه توفیر دارد.» پدر بدون این که سرش را بلند کند گفت: «خوب، چی کار کنم همین طوری بنشینم بغل کرسی پیوسم. تلاشم را کردم، نشد دیگه.» مادر گفت: «اگر نمی‌رفتی لااقل چندر قاز خرج راه را وصله زخمی می‌کردیم.» پدر گفت: «برای تفریح که نرفتم. گفتم شاید کاری گیرم بیاید، که نیامد. غصه نخور خدا کریم است.» پدر برای این که موضوع صحبت را عوض کند، به شرح مسافرتش پرداخت:

«موقع رفتن با یک کامیون رفتم، شوهر آدم خوبی بود. پول زیادی هم نگرفت. گفت هر چی می‌خواهی بده. می‌خواهم رفیق راهم بشوی. نصف شب جلوی قهوه‌خانه نگه داشت و گفت: «چرتی بزیم؛ برویم.» من پایین نیامدم. گفتم: «همین جا توی ماشین می‌خوابم.» راننده گفت: «یعنی چه، توی ماشین یخ می‌زنی!» گفتم:

«مهم نیست، عادت دارم!» در ماشین را قفل کرد، گذاشت و رفت. مادر گفت: «آخر چرا رفتی؟» پدر گفت: «راستش به خاطر پول کرایه، ولی پشیمان شدم، سرما تا توی مغز استخوانم، سوزاند. در هم که بسته بود، مجبور بودم تحمل کنم.» دمام صبح، شوfer آمد و گفت: «بینم یخ که نزده‌ای؟» گفتیم: «چرا دست و پایم قادر به حرکت نیستند.» شوfer گفت: «بیا پایین یک چایی بخور.» گفتیم: «نه حوصه‌اش را ندارم تو بخور بیا.» شوfer خندید و گفت: «ای بابا، تو چقدر کنس هستی. مهمان خودم، بیا پایین دی.» آمدیم پایین. پاهایم به دنبالم کشیده می‌شدند، زانوهایم تانمی‌شدند. به قهوه‌خانه که وارد شدم، گرمای مطبوع به صورتم خورد، روی سکو نشستم، قهوه‌چی یک استکان چایی آورد. بدون توجه به داغ بودنش سر کشیدم، انگار یخ بدنم آب شد. به خودم آمدم. شوfer گفت: «خیلی به خودت ظلم کردی.» پدر دستی به بازویش کشید و گفت: «انگار هنوز هم، استخوانم از سرما می‌لرزد.»

مادر گفت: «مرد، تو با این تهران رفتن هایت خودت را نفله خواهی کرد.» پدر که مایل نبود دوباره حرف به چهارچوب قبلی برگردد، گفت: «حالا بقیه حرف‌هایم مانده، نزدیکی‌های ظهر برف تندی گرفت، راننده خیلی ماهر بود. عین خیالش نبود، روی جاده که پیاده می‌رفتی، سُر می‌خوردی، راحت ماشین می‌رانند. یکهو دیدیم یک کامیون روسی جاده را بسته. چند نفر سالدات روس هم تو جاده این طرف آن طرف می‌روند. شوfer غرولندی کرد و ماشین را نگاه داشت، آمدیم پایین ماشین را گشتند. شوfer با روسی شکسته بسته پرسید: «چی خبر شده؟» گفتند: «به ایست کنار، حرف نزن.» ضمن صحبت با شوferهای دیگر متوجه شدیم که یک کامیون روسی می‌رفته که یک عده پشت کامیون سوار می‌شوند و گونی‌های شکر را پایین می‌اندازند و رفیقشان که با یک ماشین خالی از پشت سرشان می‌آمده گونی‌های شکر را جمع می‌کرده است. و حالا روس‌ها آن را بهانه کرده، هر ماشینی که از آن‌ور یا این‌ور جاده می‌آمد متوقف می‌کنند، پنج شش ساعت وسط سرما و برف ماندیم. بالاخره اجازه حرکت داده شد. بدون این که روس‌ها از این همه تجسس و بازرسی نتیجه‌ای بگیرند. مادر گفت: «خوب کاری کردند که بردند، ما این جا با کشمش چایی می‌خوریم، روس‌ها کامیون کامیون شکر می‌برند.» پدر گفت: «نه بابا، سربازان روس خود گداگانه‌ای بیش نیستند. مگر چند ماه قبل به اصغر بقال در بغل سربازخانه، نصفه شبی دو گونی نمک به جای شکر نفروختند؟ چند ماه قبل هم که تو کارخانه بالای سد، کار می‌کردیم، دو

سرباز روس آمدند تو، به گونی‌های نمک چشم دوختند و به خیالشان گونی‌ها، پر شکرند، با تهدید می‌خواستند آنها را بردارند ببرند، یکی از آنها برای امتحان خوبی شکر یک مشت از نمک برداشت و ریخت دهانش، بلافاصله تف کرد زمین. چاک دهانش را باز کرد و داد کشید «بید بایامات» (پدر سوخته). ولی خوب دماغشان سوخت. ما کوچک‌ترها که چشم به دهان پدر دوخته بودیم، خندیدیم و خود پدر هم خندید و اخم‌هایش از هم باز شد. و گفت: «خلاصه این بار، مسافرت من مسافرت نشد، مصیبت شد.» مادر که نمی‌خواست به خاطر این سفر پرمشقت و بی‌نتیجه بیشتر از این سرکوفت بزند. پرسید: «تو تهران چه خبر؟ آن جا هم گرانی هست؟» پدر گفت: «از گرانی دیگر نپرس، بی‌کاری از یک طرف گرانی از طرف دیگر کمر مردم را شکسته، نان «خاصه» روی پیشخوان نانوايي‌ها مانده، مردم به خاطر نان ارزان دولتی از کول هم بالا می‌روند. از دست یکدیگر نان می‌قاپند. یک روز تو مسافرخانه ماندم دیدم هزینه‌اش گران است رفتم خانه «نقی خالاوغلو» (پسرخاله) نقی باز هم زن گرفته، با او هم سازش ندارد. نقی آدم بشو نیست. زنش می‌گفت حقوق که گرفت جیم می‌شود. وقتی پول‌ها را حسابی نفله کرد سرش پیدا می‌شود، آن هم با جیب خالی. آن وقت تو خانه بست می‌نشیند، به خدمت هم نمی‌رود، روزی دو سه بار دژبان می‌آید دم در دنبالش، به زنش می‌گوید برو بگو تو خانه نیست، نمی‌دانم برای چی دولت به او حقوق می‌دهد. گفتم، مرد چرا زندگی را این طوری به خودت و این زن بیچاره حرام می‌کنی؟ پاشو برو سر خدمت. تو را که نمی‌کشند، یک خبردار می‌گویی، و آزادی می‌شنوی و برمی‌گردی دیگه! کاش من هم عقل تو را داشتم حکم حقوقی به گردنم می‌انداختم، آخر تو که کاری نمی‌کنی، شب می‌خوابی و صبح از زیر متکا پول برمی‌داری دیگه، مثل من درد بی‌کاری، درد اهل و عیال و درد دوری از یار و دیار که نداری، فردا یقه‌ات را می‌گیرند می‌اندازت بیرون. وضع مملکت را که می‌دانی سرهنگ‌هایش را بیرون کرده‌اند تا چه برسد به تو، که یک گروه‌بان سه سی بیش نیستی.»

پدر همیشه از نقی خالاوغلو با علاقه زیاد حرف می‌زد، نقی در ایام کودکی پدر برایش زحمت زیادی کشیده بود، از دستش گرفته بود و راهش انداخته بود. پدر دلش می‌خواست که این مرد به خود بیاید، صاحب خانه و خانواده شود، نقی به عیارانی می‌مانست که مال دنیا را فقط برای گذران همان دم می‌خواهند. بعدها که من و صمد بزرگ شدیم، گاه‌گاه پای صحبت او می‌نشستم، او از زمان

قزاقی اش، از خاطرات جنگ با اسماعیل آقا سیمیتقو برایمان می گفت، و می گفت که: «روزی تمام افراد گروهانش در حمله ای که اسماعیل آقا کرد، کشته شدند حتی خود فرمانده گروهان هم کشته شد. در حوالی مهاباد بود، من زنده بودم وقتی دیدم افراد اسماعیل آقا می آیند تا ببینند کی زنده مانده است بکشند، خوابیدم زمین و دو تا از مرده ها را کشیدم رویم، آنها لگدی به چند جسد زدند و دور شدند، به قدری ترسیده بودم که پانداشتم راه بروم بالاخره از کوه پایین آمدم و زدم به فرار. صمد که خیلی با علاقه به سخنان نقی گوش می کرد هر چند که فکر می کرد شاید اینها لاف بی خودی باشند. یک روز از دایی پرسید: «آخر چرا قزاق ها با کردها می جنگیدند، مگر چه پدر کشتگی با هم داشتند» دایی گفت: «والله نمی دانم به نظرم سیمیتقو بر رضاخان تمرد کرده بود و راهزنی پیشه کرده بود، رضاخان هم برایش شاخ و شونه می کشید، صمد پرسید: «چی عاید شما و افراد اسماعیل آقا می شد؟» نقی خالاوغلو گفت: «هیچ چی دیگه، پس برای چی به ما حقوق می دادند، برای همین کارها است دیگه.» خالاوغلو بعد از گفتن این حرف بلند خندید و گفت: «یادم افتاد، این جنگ عایدی کلان برای من داشت، یک روز تو سنگر نگهبانی می دادم که دیدم دو نفر گرد مسلح از جاده رد می شوند گفتم حتماً برای گشت این ورها آمده اند، تفنگ را نشانه رفتم و زدمشان، هر دو افتادند، مدتی گذشت خبری نشد رفتم بالای سرشان، حرکت شان دادم دیدم جنازه شده اند، برگرداندمشان که لااقل اسلحه شان را بگیرم، دست به قطار فشنگ شان بردم، یک کیسه نرم به دستم خورد آوردم بیرون دیدم پر از اسکناس درشت، گفتم پول از اسلحه بهتر است برداشتم «جیم شدم.» وقتی صمد این داستان نقی خالاوغلو را به پدر نقل کرد پدر گفت: «خوب خالاوغلو است دیگه، بافته و گفته، یک وقتی تو راه که می آمده جنازه کردی را می بیند کمرش را باز می کند که ببیند چی توش هست مبلغی پول گیرش می آید، یعنی نقی باشد و کشیک بدهد؟ آدم بکشد؟ او از آن از زیر کار درروها بود که نگو.»

نقی ازدواج های مکرری کرده بود و در هر یکی هم حادثه ای آفریده بود، صمد و من شاهد ازدواج های بعدی او بودیم.

وقتی صمد به آراز رفت و برنگشت خالاوغلو خیلی ناراحت بود گردن پدر را بغل کرد و گریه سرداد و گفت: «چه پسری را از دست دادیم.» با این که در این زمان سن او بسیار بالا بود ولی از سلامت و هوشیاری کامل برخوردار بود، وقتی، نمی دانم به چه علتی در بیمارستان بستری شد، پزشک معالج اش در پرونده اش

نوشت: «مردی که زمان قاجار را دیده، قزاق رضاشاه بوده، هنوز سالم و قبراق است.»

صمد می گفت: «من هر وقت با آفاقهی صحبت می کنم و به حرف هایش گوش می دهم، داستان «دختر عموبت» بالزاک برایم تداعی می شود. کاش آدم قدرتش را داشت و داستان زندگی این مرد را می نوشت، مطمئن هستم که از داستان «عموبت» گیراتر می شد.»

تا اسم نقی آمد درد دل مادر باشد: «ای بابا، این نقی عجب معجونی است، باز هم رفته زن گرفته. والله چه بگویم، بیچاره آن زن.»

پدر گفت: «خانم، این بار از تهران بدم آمد، تریاک بی داد می کند. هر که را می بینی پامنتلی شده. نقی هم گرفتار شده.» مادر گفت: «عجب بدبختی است، گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.» پدر گفت: «تنها او نیست، تریاک کشی مد شده است، کی مانده که تریاک نکشد. اغلب آنهایی که می شناسی، شاطر علی، برادرش شاطر غلام، غلام حسن. همه شان منتلی شده اند. آدم فکر می کند تریاک تهران را فتح کرده است. تریاک فراوان تر از سیگار است، دست فروش، بقال، قهوه چی همه تریاک می فروشند. از حسن پرسیدم: «آخر چرا تریاک می کشی؟» گفت: «عیبی دارد؟ لااقل روزی یکی دو ساعت تو بهشت می گردم.» پدر راست نشست و دست هایش را گذاشت روی کرسی و گفت: «بلی این ها وقتی تریاک می کشند خیال می کنند به باغ جنان افتاده اند.» حسن می گفت: «یک روز از خیابان می گذشتم دیدم یک نفر خارجی که گویا انگلیسی بود مرا صدا کرد و گفت: «می خواهی بهشت را با چشم ببینی؟ گفتم چرا نمی خواهم؟ بستی روی حقه گذاشت و گفت: «چند پکی بزن.» پک زدن همان و وارد بهشت شدن همان. از آن وقت دیگر از تریاک دست برنداشته ام. مادر خندید و گفت: «چه خیالاتی، از خودش داستان ساخته من این داستان را از چند نفر دیگر هم شنیده ام.» پدر گفت: «این را دیگر نمی دانم. که او هم شنیده یا واقعاً خودش دیده.» آن وقت پدر برگشت به طرف ما بچه ها که با دهان باز سخنانش را گوش می کردیم، گفت: «شکر کنیم که در تبریز هستیم، واقعاً تبریز جای پاک و خوبی است، من کسی از دوستانم و فامیل ها نمی شناسم که تو تبریز باشد و تریاک می کشد. ولی وضع تهران غیر از تبریز است.»

مادر گفت: «از تو تعجب می کنم که تا چند تومان تو جیبت پول می بینی می گویی تهران نرو که آدمم. آخر تو به چه چیز این تهران این همه دل بسته ای؟»

وقتی پدر دید که بعد از این همه داستان‌رایی باز حرف برمی‌گردد به اصل قضیه. دستی به سر صمد که در بغلش نشسته بود و چشم به دهان او دوخته بود کشید و هولکی گفت: «خانم تهران گل و گشاد است، دریا است. آدم که تو تبریز کار پیدا نمی‌کند. فکر می‌کند شاید آن جا فرجی باشد. خیلی‌ها تو تهران خودشان را گرفته‌اند، ولی من همیشه بد می‌آورم یا بد وقتی می‌روم. حسن جیلدز را که می‌شناسی شوهر منورخانم، زن و بچه‌اش را یک بارگی برده تهران، همه را چپانده زیرزمین یک مسافرخانه کثیف، درست است که کرایه نمی‌دهند ولی کارهای مسافرخانه افتاده گردن زن و بچه او، گفتم «این چه زندگی است که برای خودت درست کرده‌ای؟» گفت: «تبریز ما را رانده، تهران هم همین است دیگر، پول مفتکی که به کسی نمی‌دهند.» ولی من مگر می‌توانم این جور ی تو تهران بمانم. نمی‌توانم دیگه.»

البته زیاد هم دست خالی برنگشته‌ام، تو تهران برادر هامبارسون، ارباب ارمنی سابقم را دیدم گفت: «هامبورسون چند پارتی مال خریده و دنبال تو می‌گشت، زود برگرد تبریز برو پیشش.» فردا خواهم رفت پیشش. خدا کند، کار را به کس دیگر نداده باشد.»

فردا پدر با دست پر به خانه آمد، یکی دو پاکت خوردنی، یک کاسه ماست، وقتی مادر را دید که با حالت سؤال چشم به دست‌های او دوخته است، گفت: «ارباب هامبارسون را دیدم، قرار شد فردا کار را شروع کنم، چند ماهی کار می‌کنیم بقیه‌اش هم خدا کریم است. چند تومانی هم دستی گرفتم، آدم خوبی است وضع مرا خودش متوجه بود.» پدر این حرف‌ها را سرپا و موقع کندن لباس‌هایش گفت.

پدر به خانه وارد نشده پاکت‌ها و ماست را از دستش گرفته بودیم، وقتی که ما سرمان به پاکت‌ها مشغول بود صمد رفته بود سر ماست. او یک مشت به دهان می‌گذاشت و یک مشت دیگر به صورت می‌مالید، مادر که هنوز تو نشسته حرف‌های پدر بود، متوجه خراب‌کاری او نبود، وقتی برگشت و سر و صورت صمد را دید برخلاف سایر مواقع بلند خندید. همه برگشتیم و صورت سفید شده صمد را دیدیم خندیدیم و صمد تا خنده ما را دید شاپ، شاپ روی ماست زد، خندید. پدر گفت: «قره بالا خوب خودش را سفید کاری کرد.»

این شیرین‌کاری صمد را بعدها پدر بارها می‌گفت و می‌خندید و خود صمد هم می‌خندید، می‌گفت: «خوب دیگر، بچگی است و نادانی، یکی با سیلی صورت

زردش را سرخ می‌کند، بچه‌ای هم با ماست پوست سیاهش را سفید می‌کند.

یک نامه

با این که بهار آمده بود. ولی سرما هنوز جا خوش کرده بود و به بهار چنگ و دندان نشان می‌داد. خیلی‌ها به خاطر آمدن عید-کرسی را برچیده بودند، شاید هم با این ترفند می‌خواستند آمدن عید را باور کنند. یا برای آمدن میهمانان جا باز کنند. در بعضی منازل هم به خاطر تمام شدن ذغال، از ذغال‌دانی، کرسی فلنگ را بسته بود.

من تازه از مدرسه برگشته بودم. اتاق سرد بود. در گوشه‌ای دور مادر را گرفته و کز کرده و نشسته بودیم. مادر دلواپس پدر بود. می‌گفت: «نمی‌دانم کجا گذاشت رفت. قول داده بود، به تهران که رسید، نامه بنویسد. یک ماه بیشتر است که رفته، خبری، ازش نشده. خواهر بزرگ می‌گفت: «شاید هم نوشته، نرسیده.» در زده شد. صمد گفت: «پدر آمد.» دو نفری دویدیم طرف در، پسر ابراهیم، بقال سرکوجه بود. نامه پدر را آورده بود، پدر نامه را به آدرس ابراهیم بقال می‌فرستاد. از آمدن نامه همه خوشحال شدیم. خواهر بزرگ در پاکت را باز کرد. نامه یک صفحه بیشتر نبود. پدر نوشته بود «هنوز کار گیر نیاورده‌ام، کار که پیدا کردم، حتماً برایتان می‌نویسم.» مادر گفت: «همین؟» خواهر گفت: «بعضی جاهایش را نمی‌توانم خوب بخوانم، به همه سلام رسانده و از بچه‌ها احوال‌پرسی کرده است.» مادر بلند شد و چادر سر کرد و گفت: «پاشید برویم، خانه جعفرآقا، بدیم خوب بخواند راحت شویم.» جعفرآقا شوهر قمرخانم دختر خالا قیزی، همسایه روبروی ما بود. خانه خودشان هم چند حیاط آن‌ورتر بود. او در خبازخانه پادگان کار می‌کرد و برای سربازها «کو‌ماش» (یک نوع نان سربازی) می‌پخت. بهش می‌گفتند: «شاطر جعفر» بعد از این که روس‌ها سربازخانه را اشغال کردند، مدتی فراری شد و تازگی‌ها دوباره به سرکارش برگشته بود. «شاطر جعفر مردی بود جوان و بلندقد، آرام و سر به زیر، خوب می‌توانست بخواند و بنویسد. او از رفتن پدر و نامه ندادنش مطلع بود. قمرخانم هم زنی بود بلندقد، با صورت گرد و تپل و چشمان درشت، برخلاف شوهرش زنی شاداب و پرجنب و جوش بود. او محبت زیادی به بچه‌ها می‌کرد،

بخصوص به من و صمد که دوست تنها پرش رسول بودیم. هر وقت به خانه‌شان می‌رفتیم، نخودچی و سنجد تو جیمان می‌ریخت، صمد را بلند می‌کرد و بالا می‌انداخت و می‌گرفت. صمد قاه قاه می‌خندید. او با شوخی‌هایش همه را می‌خنداند، حتی مادر را که این روزها اخم‌هایش تو هم بود.

آن روز ما وقتی به خانه قمرخانم رسیدیم که جعفرآقا تازه از سرکار برگشته بود. به متکا لم داده و چایی می‌خورد. از دیدن ما بلند شد و جا تعارف کرد. قمرخانم اصرار داشت که مادر طرف بالای اتاق بنشیند. ولی مادر در همان بغل در نشست ما هم به ردیف در کنارش.

جعفرآقا از سردی هوا گفت و ادامه داد: «بین ساراخانم یک ماه آزرگار از عید گذشته ولی هنوز سرما، دست از سرما برنداشته است.» قمرخانم گفت: «خیلی سرد است، می‌بینی که پریموس را روشن کرده‌ام.» پریموس آن وقت‌ها تازه باب شده بود. در این حرف قمرخانم نشانی از تبختر هم بود که بلی ما تازگی‌ها پریموس هم خریده‌ایم. مادر حرفی نزد. جعفرآقا پرسید: «از عزت‌دایی چه خبر؟» مادر گفت: «ازش نامه آمده.» جعفرآقا گفت: «چی نوشته؟ می‌گویند این روزها تهران خیلی بلبشو است. مردم کلاه همدیگر را می‌قاپند. امنیت نیست. آن جا هم کار پیدا نیست.» مادر نامه را از زیر چادر درآورد و گفت: «یک کمی زری خوانده، گفتم یک بار هم شما بخوانید، بچه است دیگر، از خودش می‌بافد و می‌گوید.» صمد نامه را از دست مادر گرفت و داد دست جعفرآقا. او نامه را گرفت و گفت: «چشمان روشن!» نامه را خواند و گفت: «شکر، به سلامتی به تهران رسیده است، فعلاً دنبال کار می‌گردد.» او چیز زیادی به گفته خواهر نیفزود. مادر که گویی انتظار دیگری از نامه داشت آهی کشید و گفت: «مهم خودش است. الحمداله که سلامت است.» قمرخانم هم افزود: «بلی، جانش سلامت باشد، انشاءاله کار هم پیدا می‌کند.» جعفرآقا شروع کرد از وضع مملکت گفتن. «بلی، مملکت کمی به کی شده، روس‌ها تو سربازخانه جا خوش کرده‌اند، می‌گویند جنگ تمام شده است، ولی روس‌ها هنوز تو تبریزند. روزنامه‌ها نوشته‌اند که موسولینی اعدام شد. سربازان روس برلین را گرفته‌اند. هیتلر ناپدید شده. توی سربازخانه می‌گفتند خودکشی کرده بعضی‌ها می‌گفتند انگلیسی‌ها ربودنش. نمی‌دانی ساراخانم چه اوضاعی شده، از آن روز که یک عده ریختند سربازخانه را غارت کردند تا امروز چنین شور و شادی میان افسران روس ندیده بودم، دیروز افسران و زنان‌شان بزن، بکوب راه انداخته بودند. مگر ندیدی که هواپیماها در آسمان تبریز چه جوری معلق

می زدند؟» قمرخانم وارد صحبت شد: «مگر ندیدی؟ طیاره چنان پایین آمد که من گفتم حالا می خوره به درختان، کاغذ بود که از بالا، سر مردم می ریخت.» مادر گفت: «تو کاغذها چی نوشته بودند» جعفر آقا گفت: «روس ها پیروزی خود را مژده می دادند، نوشته بودند که آلمان تسلیم شد. دیروز روزنامه فروش ها داد می زدند که چرچیل هم گفته که آلمان شکست خورد و جنگ تمام شد.» قمرخانم گفت: «مژده شان بخورد تو سرشان، مگر ما کاره هستیم.» مادر گفت: «جنگ تمام بشود، وضع بهتر می شود، کار زیاد می شود، پدر بچه هایم سر خانه و زندگی برمی گردد شوهر مولودخانم که تازه از تهران برگشته می گفت: «در تهران چندین توپ در کرده اند همه جا تعطیل شده.» قمرخانم گفت: «نکنند، جنگ در دنیا تمام شده در تهران تازه، شروع شده است. توپ دیگر چرا در کرده اند؟» جعفر آقا خندید و گفت: «نه بابا! این توپ در کردن ها برای شادی و پیروزی است!» مادر و قمرخانم خندیدند. جعفر آقا گفت: «مگر نشنیدید؛ در تبریز هم روس ها چند توپ در کردند.» مادر گفت: «آخر یعنی چه تو سر یکدیگر می زنند، اگر جنگ نبود که مردم تو شهرهای غربت و بلان نبودند.» جعفر آقا گفت: «ساراخانم جنگ که کار ما نیست، کار انگلیس و آلمان است. مگر نشنیده ای که ثروتمندها تو سر یکدیگر می زنند در این میان سر بی چیزها می شکنند. جنگ را آنها راه انداخته اند. این جا باید عزت آقا در به در شود، من باید تو خانه قایم شوم، چرا؟ برای این که برای نان در آوردن مدتی لباس نظامی پوشیده ام. تو سربازخانه نان پخته ام. حالا هم که برگشته ام، عوض سربازان خودی باید نان سربازان روسی را بپزم. ساراخانم نمی دانی چقدر از این روس ها بدم می آید. آنها جای سربازان و افسران ما را گرفته اند، به همه هم زور می گویند کسی نیست به این ها بگوید: «این جا خانه ماست شما چکاره هستید.» عزت آقا چه گناهی کرده که چندین سر عائله را بگذارد در دیار غربت آواره شود، مگر این جا کار نداشت. این بچه ها مگر چه سهمی در شروع جنگ داشتند و اکنون چه استفاده ای از خاتمه آن می برند. همین امروز که از سربازخانه می آمدم، دیدم یک عده جوان جمع شده اند و به اصطلاح خودشان میتینگ می دهند، چقدر از روس ها تعریف می کردند، واله من که پاک گیج شده ام، آخر تعریف از قشونی که شهرمان را ناامن کرده، شد حرف. من که می گویم کار کار انگلیس ها است.

مادر یک دفعه متوجه شد که خیلی نشسته، خواست بلند شود، جعفر آقا گفت: ساراخانم هر طرف نامه را نگاه کردم آدرسی ندیدم تا جواب نامه را بنویسم. مادر

گفت: «تا کار پیدا نکرده آدرسی هم در روی پاکت نخواهد بود.» جعفر آقا گفت: انشالله که این بار نامه آمد جوابش را می نویسیم، ما بچه ها حالا حالاها خیال بلند شدن نداشتیم. گرمای مطبوع اتاق و سخنان شیرین جعفر آقا که تا آن وقت از زبان کسی نشنیده بودیم، ما را گرفته بود، انگار منتظر بقیه سخنان او بودیم. سقلمه خواهر بزرگ ما را از جا پراند. او در این مواقع بسیار حساس بود. برگشتیم خانه، خواهر بزرگ نامه را گذاشت لای کتاب هایش تا محفوظ بماند، هوای بیرون گرم تر از اتاق بود. چون ما پریموس نداشتیم که هیچ، ذغالی هم برایمان نمانده بود که تو منقل بگذاریم و سرمای هوا را بشکنیم.

□

مدتی گذشت سراغی از پدر نیامد، مادر خیلی نگران بود که خودش آمد. بعد از مدتی بیکاری، یک ماهی تو تهران کار کرده بود دیگر نتوانسته بود بماند می گفت: «هوای بچه ها به سرم زد، راه افتادم و آمدم.» همسایه ها و فامیل به دیدار پدر آمدند. خالاقیزی هم آمد. قمرخانم و شوهرش هم آمدند، آن روز، روز بسیار خوشی برای بچه ها بود، پدر خوشحال بود که زیاد هم دست خالی نیامده است. خالاقیزی موقع رفتن گفت: «عزت آقا به خدا من پاک ما یوس شده بودم. به این ها هم حرفی نمی زدم. می گفتم نکند بلایی سر شما آمده باشد. آخر، چرا زن و بچه ات را این قدر چشم به راه می گذاری؟ لااقل، نامه ای هم نمی دهی. این بیچاره ها نصف جان شدند...» مادر حرف او را برید و گفت: «حالا که آمده، مهم این است.» خالاقیزی منظور مادر را فهمید و گفت: «خدا خودش ضامن روزی است.» مواظب هم باشید زمانه نامرد شده، همیشه خوب ها لای سنگ آسیاب خرد می شوند.» پدر حرفی نزد. او در حالی که به مادر و خالاقیزی زل زده بود دست به سر و صورت صمد که در کنارش ایستاده بود می کشید.

●

●

●

سربازان کوچک

در میدان مانندی ایستاده بودیم که از یک طرف به پنجره های ساختمان کارخانه زووت، و از طرف دیگر به خاک ریزی که موقع کندن محل کارخانه بالا رفته بود، ختم می شد.

یوسف آقا فرمانده که بلوز و شلوار نظامی به پا داشت و کلاهی پارچه‌ای شبیه کلاه سربازان روسی به سر داشت. پشت سکویی که از سنگ درست شده بود ایستاده بود، یک به یک جلو می‌رفتیم و لباس سربازی و تفنگ می‌گرفتیم. نوبت ما بود، یوسف آقا یک دست لباس و یک تفنگ چوبی به من داد و اسمم را نوشت و به صمد گفت: «تو دیگر نه» دو نفری گفتیم: «چرا؟» گفت: «تو دیگر خیلی کوچک هستی، بمان برای دفعه بعد.» صمد بلند گفت: «یوسف آقا مگر دفعه بعد من بزرگ خواهم شد!» یوسف لبخند زد و گفت: «موضوع بزرگ شدن نیست، موضوع این است که لباس کم داریم. وانگهی با لباس خودت هم می‌توانی تو قشون باشی.» یکی از تو صفی‌ها گفت: «بلی یوسف آقا، پارتیزان‌ها با همان لباس خودشان می‌جنگند، دیروز در همین جا، تو فیلم دیدم.» صمد زود جواب داد: «خیلی خوب تو با لباس خودت جنگ کن، ولی من یکی لباس می‌خواهم.» آقا یوسف، خندید. من گفتم: «آقا یوسف ما پسران عزت هستیم همسایه دیوار به دیوار قدیم شما، آقا یوسف گفت: «صمد تویی؟ پسر خیلی بزرگ شده‌ای،» یک دست لباس به صمد داد و گفت: «تفنگ دیگر نداریم.» برگشتیم خانه. درست کردن تفنگ زیاد مشکل نبود. تخته‌ای را با اره، به شکل تقریباً تفنگ بریدیم، لوله و سنبه سوارش کردیم. شد تفنگ! باروت را می‌گذاشتیم تو لوله و سنبه را ول می‌کردیم، «بنگ.» خوب، چه چیز از تفنگ‌های یوسف کم داشت. مادر همان شب، لباس‌ها را اندازه‌تومان کرد. فردا ساعت ۴ بعد از ظهر، تو میدان بودیم. قرار بود، سربازانی! که لباس گرفته‌اند رژه بروند. آقا یوسف فرمانده، در بالای سکو بود و رژه می‌گرفت. هر دسته ۹ صف سه نفری داشت هم‌اش ۳ دسته بودیم. دسته که جلو جایگاه می‌رسید. می‌خواند: «ستارخان ائلی‌یک قورخمایوق قانتان، گولله‌لر یاغسادا دامنان دووراردان.» (گروه ستارخان هستیم، از جانمان، نمی‌ترسیم، حتی اگر از در و دیوار گلوله بیارد). آقا یوسف جدی می‌گفت «درود، درود.» بعضی از اهالی محله چرنداب به تماشا آمده بودند، عده‌ای می‌خندیدند و عده دیگر جدی نگاه می‌کردند رژه که تمام شد همگی با هم با شرکت بعضی تماشاگران سرود خواندیم: «یاشا، یاشا آذربایجان.» سرود تمام شد و یوسف از بالای همان سنگ نطق مختصری کرد و گفت: «آذربایجان دیگر به شاه بلی نخواهد گفت، ما از خودمان و زبان مادری‌مان و ایران دفاع خواهیم کرد، ملت ایران دیگر بیدار شده و از ما حمایت خواهد کرد.» آن گاه بلند فریاد زد «یاشاسین ایران، یاشاسین آذربایجان.» (زنده باد ایران زنده باد آذربایجان) به تماشاگران نگاه کردم از محله

ما هم عده‌ای آمده بودند. در گوشه میدان پدر را دیدم. سرش را آن ور و این ور می‌گرداند فکر کردم در جستجوی ماست. دستم را بلند کردم و تکان دادم، چشم در صورتش دوختم. منتظر لحظه‌ای بودم که به طرف ما نگاه کند، به بازوی صمد زدم و پدر را نشان دادم او هم دستش را بلند کرد و تکان داد. پدر تا ما را دید دستش را بلند کرد، آن وقت انگشتانش را مثنی کرد و تکان داد.

□

آن شب تو خانه شب خوشی بود. پدر سرخوش و شاداب بود. تا وارد اتاق شد صورت من و صمد را بوسید، نشست و گفت: «بالاخره ما هم توانستیم خودمان را نجات دهیم، آن شب او آن قدر حرف زد که صدای مادر در آمد: «ای بابا، ول کن دیگر. بس است، بگذار بچه‌ها پا شوند بخوابند.» ولی من و صمد و خواهرها اعتراضی نداشتیم. خوشمان می‌آمد که او صحبت کند، ولی پدر از ترس مادر هم که شده کوتاه آمد. سکوت کرد. باز هم فتیله چراغ توی ناقچه پایین آمد و دور تا دور اتاق را گرفتیم و خوابیدیم.

□

صبح تو مدرسه بودیم، اواخر سال تحصیلی بود. معلم تمرین می‌داد تا امتحان آخر سالمان بد نشود. معلم ما خانمی بود، «برهان» نام. معلم خوش اخلاق و خوش سیما. او به دیکته زبان اهمیت خاصی می‌داد، می‌گفت: «بچه‌ها برای اولین سال است که امتحان دیکته زبان ترکی می‌دهید. خوب، هر چند که سخت است ولی باید یاد بگیرید. چون زبان مادری مان است. هر چند که املاء ترکی سخت‌تر از املاء فارسی است... در این وقت یکی از شاگردان که همیشه در املاء ۲۰ می‌گرفت و از بچه مهاجران بود گفت: «خانم سخت نیست، بلکه آسان هم است. چون شما و بچه‌ها مدت زمانی است که ترکی نوشته‌اید این طور فکر می‌کنید. اگر سخت است پس چطوری من ۲۰ می‌گیرم.» معلم گفت: «بلی عزیزم تو راست می‌گویی. خوب من هم مثل بچه‌ها. خیلی برایم مشکل می‌آید معلوم است مدتی که با زبان خودمان خواندیم و نوشتیم عادت خواهیم کرد.» اشرف گفت: «حتماً این طور خواهد شد، خواهیم دید.»

□

خون خواران ریزه

عصر پدر قبل از من آمده بود. خیلی خوشحال بود. می‌گفت: «امروز برایمان کارت کارگری دادند گفتند: «که از این به بعد شما کارگر رسمی هستید، دیگر

ارباب، سرخودی نمی تواند اخراجتان کند» و خیلی حرف های دیگر گفتند که خوب نفهمیدم. مادر که منتظر بود پدر عوض این حرف ها چند سیر گوشت و میوه به خانه بیاورد غر زد: «این حرف ها به چه دردمان می خورد؟ کونانشان، کون گشتشان، همه اش که حرف است. کارت کارگری بر ایمان نان شد؟ آب شد؟» پدر مثل کوه برفی آب شد، به زمین چسبید و ساکت شد. همه بدون زدن حرفی نشستیم. گویی توافق کردیم، که هر چه توی سفره بود بخوریم و سرمان را بگذاریم در همان اتاق بخوابیم. هوا نه چنان گرم بود که بیرون از اتاق بخوابیم نه آن قدر خنک بود که بشود توی اتاق راحت خوابید.

من که از حرف های پدر به هیجان آمده بودم می تو رختخوابم آن ور و این ور می شدم فکرم همه اش پی کار پدر و بیکاری های پدر و کارت کارگری بود. سرم را بلند کردم نگاهی به دور و برم انداختم، همه تو رختخواب وول می خوردند. فکرم رفت به گفته خانم معلم برهان: «بچه ها! فارس ها می گویند ککک به تنبانش افتاده» و ما می گویم «بیره جانینا دوشودوه» این مثل ترکی را امروز در کتاب ادبیات خوانده بودیم و بی اختیار خندیدم، کسی از خنده من بیدار نشد. پیش خود گفتم این ها چرا این قدر وول می خورند.

یک مرتبه سوزشی در ساق پایم احساس کردم، دست بردم؛ چیز نرم کوچکی زیر انگشتانم حس کردم. فشردم و دستم را آوردم بیرون، ساس بود. انگشتانم پر خون شد. پس این طور! ساس ها هجوم را آغاز کرده اند، پیش خود گفتم، فردا باید جل و پلاس را ببریم بیرون و تو حیاط بخوابیم. چاییدن بهتر از این است که ساس خونمان را بمکد! صبح هر کس بیدار شد آن ور و این ورش سرخ شده، باد کرده بود. مادر گفت: «ساس ها امشب، برای خود خوب مهمانی دادند.» صمد گفت: «کو؟ ساس کو؟ کجا رفتند؟» مادر گفت: «پسرم ساس وقتی چراغ خاموش شد و اتاق تاریک شد حمله می کند، روز که شد و روشنی آمد می تپد به سوراخش. آن گاه چشمانش را روی دیوار و سقف گرداند. ساس درشتی نزدیکی های سقف می خواست، خود را در سوراخی بتپاند. مادر زود بلند شد با کاغذ گرفتش و گفت: «اینهاش، این هم ساس! طمع فریش داده، دیر به سوراخ اش برگشته.» دور مادر را گرفتیم. شکم ساس گنده و سرخ بود، مادر کاغذ را فشار داد و خون قرمز و غلیظ، کاغذ سفید را سرخ کرد. خواهر بزرگ که هنوز بدنش را می خاراند، گفت: «این طوری خونت را می ریزند، ها، خوب شد؟» پدر که آن ور اتاق نشسته بود با خنده گفت: «دخترم متنی ندارد خون خودمان است دیگه. ساس های زیادی

خونمان را مکیده‌اند، فقط این یکی تاوان پس داد دیروز از این حرف‌ها در سخنرانی هم می‌گفتند.» مادر گفت: «بس کن بابا، تو هم با، آن نطق گوش دادنت. ساس چه ربطی به سخنرانی دارد؟»

□

ارمغان خلبانان و خوشحالی مردم تبریز

در آن سال‌ها (۲۴ - ۲۵) تبریز مورد توجه منابع خبری جهان بود. خیلی‌ها تو خود تبریز دور بلندگوهای خیابان جمع می‌شدند تا اخبار را از رادیو بشنوند. سه بلندگو در خیابان اصلی شهر وجود داشت یکی مقابل باغ گلستان، یکی اول کوچه ارک، دیگری در میدان ساعت. ایستگاه رادیو تبریز چند ماه پیش نبود که افتتاح شده بود. همه گوش به زنگ اخبار جدید بودند. هنوز دو ماهی از آوردن دومین هواپیمای ارتش شاه توسط دو ستوان جوان نگذشته بود، مردم در آرزوی تکرار این وقایع بودند. آن وقت‌ها رادیو تبریز قوی‌ترین رادیو، در ایران بود، حتی قوی‌تر از رادیو تهران. صدایش در اغلب نقاط ایران شنیده می‌شد. ولی بیشتر مردم رادیو نداشتند، لذا برای شنیدن برنامه‌های رادیو، دور بلندگوهای خیابان جمع می‌شدند.

رضا و من هیچ وقت شنیدن برنامه اخبار را از دست نمی‌دادیم و اغلب هم صمد همراه ما بود. بعضی وقت‌ها پدر هم می‌آمد. بعد از مفتخر شدن به لباس قشون! از دست آقا یوسف، همراه با صمد با همان لباس در پای بلندگو می‌نشستیم. خیلی‌ها هم با این لباس می‌آمدند.

آن روز از رادیو تبریز شنیدیم که پس‌فردا افسران جوانی که دو هواپیمای ارتش شاه را به مردم تبریز ارمغان آورده‌اند و خود نیز به نیروی هوایی حکومت آذربایجان ملحق شده‌اند، در میدان ملی با مردم دیدار خواهند داشت. ضمناً رژه‌ای نیز از نیروهای ملی برگزار خواهد شد.

□

شب تو خانه باز هم صحبت از آمدن دو هواپیما بود و پدر می‌گفت: «همه خوشحال هستند هنوز موضوع آمدن دو هواپیما از دهان مردم نیفتاده است. حیف از هواپیمای قبلی که به تبریز نرسید و تو شبلی سقوط کرد، خدا کمک کرد و خلبانش زنده ماند. پدر می‌گفت: «مهم نیست چند ماهی نمی‌گذرد که ارتش تهران تمام هواپیماهایش را از دست می‌دهد، قشون ما باید به هواپیما مجهز باشد،

خلبانان ایرانی غیرتمند هستند هواپیماها را بر علیه برادران آذربایجانی شان به کار نمی‌برند.»

مادر می‌گفت: «هر جا که می‌روی صحبت هواپیما است تو روضه‌خوانی، تو تجمع سرکوجه، تو نانوايي، مردم به جای نان «طیاره چورک (نان و طیاره) می‌خورند!»

پدر گفت: «اگر فردا وقت شد من هم به «میلی میدانی» (میدان ملی) می‌آیم.»
صمد پرسید: «پدر تو که لباس نظامی نداری؟» من گفتم: «پدر هم تماشاچی می‌شود!» مادر خندید و گفت: «بین ترا تماشاچی کردند» پدر گفت: «خیلی خوب. مگر نیستم. زمان ما گذشته دیگر، اهل و عیال، فکر نان شب، ما را تماشاچی کرده است.» مادر گفت: «ول کن بابا تو هم همه را گیج می‌کنی با این حرفات.» پدر گفت: «خانم ما بزرگترها همه گیج هستیم، از بس که دور خودمان چرخیده‌ایم. حالا چشم به این بچه‌ها دوخته‌ایم، بگذار بروند فریاد بزنند. ما هم تماشا کنیم.» مادر گفت: «دو کلمه حرف زدیم شدید گیج.» خواهر بزرگ خود را داخل معرکه کرد و زود بو کشید که نزدیک است باز هم مرافعه راه بیفتد. حرف تو حرف آورد و حرف شام را پیش کشید و قال تماشاچی خواهید!

□

میلی میدانی^۱ پر از مردم بود. از به هم پیوستن چند تخته، جایگاه ساده‌ای در انتهای میدان درست شده بود. ساعت پنج پیشه‌وری در بالای جایگاه ایستاد. هورای مردم، میدان را پر کرد. پیشه‌وری در سخنان کوتاهی موضوع آمدن دو هواپیما را شرح داد و گفت: «از این به بعد مردم تمامی ایران ما را یاری خواهند داد و شاه مغلوب ملت خواهد شد.» آن وقت دو ستوان جوان، با اونیفورم خلبانی در جایگاه حاضر شدند و در طرفین پیشه‌وری ایستادند. پیشه‌وری دست آنها را گرفت و بالا برد. مردم به هیجان آمده بودند، هورا کشیدن‌ها و کف زدن‌ها قطع نمی‌شد عده‌ای سعی می‌کردند به جایگاه نزدیک شوند و دو خلبان را بهتر ببینند. قشون! محله‌ها در طرف چپ میدان جا گرفته بود. محله چرنداب آخرین محله

۱ - محلی کنونی هنرستان وحدت تبریز در بغل باغ گلستان، در آن زمان محل متروکه و پرچاله و چوله بود، با دستور پیشه‌وری آنجا را تسطیح کردند و «میلی میدانی» (میدان ملی) نام گذاشتند. اغلب رژه‌ها و گردهمایی‌ها در این میدان انجام می‌گرفت.

بود. و پشت سر ما، ارتش رسمی صف بسته بود. سخنرانی که تمام شد رژه شروع شد. وقتی همراه صمد با لباس نظامی و تفنگ! از جلو پیشه‌وری می‌گذشتیم خوب او را نگاه کردم، اولین بار بود که از نزدیک می‌دیدمش. با اندام نسبتاً چاق. و چهره‌ای بزرگ و شاد و بشاش. شاپورا در دست چپ گرفته بود و دست راست را در هوا تکان می‌داد.

بعد از رژه از طرف راست میدان خارج شدیم. آقایوسف گفت: که دست به دست هم دهیم مبادا که کسی گم شود. از خیابان باغ گلستان گذشتیم، به محله خودمان آمدیم.

شب پدر گفت که چقدر لذت برده است، از رژه، از سخنان پیشه‌وری، از دیدن دو جوان خلبان، و از کف زدن‌های مردم. او می‌گفت: که «مرحمت خانم همسایه روبرویمان را دیدم، چادرش را به کمرش بسته بود و چوب پرچم را گذاشته بود در گره چادرش. در جلو صف راه می‌رفت. این مهاجرها، هم زنانشان و هم مردانشان خوب هستند. واقعاً آقاقلوی و مرحمت خانم آدم‌های قابل احترامی هستند.»

□

باز هم مسافرت:

آن روز پدر خوشحال به خانه آمد، صمد تو خانه نبود رفته بود خانه همسایه با کل نساء بازی کند. پدر تا رسید گفت: «قره بالا، کو، وقتی فهمید که کجاست، فاطمه را فرستاد دنبالش گفت بگذار او هم در شادی ما شرکت کند» مادر گفت: «چه خبر شده خیلی سنگولی؟» پدر بلند گفت: «کار پیدا کردم خانم، کار.» چند روز دیگر می‌روم. مادر گفت: «لابد باز هم می‌روی تهران؟» پدر خندید گفت: «خانم! تهران دیگر چیست؟ همه که از تهران فرار می‌کنند، می‌روم خوی.» از شنیدن اسم «خوی» مادر مات شد و ماند. گفت: «نه، نمی‌گذارم.» پدر متعجب گفت: «چرا؟» مادر گفت: «نشنیدی مگر مُسلم درباره خوی چی می‌گفت» پدر گفت: «همین؟» با حرف یک نفر کار به این خوبی را ول کنم؟» مادر ناراحت گفت: «همین مان مانده بروی تب نوبه بگیری و بیایی. رفتی و مریض شدی تو شهر غربت چکار می‌کنی؟ زن مسلم می‌گفت تمام کسبه‌ها تو مغازه نشسته‌اند و می‌لرزند، بیچاره دکاندارها حال ندارند مشتری راه بیندازند، به مشتری می‌گویند: «خودت بردار، خودت وزن کن، پوئش را هم بینداز جییم.» پدر خندید و گفت: «ول کن بابا، این یک شوخی است به خاطر خنده گفته‌اند.» مادر پشت سر هم قول کسانی را که خوی

را دیده بودند نقل می‌کرد. پدر خود را به کوچه علی‌چپ زده بود و انکار می‌کرد. بالاخره گفت: «اگر مردم که مردم؛ باید بروم. چاره ندارم.» پدر رفت. پیش‌بینی مادر درست درآمد. و پدر در روزهای آخر مسافرت تب نوبه گرفت و این بیماری را از خوی سوغاتی آورد. ولی از رفتن هم پشیمان نبود، چون مدتی خوب کار کرده بود و پول نسبتاً خوبی هم گیرش آمده بود.

□

فاطمه ستاره‌ها را می‌چیند:

در بحرانی‌ترین روزهای تبریز، مادر دست تنها ماند. در این مدت دو بار با همسایه هم حیاطی دعوا و مرافعه افتاد. یک بار خانه را تخلیه کرده و دوباره برگشتیم. جریان دعوا چنین بود که شوهر فاضله‌خانم همسایه هم حیاطی مان یک‌کت نظامی کهنه داشت که دگمه‌های فلزی براق و زرد داشت. یک روز فاضله‌خانم این کت را می‌شوید و از طناب آویزان می‌کند، فاطمه خواهر کوچک از دگمه‌های کت خوشش می‌آید و آنها را دور از چشم همه قیچی می‌کند. وقتی فاضله‌خانم می‌بیند دگمه‌های کت چیده شده، با حالت عصبانی پیش مادر می‌آید، مادر بی‌خبر از همه جا، در مقابلش می‌ایستد، کار به فحش‌کاری می‌کشد. فاطمه هم کل ماجرا را انکار می‌کند. فاضله‌خانم داد می‌کشد و می‌گوید شوهرت جاسوس است فرار کرده است، مادر عصبانی می‌شود و یک سیلی تو گوش فاضله‌خانم می‌زند، و گلاویز می‌شوند، همسایه‌ها می‌ریزند و جداشان می‌کنند، صاحب‌خانه هم با این که فامیل ما بوده و می‌دانسته که پدر هم تو سفر است، طرف فاضله‌خانم را می‌گیرد و با این کلک که شما از خانه بلند شوید تا فاضله هم بلند شود تا قال قضیه‌کننده شود دوباره برگردید. مادر دست تنها نمی‌توانست به آن زودی خانه‌ای اجاره کند. اثاث‌مان را بردیم به خانه خواهر مادر که چند حیاط آن طرف‌تر بود. تو راهرو در روبروی اتاق خاله‌موهر، تو همان دهلیز، اتاق دیگری بود که دو جوان کم سن و سال که در کارخانه قالی‌بافی کار می‌کردند می‌نشستند، آنها چون دیدند، تعداد ما زیاد است و تو اتاق خاله‌جان نمی‌گنجیم، پیشنهاد کردند که چند نفرمان در اتاق آنها بخواسیم. و چند شبی که ما آن جا بودیم آنها به اتاق‌شان نیامدند و در کارخانه خوابیدند. و این خوبی آنها که باور کردنی نبود تأثیر زیادی روی مادر گذاشت. دایم می‌گفت: «بین آن از فامیل‌مان، این هم از دو تا بچه.» صمد و من هم هیچوقت خوبی آنها را فراموش نکردیم.

وقتی مادر اثاث را جمع می‌کرد دگمه‌های کت حسین آقا شوهر فاضله‌خانم را،

توی کاغذی در کنج اتاق، زیر رختخواب پیدا می‌کند. سال‌ها بعد، صمد سخن دگمه‌ها را به میان کشید و از مادر پرسید: که «دگمه‌ها را چه کردی؟» مادر گفت: «دگمه‌ها را که دیدم متوجه قضیه شدم، از سر تا پا خیس شدم.» فاطمه باز هم انکار می‌کرد. بالاخره یواش یواش به گردن گرفت. گفت: که از دگمه‌ها خوشش آمده بوده آنها مثل ستاره‌ها بودند، شب‌ها تو رختخواب با آنها بازی می‌کرده است.

دگمه‌ها را بردم دور از چشم فضه‌خانم تو چاه توالت انداختم، درست است که فضه‌خانم موضوع دگمه‌ها را درست گفته بود، ولی خوب، او هم نمی‌بایست به پدرتان جاسوس می‌گفت. خلاصه دوباره بین مادر و فضه‌خانم آشتی شد و ما به همان خانه برگشتیم. ولی دیگر آب مادر با فضه‌خانم به یک‌جوب نرفت، وقتی پدر از خوی برگشت بدون معطلی از آن خانه بلند شدیم.

□

دوستان می‌روند:

تو این خانه تنها دلخوشی ما همسایه دیوار به دیوارمان، گلچهره‌خانم و پولادآقا بود. آنها از مهاجرین سابق بودند. سال‌ها قبل از حکومت پیشه‌وری از باکو به ایران آمده بودند. و دختری به نام گلناز و پسری به نام رضا داشتند رضا هم تفنگ چوبی و لباس نظام گرفته بود و هم او بود که اولین بار ما را به میدان مشق برده بود. رضا به ما راه کسب و کار را هم آموخته بود. با او به بازار می‌رفتیم و «شیرینی بالیق» و «سوت شیرینی» می‌خریدیم و می‌آوردیم تو محله می‌فروختیم. و روزی هم که قرار بود آخرین سرباز روسی تبریز را ترک کند با او به «وازال» (ایستگاه راه آهن) رفته بودیم. از این‌که بالاخره قشون روس، تبریز را ترک می‌کرد اهالی خوشحال بودند. خیلی‌ها پشت سر قشون روس پنهانی «قره‌ات گودوشو»^۱ می‌شکستند. چون قبل از حکومت پیشه‌وری، مردم از دست قشون بیگانه تو تبریز، رنج زیادی کشیده بود و خون دل خورده بود. وقتی به خانه می‌آمدیم مادر یک «ات گودوشو» سیاه به دست صمد داد و گفت بروید دم کوچه بزنید و بشکنید، تا روس‌ها دیگر پایشان بشکند و برنگردند. آن روز کوچه پر از شکسته‌های «ات گودوشو» سیاه بود. مادر رضا می‌گفت، قشون روس که رفت خدا کند قشون شاه نیاید، ما از خودی‌ها بیشتر از بیگانگان رنج دیده‌ایم. وقتی به

وطن مان آمدم نمی دانید چقدر اذیت مان کردند.

شفیقه خانم زن محمدعلی پاسبان که حکومت جدید بازنشسته اش کرده بود و مادر من و گلچهره خانم و چندین زن دیگر عصرها تو کوچه کوتاه بن بست می نشستند و گپ می زدند من و صمد و خواهرها هم خیلی وقت ها پهلوی مادر می نشستیم و به گپ زدن آنها گوش می کردیم. شفیقه خانم به اصطلاح آن روزها «شاهچی» بود، اگر یک کلمه از شاه بد می گفتمی چاک دهانش باز می شد و هر چه از دهانش در می آمد نثار می کرد. گلچهره هم جوابش را می داد. بعضی وقت نزدیک بود؛ که دعوا و مرافعه راه بیفتد؛ گلچهره خانم می گفت: «این همه کار که در تبریز انجام یافته در کدام شهر ایران شده است؟ تبریز ایستگاه رادیو دارد، خیابان های «قیرقوم» (آسفالت) دارد از همه مهم تر مدارس خوب دارد، دانشگاه دارد، کدام شهر این طوری با سرعت آباد شده است یک ماه پیش خیابان فردوسی سنگ فرش بود ولی حالا آسفالت شده است.» شفیقه خانم می گفت: «آسفالت شان و خیابان شان تو سرشان بخورد، همه چیز مان درست شده بود مانده بود نمی دانم، چی گفتمی باز کرده اند، یکی گفت: «دانشگان»، بلی، من دانشگان می خواهم چکار، خواهرم را چندین ماه است که ندیده ام. بیچاره می ترسد که به تبریز بیاید.» گلچهره خانم می گفت: «مگر یک سال قبل شهر پر از لات و ولگرد نبود، زنان بدکاره تو خیابان جولان نمی دادند؟ اکنون کجا رفته اند؟» شفیقه خانم دیگر حرص در آمد و گفت: «شوهر مرا خانه نشین کردند و از نان خوردن انداختند. آن وقت تو می گویی زنان بدکاره چی شدند؟! مگر نمی دانی فتحعلی زورکی همه آنها را به عقد مردها در آورد و همه مردها را بیچاره کرد. آن وقت یک قطعه اسکناس تازه در آورد و گفت: «این هم شد اسکناس، خودشان هم قبولش ندارند؟ اسکناس هم، اسکناس رضاشاه بود.» قمرخانم گفت: «رضاشاه کچل!» همه خندیدند. قمرخانم ادامه داد: «شفیقه خانم دوران شوهر شما دیگر گذشته بگذار جوانانی که برای آموزش به باکو رفته اند برگردند آن وقت می بینی نظامی و افسر و خلبان یعنی چه؟» شفیقه خانم می گفت: «ول کن بابا تو هم، چند بچه را برداشتند بردند که مثلاً خلبانی یادشان بدهند. می خواهند شیره سر ما بمالند خودشان تبریز را صاحب بشوند.» گپ زدن ها تا رسیدن شب ادامه داشت. شب که می شد، پا می شدند و به خانه های شان می رفتند، بدون این که زیاد از همدیگر دلخور شده باشند. مادر و ما بچه ها خبرهای تازه را اغلب از این جمع می شنیدیم. مثلاً به دار کشیده شدن سه نفر از افراد شرور توسط رئیس شهربانی پنبه ای و این که بعد از اعدام آنها تمام

چاقوکشان و الوات ماست‌ها را کیسه کرده‌اند، یا این که مقدار زیادی پول از طرف تهران در اختیار فرقه گذاشته شده، خبر اخیر را شفیقه خانم گفت و گلچهره هم جلویش درآمد: «دروغ است، دیروز تو حومه گفتند که دروغ است. اضافه کرد، یعنی شاه بیاید به پیشه‌وری پول بدهد؟ پیشه‌وری هم قبول کند!؟»

مهرماه که مدرسه‌ها باز شد کتاب ادبیات آذری را به دستمان دادند، من بیشتر پیش گلچهره خانم و رضا می‌رفتم، با آنها درس‌هایم را می‌خواندم، آنها دیکته زبان ترکی را خیلی روان و راحت می‌نوشتند. چون سال‌ها تو باکو زبان ترکی آذری خوانده بودند. گلچهره خانم بعضی وقت‌ها اخبار روزنامه «آذربایجان» را هم برای ما می‌خواند، یک روز عکس‌های چند نفر از نظامیان آلمان نازی را نشان داد و گفت این‌ها دیروز با حکم دادگاه اعدام شدند. آن وقت شرح داد که نازی‌ها در آلمان و در کشورهای دیگر چه جنایت‌هایی مرتکب شده‌اند، صمد و من لباس نازی‌ها را می‌شناختیم، چون تو فیلم‌ها که بعضی وقت تو میدان محله نشان می‌دادند، دیده بودیم. در این مواقع من و صمد تا آخر فیلم، جلو پرده می‌نشستیم و تماشا می‌کردیم.

آن روز هوا سرد بود، تک و توک برف هم می‌آمد. زنان همسایه عوض نشستن تو کوچه، تو دالان حیاط یکی از همسایه‌ها نشسته بودند و گپ می‌زدند. فخری خانم که زن جوانی بود و شوهرش هم تو قشون بود گفت: «شوهرم می‌گفت که قشون شاه و ذوالفقاری‌ها زنجان را تحویل گرفته‌اند، و بر خلاف قولشان، قتل و غارت را شروع کرده‌اند.» شفیقه خانم با خوشحالی گفت: «تا چند روز دیگر تبریز را هم می‌گیرند!» فخری ناراحت شد و گفت: «زیاد هم خوشحال نباش از تبریز هم قشون رفته، مگر می‌گذارند!»

شفیقه خانم گفت: «حالا که دیگه قشون روس نیست، که پشت قشونتان را بگیرد» کلمه قشونتان را طوری گفت که صمد و من هم خندیدیم. امروز نزدیک بود که بین فخری و شفیقه مرافعه بالا بگیرد، ولی مثل همیشه، گپ آن روز هم به خوشی تمام شد.

یک روز صبح زود، که هنوز هوا خوب روشن نشده بود، در زده شد. فضا خانم و شوهرش هم به خانه مادرشان رفته بودند، خواهر سراسیمه بلند شد و به طرف در حیاط دوید و گفت: «آقا آمد.» پشت سرش مادر بلند شد و رفت و دنبال او هم فاطمه و من و صمد و رقیه به طرف در دویدیم. گلچهره خانم بود، رنگ تو چهره نداشت، می‌لرزید. تا ما را دید گریه سرداد. گفت: «سارا خانم من و بچه‌ها از

شما بدی ندیده‌ایم. خواستم به تو بگویم که وضع خراب است. امروز بچه‌ها را نگذار به مدرسه بروند، مواظبشان باش. من همین الان خرت و پرت‌هایمان را جمع کرده‌ام همراه شوهرم می‌روم. یک ماشین آورده، یک خانواده دیگر هم با ما هستند، آدمم از تو و از بچه‌ها خداحافظی کنم، با دیگر همسایه‌ها حرفی نزن، مادر گفت: «به کجا می‌روید؟» گفت: «فعلاً من هم نمی‌دانم، ببینم خدا چه قسمت کند.» از روی مادر و ما بوسید و رفت. من به دنبالش آدمم بیرون تا شاید رضارا ببینم مادر دستم را گرفت و کشید تو و در را بست، چند دقیقه نگذشته بود صدای ماشینی را شنیدیم که تند از جلو خانه‌مان گذشت و رفت.

□

فردا صبح صدای گلوله بود که از دور و نزدیک شنیده می‌شد. مادر نگذاشت پا بیرون بگذاریم. فضا خانم به سبب شلوغی شهر تو خانه مادرش مانده بود. صدای گلوله یک کمی آرام شد، مادر به بیرون سرکشید و زود برگشت و گفت: «جلو خانه گلچهره خانم قیامت به پا شده، دارند تو حیاطش می‌ریزند، خدایا تو چقدر مهربانی، خوب شد که گذاشتند و رفتند. بیچاره خودش می‌دانست.» عصر صدای گلوله و هیاهو خوابید، با مادر آمدیم بیرون، از زن‌ها کسی تو کوچه نبود، شوهر شفیقه خانم را دیدیم که لباس پاسبانی‌اش را دوباره پوشیده و چند مدال هم روی سینه‌اش زده و تفنگ به دست در جلو عده‌ای افتاده و می‌رود.

سپس خود شفیقه خانم را دیدیم. گفت: «نگفتم سارا خانم! پیشه‌وری فرار کرد و رفت. می‌بینی خانه گلچهره خانم را هم غارت کرده‌اند، دلم سوخت، چه خوب که خودشان نبودند، می‌گویند فرار کرده‌اند. زن بدی نبود. هر چند هر روز حرص مرا در می‌آورد. تو چرا این همه بچه را انداخته‌ای پشت سرت و تو کوچه ویلانی. بردار برشان خانه. یک وقت اتفاقی برایشان می‌افتد. مگر نمی‌بینی چه خبر است.» هوا که تاریک شد دوباره گلوله‌بازی تو کوچه‌ها شروع شد، مادر که از لای در کوچه را می‌پایید، آمد و گفت به دست حمید کچل هم آفتومات^۱ افتاده، گلوله است که به هوا در می‌کند، نترسید، تفنگ به دست لات و لوت افتاده. تفریح می‌کنند شاید هم می‌ترسند که این قدر گلوله در می‌کنند، والا تو کوچه که غیر خودشان کس دیگری نیست.»

شب که شد، نبودن پدر بیشتر احساس شد، دیوار اتاق ما مشرف به کوچه بود.

صدای پای عابران راحت شنیده می‌شد. وسط اتاق دور مادر نشسته بودیم و با هر رگباری به لرزه می‌افتادیم. صمد گفت: «کاش پدر این جا بود.» خواهر کوچک با گریه گفت: «پدر که نیست هیچ، فضا خانم هم گذاشت و رفت.» مادر با لحن آرام گفت آخر شما از چه می‌ترسید کسی که با ما کار ندارد. شب داشت به نیمه می‌رسید هنوز چشمان را نبسته بودیم، تک و توک صدای پا از کوچه می‌آمد، و از دور و نزدیک نیز صدای گلوله به گوش می‌رسید، صمد سرش را به روی زانوی مادر گذاشته بود و چشمانش را بسته بود. یکهو صدای رگبار از پشت دیوار شنیده شد، و یک نفر خودش را به دیوار کشید و تاپ افتاد. صمد چشمانش را باز کرد و بلند شد، مادر گفت: «شما بیرون نیاید، بینم چی شده.» به طرف در حیاط رفت. من و خواهر بزرگ هم پشت سرش رفتیم، کمی بعد فاطمه هم که دست صمد و رقیه را گرفته بود آمد. تو دالان پشت در نشستیم. یک نفر افتاده بود و ناله می‌کرد و چند نفری می‌خواستند کشان کشان او را ببرند، خواهر گفت: «در را باز کن بینم چه خبر شده» مادر یواش گفت: «هیس!»

صبح دیدیم که روی کاه گل دیوار ما خون دلمه بسته است. مادر گفت: «نمی‌دانم کدام بی‌گناه را زدند و کشتند. الوات، صاحب تفنگ شده‌اند.»

نزدیکی‌های ظهر که دیگه از آتش‌بازی خبری نبود، با صمد آمدیم بیرون. همه ریخته بودند تو کوچه، خانه رضا غارت شده بود، به یک خانه دیگر هم در پیچ کوچه هجوم برده بودند، آن خانه هم مال آقاقلی و مرحمت‌خانم بود. آقای قلی و مرحمت‌خانم کاره‌ای نبودند هر دو تو کارخانه چرم‌سازی خسروی کار می‌کردند، فقط آقای قلی عضو تشکیلات کارگران خسروی بود. شوهر فخری‌خانم هم فرار کرده بود. او قبلاً معلم بود بعدش رفته بود تو قشون، و دو ستاره هم روی دوشش زده بود، مردم می‌گفتند: «ستاره‌های آقاییونس شب از آسمان روی دوشش افتاده.» او خود به شوخی می‌گفت: «نه نیفتاده، خودم با دست خودم ستاره‌ها را از آسمان چیده‌ام و روی دوشم گذاشته‌ام.» شایع شده بود که آقاییونس را طرف‌های تکمه‌داش کشته‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند با اره سرش را بریده‌اند.

تو کوچه که ایستاده بودیم می‌دیدیم که عده‌ای که از طرف پایین شهر می‌آیند، دیگ و فرش و وسایل اثاث منزل می‌آورند، بعضی‌ها هم کیسه گردو، سنجد و امثال آن کول کرده، می‌آورند.

محل ما افتاده بود دست لوتی‌اسماعیل و رفقاییش، هر چی دست کسی می‌دید، سهم خود را برمی‌داشت. من و صمد و سایر بچه‌های محل تو کوچه‌ها می‌گشتیم، و

پوکه فشنگ جمع می‌کردیم، وقتی به خانه برگشتیم، جیبمان پر بود از پوکه‌های فشنگ.

عصر، باز زن‌ها تو کوچه جمع شده بودند. ما هم همراه مادر آن جا بودیم. شفیقه خانم بود و زن شهباز پاسبان هم بود. جای فخری خانم و گلچهره خانم خالی بود. شفیقه خانم می‌گفت دیروز و امروز خیلی‌ها را دستگیر کرده‌اند خیلی‌ها هم فرار کرده‌اند، حیف که بی‌ریا را نتوانسته‌اند بگیرند. می‌گویند رفته بیمارستان شوروی‌ها و از آن جا فرار کرده است. نرگس خانم زن شهباز پاسبان هم می‌گفت: «شوهرم دوباره لباس‌هایش را پوشید و درجه‌اش را زد. یک درجه هم خودش اضافه کرد. گفت مگر من از افسران پیشه‌وری کمتر هستم که به خودشان می‌ستاره می‌دادند و روی دوشان می‌زدند.» مادر می‌گفت: «نگران پدر بچه‌ها هستم، نمی‌دانم چی به سرش آمده، بچه هم تب کرده و افتاده.» شفیقه خانم مادر را دلداری می‌داد، می‌گفت بچه حتماً سرما خورده است. همین امروزها از عزت‌آقا هم خبر می‌رسد، نگران نباش. یکی از زنان گفت: «به خانه عموا اسماعیل هم هجوم برده‌اند، چرا که پسرش تو زمستان رفته بوده ده. چه می‌دانم، می‌گویند زمین خان‌ها را بین دهاتی‌ها تقسیم می‌کرده.» این طوری هر کس که خبری شنیده بود می‌گفت.

فردا شب فضا خانم و شوهرش آمدند خانه‌شان، حسین گفت: «قشون شاه به تبریز رسیده، می‌گویند از بام چندین خانه، روی قشون تیراندازی کرده‌اند. چند مهاجر هم که به پشت بام ارک پناه برده بودند از آن جا آتش می‌کردند، یکی از تانک‌ها با گلوله زد به دیوار ارک، می‌گویند بیچاره مهاجرها وقتی گلوله‌هایشان تمام می‌شود خودشان را می‌اندازند تو چاه‌های ارک.»

حسین آقا پرسید: «از عزت‌دایی چه خبر؟» مادر با ناراحتی گفت: «هیچ» و او مادر را تسلی داد که نگران نباش همین روزها می‌آید یا خبری ازش می‌رسد. بعد از سه روز پدر آمد. او با یک ماشین باری آمده بود. گفت: «نگران شما بودم کارم را همان طوری ول کردم و آمدم. بیست و چهار ساعت تو راه بودیم، برف و بوران از یک طرف، بازرسی‌های قدم به قدم هم از یک طرف. اگر بگویم صد جا بار ماشین را ریختند زمین، دروغ نگفتم. چنان توی ماشین و آدم‌ها را می‌گردند که آدم خیال می‌کند دنبال سوزن می‌گردند!» مادر گفت: «آن جا چه خبر؟» پدر گفت: «آن جا هم مثل این جا، خدا به دادم رسید والا نزدیک بود که من هم تو در دسر بیفتم، نصف شب، خواب بودم که لگد محکمی به پشتم خورد

سراسیمه بلند شدم، چند تفنگچی بالای سرم دیدم، گفتند بلند شو، تو این خانه چه کار می‌کنی، چرا محلی کجاست، گفتم من تبریزی هستم تو این خانه اجاره‌نشینم، کشیدم بیرون و پشت دیوارم گذاشتند، باز گفتند: «چرا محلی کجاست» می‌دانستم که چرا محلی در زیرزمین خانه پنهان شده است ولی حرفی نزدیم و انکار کردم، او عضو فرقه بود.

دنبال پولی که خیال می‌کردند پیش اوست آمده بودند. زیاد تهدید کردند ولی از من کم شنیدند، با قنذاق تفنگ به پشتم زدند و گفتند گم شو. سال‌ها بعد از این جریان پدر می‌گفت: «یک روز تو خیابان فردوسی می‌رفتم که یکی از پشت، دست روی شانه‌ام گذاشت. برگشتم چرا محلی را دیدم، از رویم بوسید، و گفت ناهار مهمان من هستی. مرا برد چلوکبابی و گفت: «مرد، تو جان مرا خریدی، اگر آن روز تو لب تر می‌کردی، من کشته شده بودم، در آن بلبشو تا بیایند به عریضه‌ام برسند پوستم فلکی کنده می‌شد، زن و بچه‌ها دل تو دلشان نبود، خیلی از تو تعریف کردند.» از جریان کارش پرسیدم گفت: «یک ماهی پنهان شدم. بعد دستگیر شدم دیگر آب‌ها از آسیاب افتاده بود. یک سال زندان کشیدم بالاخره مشمول عفو شدم. آنها عوضی آمده بودند پولی پیش من نبود.»

پدر می‌گفت: «وقتی صبح آمدیم بیرون، جنازه بود که تو خیابان افتاده بود. یک نفر را به گاری بسته بودند و با شلاق می‌زدند که راه برو! یکی دیگر را به دو گاری بسته بودند و شقه‌اش کرده بودند، چه بگویم، وضع خیلی مصیبت‌بار شده بود. از فرقه‌ای‌ها هر کی توانسته بود فرار کرده بود آنهایی که نتوانسته بودند و یا نخواستند بودند فرار کنند، زیر دست و پای او باش خرد شده بودند. تو راه که می‌آمدیم وضع دهات بدتر از این بود، خان و مباشرش برنگشته، ایادی‌اش خیلی از دهاتی‌ها را که داوطلب گرفتن زمین شده بودند، کشته بودند، جنازه‌شان تو دهات افتاده بود، جگر آدم کباب می‌شد.» پدر نزدیک بود گریه کند. ساکت شد، اشک تو چشمان مادر و خواهر بزرگ حلقه زد.

همه ماتمان برده بود، صمد یک مرتبه گفت: «یوسف آقا، فرماندهان، نکند او هم فرار کرده باشد یا بکشش.» من، فکرم رفته بود پیش رضا، گلچهره خانم، نکند آنها هم موقع رفتن گیر افتاده باشند. سیمای پولاد پدر رضا آمد، ایستاد جلوی چشمم: «بچه‌ها شما بهتر از گذشتگان درس خواهید خواند چون شما با زبان خودتان درس می‌خوانید.»

یک هفته از ۲۱ آذر گذشت، رفتیم مدرسه. دیدم نام مدرسه را که ۲۱ آذر

مدرسه‌سی بود دوباره ۱۵ بهمن کرده‌اند، مدیر جدیدی آمده بود، بچه‌ها می‌گفتند آقای رفعتی را گرفته‌اند، مدیر مدرسه در جلو صف به فارسی گفت: «بچه‌ها پیشه‌وری فرار کرد متجاسرین شکست خوردند و غائله تمام شد. پیشه‌وری رفت و زبانش را هم با خودش برد! اکنون با هم می‌رویم تا مانده آثارش را نابود کنیم.» به صف شدیم و از کوچه تنگ، که به کوچه میرزا حسین واعظ مشهور بود، گذشتیم. تو میدان گذر لیلوا، آتش شعله می‌کشید، بچه‌های دیگر مدارس هم آمده بودند، یک یک کتاب‌ها را انداختیم تو آتش، مدیر جدیدمان به هر بچه‌ای که کتابش را تو شعله می‌انداخت، یک شیرینی می‌داد. مدیران مدرسه‌ها مواظب بودند که کسی کتابش را پنهان نکند. حتماً آن را ببیندازد تو آتش، من هم کتاب‌هایم را انداختم تو آتش. آن روز بعد از مراسم «کتاب‌سوزان» مدرسه را تعطیل کردند. گفتند بروید خانه‌تان، فردا بیایید.

پدر تو خانه ناراحت بود می‌گفت: «آخر کتاب چه تفصیری داشت.» در این مدت تابلو مغازه‌ها که ترکی بودند پایین آورده شدند. پدر می‌گفت: «روزنامه‌ای زبان ما را به مسخره گرفته، زبان ترکی را زبان پیشه‌وری و زبان همسایه نام نهاده، آخر زبان چه ربطی به پیشه‌وری داشت به همسایه داشت، مگر ما نسل به نسل با این زبان حرف نزده‌ایم. می‌گویند اسامی ترکی خنده‌آور است مثلاً چرا نوشته‌اند، «کبابچی دوکانی» آخر این کجایش خنده‌دار است.»

مادر گفت: «اینها خیال کرده‌اند که تو ایران حتی تو دنیا فقط یک زبان هست. اگر به فرانسه هم بروند آن جا هم، تابلوها را به مسخره خواهند گرفت.» پدر خندید و گفت: «خانم مثل همیشه باز هم گل گفتمی، حرف حساب زدی.»

علی حمامی (حمام علی)

این طوری، دیگر ما بزرگ شده بودیم.

در بازارچه حمال آباد چرنداب، حمام علی، که هنوز هم پابرجاست. از اهالی «اسکولی‌لر» گرفته تا آغ‌مش‌یانی (مسجد سفید) و تا کوچه «سیدلر» تا برسد به «گلزار کوچه» و «دروازا باشی» (سر دروازه) را جواب می‌داد. علی حمامی، حمام

بسیار قدیمی است، قبل از این که دوش معمول شود؛ مجهز به خزینه آب سرد و گرم بود، وقتی صمد خیلی کوچک بود، دختر «خالاقیزی» قمرخانم، چندین بار ما را بغل کرده بود و در خزینه آب سرد و گرم حمام شنا داده بود و خیلی کیف کرده بودیم. تنها رقبای علی حمامی، در شرق «گورانلار حمامی»، در غرب «لیلوا حمامی»، در شمال «چرنداب حمامی» بود ولی هیچ کدام در درجه و اعتبار به پای این حمام نمی‌رسیدند. علی حمامی، نگین حمام‌های محله بزرگ چرنداب و محله لیلوا بود. قسمتی از هشتی و سکوی بیرونی علی حمامی، اکنون به علت افتادن در مسیر خیابان طالقانی، حذف شده است. در دو طرف هشتی سکوی سنگی بزرگی بود. من و صمد روزهای گرم تابستان که مدرسه تعطیل بود؛ در آن سکو می‌نشستیم و توستینی «شیرینی بالیغی» می‌فروختیم. ساعت‌ها منتظر می‌شدیم تا مادری با بچه‌اش از حمام بیرون بیاید و بچه «شیرینی بالیغی» بخواند، تا بتوانیم یک دانه از آنها را بفروشیم. از سکوه‌های بیرونی که رد می‌شدی، با پله‌های عمیق سنگی به بینه حمام می‌رسیدی، دورتادور صحن بینه حمام، سکوی سنگی بود که مشتریان حمام بقیچه حمام خود را روی آن می‌گذاشتند. سکو با سه پله به کف بینه وصل می‌شد در وسط آن حوض شش گوشه سنگی قرار داشت که در وسطش مجسمه سر سنگی نصب بود که شش چهره داشت آب از وسط مجسمه فواره کوتاهی می‌زد و به حوض می‌ریخت و آن را پر می‌کرد. من و صمد همراه پدر یا مادر هر دو هفته یک بار به این حمام می‌رفتیم. دالان باریکی بینه را به درون حمام وصل می‌کرد. و در بغل آن، دالان باریک دیگری بود که به حجره‌های کوچک تقسیم می‌شد و در ورودی آن نیز حوض کوچک آب سرد قرار داشت، هر وقت از مادر می‌پرسیدیم این جاکجاست؟ جواب درست و حسابی نمی‌داد. توی این راهرو همیشه پر آدم بود.

چندین ماه بود که پدر در مسافرت بود و با این که ما نسبتاً بزرگ شده بودیم مادر باز مجبور بود ما را خودش به حمام ببرد، یک روز وقتی مادر به خود صابون می‌زد و چشمانش را بسته بود، از فرصت استفاده کردیم. رفتیم بغل حوض سرد، کمین کردیم. یک مرتبه، صدای گم شوید یک زن را شنیدیم سپس تاراق، یک سیلی محکم تو بنا گوشم نشست و بلافاصله فریاد وای صمد را هم شنیدم. مادر بود. از دو گوش مان گرفت و به طرف حوض آب گرم محل صابون زنی برد. تهدید کرد بعد از این اگر پشت سرتان دیدید، حمام زنانه را هم دیدید. صمد گفت مگر می‌توان پشت سر را دید. مادر که عصبانی بود چکی به صورتش زد و گفت: «نه،

نمی‌توان دید. من خندیدم، چکی هم به من زد و تشر زد که کار، کار توست. می‌خواهید آبرویم را ببرید، می‌خواهید دیگر به حمام راهتان ندهند، توی چرک بگنیدید؟ صمد زد زیر گریه، ولی من نتوانستم نخندم.

از آن روز به بعد، دیگر حمام زنانه برای ما قدغن شد. حمام مردانه هم که نمی‌توانستیم برویم، چون پدر در مسافرت بود. مادر یکی دو بار با آبی که در زیر آفتاب گرم تابستان، گرمش کرده بود، تنمان را شست. حمام زیر آفتاب نه خرج حمام گرم را داشت و نه در دسر حمام زنانه را، و ما بچه‌ها با این که بعضی وقت مثل بید می‌لرزیدیم خیلی خوشمان می‌آمد. صمد آن‌ور و این‌ور حیاط می‌دوید حسابی مادر را اذیت می‌کرد، و بعضی وقت‌ها نیشگونی نصیث می‌شد. ولی همیشه که تابستان نبود و همه روزهای تابستان تبریز هم آفتابی و گرم نبود، اول مهر نزدیک بود. مادر مجبور بود؛ برای خاطر مدرسه هم که شده ما را یک بار شستشوی حسابی بدهد. بر خلاف اتمام حاجتی که داده بود مجبور شد یک بار، بار آخر هم شده، دست من و صمد را بگیرد و به حمام زنانه ببرد. وقتی بقیچه حمام را می‌بست، به من نگاه کرد و گفت تو دیگر شبیه مرد شده‌ای می‌ترسم راحت ندهند، برو کتت را در آر، پیراهن طوسی‌ات را بپوش و دگمه‌های یقه‌اش را هم خوب ببنداز. همین کار را کردم و گفت بلی، این طوری کوچک‌تر شدی! از دست صمد گرفتم و بقیچه حمام را هم من کول گرفتم و راه افتادیم.

رسیدیم به در حمام، مادر به اوستا سلام کرد و وارد شد پشت سرش من وارد شدم، زن اوستا دست به سینه من گذاشت و گفت: «کجا؟» گفتم: «با مادرم هستم». مادر برگشت و گفت: «یعنی چه کجا؟ مگر بچه مرا نمی‌شناسی؟» اوستا گفت: «ساراخانم نگو بچه، بگو شادامادا!» مادر ناراحت گفت: «یعنی چه، شادامادا. اوستا حمامی جدی گفت: «ساراخانم این دیگه خیلی بزرگ شده، جایش حمام زنانه نیست.» مادر رو به من گفت: «خیلی خوب بایست کنار.» آن وقت صمد خود را جلو زد. اوستا جلو او را هم گرفت و گفت: «ساراخانم تو که محرم نامحرم می‌شناسی، چرا اینها را برداشتی آوردی این جا، اینها که هر کدام مردی هستند، می‌خواستی پدرشان را هم می‌آوردی.» مادر عصبانی شد و گفت: «اگر دلت، پدرشان را می‌خواهد، باشه این دفعه آن را هم می‌آورم.» اوستا از کوره در رفت و گفت: «ساراخانم این چه حرفی است. من که حرف بدی نمی‌زنم، فقط می‌گویم پسرانت بزرگ شده‌اند و جایشان حمام زنانه نیست.» آن وقت مادر باز مرا جلو کشید و گفت: «اوستاجان، به قدش نگاه نکن، مگر این چند سالش است؟ آن یکی

هم که تازه از شیر و اشده است.» به من اشاره کرد. من دویدم توی حمام و خودش هم تا اوستا از کرسی اش پایین بیاید؛ صمد را کشان کشان آورد تو و شروع کرد به کندن لباس های ما. تا استاد حمامی به خود آید، ما در اندرونی حمام بودیم. موقع بیرون آمدن، اوستا گفت: «ساراخانم این دفعه گذشت، دفعه دیگر، اینها را نیار.» صمد بلند گفت: «مگر ما چه آزاری به تو داریم مگر پول نمی دهیم چرا نمی گذاری؟ خوب، حمام نیایم، پس چکار کنیم.» اوستا با خنده و غضب گفت: «چکارت را نگاه دار به شب عروسی ات.» مادر نتوانست خود را نگاه دارد خندید و گفت خیلی خوب دیگر نمی آورم.

باز نوبت حمام رفتن رسیده بود، مادر مانده بود که چه کار کند، با خط و نشانی که اوستای حمام کشیده بود؛ دیگر غیر ممکن بود ما را به حمام راه بدهد. در حیاط هم نمی شد شستشو کرد. اول به فکر مادر رسید که ما را همراه محمدحسین، پسر بزرگ همسایه، به حمام بفرستد. ولی وقتی صبح جمعه محمدحسین آمد، مادر منصرف شد و سرماخوردگی صمد را بهانه آورد و گفت: «بردن اینها بماند هفته بعد.» حسین آقا گفت: «ساراخانم من «سو بولبولی» نیستم که هر هفته حمام بروم نمی دانم خدا، کی دفعه دیگر قسمت کند.» مادر از محمدحسین عذر خواست و او گذاشت و رفت.

بعد از رفتن او صمد و من گفتیم: «چرا نگذاشتی؟ دست و رویمان کثیف است. فردا امتحان «نظافت» داریم. ما که مریض نیستیم. وقت حمامان هم گذشته به حمام زنانه هم که راهمان نمی دهند، خوب، حالا چه کار کنیم؟» مادر به صمد و من نگاه کرد و گفت: «مهم نیست، امروز دست و رویتان را حسابی با صابون می شویم، جمعه آینده فکری برایتان می کنم. دلم فتوانداد، بد زمانه ای است. ترسیدم؛ مردم حرف در بیاورند، بچه ها می فهمید چی می گویم؟» من گفتم: «مادر ما که بچه کوچک نیستیم، خیلی چیزها می فهمیم اصلاً چرا نمی گذاری خودمان تنهایی حمام برویم.» مادر گفت: «یعنی می توانید؟» آن وقت فکری کرد و گفت: «نه، امروز نه. جمعه آینده بینم چی می شود.» بالای حرف مادر دیگر حرفی نبود، حمام دیگر بی حمام، توپ پارچه ای را که خودمان درست کرده بودیم برداشتیم و زدیم به کوچه. و با بچه ها شروع کردیم به توپ بازی.

شب جمعه آینده مادر گفت: «سه هفته است حمام نرفته اید. چاره نیست فردا خودتان تنهایی به حمام بروید، من به کسی اطمینان ندارم که شما را بسپارم دستش، ولی به خودتان اطمینان دارم، شما را به دست خودتان می سپارم، شما مگر از کی

کمتر هستید؟ قشنگ بچه حمام را برمی دارید؛ یک قالب صابون هم می برید، کیسه و فلان هم برایتان می گذارم خودم می آیم به استاد حمامی هم می سپارم و در بیرون منتظر می مانم، تا بیاید. مواظب خودتان باشید. با هیچ کس هم کاری نداشته باشید و به حرف کسی هم گوش نکنید. قشنگ یکدیگر را کیسه بکشید صابون بزنید دوش بگیرید و بیاید بیرون عیناً مثل زمانی که با پدرتان یا با من می رفتید فکر کنید پدرتان پیشتان است، و همه حرف های شما را می شنود. من هم که بیرون ایستاده ام. صمد گفت: «ما که می گفتیم تو نمی گذاشتی.» مادر گفت: «حالا دیگر می گذارم. چون بزرگ شده اید.» باز صمد گفت: «اگر بزرگ نشده بودیم که با تو حمام زنانه می رفتیم.» مادر خندید. حرفی نزد.

فردا صبح بچه حمام را برداشتیم به همراه مادر راه افتادیم. در بین راه شیطنت های همیشگی یادمان رفته بود مادر در جلو و ما از دنبالش ساکت می رفتیم بچه حمام را هم من بغل گرفته بودم، به هشتی حمام رسیدیم از پله ها پایین رفتیم وارد بینه ی حمام شدیم پشت سر ما مادر در را باز کرد و گفت: «حاجی اوستا! اینها پسران من هستند، پدرشان این جا نیست؛ گفتم خودشان بیایند بهتر است.» عباس آقا پادوی حمام جلو آمد؛ ما را شناخت. به اوستا گفت: «پسران عزت دایی هستند.» اوستا گفت: «حالا شناختم مادر، شما راحت باشید می سپارم مواظبشان باشند.» مادر رو به من کرد و گفت: «بیرون منتظران هستیم.»

کفش هایمان را کنده ایم و به دست گرفتیم به طرف سکو رفتیم یک جای خالی پیدا کردیم بچه را باز کردیم و لباس هایمان را در آوردیم و عباس آقا دو تالنگ حمام آورد زدیم کمرمان، عباس آقا گفت: «ناراحت نباشید دایی اگر نیست من هستم هر حرفی داشتید به من بگویید.» لیف و کیسه و صابون را برداشتیم از سکو پریدیم پایین و حوض و مجسمه شش سر را که همان طور آب از وسطش فواره می کرد دور زدیم. در بزرگ چوبی را که رویش را ورقی از آهن پوشانده بود دو نفر به زور باز کردیم، پشت سرمان در با صدای تاق بسته شد صمد پرید هوا، ترسیده بود. برایش توضیح دادم که این کش پهن که عوض فنر به در بسته شده باعث این صدا بود. آن وقت خندید و گفت عجب ترسیدم. بخار، حمام را گرفته بود چشم چشم را نمی دید ایستادیم تا چشمان عادت کرد به طرف حوض گرم رفتیم بیرون دوش ها مردم صف کشیده منتظر نوبت بودند، ما هم تو صف ایستادیم، صمد گفت: «یادت می آید؛ زن ها همه در توی نمره جمع می شدند ولی مردها بیرون ایستاده اند، این خوبست. اگر مادر این جا بود از خلوت بودن

حمام کیف می‌کرد، بین، هیچ جیغ و دادی هم نیست.»
 آن روز شستشو خیلی به ما چسبید، درست مثل وقتی که با پدر بودیم خودمان را شستیم. موقع بیرون آمدن، باز هم به درب تخته‌ای با روکش آهنی رسیدیم. این بار صمد عمداً در را ول کرد تا تاق کند، آن‌گاه خندید، هوای سرد بیرون حمام به تمنان خورد، حالمان را جا آورد. ریه‌هایمان را با هوای سرد پر کرده و بیرون فرستادیم، چه کیفی داشت هوای خنک بینه حمام. شش تا صورت در وسط حوض گویی به ما لبخند می‌زدند، هر دو بشاش از این که برای اولین بار تنهایی به حمام آمده‌ایم، به طرف سکو رفتیم. عباس آقا ما را به طرف بقچه‌ها راهنمایی کرد اگر او نبود شاید به سختی جایمان را پیدا می‌کردیم. لحظه‌ای به بقچه‌ها تکیه کردیم تا به خود آییم آن‌گاه لباس پوشیدیم، راه افتادیم. پنج ریال پولی را که مادر در خانه داده بود، دادم به اوستا، اوستا تعارف کرد بچه‌ها بگذارید باشد عزت دایی که آمد از او می‌گیرم، صمد گفت: «اوستا، پدر حالا حالا نمی‌آید؛ شما پولتان را بردارید.» اوستا خندید. دست به سر صمد کشید و گفت: «چشم!». پول را گرفت و یک قران برگرداند و من هم آن یک قران را به عباس آقا که در کنار ما ایستاده بود دادم، این را از پدرم یاد گرفته بودم. آمدیم بیرون، مادر در روی سکوی سنگی بزرگ منتظر بود. تا نزد مادر رسیدیم گفت: «خوب خودتان را شستید؟» صمد بلند گفت: «پس چی.»

تو خانه، مادر بقچه را باز کرد. صابون را تو دست گرفت و برگشت به من: «پسر پس شما به سر و تتان صابون زده‌اید؟» گفتم: «چرا؟». عصبانی داد زد؛ این قدر دروغ نگو، اگر صابون زده بودید که این صابون تمام شده بود این که دست نخورده مانده. راست می‌گفت مقدار کمی از صابون مصرف شده بود هنوز لبه‌های تیز صابون باقی بود. «سه هفته است حمام نرفته‌اید حالا هم که رفته‌اید این جوری رفته‌اید؟» حرفی نزدیم. ولی دو هفته بعد که دوباره به حمام رفتیم؛ بعد از این که خودمان را حسابی شستیم؛ صمد صابون را برداشت و چنان به سنگ سایید که صابون نصف شد. گفتم: «پسر چرا این طوری می‌کنی؟» گفت: «حالا دیگر مادر باور می‌کند که صابون زده‌ایم.» همانطور هم شد. وقتی مادر چشمش به صابون افتاد با خنده گفت: «امروز دیگر باور کردم که بزرگ شده‌اید و بلدید چگونه با صابون شستشو بکنید.» ما خندیدیم، خواهرها هم بدون این که از موضوع خبردار باشند قاطی شدند و خندیدند. بعد از آن دیگر، ما شستشو را یاد گرفتیم. نه بدون صابون زدن از حمام بیرون می‌آمدیم و نه صابون را به سنگ می‌ساییدیم. حتی بعد

از آن که پدر از مسافرت برگشت؛ خودمان تنها به حمام می‌رفتیم. یکی از جمعه‌ها که ما به حمام رفته بودیم شبش پدر به خانه آمد. آن شب او خیلی شنگول بود، خانه که رسید؛ من و صمد را صدا کرد. رفتیم و جلوش ایستادیم. پدر هر دویمان را بغل کرد و بوسید، مادر آمد که باز چه خبر شده است، پدر گفت: «خانم خبر خوب، باید از روی این بچه‌ها بوسید، همین الان با سلطانعلی ایاق بودم»، مادر با کم حوصلگی گفت: «خیلی خوب ربطش چیست؟» پدر ادامه داد: «آن طور که او می‌گفت، گویا در حمام از دور مراقب این دو پسر بوده است»، می‌گفت: «دایی کاش تو هم بودی می‌دیدي که چقدر خوب به همدیگر می‌رسیدند؛ چطور به یکدیگر صابون می‌زدند. واقعاً از دیدن آنها حظ کردم» مادر که اول زیاد به شنیدن حرف‌های پدر علاقه نشان نمی‌داد، گوش‌هایش را تیز کرد. گل از گل‌اش شکفت. گفت: «بالاخره یاد گرفتند». جلو آمد دست در گردن ما انداخت پدر از دست‌هایش گرفت. پدر خواهرها را نیز صدا کرد حلقه‌ای از دست‌های پدر و مادر دور بچه‌ها را گرفت پدر گفت: بگردید پا بکوبید. مادر که در این مواقع اخم‌هایش باز نمی‌شد انگار این بار عوض شده است. می‌خندید و هورا می‌کشید. صمد سوت می‌کشید و هوار خواهرها هم به آسمان رفته بود، خانه را بالای سرمان گذاشته بودیم چه بزن بکوبی... پدر بعدها از آن شب یاد می‌کرد و می‌گفت آن شب اولین و آخرین شبی بود که با مادرتان پای کوبیدم.

همراه «صمد» در تبریز

در روزهای کودتای ۲۸ مرداد ۳۲

وقتی از زبان سلطانعلی همسایه شنیدیم که شاه فرار کرده و مردم ریخته‌اند به خیابان، کتاب را گذاشتیم پایین، زدیم به خیابان، دسته دسته جوانان در خیابان‌ها راهپیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند. با صمد به طرف کوچه پستخانه راه افتادیم. کوچه تنگ و باریک پستخانه و حیاط پستخانه لبریز از مردم بود. دسته‌های مختلف تلگراف به تهران می‌زدند و کودتا را محکوم می‌کردند و از دکتر مصدق حمایت می‌کردند. چند قدم آن طرف‌تر محل «حزب ایران» بود. حیاط بزرگ

حزب پر از زن و مرد، پیر و جوان بود. سخنرانان در جلو پنجره یکی از اتاق‌های طبقه دوم با مردم صحبت می‌کردند. صدای «یا مرگ یا مصدق» فضا را گرفته بود. از ترس این که مبادا گم بشویم دست صمد را گرفته بودم. او از این همه جمعیت تو حیاط حزب تعجب می‌کرد. دایم می‌گفت: «چی شده؟ شاه واقعاً فرار کرده است؟» جوانی جلو پنجره آمد و از روی کاغذ شعری را خواند. صمد گفت: «اسد، جداری! همان که تو مدرسه ماست، می‌بینی؟» جداری یکی دو کلاس بالاتر از ما درس می‌خواند. او در اغلب میتینگ‌ها و راهپیمایی‌های «حزب ایران» شرکت می‌کرد و اشعار آتشین و انقلابی خود را می‌خواند و همیشه با کف زدن‌های شدید حضار مواجه می‌شد. فشار جمعیت رفته رفته بیشتر می‌شد. صمد گفت: «برویم بیرون.» رفتیم به طرف خیابان فردوسی، دسته بزرگی از جوانان پیراهن سفید خیابان را پر کرده بودند، و پلاکاردهایی حمل می‌کردند که رویش نوشته شده بود: «جمعیت هواداران صلح» عکس یک کبوتر سفید نیز در حال پرواز در بالای پلاکارد دیده می‌شد. قاطی آنها شدیم. صمد گفت: «کجا دارند می‌روند؟» گفتم: «نمی‌دانم، برویم، معلوم می‌شود.» تبریز در آن زمان خیابان پررفت و آمدی نداشت، چند ماشین سواری و اتوبوس شهری و چند درشکه و ساری کل وسایط نقلیه را تشکیل می‌دادند، که همه‌شان کنار کشیده بودند، و راه را برای راهپیمایان باز گذاشته بودند. در سه‌راهی فردوسی روبروی باغ ارک، جمعیت ایستاد. یکی با صدای بلند داد زد: «رضاخان اوغلو نا اولوم» (مرگ بر پسر رضاخان) همه یک پارچه داد زدند: «اولوم، اولوم» (مرگ، مرگ). بعد صاحب همان صدا شروع به سخنرانی کرد. از صمد پرسیدم: «می‌شناسی، صدای کیست؟» گفت: «نه.» دست صمد را گرفتم، از لابلای جمعیت مثل دانه‌های شن روان که بخواهد از میان قلوه سنگ‌های چسبیده به هم عبور کنند، گذشتیم. حواس مردم پیش سخنران بود، تا فشاری می‌آمد جمع می‌شدند و راه می‌دادند. یک مرتبه خود را جلوی چهارپایه‌ای یافتیم که سخنران از آن بالا رفته و نطق می‌کرد. با اصطلاح آن روزها «میتینگ می‌داد». بی‌اختیار گفتم: «صمد: آقای واعظ» صمد گفت: «آری خودش است.» آقای واعظ چند سال قبل معلم کلاس پنجم ما بود. او در پایان سخنانش مشت خود را گره کرد و داد کشید: «کودتاچی، امریکالی‌ها اولوم» (مرگ بر شاه کودتاچی امریکایی) همه یک صدا، حرف او را تکرار کردند. آن گاه از روی چهارپایه پایین آمد و پیشاپیش مردم راه افتاد. صمد و من هم پشت سر او راه افتادیم. در پیش رویم واعظ را می‌دیدم، چقدر با ابهت و با وقار راه می‌رفت.

سرش را با آن موهای فر فری اش بالا گرفته بود. عیناً همانطور که پای تخته سیاه می ایستاد و درس می پرسید. با همان قیافهٔ مهربان راه می سپرد که یک بار وقتی من در اثر دویدن زیاد در صبح زود تو مدرسه، بیهوش روی برف ها افتاده بودم در اثر سیلی های او بیدار شدم، و قیافهٔ زیبا و مهربان او را دیدم. صمد را هم نزد او دیدم که هی می پرسید: «اسد! خوب شدی؟ چطور شد؟» صمد بعدها گفت که: «آقای واعظ ترا بغل کرد و به کلاس آورد و روی نیمکت خواباند.» تا چشم باز کردم معلم گفت: «پسر گرسنه هستی؟ صبحانه نخوردی؟» آنگاه از بچه ها کمی نان و آب خواست. بچه ها کیفشان را باز کردند و کوهی از نان در کنار من بالا آمد. مهربانی های آقای واعظ حدی نداشت و سخت گیری هایش هم. تمام دانش آموزان دبستان ۱۵ بهمن او را می شناختند. چه شاگردان کلاس خودش و چه دیگران. او در زنگ تفریح بچه ها را دور خود جمع می کرد، والیبال یادشان می داد. آبشارهای سنگین او بی مثال بود. با هر آبشاری که به زمین می کوفت هورای بچه ها به آسمان می رفت. او بعد از زنگ تفریح یکسره به کلاس می رفت، و بچه ها هم پشت سرش. عیناً مثل حالا که جوانان زیادی دنبالش راه افتاده بودند. او جمعیت را به میدان ساعت کشاند. در میدان ساعت رو به مجسمه ایستاد و شعار قبلی را تکرار کرد. آن گاه داد زد مجسمه را بکشیم پایین. در یک چشم به هم زدن طنابی آماده شد. و در میان هورای جوانان مجسمه سرنگون شد. دستهٔ دیگر از شمال میدان سر رسید. آنها شعار می دادند «مصدق پیروز است» و این ها شعار می دادند «ملت پیروز است» دست صمد را گرفتم و از دیوار کوتاه شهرداری بالا رفتیم و پشت به نرده ها داده و ایستادیم. فشار جمعیت هر لحظه اضافه می شد. دسته های مختلف با شعارها و پلاکاردهای گوناگون پشت سر هم می رسیدند، مثل رودهای کوچکی که در دریا تحلیل روند در میان جمعیت گم می شدند، صدای «ملت پیروز است» و «مصدق پیروز است» در هم آمیخته بود. بلندگویی که در ایوان شهرداری نصب شده بود به صدا درآمد: «مردم! امروز شعار ملت پیروز است و مصدق پیروز است، یکی است. مصدق و ملت از هم جدا نیستند.» و ادامه داد: «اکنون میلانی نمایندهٔ اول تبریز در مجلس شورای ملی با شما سخن می گوید.» سر و صدا خوابید ما هم رویمان را برگرداندیم، به طرف ساعت و سخنران. فوراً چهرهٔ میلانی و چند نمایندهٔ دیگر را که پشت او ایستاده بودند شناختیم، بارها عکس این نمایندگان را در روزنامه دیده بودیم، نمایندگان تبریز جزو خبرسازترین رجال آن روزها بودند. میلانی ضمن محکوم کردن کودتا، جریان های تفرقه افکن را

سرزنش کرد و گفت: «مصدق سمبل ملت است. وقتی می‌گوییم مصدق پیروز است یعنی ملت پیروز است» ولی باز هم هر گروهی شعار خودش را داد. هیاهوی جمعیت میدان را گرفته بود. صمد گفت: «نکند دعوا راه بیفتد.» و نگاهی به آن طرف و این طرف کرد و گفت: «مثل این که عاشورا است، من فقط در روزهای عاشورا این قدر جماعت تو خیابان دیده‌ام.» جمعیت باز هم فزونی می‌یافت. میدان و کوچه و پس‌کوچه‌های پشت میدان ساعت پر از مردم بود. دیگر هر دسته‌ای از راه می‌رسید در همان جا می‌ایستاد و نمی‌توانست به همفکران خود بپیوندد. مناوۀ ساعت بارنگ سفیدش گویی از میان جمعیت سر برآورده و چهار چشمی تبریز را می‌پاید. صدای «دنگ، دنگ» ساعت بلند شد. من و صمد محکم از نرده‌ها گرفته بودیم. دیگر پیراهن سفید و پیراهن معمولی در هم فرورفته بودند. کل مردم به مثابه یک نفر بود. «دنگ، دنگ» ساعت باز هم بلند شد. نزدیکای غروب، بلندگو اعلام کرد که: «می‌رویم به خانه‌هایمان، گوش به فرمان مصدق می‌مانیم.» من و صمد هم همراه دسته‌ای که به محله چرنداب می‌رفت به خانه برگشتیم.

تو خانه مادر نگران شده بود. نگرانی او بیشتر، از صمد بود. می‌گفت: «ترسیدم، زیر دست و پاله شود.» گفتم: «اگر من له نشوم او نمی‌شود.» پدر گفت: «خدا عاقبت مردم را به خیر کند. بالاخره شاه مثل پدرش فرار کرد. ببینیم مصدق چکار می‌کند.» مادر گفت: «فرار کرد و نکرد، به ما چه ربطی دارد، هرکس که برود یا بیاید بیکاری تو که تمامی ندارد! پدر دماغ شد و گفت: «خانم موضوع من و تو نیست، موضوع آینده این بچه‌هاست.» صمد گفت: «پدر این همه جماعت که بیخودی تو میدان ساعت جمع نشده بودند، بالاخره کارها درست می‌شود.» پدر گفت: «پسر من از این جمع شدن‌ها و داغون شدن‌ها زیاد دیده‌ام. کشته شدن خیلی‌ها را هم دیده‌ام، تو یادت نمی‌آید که در زمان پیشه‌وری «میدان ملی» تا دهانه پر مردم می‌شد ولی چی شد؟ همین سال قبل تو تهران بودم. ۲۳ تیرماه بود. مشغول کار تو کارخانه حسین مهاجر بودیم. جوانی آمد تو و گفت: «بچه‌ها شما هنوز کار می‌کنید؟» همه کارخانه‌ها و دکان‌ها را بسته‌اند، اعتراض می‌کنند، اعتراض به ورود سفیر امریکا به تهران، حسین مهاجر برگشت و گفت: «بچه، برو پی کارت، کار کردن و یا نکردن ما ربطی به تو ندارد» جوان عصبانی گفت: «من با چهار نفر حرف می‌زنم، فقط تو جواب می‌دهی، خوب تو نیا، این‌ها چی؟» حسین مهاجر داد زد: «گورت را گم کن، این‌ها کارگرهای من هستند تا نگویم هیچ جا

نمی‌روند.» جوان داد زد: «مرگ بر خرده بورژوا» و در را محکم به هم زد و رفت. من ناراحت شدم و گفتم: «حسین، درست است که ما برای تو کار می‌کنیم، ولی خوب نکردی، به این جوان این طوری پریدی، او هم برگشت به ما فحش داد.» حسین گفت: «حیف که نفهمیدم چی گفت جوابش را می‌دادم. گفت خرده چی چی؟» گفت: «خرده بورژوا» یعنی چه؟ دیگر نمی‌دانم. فحش باسوادها هم مخصوص خودشان است. حسین ادامه داد: «دایی، خودت می‌دانی که من چندرغاز دار و ندارم را بالای این روده‌ها داده‌ام، اگر امروز را هم تعطیل می‌کردم، فاتحه روده‌ها خوانده می‌شد. تازه مزد شما باید در بیاید یا نه؟ می‌بینی که چه بلبشویی شده است. اگر امروز جنس را پول نکنی شاید فردا خیلی دیر باشد.» گفتم: «حق داری، من که حرفی ندارم، ولی دلم بر این جوان سوخت. چقدر هم با جسارت سخن می‌گفت.» حسین مهاجر در حالی که دست‌هایش تا مچ زیر آب بود و روده‌ها را آن‌ور و این‌ور می‌کرد گفت: «عزت، یک بار دلم سوخت، قاطی‌شان شدم، دیدی که چی بر سرم آمد. تو تبریز مگر کم پرچم‌شان را به دست گرفتم. تو که زیرکی کردی و قاطی نشدی. گفתי عیالوارم. ولی من افتادم تو خط‌شان، مدالی هم گرفتم، همیشه اول صف بودم، می‌خواستم خدمتی به وطن و مردم کرده باشم. آخرش چی شد؟ چرا به وطن برگشتم، فقط برای این که تو وطن بمیرم، شناسنامه‌ام ایرانی بماند. من پسر بزرگ خانواده بودم و دایم به پدرم می‌گفتم برگردیم ایران، ولی او مخالفت می‌کرد، تا مرگ سراغش آمد از طرفی امکانات جور شد که به ایران بیایم دست مادر و زن و دو دخترم را گرفتم آمدم ایران. همان روز آمدم، ترا را دیدم، دوست شدیم، به کمک تو خانه‌ای اجاره کردم. بعد هم حکومت فرقه تشکیل شد و بر افتاد، ولی این اسم مهاجر روی ما ماند که ماند. چاقوکشان و اوباش دائم به دنبال بودند، اگر خانه تو نبود که ما فنا شده بودیم. خودت که شاهدی، بعد از افتادن آب‌ها از آسیاب به تهران آمدم، و با قرض و قوله به کار روده مشغول شدم. دستم را داغ کردم که دیگر دنبال سیاست‌بازی نروم.» پدر ادامه داد: «او می‌گفت، من و دیگران ساکت بودیم. گویی بیشتر به دمل زده‌ای، گفت و گفت بالاخره ساکت شد. دوباره سکوتی که با آمدن آن جوان شکسته شده بود. برقرار شد. تنها صدا، صدای شُر شُر آب بود که از شیرها به درون روده‌ها سرازیر می‌شد. و صدای دست کارگران بود که با روده ور می‌رفتند.

عصر کار که تمام شد با حسین آمدم طرف خیابان سیروس، هنوز صداهای «زنده‌باد»، «مرده‌باد» شنیده می‌شد. یکهو دیدم کامیون ارتشی ایستاد و سربازان

مسلح پریدند پایین، بعدها دانستم که افراد گارد بودند. صدای تیراندازی فضا را پر کرد، خیلی از جوان‌ها افتادند زمین، حسین دست مرا گرفت و به ایستگاه اتوبوس کشاند و چیدیم تو صف اتوبوس، اتوبوس که رسید بدون این که بدانیم کجا می‌رود سوار شدیم. آن شب را رفتم خانه حسین مهاجر. فردایش شنیدیم که خیلی از جوان‌ها کشته شده‌اند. پدر سخنانش را تمام کرد، مادر به طرف من برگشت و گفت: «شنیدی، باز هم دست بچه را بگیر و تو این شلوغی بیر داخل معرکه.» صمد گفت: «مادر من خودم دوست دارم بروم.» مادر عصبانی رویش داد کشید: «تو دیگر بس، کن. صدایت را بپر!»

□

یکی دو روز دیگر باز هم از زبان سلطنتعلی همسایه شنیدیم که دوباره کودتا شده. و مصدق سقوط کرده، روزنامه فوق‌العاده فرار شاه را گذاشتیم کنار، باز هم با صمد راهی خیابان پهلوی شدیم. اوضاع با روزهای قبل خیلی فرق داشت، بعضی کیوسک‌های روزنامه‌فروشی و محل احزاب طعمه آتش شده بود. سطح خیابان و توی جوی و وسط خیابان پر از سوخته کتاب و کاغذ بود. رقیتم طرف کوچه پستخانه، حیاط حزب ایران ویران شده بود، درب و پنجره‌ها سوخته بود. نامه‌ها و روزنامه‌ها و سایر لوازم تو حیاط ولو بود. در جلو در ورودی روی پله‌ها اثرات خون دیده می‌شد. چند نفری با عربده «جاوید شاه» می‌گفتند. ارتش همه جا را زیر نظر داشت، نمی‌گذاشتند مردم در یک جا جمع شوند، با دلی پر درد، به خیابان پهلوی برگشتیم، دانش آموزان نظام کمرها باز کرده و مثل دیوانه‌ها وسط خیابان دور سر خود می‌چرخاندند، و «جاوید شاه» می‌گفتند. هر آنگاهی کامیون‌ها، ارتشی و شخصی پر از چماق‌داران و چاقوکشان، از وسط خیابان عبور می‌کردند و عربده «جاوید شاه» می‌کشیدند، سر کوچه اوک، رحیم دوست مشترک من و صمد را دیدیم. او هم مدرسه ما بود. گفت: «صمد، چه خبر شده؟ می‌گویند مصدق ور افتاده، شاه دوباره برمی‌گردد.» صمد گفت: «من که سر در نمی‌آورم.» جلوی قهوه‌خانه که صدای رادیو اش از بیرون شنیده می‌شد ایستادیم. رادیو تبریز بود صدای «شاهنشاه پیروز است» پخش می‌کرد. رحیم زد زیر گریه، گفت: «می‌بینی صمد! می‌بینی اسد! همه چیز تمام شد. چقدر تو مدرسه کتک خوردیم، کتک زدیم، این هم آخرش. مصدق رفت. ماشکست خوردیم.» مردم توی پیاده‌رو ایستاده و مات و مبهوت به وسط خیابان تماشا می‌کردند. گروه‌بانان ارتش که بعضی‌هاشان لول بودند، فریاد می‌زدند: «جاوید شاه»، «مرگ بر مصدق پتویی» و

هو می کردند و می خندیدند یعنی مثلاً جشن گرفته بودند. تو میدان ساعت یک دسته موزیک ارتشی دور استخر ایستاده و باصطلاح موزیک شاد می نواختند. روی پایه وسط استخر به جای مجسمه سرنگون شده شاه، عکس بزرگی از او نصب کرده بودند. همه چیز دگرگون شده بود.

به طرف میدان بانک ملی رفتیم. چندین دکه روزنامه فروش دیگر را دیدیم که طعمه آتش شده است. «کلوپ مصدق» که محل حزب «نیروی سوم» بود ویران شده بود و اسباب و اثاثیه اش تو خیابان ولو بود. نرسیده به میدان، سردر «حزب سومکا»، با پرچم مخصوص حزب تزین شده بود. پرچم این حزب رنگ قرمز داشت و با آرم صلیب شکسته در وسطش. نمایش افراد معدود این حزب را قبلاً نیز موقع هجوم به تظاهرات مردم دیده بودیم. لباس سیاه می پوشیدند، آرم قرمز صلیب شکسته را هم به بازو می بستند، موقع سلام هم دستشان را بالا می کردند و ادای نازی ها را در می آوردند. عیناً مثل نازی هایی بودند که در فیلم های جنگی سینمایی آن زمان فراوان دیده بودیم. در میدان بانک ملی جلو شهربانی دسته ای دف و دایره می زدند و چند نفر زن و مرد هم وسطشان می رقصیدند، یک عده بدون این که در شادی آنها شرکت کرده باشند ایستاده بودند مات و متحیر نگاه می کردند، گویی کسی آنها را مجبور کرده بود که بایستند و تماشا کنند، نه می گذاشتند می رفتند و نه حرکتی می کردند. رحیم گفت: «برگردیم، نزدیک است دلم بترکد». تو میدان ساعت، موزیک ارتشی یک ریز می نواخت، بدون این که کسی بایستد و تماشا کند. آن روز برای این که راه را میان بر زده باشیم و صدای عربده کشان خیابان را دیگر نشنویم از کوچه لاله بیگ آمدیم. این کوچه در آن زمان محله بدنام شهر بود و پدر بارها گفته بود که پا به آن جا نگذاریم. ولی این بار ناچار بودیم. چون دیگر تاب شنیدن عربده جاوید شاه را نداشتیم. توی این محله زن ها جلوی خانه ها جمع شده و شیرینی پخش می کردند و «جاوید شاه» می گفتند. کسی کاری با ما نداشت. هیچ کس ما را به حساب نیاورد، کسی هم شیرینی به ما تعارف نکرد. از محله زدیم بیرون. و از رحیم خدا حافظی کردیم. بدو رسیدیم خانه. مادر باز، نگران شده بود. تا ما را دید داد و فریاد راه انداخت و گفت: «هزار بار مردم و زنده شدم شما تو این اوضاع و احوال کجا بودید؟» صدگفت: «مادر نترس! همه جا را ویران کرده اند، آن قدر کاغذ و مداد و قلم شکسته و روزنامه و کتاب پاره پوره تو خیابان پخش و پلاست که نگو». دست به جیبش برد، نصفه مداد نوک تیزی را بیرون آورد و گفت: «این هم قسمت من شد». عجیب بود که نوک مداد

نشکسته بود، گفتم: «پسر این را کی برداشتی که من ندیدم؟» مادر گفت: «خیلی خوب، این هم سهم تو از این غائله» و خندید. صمد و من هم خندیدیم. خشم مادر فرو نشست.

چیزی نگذشت که پدر آمد. او در قهوه‌خانه پای رادیو بود. گفت که شاه به زودی بر می‌گردد. از فرار مصدق و یارانش، از پیام شاه و زاهدی گفت. صمد گفت: «کاش ما هم رادیو داشتیم.» مادر براق شد و گفت: «فکر نان کن...» پدر گفت: «سرهنگ مهرداد، قلدر قدیمی ارتش، شهربانی تبریز را قبضه کرده است، بگیر و ببند شروع شده است. آدم به یاد شکست حکومت فرقه و فرار پیشه‌وری و تسلط شاه بختی می‌افتد. می‌گویند سرهنگ پورشریف رئیس سابق شهربانی فرار کرده بعضی‌ها می‌گویند کشته شده، حیف شد، مرد خوبی بود.»

یک مرتبه جیغ و داد زنی از کوچه شنیده شد. دویدیم بیرون، جلو خانه عصمت‌خانم پر جمعیت بود. چند نفر ارتشی و پاسبان با چند نفر اوباش تبریز به زور می‌خواستند وارد خانه شوند. عصمت‌خانم داد می‌زد و مانعشان می‌شد. شوهرش نقدعلی گریه و التماس می‌کرد و می‌گفت: «ممش تو خانه نیست». یکی از اوباش از چادر عصمت‌خانم گرفت و کشیدش کنار. من و صمد و مادر تماشا می‌کردیم. صمد وقتی گریه عصمت‌خانم را دید رفت جلو. گفت: «ول کن، چکارش داری؟». مادر صمد را گرفت و کشید عقب. یکی از ارتشی‌ها چشم غره رفت و گفت: «بچه نیم وجبی را باش» صمد با لحن قبلی گفت: «خودتی!» برگشت به مادر گفت: «چرا هی از دستم می‌کشی؟» بعدها هر وقت تو کوچه ما حرف ماجرای خانه نقدعلی به میان می‌آمد. حرف‌های صمد را هم، با خنده می‌گفتند. ارتشی‌ها با هدایت اوباش محله، سراغ خانه «ممش» آمده بودند، می‌خواستند خانه‌اش را تفتیش کنند. نقدعلی به دست و پا افتاده، می‌گفت: «مگر پسر من چکار کرده است؟» یکی از اوباش برگشت و گفت: «کوچک او غلوه» (پدر سگ) یعنی تو نمی‌دانی که پسر تو روز روشن مجسمه شاه را از وسط استخر باغ گلستان به زیر کشیده؟» رنگ از رخ نقدعلی پرید. بسته، بسته کتاب، اعلامیه و روزنامه بود که از خانه نقدعلی بیرون ریختند، ولی خود «ممش» آب شده و به زمین رفته بود.

وقتی به خانه برگشتیم، مادر گفت: «آن عکس مصدق را از دیوار بردارید، کار دستان می‌دهد. پدر خندید و گفت: «زیاد هول نشو، فکر نمی‌کنم که کار به آنجاها بکشد که عکس مصدق هم قدغن شود!» عکس روی دیوار، مصدق را با خنده، در دیوان لاهه نشان می‌داد.



فردا صبح صمد گفت: «برویم بیرون» گفتم: «دیگر برای چی؟» گفت: «دلم گرفته، نمی توانم تو خانه بند شوم.» مادر که متوجه ما بود گفت: «چی با هم جیک جیک می کنید؟» گفتم: «صمد می گوید برویم خیابان.» مادر گفت: «خیلی خوب، همیشه شعبان، یک روز هم رمضان، یک بار هم او خواسته، آن وقت تو نمی روی؟ بروید، ولی زود برگردید.»

آن روزها میدان ساعت مرکز تبریز بود. هر حادثه سیاسی از آن جا شروع می شد و به آن جا هم ختم می شد. در سه راهی تربیت دکه ای از آتش سوزی دیروز رسته بود. جمعیتی جلو دکه گرد آمده بود، رقم جلو، یک کامیون ارتشی ایستاده بود، چند نفر روزنامه و مجله ها را از دکه برمی داشتند و دست به دست داده تو کامیون می ریختند. من و صمد جلوتر از همه نزدیک به دکه ایستاده بودیم. پاسبان صمد را هول داد عقب و گفت: «بچه گم شو برو» صمد بلند گفت: «مگر جای تو را تنگ کرده ام؟» پاسبان با تمسخر گفت: «بلی جای مرا تنگ کرده ای! برو، دی.» صمد عقب کشید. آن چند نفر روزنامه بود که از دکه می کشیدند؛ به سوی آینده. چلنگر، چراغ ملت، باختر امروز، ایران، شورش، نیروی سوم، نبود ملت و... یکی از او باش با تمام یسوادیش تیر روزنامه نوید آذربایجان را بلند خواند: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت.» سپس با خنده گفت: «آره، ارواح بابات، این دفعه می فهمی که شاه هم باید سلطنت کند و هم حکومت و هم پدری از تو در آورد که حظ کنی!»

آزادی را تو کامیون چپاندند و بردند به مسلخ. صاحب دکه ایستاده بود. یکی از الوات، سنگی برداشت و زد، شیشه های دکه را شکست. خط و نشانی هم به روزنامه فروش کشید و رفت. صاحب دکه دست هایش را به هم سود، دور شد و موقع رفتن رو به مردم تماشاگر، کرد و گفت: «بعد از این دیگر دستم را داغ می زنی و روزنامه نمی فروشم.»

چند روز بعد پدر آمد و گفت که ایران با انگلیس رابطه برقرار کرده، و می گویند جلو سفارت انگلیس در تهران تظاهرات شده و دو نفر هم که قصد داشتند پرچم انگلیس را از بالای سفارت پایین بکشند کشته شده اند، با این گفته پدر بحث سیاسی خانگی در گرفت. پدر این خبر را گفت، و پشت سر انگلیس ها هزار بد و بیراه هم گفت و از مصدق با حرارت دفاع کرد. و ضمناً خاطره اش را از زمان پیشه روی برای چندمین بار نقل کرد، مادر که چشم در دهان او دوخته بود. یک

باره به صدا درآمد: «مرد، تو که آسمان جلی بیش نیستی، آه نداری با ناله سودا کنی، به تو چه، کی رفت و کی آمد، تو فکر خانه باش که گرو است، همین امروز می‌ریزند حراجش می‌کنند. تو فکر نان بچه‌ها باش، نگاه کن مگر چقدر تو جیب داری؟! پدر خود را به نشیدن زد و ادامه داد: «کار مردم درآمد، بگیر و بسند شروع شده، فردا هم اعدام‌ها شروع می‌شود، عیناً مثل زمان پیشه‌وری، صمد گفت: «پدر، هنوز همه چیز تمام نشده است، بگذار فردا مدرسه‌ها باز شوند، آن وقت می‌فهمی، تو که تو مدرسه نبودی ببینی بچه‌ها چه آتشی بر پا کرده بودند. ساعتی نبود که بر سر انشاء یکی، زد و خورد نشود. معلم انشاء به تنگ آمده بود.» من گفتم صمد راست می‌گوید: «معلم ما ساعت‌های انشاء نزدیک بود دیوانه شود، یک روز در پی هیاهویی که بر سر انشاء یکی از بچه‌ها درآمد، معلم گفت: «تا روز امتحان انشاء نویسی ممنوع، این که نشد، می‌گویم بهار را تعریف کنید. یکی بر می‌دارد از خون‌های قرمزی که در فلان روز خیابان را پر گل کرده بود می‌نویسد، این یکی بر می‌دارد و می‌نویسد، «از خون جوانان وطن لاله دمیده» آن یکی بلبل را به فلان کشته تشبیه می‌کند و خار را به سرنیزه، یکی بر می‌دارد عوض انشاء برای من «مانیفست» می‌نویسد، عده‌ای موافق انشاء یکی هستند، عده‌ای مخالف و...» زنگ خورد و معلم زود دفترش را بغل زد و در رفت. و هر دسته‌ای شروع کرد به خواندن سرود خود.»

صمد باز گفت: «بگذار مدرسه‌ها باز شوند، می‌فهمی!»

□

از ۲۸ مرداد تا روز باز شدن مدارس ۳۴ روز فاصله بود، در این فاصله آب‌ها از آسیاب افتاد، یک عده کشته شدند، یک عده روانه زندان شدند، عده‌ای دیگر که جایی برای فرار داشتند فرار کردند، چه به غرب و چه به شرق. کسانی هم ماندند و در آغوش خانواده‌ها پذیرا شدند از آنها بعضی‌ها با صاحب خانه‌شان دستگیر شدند، بعضی‌ها هم در انتظار دستگیری در همان خانه‌ها ماندند.

□

زنگ اولین ساعت مهرماه در مدرسه زده شد. ناظم مدرسه، فرهنگ نامی بود او هیکل کوتوله و چاق و چشمان درشت و صورت پرگوشت داشت. آن قدر تر و تمیز بود که بتوان شیک پوشش گفت. او در سر صف نطق پر آب و تابی از خیانت‌های! مصدق و الطاف ملوکانه کرد. خجالت نکشید که بگوید: «من حالیم نیست که کی طرفدار حزب چغندر است و کی طرفدار تربچه است، سرتان را

بیندازید درستان را بخوانید. دعا به جان شاهنشاه بکنید که خطر مصدق را از سر ما برداشته است.» بعد از تمام شدن نطق او، یک عده از شاگردان سر به زیر افکندند، یک عده مشت بلند کردند و بدون این که حرفی از دهانشان درآید. عده کمی هم از ته صف‌ها «جاویدشاه» گفتند.

در اولین روز تحصیلی سال کودتا و در اولین ساعت درس، معلم تاریخ به کلاس‌مان آمد. بچه‌ها نمی‌دانستند چه بگویند. و چه بکنند. هر کس از پهلو دستی‌اش می‌ترسید. معلم تاریخ با قیافه گرفته گفت: «بچه‌ها! فلان کتاب تاریخ تألیف، فلانی را بخريد، از جلسه آینده درس را شروع می‌کنیم.»

یکی از بچه‌ها که سال گذشته شاگرد اول کلاس بود و نیز همیشه او بود که خبرهای تازه به کلاس می‌آورد: «بچه‌ها دبیرستان فردوسی اعتصاب کرده، شما چرا نشسته‌اید؟» یا «فلان روزنامه این را نوشته و فلان اعلامیه این طور شده.» او از بس خبر تازه به کلاس آورده بود که بچه‌ها به او آقای تازه چه خبر لقب داده بودند. بلند شد و گفت: «آقا برای درس وقت زیاد داریم بگوئید ببینیم بر سر این مملکت چی آمده است؟ وظیفه ما چیست؟ آیا غیر از درس خواندن کار دیگری هم باید کرد؟» معلم تاریخ رنگ گذاشت و رنگ برداشت. بعد از لحظه‌ای به خود آمد و گفت: «عزیزم هر زمان را سخنی است و این زمان موقع درس خواندن است.» تازه چه خبر با خشم گفت: «آقا دیروز با امروز خیلی توفیر کرده، امروز مصدق در زندان است، خیلی‌های دیگر نیز در بندند، احزاب غارت شده، روزنامه‌ها در توقیف‌اند، چند نفر از معلمان و رفقای ما هم تو زندان هستند، یا فرار کرده‌اند. در این وضع درس بخوانیم که چی بشود؟ ما که طوطی شما نیستیم هر چه بگوئید همان را بکنیم.» بیخ بچه‌ها آب شد. شروع کردند به هورا کشیدن و کف زدن. معلم مات و مبهوت، از ترس کنار تخته سیاه خشکش زد. او در یک دست گچ را گرفته بود و در دست دیگر پاک‌کن را، می‌خواست اسم کتاب تاریخ را بنویسد ولی عوض این که با گچ بنویسد می با تخته پاک‌کن، تخته سیاه را پاک می‌کرد. چند دقیقه‌ای سکوت بر کلاس حاکم شد، یک مرتبه در کلاس باز شد، رئیس دبیرستان به همراهی چند نفر وارد شد. من فوراً یکی از آنها را شناختم. او همان کسی بود که آن روز روزنامه‌ها را از دهه روزنامه‌فروش جمع می‌کرد، همین شخص بلند گفت: «فرهاد بهاری تبریزی کیست؟» از هیچکس صدایی برنخواست. برگشت به رئیس دبیرستان، او انگشتش را به طرف آقای تازه چه خبر نشانه رفت، مرد رفت جلو و با خشونت از دست بهاری کشید. دوستانش دو دست او را گرفتند

تا نگذارند او را ببرند. تمام بچه‌ها بلند شده بودند، داد می‌کشیدند، که یکی از مردان چاقویش را باز کرد و گفت: بنشینید سر جایتان، خفه‌خون بگیرید. بچه‌ها پس نشستند و آنها بهاری را کشان کشان بردند. در کلاس بسته شد. یکهو از پشت در صدای سوختم، سوختم بهاری شنیده شد. بچه‌ها پا شدند بروند بیرون ولی معلم تاریخ دستگیره در را گرفت و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، مانع خروج بچه‌ها شد. چند دقیقه بعد صدای جیغ و فریاد از حیاط نیز شنیده شد، رفتم سوی پنجره، چند نفر از بچه‌ها را کشان کشان می‌بردند، و آنها دستشان را روی گوششان گذاشته و فریادشان به آسمان می‌رفت. خون از لای انگشتانشان بیرون می‌زد. آنها را تو حیاط مدرسه تو جیب ارثی چپاندند و بردند. یکی از بچه‌ها داد زد، بهاری، بهاری بود. یکی از آنهایی که از پنجره نگاه می‌کرد گفت خیلی‌ها بودند.

□

زنگ تفریح با مدتی تأخیر به صدا درآمد. ریختم بیرون، خودم را رساندم کلاس هشتم که صمد آن جا درس می‌خواند. صمد را ندیدم. رفتم حیاط. در حیاط بسته بود. دربان پشت در بود، بچه‌ها را عقب زد. رفتم جلو، صمد را دیدم. با دربان بگو مگو می‌کرد، که چرا در را باز نمی‌کند. ناظم مدرسه چوب تنبیه در دست به طرف بچه‌ها می‌آمد. کشیدیم عقب. ناظم شروع کرد به بد و بیراه گفتن. همه چشم به در داشتند، گویی پرده بسته تئاتر را می‌نگرند و منتظر کنار رفتن آن هستند.

صمد گفت: «اسد تو هم دیدی؟ از پشت پنجره دیدم که گوش چند نفر را بریدند. یکی هم از کلاس شما بود، به خدا با چشم‌های خودم دیدم. خون از دو طرف سرش فواره می‌زد. باید داد می‌زدیم، فحش می‌دادیم.» گفتم: «دیدی که نشد.» صمد زد زیر گریه. ناظم دستور داد دربان در را باز کرد، خیابان خلوت بود. صدای زنگ کلاس بلند شد.

صف شاگردان مدرسه عیناً به صف اسیران جنگی شبیه بود که در آن روزها تو فیلم‌ها مکرر نشان می‌دادند. به نظرم چنین رسید که کلاس‌ها کوره‌های آدم‌سوزی هستند. این را به رفیق پهلو دستی‌ام گفتم خندید و گفت: «کوره آدم‌سوزی دیگر چیست؟» گفتم: «مگر در سینما ندیده‌ای؟» گفت: «من که به سینما نمی‌روم.» گفتم: «هیچ چی! همین طوری گفتم.»

تو کلاس ساکت و آرام، نشستیم تا معلم بیاید. فکر رفت پیش صمد، پیش کتاب‌ها و روزنامه‌هایی که در خانه داشتیم.



سال ۱۳۴۰ - صمد و اعتصاب معلمان

در اواسط اسفند ماه از میانه به تبریز آمدم برای یک روز آمده بودم. قصدم دیدار پدر و مادر بود. حدود ظهر صمد نیز از آذرشهر آمد، مرا که دید خوشحال شد گفت کی آمدی، کی می روی، بچه ها کو؟ وقتی فهمید که عصر باید بروم، گفت ناهارت را بخور با هم برویم. بیرون کارت دارم.

بعد از ناهار آمدم بیرون، صمد گفت برویم باغ گلستان بنشینیم ساعتی گپ بزنیم، رفتیم. آن وقت ها در تابستان جلو در ورودی باغ گلستان، استخر دایره شکلی بود و در وسط آن فواره قرار داشت. فواره با فشار آب را بیرون می داد و قطرات ریز آب مثل باران ریز، تا دورها پخش می شد. که خیلی باصفا بود. دور استخر گل اطلسی می کاشتند که بوی اطلسی همراه با قطرات آب فضای جانبخشی در ورودی باغ ایجاد می کرد. جوانان دختر و پسر، عمداً از زیر باران فواره می گذشتند تا تفریح کرده باشند.

تا به باغ وارد شدیم صمد نگاهی به استخر خالی انداخت و گفت: «بین دور استخر چقدر خلوت است.» گفتم: «کو آب فواره، کو گل های اطلسی دوروبرش» کلاغی در بالای درختی قارقار کرد صمد از دستم گرفت و گفت: «جوابت را داد.» رفتیم به طرف استخر وسطی و روی نیمکتی نشستیم. آفتاب می چسبید، صمد گفت: «در میانه چه خبر؟» گفتم: «چه خبری می خواهی باشد.» گفت: «پسر یعنی چه، چه خبر؟ اعتراض معلمان را می گویم، خبرش به آنجاها نرسیده؟» گفتم: «چرا ولی هنوز که در میانه خبری نیست. اعلامیه باشگاه مهرگان را دیده ام فقط به مدیران مدارس یا پست فرستاده بودند.» گفت: «به تو هم رسید؟» گفتم: «بلی» گفت: «چکارش کردی؟» گفتم: «راستش ترسیدم. به معلم ها نشان ندادم.» صورتش سرخ شد مدتی سکوت کرد و گفت: «می دانی که باشگاه مهرگان تهران، به نمایندگی از معلمان تهران این اعلامیه ها را می دهد. ظاهراً بهانه اضافه حقوق معلمان است. شاید هم کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. ولی ما باید طرف آنها را بگیریم. پسر از چه می ترسی. از این اعلامیه ها به بهروز هم که مثلاً مدیر مدرسه است رسیده او فوراً بین معلمان پخش کرد. حتی کپی کردیم و به دست معلمان

سایر مدارس که مدیرانشان مثل تو ترسو بودند رساندیم ما باید سعی بکنیم که این اقدامات پا بگیرد و به نهضتی تبدیل گردد. با معلمان تبریز در رابطه هستیم. یکی از معلمان تبریز بیت‌الهی، نامی به نمایندگی معلمان تبریز با باشگاه مهرگان و درخشش رابطه دارد. ما تصمیم گرفته‌ایم اگر قرار شد اعتصاب بشود در آن شرکت بکنیم. تو هم ترس. یک کار عمومی است. کاری بکن که معلمان در جریان باشند. آن روز یک ساعتی زیر درختان لخت و در آفتاب مطبوع باغ نشستیم و گپ زدیم و بیشتر صحبت‌مان دور مسایل دانشجویان دانشگاه تهران و معلمان تهران دور می‌زد. صمد از تظاهرات چهارم اسفند دانشجویان دانشگاه تهران گفت و خبرهایی که از این تظاهرات و از آتش زدن ماشین دکتر اقبال، آنچه می‌دانست گفت، گفت که: «یکی از دوستان که دانشجوی دانشگاه تهران است می‌گفت، دکتر اقبال برای کاری به دانشگاه آمده بود و دانشجویان ریختند و بر علیه‌اش شعار دادند او ترسید و از در عقبی ساختمان فرار کرد. دانشجویان ماشین او را آتش زده و قطعاتش را از درب دانشگاه آویزان کرده بودند، دوستم می‌گفت آن روز دانشگاه تهران خیلی تماشایی بود دانشجویان بشاش و سرحال و مسئولین دلق و پکر بودند آتش زدن ماشین اقبال که مثلاً رئیس دانشگاه هم بوده کار کوچکی نیست. خیلی‌ها را روی این کار گرفته‌اند. آن وقت با صمد یادی از دکتر اقبال کردیم که در تابستان همین سال برای تبلیغ کاندیداهای حزب ملتون به تبریز آمده بود و از ایوان شهرداری برای مردم نطق می‌کرد و تعدادی از کسانی که خود را کاندیدای حزب ملتون و کاندیدای مردم تبریز می‌دانستند دور او را گرفته بودند. حرکات یکی از آنها که دوره قبل نماینده بود و حالا هم کاندیدای نمایندگی بود و هم او زمانی در دوره بعد از کودتا رئیس چاقوکشان بود و صاحب روزنامه‌ای هم بود، چهره‌اش برای مردم تبریز آشنا بود در پشت سر اقبال ایستاده، پی‌درپی به تماشایی‌ها اشاره می‌کرد که کف بزنند. از حرکات این شخص صمد بلند خندید. طوری که همه متوجه شدند، آنگاه گفت: «کور و شل با هم ساخته‌اند.» و از آنجا دور شدیم. دیر وقت بود من باید عصر به میانه می‌رفتم بعضی صحبت‌های خانوادگی با صمد کردیم و از او خداحافظی کردم و به خانه آمدم و صمد هم رفت دنبال کاری که در آن حدودها داشت.

یکی دو روز از برگشتنم به میانه نگذشته بود، تو دفتر دبستان تنها بودم، پست آمد و پاکتی به دستم داد و رفت. پاکت را باز کردم باز هم اعلامیه‌های باشگاه مهرگان بود. تو یکی از اعلامیه‌ها از معلمان سراسر کشور خواسته بود که یک روز

از حقوق خود را به حساب درخشش رییس باشگاه بریزند، تا برای معلمانی که مورد تعقیب و ایذا و اذیت قرار می‌گیرند خرج شود. معلمان که به دفتر آمدند، سخنان صمد یادم افتاد «پسر ترس» پاکت را به معلمان نشان دادم و گفتم: «خوب این جا مسأله سیاسی نیست مسأله حقوق و معاش ماست، همه معلمان غیر از دو سه نفرشان که رو ترش کردند قبول کردند و حواله کردن پول را هم من به عهده گرفتم.»

فردایش مبلغ ۱۲۰ تومان به نام دبستان فردوسی میانه حواله شماره حساب داده شده کردم. موقع حواله ترس برم داشته بود ولی دو کلمه «پسر ترس» دلگرم می‌کرد.

آن روزها هفته‌ای یکی دو بار اعلامیه باشگاه مهرگان دست من می‌رسید و من هم بین معلمان دبستان خودمان پخش می‌کردم. تو تعطیلات عید باز هم صمد را از نزدیک دیدم و با او صحبت کردیم. او اطمینان داد که خیلی احتمال دارد اعتصاب انجام گیرد.

در اوایل اردیبهشت ماه صمد نامه کوتاهی داد و نوشت که: «تمام معلمان تبریز و آذرشهر به اعتصاب پیوسته‌اند. شما چکار کرده‌اید؟» آن وقت‌ها جو خفقان حاکم بر میانه قوی‌تر از سایر جاها بود. با این که معلمان حاضر به اعتصاب بودند ولی می‌ترسیدند، هنوز نقش خانواده فرمانفرما که روزگاری مالک تمام محال میانه بودند از سر مردم میانه کوتاه نشده بود. ساواک شهرستان در دست یکی از ایادی فرمانفرما بود او کسی بود که در قتل و غارت فرقه دموکرات نقش اساسی داشت. بیشتر میانه‌ای‌ها جنایات او را بعد از فروپاشی حکومت دموکرات‌ها یاد داشتند. سینمای نوپا که در زمان فرقه محل کنسرت و نمایش بود با دست ایادی او به ویرانه تبدیل شده بود.

صمد و دوستانش بر خلاف میانه تو آذرشهر عاطل و باطل نماندند، با رابطه‌ای که با معلمان تبریز برقرار کردند توانستند معلمان آذرشهر را نیز به اعتصاب سراسری معلمان ایران پیوند زنند.

او خود فعالانه در پخش اعلامیه‌های باشگاه مهرگان شرکت کرد. صمد بعدها گفت که تمام معلمان دهات به آذرشهر آمده بودند و مثل معلمان تهران و تبریز در وسط نیابان ایستاده و به تظاهرات مسالمت‌آمیز و سکوت دست زدند. صمد از این اعتصاب خیلی راضی بود. اولین بار بود که می‌دید بعد از حکومت مصدق اعتراض عملی بر علیه حاکمیت حکومت کودتا انجام می‌گیرد. او می‌گفت: «سر از

پانمی شناختم، آذرشهر، شهری به این کوچکی و این همه اعتراض؟
 با کمک عده‌ای از معلمان ما فقط توانستیم در میانه در آخرین روز و بعد از
 کشته شدن خانعلی به اعتصاب پیوندیم. بعضی از معلمان تازه می‌فهمیدند که چه
 خبر شده و برای ریختن یک روز حقوقشان به شماره حساب معین به بانک
 مراجعه می‌کردند عجیب است که بعضی‌ها اصرار داشتند که حتماً اسمشان هم تو
 فیش باشد.

دکتر خانعلی دبیر دبیرستان جامی تهران بود، در روزهایی که معلمان تهران به
 تظاهرات آرام دست زده بودند و در وسط خیابان‌هایی که به بهارستان و مجلس
 ختم می‌شد نشسته بودند و دانش‌آموزان و بعدها دانشجویان مثل محافظان جدی
 دور معلمان را گرفته بودند، چند ماشین آتش‌نشانی پر از آب گل‌آلود به معلمان
 معترض نزدیک می‌شوند و شروع می‌کنند به پاشیدن آب و گل. دکتر خانعلی برای
 جلوگیری بالای یکی از ماشین‌ها می‌رود و با گلوله تپانچه سرمورد شهرستانی رئیس
 یکی از کلانتری‌ها نقش زمین می‌شود. کشته شدن خانعلی باعث می‌شود که
 تظاهرات آرام معلمان به خشونت بکشد معلمان جنازه او را دست‌گرفته و در
 خیابان‌ها به راه می‌افتند اصناف و کسبه دست از کار می‌کشند و دانشجویان و
 استادان دانشگاه نیز به طور جدی به حمایت از معلمان وارد معرکه می‌شوند. احیاناً
 اگر اعتصاب و تظاهرات چند روز دیگر ادامه می‌یافت معلمان و دانشجویان و
 استادان می‌توانستند به اهداف سیاسی نیز دست یابند متأسفانه این طور نشد. تنها
 نتیجه این اعتصاب سقوط شریف امامی و روی کار آمدن امینی و وزیر فرهنگ
 شدن درخشش شد. مبلغی نیز بر حقوق معلمان اضافه شد. رهبران اعتصاب اعلام
 کردند که به هدف خود رسیده‌اند و معلمان در میان گلباران محصلین به مدرسه‌ها
 بازگشتند.

به قول صمد «سرکردگان اعتصاب در شهرستان‌ها نیز به مدیر کلی آن استان
 رسیدند و دوروبرشان نیز به ریاست شعبه‌ها رسیدند. و معلمان عادی نیز با مختصر
 اضافه حقوقی به زندگی بخور نمیری ادامه دادند. بعضی از معلمان هم که
 می‌خواستند اعتصاب را سیاسی کنند بعد از افتادن آب‌ها از آسیاب دستگیر شدند
 بعد از این که امینی برنامه اصلاحات ارضی را اعلام کرد و حسن ارسنجانی وزیر
 مشاور حکومت سه روزه قوام را که با قیام سی‌ام تیر سقوط کرد به وزارت
 کشاورزی برگزید مجله نکاهی توفیق در صفحه اولش عکس کلاه بزرگی کشید که
 بر سر معلم رفته بود.

تابستان همان سال با صمد در میان جمعی از دوستان بودیم، صحبت از اعتصاب معلمان و نتایج آن به میان آمد. یکی از معلمان از اضافه شدن به حقوق‌ها صحبت کرد. آن وقت صمد گفت: «باید قبول کنیم در این اعتصاب چیزی به دست نیاوردیم. ولی خوب، همین قدر که نشان دادیم می‌توانیم و قادر هستیم که چنین اعتصاب بزرگی راه بیندازیم و دولت را ساقط کنیم خود بزرگ‌ترین درس اعتصاب سراسری معلمان بود. و احتمالاً ساواک هم دست خالی نماند، او در این اعتصاب خیلی‌ها را نشان گذاشت و بعدها به حسابش خواهد رسید.» این گفته صمد بعد از سقوط امینی و روی کار آمدن دولت جدید به اثبات رسید، و دولت علم نه تنها بر معلمان مبارز و مؤثر در اعتصاب فشار آورد، به حوزه علمیه قم نیز دست درازی کرد و فاجعه بزرگ ۱۵ خرداد را به وجود آورد که بی‌نیاز از توصیف است.

با این که مجلس بعد از اعتصاب معلمان روز دوازده اردیبهشت را که روز مرگ دکتر خانعلی بود رسماً روز معلم اعلام کرد، ولی حکومت از همان اول



معلم کم‌تر از روز معلم را جدانگاره بدوگانه را رسم کرده

توزینا

سالگرد اعتصاب معلمان، به این تصویب‌نامه عمل نکرد و سعی کرد که این روز فراموش شده و از اذهان مردم و معلمان پاک شود.

تا آنجا که یادم می‌آید در روزهای اولین سالگرد مرگ خانعلی یعنی روز معلم، صمد و بهروز یک نمایشنامه در دبیرستان روی صحنه آوردند، و صمد یاد آور شد که امروز روز معلم و سالگرد اعتصاب بزرگ معلمان است. چه دردسرها که نکشید.

صمد تا زنده بود همراه بهروز و یکی دو دوست دیگرش سعی می‌کرد این روز را یاد آور شود، او نوشته‌های کوتاهی شبیه اعلامیه می‌نوشت و بین معلمان آشنا پخش



سازگار

روز معلم

روزنامه نکاهی توفیق
چنین برداشتی از روز معلم کرد.



شادروان دکتر ابوالحسن خانعلی ۱۳۴۰-۱۳۱۱

می‌کرد و این روز و اهداف آنها را به یاد معلمان می‌آورد. حتی تا آن جا که وسعش اجازه می‌داد به وسیله پست به مدارس شهرستان‌های دیگر نیز می‌فرستاد. من و خانم تعدادی از این اعلامیه‌ها را با دست کپی می‌کردیم و به صمد می‌دادیم. مسلماً خیلی از معلمان در آن روز که روز ۱۲ اردیبهشت بود، این نوشته را دریافت می‌کردند. نمی‌دانستند که از طرف چه کسی فرستاده شده است. مسلماً تعدادی از معلمان و مدیران مدارس که حالا زنده هستند این

اعلامیه‌های دست نوشته را به یاد دارند. من مضمون تقریبی یکی از آن اعلامیه‌ها را تا آن جا که در ذهنم مانده است می‌آورم تا یادگاری باشد از صمد و زنده کننده خاطره‌ای باشد در ذهن گیرندگان آن. «معلمان، فرهنگیان: بدانید که امروز روز شهادت دکتر خانعلی معلم بزرگ و یادآور اعتصاب بزرگ معلمان کشور و اعتراض آن‌ها بر علیه جور و بیداد حکومت‌ها است. این روز، روز معلم است این روز بر شما مبارک باد، از معلم شجاع دکتر خانعلی یاد بگیرید، حق‌تان را بخواهید.»

می‌گفتم: «صمد چه فایده دارد، می‌بینی که همه می‌ترسند، چه بسا که مخاطبین تو نتوانند یکی از اینها را ببینند. گیرندگان آنها را پنهان کنند، چطوری که من از ترسم اعلامیه‌های باشگاه مهرگان را نشان معلمان نمی‌دادم.» صمد می‌گفت: «مهم نیست، آنچه که در گفتن هست در نگفتن نیست. خواندن یک نفر هم خود، کار مثبتی است.»

شاید این بچه در آب حوض غرق نمی‌شد،

زبان صمد هم باز نمی‌شد.

در غروب یکی از روزهای شهریورماه، چند روز بعد از زلزله شدیدی که تمام خطه خراسان و لار را لرزاند و دهها هزار کشته بجا گذاشته بود، با صمد روی نیمکتی در کنار استخر بزرگ شاهگلی نشسته بودیم. هر دو ساکت بودیم. من منتظر بودم که اول صمد به حرف در آید، چون به خواست او اینجا آمده بودیم. صمد در حالی که چشم در آب دوخته بود، برای اولین بار صحبت از زندگی به میان کشید. و از چیزهایی که زندگی را تلخ و شیرین می‌کنند گفت: «بین زندگی مثل آبی است که استخر را پر کرده است. اکنون صاف و زلال است. شاید بعد از لحظاتی آب گل‌آلودی از آن سرکوه بیاید و گل‌آلودش کند، یا یکی از آن فایدها به حرکت در آید و آب را متلاطم کند، یا اصلاً یک نفر تو استخر بیفتد و شنا هم بلد نباشد توی آن دست و پا بزند و داد و فریادش همه را دور استخر جمع کند.» آن وقت با دستش مرا که ماتم برده بود و مثل او چشم در آب داشتم تکان داد و گفت: «حواست پیش من است؟» گفتم: «گوشم با توست.» گفت: «گوشت را نمی‌گویم، حواست با من باشد.» به صورتش نگاه کردم قطره اشکی از چشمم چکید. چهره صمد به سرخی گرایید و گفت: «نگفتم که اینجا بیایی و اشک چشم بچلانی، من از زندگی صحبت می‌کنم نه از مرگ، مرگ یک بار اتفاق می‌افتد و تمام می‌شود و می‌رود ولی زندگی سال‌ها ادامه خواهد داشت. بعضی وقت آدم به یک چیز دل می‌بندد و خیال می‌کند اگر آن را از او بگیرند دیگر دنیا به آخر می‌رسد ولی بعد از چند روزی می‌بیند که نه دنیا به آخر رسید، نه هم چیزی شد. دنیا به قدری پر است که با از دست دادن یک چیز حتی یک دل‌بند، آب از آب تکان هم نمی‌خورد، بین اگر قرار بود با از دست دادن یک نفر هر چند که دل‌بستگی عجیبی به او داشته باشیم دنیا به آخر برسد. تا الان که میلیون‌ها میلیون بار دنیا به آخر رسیده بود.» خندید و دست روی زانویم گذاشت. گفتم: «من دنیای خودم را می‌بینم که به آخر رسیده با دیگران کاری ندارم.» همان‌طور که می‌خندید گفت:

«پسر دنیای من و تو نداریم، دنیا یکی است و همه باید با آن انس و الفت بگیریم.»

قایق که کمی قبل در آن سر استخر ایستاده بود و آدم‌ها را سوار می‌کرد تا دور استخر را بگرداند، اکنون پر آدم بود. مسافرین قایق هیاهو راه انداخته بودند و بعضی‌ها کف می‌زدند، یکی هم زده بود زیر آواز، از جلوی چشم ما گذشت. صمد برگشت به طرف قایق و به آدم‌ها دست تکان داد، چشم در چشم او داشتم، چشمانش برق می‌زد. ولی غمی ناخوانده در صورتش موج می‌زد. قایق با آدم‌هایش گذشت دور شد و رفت، صمد دوباره برگشت به من، «می‌بینی، زندگی این است. دیدی چه هواری راه انداخته بودند، گویی همین چند روز پیش نبود که زلزله آن همه قربانی گرفت و همین‌ها نبودند که عزا گرفته بودند. ببین از غم مرگ آن همه آدم که زیر آوار رفته و جان داده‌اند نشانی در صورتشان می‌بینی؟ این زندگی است می‌شود برای مرگ یک نفر تا آخر عمر، عزا گرفت؟ تازه، بچه‌ی تو هنوز کوچولو بود. می‌خواهی با از دست دادن او خودت را از دست بدهی؟ شنیده‌ام که دو سه روزی است، دست به غذا نمی‌زنی، با کسی هم حرف نمی‌زنی. گفته‌ای که به محل خدمت نخواهی رفت. خوش به حال آنهایی که، بدون اینکه مردم آزاری بکنند و دلی را بیازارند گذاشتند و رفتند. درست است که دل آدم می‌سوزد ولی خوب گریه و زاری، ماتم گرفتن، قهر از زندگی هم درست نیست. خودمانیم تقصیر خودتان هم بود. خوب مواظبش نشدید. بچه را نمی‌بایستی سر خودی تو حیاط ول می‌کردید.» قیافه‌اش جدی‌تر شد و ادامه داد:

«این حوض‌های گل و گشاد و عمیق خانه‌های تبریز تا کنون چقدر بچه خنه کرده است. کسی هم فکرش نیست. چرا بعضی‌ها نمی‌خواهند دست از عادات کهنه بردارند.»

آن وقت باز هم به صورت هم خیره شدیم. گفتم: «برادر، صحبت حوض و فلان نیست مگر ما همه در کنار چنین حوضی، بزرگ نشده‌ایم؟» صمد گفت: «درست است خیلی هم توی حوض معلق زده‌ایم. خوب دیگر، مگر نشنیده‌ای وقتی نضا و قدر می‌آید دو انگشتش را در چشمان آدم می‌گذارد تا نبیند و دو انگشتش را در گوش‌هایش می‌گذارد تا نشنود و یک انگشتش را در دهانش می‌گذارد تا حرف نزند» آن وقت خندید: «ولی بینی آدم قضا و قدر زده، خیلی چیزها را می‌تواند بو بکشد، چرا نمی‌کشد؟ نمی‌دانم.»

سپس گفت: «اسد در نظر دارم کلمات مشابه این چنین را جمع کنم و در کتابی

که در دست تهیه دارم چاپ کنم مثل چیتان‌ها و حرف‌های عامیانه از این نوع، همان کاری که صادق هدایت در زبان فارسی کرده است.» گفتم: «این که ضرب‌المثل است.» گفت: «زیاد هم شبیه ضرب‌المثل نیست. می‌دانی که درباره ضرب‌المثل‌های ترکی کتابی توسط مجتهدی جمع‌آوری و چاپ شده است، ولی هنوز درباره سایر ادبیات فولکلور آذربایجان کاری انجام نگرفته است. یادت می‌آید بچگی‌ها چه عالمی داشتیم. چقدر از آن‌ها بلد بودیم. ولی اکنون چندتا بیشتر یادمان نیست. یک نفر باید پا جلو بگذارد و کار را شروع کند، در آن سوی آراز این کار از خیلی وقت پیش، شروع شده است. کتاب‌های چند جلدی در باره افسانه‌ها و ضرب‌المثل‌ها و مثل‌ها چاپ شده است. ولی همه‌شان مربوط به آن طرف‌هاست.

ما هم باید در این طرف کار کنیم. با بهروز کار را شروع کرده‌ایم. تو هم که به برگشتی، هر چیزی در این مورد شنیدی یادداشت کن، بفرست.»
گفتم: «صد من هیچ فکر نمی‌کردم که روزی یکی یکدانه پسر را از دست بدهم. آن هم این طوری؟ که در یک وجب آب خفه شود.» صد گفتم: «پسر مرگ مرگ است چه فرق می‌کند در آب کوچک باشد در آب بزرگ باشد، در هوا باشد، در خاک باشد. این‌ها همه بهانه است تا اسم عزرائیل به میان نیاید.» باز خندید: «این هم یک ضرب‌المثل است.» آن وقت گفتم: «هیچ وقت شنیده‌ای که بگویند عزرائیل فلانی را برد؟ ولی زیاد شنیده‌ای که زلزله آمد و هزاران نفر را کشت. فلانی زیر ماشین رفت. هواپیما سقوط کرد و صدها نفر کشته شدند. فلانی زد و فلانی را کشت. شنیدی که سال گذشته سرگرد شهربانی شهرستانی با گلوله زد و خانعلی را کشت، ولی شهرستانی با قدرت خود او را کشت؟ بین در پشت سر شهرستانی کی‌ها بودند. آن سرش ناپیدا است. و در انتها، سر نخ در دست عزرائیل است. شاید هم بهتر است بگویم عزرائیل امروزها هر کاری که می‌کند با دست انگلیس و امریکا می‌کند.» ادامه داد: «من در این باره با برو بچه‌ها زیاد صحبت کرده‌ام، دیدی خون خانعلی چطور هدر شد و چطوری آن همه زحمت‌ها به باد رفت. شریف امامی رفت امینی آمد. عده‌ای دیگر به وزارت رسیدند، و مدیرکل شدند معلمان فقط چندرقاز اضافی حقوق، نصیب بردند. آیا شنیدی که اسمی هم از عزرائیل بیاید؟»

گفتم: «ولی اعتصاب معلمان باعث شد که اسمی از دستیاران عزرائیل بیاید و سرتیپ آزموده آیشن ایران لقب بگیرد. مردی که وقتی دادستان ارتش

شاهنشاهی بود هزاران نفر را به جوخه‌های اعدام سپرد ولی وقتی دستش از همه جا کوتاه شد، داد و فریاد برآورد و اعلام کرد که چرا در مملکت آزادی نیست. صمد گفت: «نباید به این حرف‌ها دلخوش بود، باید فکر یک تشکیلات بود. نمی‌شود همین طوری نشست و لاف زد. با چند نفر از دوستان قرار مداری گذاشته‌ایم ببینیم می‌توانیم. در سال روز مرگ خانعلی فعالیت‌های کوچکی کردیم. ادامه‌اش خواهیم داد. از اعتراضات جبهه ملی حمایت می‌کنیم ولی کافی نمی‌دانیم، منتظر باز شدن دانشگاه هستیم. در دانشگاه تبریز هم فکرائی پیدا کرده‌ام در دانشگاه تهران نیز آشنایی دارم.»

اولین بار بود که می‌دیدم صمد از خودش حرف می‌زند، با سکوت خود تشویقش کردم که ادامه دهد: «خیال دارم چند داستان بنویسم. داستانی نیز درباره موسی و فرعون نوشته‌ام. ما اکنون در دست از فرعون بدترش اسیریم. شاید هم در این کتاب تغییراتی دادم، خیلی چیزها دلم می‌خواهد بنویسم. نمی‌دانی چقدر حرص می‌گیرد از دیدن کسانی که با رو داری و اصرار، خودشان را مطرح می‌کنند، در صورتی که چته‌شان خالی است. فعلاً که دستان به خر نمی‌رسد پالانش را می‌کوسه. چشم اداره نشین‌ها را نمی‌تواند ببیند. آخر یعنی چه؟ معلمی در نتیجه ملان، مدیر کل شده است ولی باز هم آب در همان جوی‌های قدیم ج... یس فرهنگ ما لنگه قدیمی‌هاست.»

آن ر... دو ساعت در روی نیمکت، در کنار شاهعلی نشستیم. صمد از همه جا صحبت کرد. صمد که از دست دادن الفشین پسر من کمتر از من غصه‌مند نبود، سعی می‌کرد با صحبت‌هایش مرا قانع کند که: «با مرده نمی‌شود مرد.» من از آن روز به خود آمدم و از خمودی و افسردگی در آمدم. «در همین چند سال گذشته بعد از سقوط مصدق چقدر از مردان ایران جلو جوخه‌های اعدام قرار گرفتند و خونشان زیرپایشان را رنگین کرد.» این عبارت‌ها از صمد بود که برای آگاهی من و تسکین دردم می‌گفت.

یک بار دیگر قایق پر از پیر و جوان و زن و مرد از جلو چشم ما گذشت. چشم هر دویمان دنبال قایق بود. وقتی قایق دور شد از دستم گرفت و گفتم: «بلند شو برویم خیلی دهن‌لقی کردم. همه‌ی این‌ها را کوچولوی تو باعث شد.» استخر را یک دور زدیم و صمد زیر لب زمزمه می‌کرد، «مرا بیوس، مرا بیوس برای آخرین بار...» آن وقت گفتم: «بین ما چه کسانی را از دست داده‌ایم. که بچه‌ی ما یک تار مویشان نمی‌شود.»

دو ساعت گپ زدن با صمد آب خنکی به دلم پاشید غم را فراموش کردم، سبک شدم. دست زخم را گرفتم و دوباره برگشتم به میانه، محل خدمتم. چون اواخر شهریور ماه بود و باید مدرسه را برای آمدن بچه‌ها و آموزگاران آماده می‌کردم.

«پاره پاره» اولین کتاب و پیامدهای آن

در انتهای خیابان پهلوی آن روزی نشسته‌ایم. من در یک طرف جوی و بهروز در طرف دیگر آن، او رو به خیابان نشسته است و من رو به پیاده‌رو، چشمان روی درب آهنی ساواک است، از همه جا حرف می‌زنیم هندوانه‌فروشی نزدیک می‌شود، فریاد می‌زند، دشم قارپیزی، ساری قیرمیزی (هندوانه دیم)، هندوانه زرد و قرمز) بهروز با دست اشاره می‌کند و هندوانه‌فروشی جلو می‌آید، دو تا هندوانه می‌گیرد، یکی را می‌دهد به من، تا من بجنبم پولش را می‌دهد، می‌گوید:

«بیا شرط کنیم، مال کی رنگین تر است»، می‌گویم: «مال من» می‌گوید: «نه» می‌گویم سر چی شرط می‌بندیم؟ می‌گوید: «اگر من بردم تو دو تا هندوانه دیگر بخر، اگر تو بردی، هندوانه را که خوردی حلال است»، قبول کردم بهروز با انگشت محکم به هندوانه خود زد آن گاه با دست ضربات پی در پی به آن زد و آن را به دو تکه بالبه‌های نامنظم تقسیم کرد من هم همان طور کردم، من باختم. هندوانه‌ها را خوردیم،



بهر روز همان طور که قاچ هندوانه را به دهان می گذاشت و تخمه هایش را از زیر دندان به جوی می ریخت گفت: «دیدی که باختی، من گفتم، بلی، ولی من فکر می کردم هر هندوانه که پوستش براق باشد تویش رنگین تر است ولی این جا برعکس شد.» بهروز گفت: «درستش هم همان برعکسش است. آن که رویش زیاست تویش کثیف است و آن که روی بدگل دارد باطنش خوشگل است. ولی همیشه هم این طور نیست ها، بعضی ها هم ظاهرشان کثیف است و هم باطنشان. از طرفی نباید هم چنین فکر کرد که تمام خوشگل ها بد جنس باشند.» خندیدم و گفتم پس با این اوصاف تو از کجا دانستی که هندوانه تو قرمز است؟ خندید و گفت: «از تو تعجب می کنم، با وجود این که بزرگتر از من هستی نمی دانی که ایرانی جماعت باهوش و فراست است؛ ولی حیف که همه هوش و فراستش را روی شناسایی هندوانه گذاشته است. این که خود ضرب المثل است. چطور نشیده ای؟» یک مرتبه قیافه بهروز جدی شد و دست برد دفترچه کوچک و مدادی از جیبش در آورد و خیره شد به ماشین لندرووری که از در ساواک بیرون می آمد. وقتی ماشین از جلو ما رد شد، شماره اش را یادداشت کرد. گفتم: «به چه دردت می خورد.» گفت: «ماشین مخصوص ساواک است شماره اش را داشته باشی ضرر نکرده ای.» چاپ کتاب پاره، پاره برای اولین بار پای صمد را به ساواک کشاند، بعد از این که صمد رفت تو، من و بهروز کنار جو نشستم و منتظر بودیم که صمد کی بیرون خواهد آمد آن زمان ها ساواک در خیابان پهلوی آن روز بالاتر از قلی باغ بود. بهروز شماره لندروورهای را که از ساواک خارج و با به آن وارد می شدند و اغلبشان پشت شیشه هایشان پرده داشتند یادداشت می کرد. او گفت: «مهم نیست، فوقش چند سیلی می زنند و ولش می کنند.» بعد از مدتی مدیر انتشارات ابن سینا ناشر کتاب نیز آمد. نیم ساعتی با ما بود. می گفت که دیروز هم مرا خواسته بودند. چند ساعت بعد ولم کردند، صمد هم حالا برمی گردد، می گفت: «مهم نیست بگذار بچه ها پخته شوند. آمدن و رفتن به این جور جاها ترس آدم را می ریزد. و برای کارهای بزرگتر آماده می کند.» ظاهراً او دلهره ای نداشت و با این که خودش هم جوان بود، دایم این جوان ها... این جوان ها... می گفت. بعد از ساعت ها انتظار صمد آمد. ساکت بود. چیزی نگفت. بهروز پرسید: «خوب چی شد؟» صمد گفت: «برویم.» به خانه آمدیم، پدر سر کوچه ایستاده بود تا صمد را دید خوشحال شد. پرسید: «چطور شد؟» صمد گفت: «هیچ، گفتند برو.» من و بهروز به صورت پدر و صمد نگاه کردیم، در صورت صمد نشانی از دروغ ندیدیم، صورت پدر هم شاد و

شنگول گشت.

□

چند روز بعد احضاریه دادگاه نظامی به صمد ابلاغ شد و با اولین احضاریه او
منفصل از خدمت شد. صمد می گفت مهم نیست که مرا از خدمت دولتی برانند من
از کلاس درس دست بر نمی دارم، بعد از دادگاه بدوی پرونده صمد به دادگاه
تجدید نظر داده شد. مدت شش هفته صمد بدون کار ماند و این فرصتی شد
برای او تا دنبال تجربه های جدید برود، دوستان صمد مثل بهروز و کاظم و دیگران
نگذاشتند که او از لحاظ

مالی احساس کمبود
کند. به طوری که پدر و
مادر و سایر اعضای
خانواده غیر از من و
شاید هم برادرم جعفر،
متوجه انفصال خدمت او
نشدند. او در این مدت
به اغلب شهرها و دهات
که دوستانی در آن جاها
داشت مسافرت کرد و به
جای دوستان معلمش،
تو کلاس آنها درس
گفت. او به بستان آباد و
هشترود و دیگر جاها
سفر کرد. روزی نامه ای
به من نوشت که به میانه
خواهم آمد. منتظرش
بودم نخواسته بود با
قطار و یا با ماشین
مخصوص میانه بیاید. به
بستان آباد آمده بود و از
آن جا به ترکمانچای و از

شماره ۱۳۴۲/۶/۲۴
شماره ۳/۴۲۵
پوست



وزارت فرهنگ

اداره کل فرهنگ آذربایجان شرقی

رمز محرمانه

آقای صدیق آهنگر آهنگرهای آنروز

طبق اطلاع اخیر اجاب و انتشاراتی بنام پاره پاره
بزیان تری اقدام نموده اند در صورتیکه میبایست موافقت اداره
کل وزارت فرهنگ را قبل از چاپ و سپس اجازت چاپ
میکردند لطیفه اطل عدم تحصیل مجوز وزارت را بنا بر این
توضیح داده و دو نسخه از آنرا هم بدقت محرمانه جلی
تحویل دهید تا رسیدگی و تصمیم لازم اتخاذ گردد
رئیس کل فرهنگ آذربایجان شرقی

تاریخ

پوست بزم آذربایجان شرقی

اعتراف در هیچ نامه ای نشده است
کتاب نامه و در بعضی موارد
آوردن نام و لقب و آدرس که بفرستد
حقیقت این کتاب اقتباسی و نقلی است از کتابی موجود در کتابخانه
بن آذربایجان برای چاپ کتاب نشر یافته است موافقت اداره کل
چونکه این کتاب بود و در این بین ما هم عرض کرده بودیم
از آن جهت در مورد نیز طبق دستور علیه نامه کردیم
و اقدامات لازم را در صورتیکه
مدرسه

یک نامه محرمانه و پیش نویس جواب صمد در زیر همان نامه

در سرجمع شماره ۱۰۰۰
شماره ۱۰۰۰ شماره ۱۰۰۰



وزارت فرهنگ

آن جا وسیله ی
یک ماشین باری
به میانه آمده بود.
ساعت پنج صبح
به میانه رسیده
بود. سه ساعت
تمام کوچه های
خلوت میانه را
گشته بود و
ساعت هشت
صبح در خانه ما
را زد. دو سه
سالی می شد که
من در میانه
بودم. او در این
سه ساعت
کوچه های میانه

آنای صمد بهرنگی ۱۲۱ ک آموزشگار دبستانهای فرهنگ آذربایجان

چون بموجب اعلامیه شماره ۱۲۰۰/۱۲۸/۱۳۲۸ استانی
دادگاه ماده ۱۰۰ ارتشک تمیز در باره شکایت خواست
صادر شد تحت تعقیب قرار گرفته اید بر طبق ماده ۱۶ اصل
فانون مجازات عمومی صورت شماره ۱۳۲۸ - از تاریخ ۱۳۲۸/۱/۲۲
از خدمت دولت حلق مشهود در صورت برائت از اتهامات پیوسته و صدور
حکم قطعی مدت تعلیق جزه خدمت شما منسوخ و ضروری آمدت
را دیانت خواهد داشت - ل

از طرف وزیر فرهنگ

را بهتر از من شناخته بود. با هم به مدرسه ای که من درس می دادم رفتیم، به دبستان قافلاتکوه دور افتاده ترین مدرسه شهر. صمد به شوخی به مدیر مدرسه گفت: «از اسم مدرسه خوشم آمد. اگر اسمش شاه کوه بود، تویش قدم نمی گذاشتم.» مدیر سرخ شد و به من نگاه کرد صمد خود متوجه اوضاع شد و گفت: «یادم افتاد، شاهکوه که این طرف ها نیست، مدیر با خنده زورکی گفت: «شاهکوه کجا و قافلاتکوه کجا!» معلمان هم خندیدند، صمد از مدیر خواهش کرد که امروز را به جای من به کلاس رود و مدیر قبول کرد. صمد در خانه از هوش و آگاهی دانش آموزان تعریف کرد و گفت: «هیچ شباهتی با دانش آموزان غرب تبریز ندارند. با صمد به دهات اشلق، ترک، حاچچی و قره آغاج و چند ده دیگر سر زدیم. اغلب معلمان مدارس روستاها با من آشنا بودند و از صمد استقبال کردند، بخصوص وقتی که دانستند خود او نیز معلم است و مقالاتی هم درباره مسایل تربیتی می نویسد. سؤالاتی از او می کردند، بعضی ها راه هایی جلو پایش می گذاشتند. با کمال میل یکی دو ساعتی کلاس خود را در اختیار صمد می گذاشتند. صمد بیشتر با معلمان کلاس اول درباره

آموزش فارسی به بحث می‌نشست و همه معلمان در این عقیده با او مشترک بودند که یاد دادن زبان غیر مادری برای بچه از همان اوان که هنوز یک کلمه فارسی نمی‌داند مشکل است و صمد می‌گفت اصولاً باید آموزش زبان فارسی در جاهایی مثل آذربایجان از آموزش آن در نقاط فارسی زبان، متفاوت باشد.

صمد در چند ماهی که از خدمت برکنار بود، لحظه‌ای را به بطالت نگذراند، او با علاقه به دهات محل خدمت قبلی‌اش می‌رفت. بعضی شب‌ها هم توده در خانه شاگردانش می‌ماند. و یا در قهوه‌خانه بین راهی «جلیل قهوه خاناسی» می‌خوابید و آن جا کتاب می‌خواند.

او به هر جا، به هر ده، به هر مدرسه‌ای که امکان داشت سر می‌زد و تجربه می‌کرد و از این که اولین کتابش چنین گرفتاری‌هایی برایش آورده بود دل‌سرد نشده بود. و در فکر کتاب‌های بعدی مثل‌ها و چیستان‌ها و کند و کاو در مسایل تربیتی بود بعد از این کتاب‌ها بود که به فکر نوشتن داستان برای کودکان افتاد.

صمد از همان اوان زندگی علاقه خاصی به زبان مادری خود داشت و از کسانی که لغات ترکی را با لهجه فارسی می‌گفتند و یا در صحبت ترکی برای خودنمایی لغات فارسی وارد می‌کردند نفرت داشت، او یک بار در سال آخر دبستان با یکی از همشاگردی‌هایش که به خاطر یک سال در تهران بودن ترکی را شکسته و بسته صحبت می‌کرد و با اصطلاح خودی نشان می‌داد سخت دعوا کرده بود. به طوری که مدیر مدرسه پدر را به مدرسه خواسته بود.

مدیر مدرسه در حضور پدر گفته بود: «پسر

به تو چه مربوط است یکی فارسی حرف می‌زند، تازه مگر نگفته‌ایم که در کلاس و

مدرسه فارسی صحبت کنید.» پدر می‌گفت

چشم در دهان صمد داشتم که نکند حرفی

بزند و در دسر تازه‌ای درست کند، صمد

گفت: «قبول دارم، که گفته‌اید در کلاس

فارسی حرف بزنید.» مدیر حرفش را قطع

کرد و گفت: «مگر بد کرده‌ایم؟ اگر فارسی

حرف نزنید که یاد نمی‌گیرید.» صمد گفت:

بلی قبول دارم ولی شما که نگفته‌اید در

حیاط مدرسه و در خانه هم فارسی صحبت

در طرح چاپ و توزیع
کتاب «پاره، پاره»



مدرسه...
شماره...
تاریخ...
ب...

کتابخانه مرکزی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
(محل تولید)

مجموعه کتاب‌های «پاره، پاره»
لایحه‌های چاپ و توزیع این مجموعه
حکم از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

صفحه ۹۵

ایمیل: ...

کنند. این فوهاد همه جا فارسی حرف می‌زند خودش هم صحیح حرف نمی‌زند، هی می‌گویم بابا بگو «جعبه» می‌گوید «گعبه» در کتاب فارسی مگر «گعبه» نوشته؟ او در خانه هم فارسی صحبت می‌کند، می‌گویم بابا ما فارسی یاد می‌گیریم که اگر به تهران رفتیم معطل نمانیم. نه این که در خانه هم فارسی حرف بزنیم. مدیر قیافه‌اش جدی شد. گفت: «پسر به تو مربوط نیست. برو سر کلاست و با فوهاد هم کاری نداشته باش.» پدر می‌گفت: «صمد چشمانش را پر از اشک کرد و به من نگاه کرد.» من اشاره کردم که برود سر کلاست و حرف دیگری هم نزند. بعد از رفتن او درد دل مدیر باز شد: «فلانی پسر حرف بدی نمی‌زند با همه بچگی‌اش حرف درست می‌زند، ولی خوب چاره چیست؟ هی بخشنامه می‌آید که در محیط مدرسه فارسی حرف بزنید، ما هم مجبوریم.»

پدر این واقعه را کلاً تا صمد زنده بود نقل می‌کرد و پیش خود فخر می‌فروخت. صمد هم می‌خندید و می‌گفت: «خوب بچگی است دیگر!» بعد از دوران مصدق رژیم در این باره کمی کوتاه آمد. برای کشاندن تعداد بیشتری از مردم به پای رادیوها برنامه‌هایی به زبان آذری منظور کرد. قسمت عمده برنامه زبان آذری به پخش اخبار و تعریف و توجیه شاه اختصاص داشت و قسمتی هم به پخش شعر و لطیفه و ترانه‌های آذری تخصیص یافته بود. گفتنی است که از این‌ها برنامه «ما و شما» که هر روز عصر پخش می‌شد با اجرای امینی گل کرده بود. عصرها اگر در خانه بودیم دور رادیو می‌نشستیم و گوش می‌کردیم، با مطالبش زیاد کاری نداشتیم بیشتر به خاطر این که با زبان خودمان پخش می‌شد و بی‌سواد و باسواد و پیر و جوان آن را می‌فهمیدند، خوشمان می‌آمد. مجری هم واقعاً برنامه را خوب اداره می‌کرد، صمد می‌گفت، بد نیست، ولی چشم تنگی را ببین که نام برنامه ترکی را هم فارسی گذاشته‌اند. یک بار هم به اداره رادیو رفت که بگوید شما چرا ترکی را با لغات فارسی قاطی می‌کنید. یک بار هم به خاطر تذکر چند نکته سیاسی و گفتن این که برنامه‌های رادیو پر از ابتذال است به اداره رادیو رفته بود و مدیر رادیو را خواسته بود. ولی تحویلش نگرفته بودند. آن وقت قشقرق به پا کرده بود. طرف مورد خطابش به او گفته بود که بگذارد برود پی کارش. به او مربوط نیست. ولی صمد دست بر نمی‌دارد، بالاخره تهدیدش می‌کنند که به کلانتری تلفن خواهند کرد. وقتی می‌بیند که کار یواش یواش جدی می‌شود چند حرف تند به مسئولین رادیو می‌گوید و جیم می‌شود. این قضیه را خود برایم تعریف کرد، سال‌هایی که تازه معلم شده بود.

ترکی خواندن با صمد را با کتاب رستم‌نامه ترکی شروع کردیم بعد هم امیراسلان ترکی و سپس حسین کورد شبستری را خواندیم. اوایل من ترکی را بهتر از او می‌خواندم. چون چند ماهی در دوران پیشه‌وری در کلاس ترکی خوانده بودم. ولی بعدها او از من خیلی جلو افتاد. آن وقت‌ها کتاب ترکی خیلی کم پیدا می‌شد و یا ما نمی‌توانستیم پیدا کنیم. من کتاب قمری را که کتاب نوحه بود از سر تا پا خوانده بودم. روزهای ماه محرم پدر دوست داشت با صدای بلند بخوانم تا او هم گوش دهد. بعضی وقت هم پدر خودش می‌خواند. این کتاب را پدر در ایام جوانی گرفته بود و ما آن را از پستوی خانه بیرون کشیدیم و گرد و خاکش را زدودیم و دوباره به جریان انداختیم، اشعارش روان بود و وقایع کربلا را موبه‌موبه تعریف می‌کرد، راحت می‌خواندیم و اشک در چشم‌هایمان حلقه می‌زد.

در یکی از روزهای تعطیلی تابستان، یکی از رفقای هم محله، کتاب کؤراوغلو را که چاپ باکو بود آورد. او کتاب را در زیر پیراهنش آورده بود. می‌گفت پدرم گفته این کتاب قدغن است، به کسی نشان نده. گفت: «برویم راهروی حیاط شما تا کسی نبیند.» ما اغلب دو سه نفری در همان کوچه جلو خانه یکی‌مان می‌نشستیم و کتاب می‌خواندیم. در راهروی رو باز حیاط ما، در زیر درختان مو که پر غوره بودند، نشستیم، کتاب را خواندیم. خواندن کتاب کؤراوغلو، مثل کتاب‌های ترکی قبلی زیاد آسان نبود. رسم‌الخط‌اش جور دیگر بود. معنی‌اش را هم خوب نمی‌فهمیدیم، ولی دست بردار هم نبودیم. در اول کتاب از کؤراوغلونون استانبول سفری خیلی خوشمان آمد. داستان‌های دیگرش را هم خواندیم، بیشتر، اشعاری که کؤراوغلو می‌خواند خوشمان می‌آمد، تا آن وقت اشعارش را این زیبایی نخوانده بودیم و این شعر را زود از بر کردیم:

آغلاما تنلی تگاریم!

گلدی دلیلریم گلدی!

خودکارقیزی، گؤزل یاریم

گلدی دلیلریم گلدی!

*

دشمنه قلنج چکمه،

باشلاری بیچوب توکمه،

پاشالار قدی بوکمه

گلدی دلیلریم، گلدی!

*

قوربانام مردین آدینا،
دوستین سالار یادینا،
بوگون بیر ار امدادینا
گلدی دلیلریم، گلدی!

ترجمه فارسی:

گریه نکن نگار زلف پیشانی من!
آمد، یارانم آمد!
یار زیبایم، دختر خودکار،
آمد، یارانم، آمد!

*

برای شمشیر کشیدن به روی دشمن
برای زدن سرهای دشمن
برای خم کردن کمر پاشاها
آمد، یارانم آمد!

*

جانم قربان نام آن مرد که،
دوستش را تنها نمی گذارد.
امروز برای کمک به یک مرد
آمد، یارانم آمد!

□

شب نشسته بودیم پدر از من خواست شعری برایش بخوانم. این دلخوشی پدر بود که من برایش شعر بخوانم. من هم آن چه از کتاب های درسی فعلی و قبلی یادم بود برایش می خواندم. اغلبشان هم تکراری بود. پدر با نوع شعر زیاد کار نداشت. مرا تشویق به خواندن شعر می کرد، آن وقت یواشکی به خواهرها چشمک می زد که از پشت، گوش مرا بکشند، من ضمن خواندن شعر مزاحمت خواهر را دفع می کردم، و در اثر تکرار عصبانی شده برمی گشتم و با آنها گلاویز می شدم. خانه را روی سرمان می گذاشتیم، و پدر، حالا نخند کی بخند. بالاخره با تشرهای مادر غائله خاتمه می یافت. آن روز من به دور و برم نگاه می کردم که کسی گوشم را نکشد ولی قبل از من صمد شعر کوزاوغلو را شروع کرد شعر نظر پدر را جلب کرد،

گفت: «دوباره بخوان.» پدر شوخی را گذاشت کنار و با دقت گوش کرد و گفت: «پسر تو که کؤراوغلو می خوانی.» من گفتم: «همین امروز خواندیم و ماجرا را گفتم.» پدر گفت: «در دوران جوانی بسیاری از اشعار کؤراوغلی را از زبان عاشیق‌ها شنیده‌ام.» بعد گفت: «چطوریکه اکنون نقال‌ها در قهوه‌خانه‌ها رستم‌نامه می خوانند، قدیم‌ها عاشیق‌ها کؤراوغلو می خواندند و ساز می زدند. چند شعری یادم مانده است:

داغلا ر باشی چنلی بئلدن
دلین گؤروم نه خبر وار؟
اوستو قارلی بیزیم الندن
دلین گؤروم نه خبر وار؟

ترجمه فارسی:

از قله کوه چنلی بئل
چه خبر آورده‌اید؟
از ایل پوشیده از برف ما
چه خبر آورده‌اید؟

قیافه پدر جدی‌تر شد و از داستان‌های دیگر کؤراوغلو برایمان گفت. و قرار شد فردا کتاب را از رفیقمان بگیریم و به خانه بیاوریم. ولی رفیقمان دیگر کتاب را نیاورد. چون پدرش دعواش کرده بود.

دومین کتاب شعر ترکی که خیلی از آن خوشمان آمد کتاب حیدربابایه سلام شهریار بود. پدر که همیشه کتاب علی آقاواحد را بغل داشت و غزل‌های او را با آواز می خواند حیدربابا را نپسندید و گفت که این شعر نیست. این کتاب را معلم ما در دانشسرا در کلاس خواند و گفت حتماً آن را بخرید. و من همان روز آن را خریده و به خانه آورده بودم. صمد از اشعار کتاب خیلی خوشش آمد و گفت: «این اشعار با دیگر اشعار ترکی خیلی فرق دارد.» همزمان با این کتاب، یکی از کتاب‌های کوچک «صمد و ورغون» شاعر حماسی سرای آذربایجان را که در آن وقت‌ها سخت قاچاق بود؛ از یکی از همکلاسی‌ها گیر آورده بودیم. شعر بلند «اورک» (دل) را با هم خواندیم. شعر را می شد راحت خواند. برای اولین بار بود که می دیدیم مصراع شعرها یکسان نیستند.

تا این که یکی از رفقای من در دانشسرا کتاب معجز را به من امانت داد. پدر قبلاً از این کتاب صحبت کرده بود. خواندن کتاب بسیار آسان بود. دو سه روزی



پسر در کنار پدر

کتاب پیش ما بود. چند شب عوض امیرارسلان تـسـرکی آن را می خواندیم، همه اهل خانه از اشعار معجز خوششان آمد. صمد به خاطر مادر، بعضی شعرها را به تکرار می خواند و بعضی ها را خود از بر کرد. مادر با وجود این که سواد نداشت به شعرهای این کتاب علاقه نشان می داد و خیلی هم زود از بر می کرد. او بایاتی های زیادی می دانست. اشعاری نیز از اصلی گرم و لیلی مجنون از بر

داشت. کلاً بر فولکلور آذربایجان علاقمند بود. «آتالار سوزی» را در جای مناسب خودشان می گفت. و «تایماجاه» های زیادی نیز در چته داشت هنوز هم که هست اگر پای صحبتش بنشینی از شعر و بایاتی بی نصیب نخواهی ماند.^۱ کتاب معجز برای صمد و من رهگشای اصلی شد. در چند شب که کتاب پیش ما بود چندین بار آن را خواندیم. صمد خیلی متأسف بود که چرا زودتر این کتاب را به دست نیاورده است. حتی در دوره مصدق نیز که برای نشر کتاب آزادی نسبی بود ما این کتاب را ندیده بودیم. در دوره مصدق بازار سیاست به قدری گرم بود، بحث و جدال ها به قدری تند بود که کسی به فکر این مسایل نبود. حتی دوستانی که کتاب هایی از قبیل بومی مردم گل نسرین بچینم و بشر دوستان ژنده پوش را برای ما می آوردند. از این کتاب حرفی به ما نزنده بودند. صمد سخت جذب این کتاب شد.

۱- زمان نوشتن این مطالب مادر زنده بود، او در اردیبهشت ماه ۷۷ بدرود حیات گفت.

لحظه‌ای آن را زمین نمی‌گذاشت. بنا و لغ. بعضی از اشعار آن را در دفترش می‌نوشت فکر می‌کنم کتاب معجز بود که برای اولین بار چشم او را به حقایق جامعه باز کرد و فقیر و غنی و خصلت‌های آنها را به او شاساند و دست مصلحین فرصت‌طلب و ریاکار را پیش او باز کرد. در سال‌های تحصیل صمد در دانشسرا، من در میانه بودم، ماه‌ها می‌آمد و می‌رفت یکدیگر را نمی‌دیدیم. این طوری، در اوان جوانی از همدیگر جدا ماندیم، صمد تو دانشسرا دوستان جدیدی از جمله بهروز را یافت و با هم به مطالعه ادامه دادند و علاقه‌شان به ادبیات آذربایجان بیشتر شد، تعطیلات عید همان سال که به تبریز آمدم، صمد مفصلاً از کارهایش برایم تعریف کرد چند کتاب آذری دیگری با بهروز خوانده بود. و یادداشت‌هایی نیز از هر کدام برداشته بود. بیشتر شعرها از شعرای معاصر آذربایجان بودند و اغلبشان نیز تبریزی بودند، که در جریان سرکوب حکومت ملی به شمال ارس پناهنده شده بودند. صمد افسوس می‌خورد که اگر مانع نمی‌شدند چند شعری هم از شعرای آذربایجان در روزنامه دیواری می‌گنجاند، ولی ترکی‌نویسی ممنوع بود، همان طور که خواندنش ممنوع بود.

سال بعد گفتم، دنبال کتاب «هوب، هوب» نامه هستم چند سطری از آن جا و این جا شنیده‌ام ولی باید خود کتاب را پیدا کنم. گفتم من هم اسمش را شنیده‌ام می‌گویند نزد هر کس پیدا شود اعدامش حتمی است. صمد خندید و گفت: «نه بابا، این طورها هم نیست، ولی خوب، قدغن است. به این خاطر هم نایاب است. هر کس هم یکی دارد می‌ترسد به دیگری بدهد.»

سه چهار روز از عید نوروز گذشته بود. با صمد بیرون آمدم. گفتم: «سری به یوسف آقا کتابفروش بزنیم»، یوسف آقا کتابفروش، در ضلع شرقی میدان ساعت بساط کتابفروشی داشت و از همان روزهای دبیرستان با او آشنا شده بودم هر وقت پولی گیر می‌آوردم که کتابی بخرم پیش او می‌رفتم، او کتاب‌های دست دوم و قدیمی می‌فروخت و بساطش را همان جا در کنار پیاده‌رو پهن می‌کرد صمد و من بیشتر کتاب‌های درسی خودمان را از او می‌خریدیم، و کتاب‌های سال قبل را نیز به او می‌فروختیم، اغلب دانش‌آموزان که نمی‌خواستند کتاب درسی نو بخرند و یا می‌خواستند کتاب سال قبلشان را بفروشند سراغ او می‌رفتند. یوسف آقا در اوایل سال تحصیلی سرش خیلی شلوغ بود ولی سایر وقت‌ها سرش خلوت می‌شد، وقتی جلوی بساط او رسیدیم داشت چایی می‌خورد، گفتم: «آقا یوسف تازه چه خبر؟» او یک جرعه چایی خورد و استکان را پایین گذاشت، دست برد از زیر کتاب‌ها

کتابی کهنه که رویش را با روزنامه جلد کرده بودند بیرون آورد و گفت: «اسد آقا، این به درد تو می خورد، بردار ببر، می ترسم بیشتر در این جا نگاهش دارم، کار دستم بدهد.» توجه صمد نیز جلب شد. کتاب را گرفتم او بدون این که باقی چایی را بخورد چشم در صورت ما دوخت. صمد کتاب را از دست من گرفت و باز کرد من هم سرم را تو کتاب کردم صمد گفت: «وای... هوپ، هوپ، و شروع کرد به ورق زدن، از دیدن هوپ، هوپ نامه عرق تنم را فراگرفت و رنگم سرخ گشت. نمی دانم یوسف آقا مرا در چه وضعی دید که گفت: «اگر نخواستی هم نخواستی، ناراحت نشو.» گفتم: «اول تو، بعد، دیگران.» شوق و ترس داشتن کتاب نزدیک بود مرا به تب تپه بیندازد. گفتم: «چرا؟ می خواهم.» صمد سرش تو کتاب بود. پرسیدم: «قیمتش چند است؟» یوسف آقا گفت: «مال یکی است» که می ترسد نگاهش دارد از طرفی قیمتش را گران می گوید «بیست تومان» گفتم: «می خریم، ولی پول همراهمان نیست نگاه دار بعد از ظهر می آییم می بریم.» یوسف آقا گفت: «مهم نیست ببر پولش را می آوری دو تومان هم برایت تخفیف می گیرم.» آن روز نفهمیدیم کی ظهر شد کی غروب. پدر از دیدن کتاب هم ترسید و هم خوشحال شد. آن شب اشعار مشهور «هوپ، هوپ، را که دهان به دهان شنیده بودیم صمد با صدای بلند خواند بخصوص شعر «آروادی، لاپ چو خاتمیشام چاق دی داماغیم آی کیشی» را چندین بار خواند کتاب چاپ باکو بود. با شرح حالی از صابر خالق هوپ، هوپ نامه همراه با مقدمه ای کوتاه از عباس صحت دوست و معاصر صابر.

روز بعد صمد کتاب را برداشت و برد خانه بهروز. به نظر من این کتاب بیشتر از هر کتاب دیگر فکر آن دو را تعالی بخشید. آن دو تمام دردها و خوشی های خود را در آن کتاب یافتند. و فهمیدند که دردها را چگونه باید بگویند و چگونه بنویسند، دانستند که درد کجاست. درمانش چیست. کتاب هوپ، هوپ نامه چنان تلنگری بر باورهای آنها زد که آنها را سال ها از مردم عادی پیش انداخت صمد بیشتر اشعار هوپ، هوپ را از بر بود و حتی در نشست های خانوادگی آنها را می خواند و همه لذت می بردند. ما هر دو، خود علی اکبر طاهرزاده معروف به صابر را بعد از کتابش شناختیم. بعدها وقتی صمد در گومکان معلم بود و ضمناً دانشکده ای ادبیات را در تبریز می گذراند یک دوره کامل جلد شده مجله ملانصرالدین را از یکی از رفقایش امانت گرفت و با بهروز تمام قسمت های آن مجله معروف را که در نوع خود منحصر به فرد بود مو به مو مطالعه کرد. صمد بیشتر طنزنویسان آذری از قبیل عباس صحت، جلیل محمد قلی زاده مدیر مجله، و علی شمکسار و دیگران را با

این روزنامه شناخت. آنگاه به فکرش رسید که برای شناسدن این نویسندگان و شاعران به ایرانیان بخصوص به آذربایجانیان، گلچینی از این شعرها تهیه کند و به چاپ بسپارد، که حاصلش کتاب پاره پاره شد. سعدی درباره این کتاب می‌گوید: «... درست زمانی که پاره پاره را تدوین و چاپ کرد. تنها به این دلیل نام مستعار برای خود برگزید که از شهرت کاذب، به شدت بیزار بود، جز این که هر چه را می‌پسندیده چیده و کنار هم گذاشته، جزو فضلا جا بخورد. پاره پاره هنوز پخش نشده بود که از طرف مأمورین امنیتی جمع‌آوری و معدوم گشت. بله پاره پاره مجموعه‌ای از شعرهای آذربایجانی با معیارها و ارزش‌های متفاوت و با محتوای گوناگون، و اشکال مختلف گیرم غزل یا قصیده، کهنه یا نو، چون، زبان آذربایجانی بود، در نظر متولیان فرهنگ مسلط، ضد امنیتی بود.^۱ صمد بعدها با نوشتن مقالاتی در مجله خوشه، درباره کتاب حیدربابایه سلام ضمن افشاء کسانی که دور شیرۀ حیدربابا جمع شده و برای خودنمایی اشعار خنکی با عنوان «نظیره» می‌نگاشتند، حیدربابایه سلام را به جامعه جوان و تحصیل کرده و دانشجویان ترک و فارس آن زمان شناساند.^۲ صمد ضمن مقاله‌ای یادآور شد که با وجود غنای کتاب، بیشتر شهرت آن به خاطر این است که چاپ آثار سایر شعرای آذربایجان چه قدیم و چه جدید قدغن است و شناساندن آنها به جامعه ایرانی غیر ممکن است. او خواسته بود با چاپ کتاب پاره پاره به این نیاز جامعه پاسخ دهد و بدین وسیله پنجره‌ای هر چند کوچک به خزینه ادبیات غنی آذربایجان باز کند و مردم ادب دوست و کتاب‌خوان را با آنها آشنا کند. که با عکس‌العمل شدید رژیم روبرو گشت. رژیم در آن زمان به خیال خود می‌خواست وحدت ملی در ایران به وجود آورد و زبان آذری را مانع بزرگ این کار می‌دید، و ادبیات تهاجمی و مقاوم آن را نمی‌پسندید. زمانی که کتاب پاره پاره توقیف شد و دردسرهایی برای صمد و ناشرش و چند معلم دیگر که آن را توزیع کرده بودند ایجاد کرد، هنوز کتاب‌های معدود ترکی چاپ و پخش می‌شد بعضی کتابهای ترکی مکرر چاپ می‌شد، و اشعار ترکی شاعرانی فکاهی‌نویس که محتوی نداشتند بیشتر از مادرزن و

۱- کتاب جمعه، شماره ۶، ۱۵ شهریور ۵۸

۲- مراجعه شود به کتاب «به همین سادگی و زیبایی» یادنامه استاد شهریار به اهتمام جمشید

علیزاده صفحات ۱۱۲ - ۱۱۸ - ۲۲۸ چاپ اول نشر مرکز و مجموعه مقالات صمد بهرنگی

عروس و مسایل خانوادگی دیگر بت می‌کردند و از طنز معجز و صابو و سایر طنزنویسان ملانصرالدین فرسنت‌ها فاصله داشتند در جلدهای رنگارنگ چاپ می‌شد، در همان زمانی که چاپ کتاب‌های ترکی که تا حدودی با «زلف یاره» کاری نداشتند آزاد بود، با چاپ کتاب «پاره پاره» برخورد شدیدی شد. دلیلش واضح است. این کتاب کوچک فقط یک کتاب فکاهی برای خنداندن نبود و نیز فقط یک نقل خاطره نبود بلکه کتاب جهت‌داری بود که با هدف تکان دادن مردم خاموش و خواب‌آلود به میدان آمده بود. و وزنه سنگینی در مقابل نوشته‌های آن زمان بود. این کتاب در خود اشعار ترکی نویس گذشته دور و گذشته نزدیک و معاصر را یک جا جمع کرده بود. رد فضولی را هم می‌توانید در این کتاب بیابید و از صابو و صحت، و وورغون که تقریباً حاصل یک نسل گذشته‌اند هم می‌توانید شعر پیدا کنید و از رسول رضا و علی قبریزی و سایرین هم می‌توانید شعر بخوانید. ببینید آیا رژییم خفقان می‌توانست این شعر صابو یا به قول سیروس طاهباز یکی از رفقای صمد «یوموروق صابو» را بی‌جواب بگذارد، صمد این شعر صابو را بدون ذکر نام «هوپ، هوپ» نقل کرده است.

گورمه! باش اوسته، یومارام گوزلریم.
 دینمه! مطیعم، کسرم سوزلریم
 بیر سوز انشیتمه! قولاغیم باغلارام
 گولمه! پکی، شام، سحر آغلارام
 قانما! باجارمام! منی معدور دوت،
 بسدجه تکلیف محالی اونوت!
 قابل امکانمی اولور قانماق؟!
 مجمر نار ایچره اولور یانماق؟!
 ایله خموش آتش سوزانووی،
 قیل منی آسوده، هم اوز جانووی.

□

ترجمه فارسی^۱

- نبین! - بله چشم دو چشم ندید.
 - نگو! - مطیعم، بله، حرفم برید.

- نشنو! - البته، شدم پاک کر.
- نخند! - اطاعت. می‌گیرم شب تا سحر
- نفهم! - این را نتوانم دیگر، معذورم دار.
دور کن این فکر محال راز سر
مگر ممکن است دید و نفهمید.
تو آتش، مگر می‌شود از آتش رهید.
ساز خموش آتش سوزان خود
هم مرا آسوده کن، هم جان خود.

صمد در کار شناساندن بزرگان شعر و ادب آذری در این کتاب با وجود امکانات کم و موانع زیاد موفق بود ولی خودش اذعان دارد که «کوشش بر این بوده است مجموعه‌ای مناسب از اشعار موجود در زبان آذربایجان ترتیب دهم. نمی‌توانم بگویم که در این کار توفیق یافته‌ام، زیرا هنوز بسیاری شاعران هستند که دسترسی به شعر آنها نبود و از آنها نامی برده نشده است.^۱ م. فرزانه محقق گرامی که چند سالی با صمد همدم بود می‌گوید من صمد را با کتاب پاره پاره شناختم وقتی کتاب به دستم افتاد دیدم کسی که این شعرها را در این کتاب جمع‌آوری کرده آن هم در این اوضاع و احوال بایستی دل و جگر حساسی داشته باشد، آن وقت برای شناختن اش سعی کردم.

البته کسانی که جو آن زمان را هنوز به یاد دارند می‌دانند که پیدا کردن آثار این شاعران در ایران بخصوص در تبریز خیلی مشکل بود و نگهداشتن آنها کار پر خطری بود. در دادگاه نظامی که برای رسیدگی به کار این کتاب تشکیل شده بود. سؤال عمده از صمد این بود که این کتاب‌ها را از کجا آورده است. آنها احتمال می‌دادند که این کتاب‌ها از آن طرف مرز به دست صمد رسیده است. صمد در جوابشان گفته بود که بعضی از کتاب‌ها را از کتابخانه تربیت تبریز و بعضی‌ها را از کتابخانه‌های تهران امانتی گرفته است و یا از دستفروش‌ها خریده است و تا آخر هم روی حرف خود ماند و از کسی هم اسمی نبرد. در این جا خوبست گفته شود که ایراد بزرگ یا بهتر بگوییم بهانه اصلی که به این کتاب گرفته شده بود، شعر «آذربایجان» صمد و ورغون شاعر بزرگ و حماسی سرای آذربایجان بود که بنا به ادعای دادستان «سرود ملی» حکومت آذربایجان قلمداد می‌شد و بنا به قول صمد

دادستان آن راه سرود غیر ملی متجاسرین» می‌گفت که البته این شعر (سرود ملی یا غیر ملی!) آن شعر مشهور که در زمان پیشه‌وری سرود رسمی بود، نبود آن شعر «یاشا، یاشا، آذربایجان» بود. که اگر اشتباه نکنم بی‌ریا آن را سروده بود.

با مروری بر کتاب پاره پاره که به امضای مستعار ص. قاراقوش وسیله نشر این‌سینای تبریز چاپ و منتشر شد به راحتی می‌توان پی برد که صمد در همان اوان جوانی که هنوز اول راهش بود با اولین کتاب نشان داد که سر پرشوری دارد و از همان اوان از بوته آزمایش پیروز درآمد. این کتاب و جمع‌آوری آن از طرف ساواک، با وجود ضررهای مالی و اذیت‌هایش، سکویی شد برای اوج‌گیری صمد بهرنگی. هر چند که به عقیده غلامحسین فرنود، صمد با این کتاب خود را به ساواک شناساند و از آن به بعد تحت نظر قرار گرفت که این مانع کارهای بعدی وی شد. و از این کتاب هم حاصل چندانی دستگیرش نشد. ولی نمی‌توان منکر شد که صمد با این کتاب خود را به جوانان و دانشجویان و معلمان شناساند. و اغلب معلمان بعد از این کتاب بود که او را شناختند. صمد و بهروز با درگیری‌های کوچک ولی اساسی که با اولیاء فرهنگ آن زمان داشتند به حد کافی نزد دیگر معلمان و دانش‌آموزان چهره‌های آشنا بودند. آن‌ها توانسته بودند یک گروه، هر چند که نه زیاد منسجم به وجود بیاورند. آنها سکوت مرگ‌باری را که بر معلمان حکم می‌راند، شکستند. ابهت رؤسای فرهنگ را که خود را مطلق‌العنان می‌دانستند در هم کوبیدند، و به طور علنی و عملی نشان دادند که می‌شود بالای حرف رؤسای فرهنگ هم حرفی گفت. هر چند که صمد این‌ها را کار اساسی نمی‌دانست و ضربه زدن به پالان خر می‌دانست.

در آن زمان علی دهقان مدیر کل فرهنگ آذربایجان بود که به استانداری آذربایجان هم رسید. این شخص نویسنده کتاب فرمایشی تاریخ رضائیه است که در آن ضمن چاپلوسی نسبت به رژیم، کوشش‌های مردم آذربایجان را در مبارزه با رژیم شاهی تخطئه می‌کند و بعدها به دلایلی مانع تأسیس حزب ملیون در تبریز شد و بدین جهت مغضوب دربار شد و شاه در یکی از مصاحبه‌هایش سخنانی به این مضمون گفت: «معلمی را برداشتیم استاندارش کردیم دیدید که چی از آب درآمد.» دهقان با همه خوبی‌هایی که داشت و با وجود خدماتی که به فرهنگ آذربایجان کرد و برای اولین بار قبرستان‌های مرکز شهر را به مدرسه تبدیل نمود، متأسفانه علاقه داشت که تمام امور را دیکتاتورانه اداره کند، و بدین طریق به اشتباهات زیادی میدان داد همکاران او نیز اغلب از قماش خودش بودند. حتی در

یک شهرستان کوچک به رئیس فرهنگ نمی شد بگویی، بالای چشمت ابروست. طبیعی است که این رؤسا نمی توانستند معلمانی مثل صمد و بهروز و کاظم را تحمل کنند و این ها نیز نمی توانستند آن نوع رؤسا را تحمل کنند، صمد و بهروز برای این که ابهت و خودخواهی رؤسا را بشکنند دست به کارهای عجیبی می زدند. رئیس فرهنگ وقت آذرشهر در اتاقش، غیر از صندلی خود و یک صندلی دیگر، در پهلوی صندلی خودش، صندلی دیگری نمی گذاشت و لذا اغلب مراجعین مجبور بودند که ایستاده با رئیس سؤال و جواب کنند. آن روز بهروز یا صمد یکی به اتاق رئیس احضار می شود و دیگری هم بدون احضار همراه آن یکی می رود. این را صمد خودش برایم گفته و آن چه که به یادم مانده، به مضمون نقل می کنم. او

می گفت وقتی وارد

اتاق شدیم رئیس.

محلما ن گذاشت.

ایستادیم. او در روی

میز چیزهایی امضاء

می کرد فهمیدیم که

عمداً می خواهد ما

را کوچک کند.

بهروز بلند گفت آقای

رئیس ببخشید من

می نشینم تا کار شما

تمام شود و رفت و

نشست درست در

صندلی بغل رئیس،

آن وقت من ماندم که

چکار کنم، رفتم

نشتم روی میز

رئیس، تعدادی کاغذ

پاره هم ماند زیر من.

رئیس نگاهی به من

کرد و نگاهی به

شماره ۷۵۴
تاریخ ۱۳۹۲/۱۲/۱۰
پیوست
موضوع



وزارت فرهنگ
اداره فرهنگ آذرشهر
دبیرستان سعد رضا شاه پهلوی

سید محمد...

دبیرستان سعد رضا شاه پهلوی

تاریخ ۱۳۹۲/۱۲/۱۰

شماره ۷۵۴

موضوع

تفسیر...
۱۳۹۲

در این نامه کفیل دبیرستان به صمد اخطار می کند چون در دفتر دبیرستان حرف های نامربوط زده است دیگر سمتی در دبیرستان ندارد!

بهر روز رنگش سرخ شد و اندامش به لرزه افتاد، و برزخ برزخ شد. داد زد: «شما معلم هستید یا لات درب گجیل. این چه وضعی است؟» و از این حرف‌ها، بهروز خونسرد گفت: «آقا رئیس خودتان ما را خواسته‌اید ما که سر خودی نیامده‌ایم.» رئیس دست روی شاسی زنگ گذاشت مستخدم فوری آمد تو، آنگاه گفت بروید بیرون آقا، یک کمی ادب داشته باشید. من نزدیک بود فقهه سر دهم. مستخدم مانده بود که چه کار کند. آن وقت بهروز گفت: «آقای رئیس عرضتان را نفرمودید که چرا ما را خواسته بودید.» بهروز عمداً عوض فرمایش، عرض گفته بود: «رئیس داد کشید: «برو بیرون، برو بیرون تو هنوز حرف زدنت را یاد نگرفته‌ای.» بهروز بلند شد و گفت: «صمد برویم، مثل این که بد وقتی آمده‌ایم که حال رئیس زیاد خوش نیست.» کارد می‌زدید خون رئیس در نمی‌آمد. از اتاق زدیم بیرون، رئیس پشت سرمان نعره پشت نعره می‌کشید و ما در راهرو فقهه سر داده بودیم. این کار در زمان دهقان کار کوچکی نبود. صمد و بهروز هر چند به تبریز احضار شدند و روستای محل خدمتشان عوض شد ولی به قول صمد رئیس فرهنگ هم مجبور شد که بعد از آن در دور اتاقش صندلی بگذارد. صمد می‌گفت: «هر چند که بر بودجه فرهنگ ضرر زدیم ولی خوب رئیس هم ادب شد.» البته این کارها شاید آن طور که یکی از رفقای صمد می‌گوید کار جزیی و کم‌اهمیتی باشد و چسبیدن به پالان خر باشد ولی چنین حوادثی که صمد و بهروز و کاظم و بعضی دیگر از رفقایشان می‌آفریدند عکس‌العمل خوبی در بین معلمان داشت و فضای خشک فرمانبری را می‌شکست. بعد از چاپ کتاب پاره پاره اکثر معلمان آذرشهر و اطراف آذرشهر، صمد را شناختند هر چند که خود او را ندیده باشند. کمی بعد نام صمد در تبریز نیز شنیده شد. صمد در باشگاه فرهنگیان تبریز با بیشتر معلمان ملاقات می‌کرد و با آنها آشنا می‌شد. این حرف که بعضی‌ها برای بزرگ کردن خود عنوان می‌کنند که صمد بعد از مرگش شناخته شد. ادعایی بیش نیست، درست است که در یک مقطع می‌توان گفت، که صمد با مرگ خودش تولد دوباره یافت؛ ولی این تولد دیگر، پشتوانه زندگی صاف و شفاف و پرکار و در عین حال پر دردسر صمد را در پشت سر داشت. صمد قبل از مرگش یک فرد گمنام نبود. اغلب نوشته‌های او در مجلات معتبر آن روز مثل خوشه، کتاب هفته، راهنمای کتاب و... چاپ می‌شد و بیشتر داستان‌های او در مجله آرش معتبرترین مجله ادبی آن روز نقد شد و در روزنامه

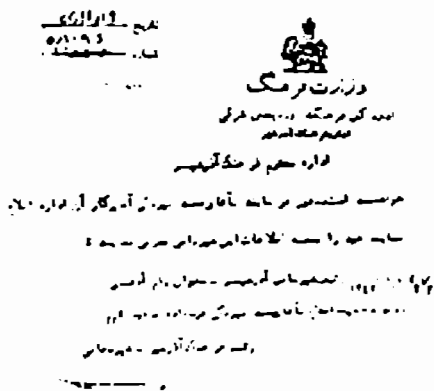
کیهان^۱ در ستون کتاب‌های تازه کتاب عروسک سخنگو این طور معرفی شده است: «قصه‌ایست برای کودکان، اما چنان زیبا و شیرین نوشته شده است که بزرگ‌ها را نیز از آن می‌تواند بهره‌ای باشد... نویسنده این قصه با ارزش بهرتک است... که نویسنده‌ایست توانا و آشنا با زندگی و اگر این رشته کار را دنبال کند بی‌گمان کاری بزرگ و کم‌سابقه را در این سرزمین انجام داده است.»

در مجله فردوسی^۲ نیز درباره کتاب اولدوز و کلاغ‌ها در یک ستون اینگونه سخن رفته است: «قصه‌ای برای کودکان - به جای افسانه‌های ترسناک خارجی بایستی از قصه‌های ایرانی برای بچه‌ها استفاده کرد.»

قصه اولدوز و کلاغ‌ها برای کودکان نوشته شده، قصه بسیار شیرین و خوب و شاعرانه‌ای است. کتاب به مراتب از تمام قصه‌های خارجی که با اسامی عجیب و غریب ترجمه می‌شوند بهتر است. نثر کتاب ساده است، توصیف‌ها شاعرانه. قصه افسانه‌ای که در آن...»

او در تهران و تبریز دوستان زیادی داشت. و در محافل روشنفکری آن روز وزنه‌ای بود.

صمد با کتاب پاره پاره یک حلقه از زنجیری را که به پای زبان مادری خود بسته شده بود شکست. شاعرانی مثل صابر، وورغون، فضولی، علی فطرت، اعتماد، حکیم لعلی، میرزا علی معجز شبستری و حتی بی‌ریا را با حروف م. ب. به یادها آورد. تصور کنید در آن وقت‌ها آوردن نام بی‌ریا جرم بود تا چه رسد به این که شعری از او در مجموعه‌ای نقل شود. با این که کتاب کلاً توقیف شد و جمع‌آوری گردید ولی قبل از جمع‌آوری تقریباً تعداد زیادی از آن توزیع شده بود و به دست مردم رسیده بود. کتاب مورد اقبال



۱- روزنامه کیهان، شماره ۷۳۰۲، ۹ آذر ۴۶، صفحه ۱۰

۲- مجله فردوسی، شماره ۷۹۱، اول آذر ماه ۴۵، صفحه ۱۳

فرهنگیان و دانشجویان و مردم عادی قرار گرفته بود. به دنبال جمع آوری کتاب یکی از دوستان معلم صمد را ساواک احضار کرده بود که چرا بیست جلد از این کتاب را یک جا خریده و به کجا برده است. او تعدادی از آن را تحویل داده و گفته بود که بقیه را فروخته است. این شخص در اوایل احضار، هم پرونده صمد بود نمی دانم چطور شد که ادعای نامی برایش صادر نشد و یا شد من خبر ندارم. مقدمه کوتاه کتاب را صمد به ترکی و به فارسی نگاشته است و روی جلد کتاب را هم که نسبتاً جالب و زیباست، خود تنظیم کرده است. او در این کتاب نمونه هایی از بایاتی های آذربایجان را نیز که بیشترشان را از زبان مادرش شنیده بوده آورده است. اگر اشتباه نکنم صمد اولین کسی است که به فولکلور غنی آذربایجان در تبریز اهمیت داد و بایاتی ها را از زبان ها و دل ها بر روی کاغذ آورد. همان طور که صادق هدایت برای اولین بار، به طور علمی به ادبیات فولکلوریک زبان فارسی توجه کرده است. صمد در این باره در مقدمه کتاب می گوید: «نخست بر آن بودم که دو بیتی ها (بایاتی ها) را در این کتاب نیاورم اما بعد حیفم آمد و پیش خود گفتم: از کجا می توانی چنین شعر دلپسند نمکین و بامزه و ساده پیدا کنی؟ پس دو بیتی ها را هم آوردم. باید دانست که بیشتر این ها مال تبریز است و در سایر شهرهای آذربایجان هم دوبیتی هایی هستند که در حال حاضر نتوانستم در این کتاب بیاورمشان. این کار را بعد هم می شود کرد.»

او بعدها بر این قول خود وفا نمود و با بهروز دهقانی کتاب «تاپماجالار قوشماجالار» را به چاپ سپرد.

بعد از انتشار کتاب پاره پاره، دوستی محمدعلی فرزانه و صمد بیشتر شد به طوری که فرزانه بایاتی ها را برای چاپ به دست او سپرد صمد با کمک بهروز این کتاب را با روی جلد بسیار مناسب به وسیله انتشارات شمس، در تبریز چاپ کرد و چقدر از این کارش خوشحال بود. صمد در اواخر عمرش دست خط های ترکی افسانه های آذربایجان را به فرزانه داد و در حقیقت پیش ایشان به امانت گذاشت که اکنون پیش ایشان است. فرزانه در این مورد می نویسد: «در تابستان سال ۱۳۴۷ من باز هم به تبریز رفتم. با صمد و دوستانش دیدار کردم. بهروز در آن سال نمی دانم به چه سمیناری، شاید هم به «سمینار ادبیات کودکان، کتاب های کودکان» رفته بود. وقتی می خواستیم از هم جدا شویم صمد مرا کناری کشید و گفت: «من تمام نوشته هایم را درباره فولکلور به شما خواهم سپرد این را بهروز هم می داند. شما می توانید آن طور که دلتان می خواهد، حتی بدون این که نامی از ما ببرید، از آنها

استفاده بکنید. اگر هم به دردتان نخورد، یک کاریش می‌کنید، اگر می‌خواهید اکنون آنها را بیاورم. یا اگر می‌خواهید بفرستم تهران. گفتم بهتر است به تهران بفرستید.

مدتی نگذشت که بسته‌ای که صمد فرستاده بود در زمان پر خطر آن روزی، آمد رسید. من بدون دست زدن به آنها، با دست‌نویس‌های خودم پیش یکی امانت گذاشتم. آن امانت به عللی که گفتشان در این جا لزومی ندارد، بعد از ۲۵ سال دوباره به دست خودم برگشت. چه خوب که آنها به دستم رسیدند. بیشتر از دست‌نویس‌های خودم، فولکلورهایی که صمد و بهروز جمع کرده بودند، مرا خوشحال می‌کرد...^۱

البته لازم به یادآوری است که علت سپردن این دست‌نویس به استاد فرزانه تهدیدهایی بود که صمد پیوسته با آن روبرو بود. او جانش را به کسی نخواست و نمی‌توانست هم، بسپارد ولی خوشحال بود که جای امنی برای «بچه‌هایش» پیدا کرده است. و صمد قبل از رفتن به آراز این را به من گفته بود.



انتشار مهد آزادی آدینه

یک شب صمد موقع رفتن به خانه در سر راهش در خانه ما رازد. اکرم همراه کاوه در را باز کرد. صمد از زیر بغل بچه گرفت و بلندش کرد و روی شانه‌اش نشاند. آنگاه بچه را بغل گرفت پرت کرد میان دو دست اکرم، اکرم چابک کاوه را گرفت. صمد خندید، گفت: «ترسیدم بیفتد زمین، چقدر فرز گرفتی». اکرم گفت: «اگر می‌دانستی که می‌افتد پرتش نمی‌کردی». صمد خندید و با ادای درویشان گفت: «حق است!»، اکرم که حاضر جوابی‌اش گل کرده بود، گفت: «حق نبود که اسمش را کاوه نمی‌گذاشتی!» صمد بلندتر خندید و گفت: «می‌بینی چه زنی داری؟» رفتیم تو اتاق، صمد کفش کوک بود، گفتم: «چه خبر شده است؟» گفت: «خبر از این بهتر که می‌خواهیم روزنامه‌ای راه بیندازیم؟» گفتم: «عالی است، ولی چطوری؟» گفت: «چطوری ندارد دیگر، مثل بچه آدم!»

غیر از تو دیگر کی‌ها هستند، گفت: «فرنود، رئیس و بهروز و بقیه دوستان»، گفتم: «رئیس^۱ دیگر کیست؟» گفت: «این رئیس زیاد هم رئیس رئیس نیست! پسر خوبی است. ترس.» گفت: «فرنود را که می‌شناسی» گفتم: «همان جوان توپول موپول». گفت: «خودش است، زحمت راضی کردن مدیر روزنامه هم با رئیس و اوست. این جمعه یک روزنامه هفتگی به نام آدینه تو کیوسک روزنامه‌فروش‌ها است.» آن شب صمد نیم ساعتی درباره چگونگی راه افتادن روزنامه و این که بالاخره تریبونی به دست آورده‌اند حرف زد. خواستیم شام با ما باشد. گفت: «هر وقت که شام خانه نروم مادر نگران می‌شود، به صورتم زل می‌زند و این حرف را تکرار می‌کند: «صمد می‌خواهی، یک زن برات بگیرم؟» خوب مادر است دیگر، فکر می‌کند اگر من زن بگیرم دیگر غصه‌ای نخواهم داشت و تمام مشکلات او و من حل خواهد شد.» راه افتاد. می‌دانستم که شب تا صمد نیاید و به اتاقش نرود مادر نخواهد خوابید، پدر می‌گفت: «خانم صمد که دیگه بزرگ شده، به حال خودش بگذارد.» ولی مادر می‌گفت: «کجاش بزرگ شده، هنوز مثل یک بچه است. این قدر پروبالتش نده، پرواز که کرد نه تو و نه من، ها!»

موقع خداحافظی گفتم: «صمد یک کمی احتیاط کن، یواش یواش پیش برو، بار دیگر دست خود و دوستانت را تو حنا نگذار.» گفت: «مواظب که هستم. ولی بستگی دارد که چه پیش آید و آن رانه تو دانی و نه من.»

یکی دو هفته از آن شب گذشته بود که اولین شماره آدینه را صمد صبح جمعه به دستم داد، گفت: «که امشب در چاپخانه خوابیده است تا خودش به چاپ روزنامه نظارت بکند. روزنامه تاریخ «۵شنبه، اول مهر ماه ۴۴» را داشت. صفحه اولش دو رنگ بود آبی و سیاه.» سرمقاله‌اش با عنوان اشاره هدف انتشار روزنامه را بیان می‌کرد «ما خویش را نه دارای آن چنان حکمت بالغه انگاشتیم که دعوی رهبری در سر پرورانیم، و نه آن چنان که قصه‌خوان قشری باشیم که درمان محرومیت‌های جنسی خود را در میان صفحات رنگین‌نامه جستجو می‌کنند.»^۲

۱- منظور صمد، رحیم رئیس‌نیا نویسنده و محقق معروف است که او را به طور دوستانه رئیس صدا می‌کردند.

۲- در زمانی که این روزنامه شروع به انتشار می‌کرد، توی اکثر مجلات پیر بود از مسایل

این است که ما تخم دوزرده نخواهیم کرد و چون دهان بگشاییم از آن اشرفی نخواهد ریخت، بی هیچ ادعا، کوششی می‌کنیم برای نمایاندن آنچه در دنیای هنر می‌گذرد.»

صمد و بهروز و فرنود توانسته بودند اولین شماره روزنامه را چنان جالب و پربار بیرون بدهند که در دنیای مطبوعات آن روز شگفت آور باشد. یک روزنامه ادبی. سیاسی تمام عیار. در هشت صفحه پربار، با صفحه‌بندی بسیار زیبا. مقاله‌ای با عنوان «درباره شعر امروز»، از الف. بامداد که اولین بار چاپ می‌شد، و نیز شعری از احمد شاملو که برای اولین بار چاپ می‌شد، به روزنامه غنا بخشیده بود. مقاله الف. بامداد (شاملو) با این عنوان «امروز دیگر هنرمند تماشاچی میدان سیرک نیست...» و با این مقدمه در بالای صفحه اول چاپ شده بود. «بامداد، پارسال، پیش از آن که به ده برود و دردناک به شهر باز گردد، قرار بود درباره شعر امروز در تالار دانشکده ادبیات تبریز سخن براند، اما افسوس که سخن گفتن از استخوان‌های پوسیده نبش گورهای از یاد رفته برای چنان تالاری شایسته‌تر بود. آنچه می‌آید، متن پیش‌نویس مقدمه آن سخنرانی ناگفته مانده است (که از میان مسودّه‌های دوستی پیدا شد) بدون دست‌کاری شاملو و اجازه‌اش، نقد کتاب این شماره هم در جای خودش درخور توجه است. نقد سینمای هند که در آن زمان اکران اغلب سینماهای تهران و شهرستان‌ها را اشغال کرده بود، از مقاله‌های جالب این شماره است. آنها نوشته بودند که با وجود این همه فیلم هندی هنوز نام «ساتیا جیت‌ری» کارگردان بزرگ سینما در میان سینما روها نا آشنا است. و مقاله با تأسف چنین پایان می‌پذیرد: «چه می‌شود کرد، میراثی گرانبها به دست ناخلفان افتاده است.»

گردانندگان روزنامه از همان شماره اول خوانندگان تشنه خود را با غنای فولکلور زبان آذری سیراب کرده‌اند و برای اولین بار در تاریخ مطبوعات ایران جای مخصوصی به «تاپماجا»، «بایاتی» و... داده‌اند. آنها از مسایل خارج از کشور نیز غافل نبودند. آن روزها افشاء مظلومیت سیاه‌های آمریکا مسأله روز جهان بود.

(ادامه از صفحه قبل)

جنسی و خوش گذرانی‌های هنرپیشه‌های زن و مرد وطنی و خارجی و پشت و روی جلدشان را نیز عکس‌های این قماش پر کرده بود مرحوم جلال آل احمد برای اولین بار این نوع مجلات را «رنگین‌نامه» نامید.

عکس گویای صفحه اول قدمی در این راه بود و در صفحه دوم شعری از «لانگستون هیوز» که احتمالاً ترجمه بهروز است خیلی بجا چاپ شده است:

«من یه سیام
سیا، مثل شب که سیاس.
سیا، مٹ اعماق افریقای خودم.
...»

سایر مقالات و داستان‌های خواندنی این شماره اینها هستند «تصویری که قرن بیستم از ناسیونالیسم می‌سازد» به قلم «خسرو» - چاپ این مقاله که در آن وقت که شاه از ناسیونالیسم به اصطلاح خود «ناسیونالیسم مثبت» دم می‌زد، خیلی جسورانه و پا گذاشتن بر دم مار بود. - داستان «دیسپلین...» از چارلی و ملخ‌ها از بهروز کفش تنگ ترجمه صمد، شعری از مفتون امینی و چند شعر دیگر زینت بخش این شماره بود.

معلوم است این طفل که خود را زیاد هم طفل نمی‌دانت و می‌خواست ره صدساله را یک روز پیماید، تند و تیز هم باشد و



گناهکار نابخشوده!...

لژ: آق بابا

یک کاریکاتور از روزنامه آدینه

تازیانه‌ای هم در دست داشته باشد و به پروپاچه بزرگان ادب و سیاست هم پیچد، همراه با دوستان زیادی که خواهد داشت، دشمنان زیادی نیز در همان اوان برای خود خواهد تراشید. صمد و بهروز و فرنود که گردانندگان اصلی روزنامه بودند تا آخرین شماره روزنامه که مجبور به توقف شدند، راه کج نکردند. از کسی نان

قرض نگرفتند، تا آن جا که میدان بود تاختند و آنگاه که مجبور به توقف شدند، بدون بیچ یا س و سرخوردگی از اسب فرود آمدند و در تاریخ مطبوعات ایران مخصوصاً در تبریز مقام والایی برای نشریه خود کسب کردند. این سه نفر روزنامه را تنها جولانگاه خود قرار ندادند از کسانی که حرفی برای گفتن داشتند و جرأت ادای آن را داشتند دعوت می‌کردند که حرفشان را بگویند. خیلی‌ها توانستند حرفشان را برای اولین و آخرین بار فقط در این روزنامه بزنند. علاوه بر این، بزرگان ادبیات معاصر ایران مثل احمد شاملو، مفتون امینی، جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی، رحیم رئیس‌نیا و دیگران از نزدیک در غنا بخشیدن این روزنامه با این سه نفر همکاری صمیمانه و دوستانه داشتند.

نشریه‌ای با این انجم و زیبایی با این محتوای غنی، با همکاری شخصیت‌های ادبی کشور تا آن زمان در تبریز انتشار نیافته بود و صمد در راه انداختن آن نقش اوز را داشت. سلسله مقالات او با عنوان «در مرز علوم قدیم و نو» و با امضای «چنگیز مرآتی» در اوضاع آن زمان بسیار جسورانه و عالمانه بود. و نیز انتخاب و درج فولکلور آذری و ترجمه افسانه‌های آذربایجانی و نوشتن داستان‌های کوتاه و مقالات مختلف درباره انقلاب مشروطه ایران و نقد کتاب و به ریشخند گرفتن بالانشیان و رنگین‌نامه‌های آن روزی همه نشانگر نقش فعال صمد در این روزنامه است.

معلوم است نشریه‌ای چنین هدفدار، که مورد توجه روشنفکران، دانشگاهیان، فرهنگیان و سایر قشرهای مردم بود، نمی‌توانست بدون دردسر راهش را بگیرد و برود. این روزنامه هم، مثل سایر نشریات مترقی از همان روز اول انتشار با مزاحمت‌های پنهان و آشکار روبرو شد از نامه‌های تهدیدآمیز و گلایه‌های شکایت‌آمیز که اهمیتی برای گردانندگانش نداشت بگذریم، صاحب امتیاز روزنامه هم در فشار گذاشته شد. به طوریکه در شماره‌های بعد کلمه آدینه از صفحه اول حذف شد.

از طرفی بعضی دوستان و حتی طرفداران روزنامه هم به وحشت افتادند. از روش تند و نیش‌زدن به طبقه حاکمه و به بادمجان دور قاب چین‌های مقامات که اغلب با نام ادیب و استاد، محقق و شاعر خود را در دانشگاه و یا در سایر محافل ادبی جا زده بودند و دانشگاه و محافل ادبی رسمی و غیر رسمی را تیول خود کرده بودند، ناراضی بودند. عده‌ای، از این استاد نمایان خود با مراجعه مستقیم به صمد و دوستانش به اصطلاح آنها را پند می‌دادند که دست به عصا راه بروند و

مواظب عواقب کار باشند. رئیس دانشکده ادبیات آن زمان منوچهر مرتضوی به وسیله یکی از مسئولین دانشکده از من خواست که به صمد بگویم، دیداری با او بکند و من این پیام را به صمد رساندم و او گفت به ایشان بگویید اگر می‌خواهد مرا ببیند یک عصر بیاید قهوه‌خانه. من جواب صمد را رساندم همانطور که صمد انتظار داشت، این ملاقات هیچ وقت انجام نگرفت.

تا آن جا که یاد دارم بیت‌الله جمالی یکی دیگر از این کسان که در اعتصاب معلمان کاره‌ای بود و بعدها هم مدیر کل فرهنگ آذربایجان شد. در زمان انتشار روزنامه، پیام فرستاده بود که تند نروید و خواسته بود صمد به دیدارش برود و صمد او را هم به قهوه‌خانه دعوت کرد و در نتیجه این ملاقات هم انجام نگرفت. روز به روز بر محبوبیت هفته‌نامه آدینه افزوده می‌شد و طرفداران زیادی جلب می‌کرد. در تهران و در شهرهای شمال و جنوب خوانندگان زیادی پیدا کرد و ز همه این نقاط نامه به روزنامه می‌رسید و جوانان و کسان دیگری هم بودند که می‌خواستند نوشته‌شان در روزنامه چاپ شود. صمد در ستونی به این نامه‌ها جواب می‌داد. جواب‌های او بدون تعارف و قاطع بود. در جواب خواننده‌ای که داستانی برای روزنامه فرستاده بود صمد این طور جواب داده است «... در جواب نامه و داستان وی همین قدر می‌توانیم که دو سطر از یک شعر «بوتولد بوشت» را نقل کنیم: «پیشانی صاف، ناشی از بی‌حسی است. آن که می‌خندد خیر هولناک را نشنیده است» برای خواندن نمونه‌ی دیگری از این جواب‌ها خوانندگان می‌توانند به مجموعه نامه‌های صمد بهرتگی مراجعه کنند.

هر قدر که استقبال مردم از روزنامه بیشتر می‌شد همان قدر هم بر کینه و دشمنی بعضی‌ها اضافه می‌شد. روزنامه از هفتگی به دو هفتگی تبدیل شد و در وسط‌ها هم در میان شماره‌ها وقفه افتاد. یک بار هم نامه رسمی از اداره فرهنگ و هنر دایر به جلوگیری از آدینه که به زعم آنها غیرقانونی بود رسید که صمد و دوستانش با زیرکی نامه را از نظر مدیر روزنامه مخفی نگاه داشتند. چندین بار هم در مطبوعات سرسپرده رژیم به روزنامه حمله شد. ولی هیچ کدام اینها در عزم راسخ صمد و دوستانش خللی وارد نیاورد. آنها تصمیم گرفته بودند تا آن جا که امکان دارد، غیرقانونی هم شده به انتشار روزنامه ادامه دهند و اهمیتی به سم‌پاشی‌ها و غرغرها ندهند. تا این که مقاله مستقلی در روزنامه «خاک و خون» که ارگان انشعاب‌کنندگان از حزب پان ایرانیست‌ها به رهبری پزشکیور بود، تکلیف روزنامه را یکسره کرد. این مقاله که در صفحه اول روزنامه «خاک و خون» با

پندی جدید:

انشاء نویسن ناشی روزنامه مهد آزادی

روزنامه «آدینه» در شماره ۱۱۶، ۱۸ مرداد ماه ۱۳۴۸، صفحه اول و چهارم
مقاله «خاک و خون» را در مورد مهد آزادی آدینه
نشر کرده است. این مقاله را که در روزنامه «آدینه» چاپ شده،
مقاله‌ای است که در روزنامه «آدینه» چاپ شده است.

مقاله‌ای است که در روزنامه «آدینه» چاپ شده است.

مقاله‌ای است که در روزنامه «آدینه» چاپ شده است.

این حکومت متغیر

چرا ابرز از رفت و ناجی طالب آمد؟

آقای پان، با شهید

روزنامه «آدینه» در شماره ۱۱۶، ۱۸ مرداد ماه ۱۳۴۸، صفحه اول و چهارم
مقاله «خاک و خون» را در مورد مهد آزادی آدینه
نشر کرده است. این مقاله را که در روزنامه «آدینه» چاپ شده،
مقاله‌ای است که در روزنامه «آدینه» چاپ شده است.

مقاله روزنامه «خاک و خون»
در مورد مهد آزادی آدینه

مقامات امنیتی، غیرامنیتی و کلیه زخم خوردگان از نشر آدینه ایستاده بودند.
در آخرین شماره مقاله طنزآلود صمد تحت عنوان «هنرمند ملی در مغازه
کراوات فروشی، دو صفحه روزنامه را گرفته است و چند دوبیتی افغانی مثل:

«سحرگاهان گلی با بلبلی زار،
به خنده گفت: ای یار فداکار،
اگر خواهی که با من یار باشی،
تحمل کن، منال از نیشتر خار»

عنوان درشت «جوجه‌های مارکس از تبریز سر
برآورده‌اند» چاپ شده بود و قبل از آن هم در
روزنامه خاک و خون^۱ مقاله‌ای با این عنوان
چاپ شده بود:
آقای پان جواب می‌دهد
پندی چند به:

انشاء نویسن ناشی روزنامه مهد آزادی
آقای پان در مقاله‌ای مفصل بدون این که از
«آدینه» نام ببرد اول روزنامه مهد آزادی را مورد
پرسش قرار می‌دهد «... در درجه اول سخن ما به
صاحب امتیاز محترم روزنامه مهد آزادی
است...»

سپس به مقاله «آقای پان و احوالاتش» به قلم
علیرضا فابدل مندرج در شماره ۱۴، ۳۱ تیر ماه
۴۵ آدینه حمله می‌کند و مقاله را «انشاء نویسی
کوژدکانه»، «مبارزه با موجودات موهوم و
غیرواقعی»، «اوهامات»، «خودگویی و
خودخندی - عجب مرد هنرمندی» و... می‌نامد.

این مقاله‌ها تیر خلاص را شلیک کرد. دیگر
نه کسی می‌توانست در مقابل آن مقاومت کند و
نه می‌توانست آن را پنهان کند. چون در پشت آن

۱- روزنامه خاک و خون، شماره ۱۱۶، ۱۸ مرداد ماه ۱۳۴۸، صفحه اول و چهارم

در کنار مقاله نوشته شده است.

شعر ترکی آذری آخماجا (آبشار) از اوختای (علیرضا نابدل) که بر مبنای فولکلور گفته شده است شیرین ترین و جالب ترین مطلب آخرین شماره است:

آغجاگؤل آشدی داشدی
گوموش سولار بولاشدی
وریانلارا قالغدی سو
آخماجادان آخدی سو
آخماجانی داشلادیق
ییز چیممگه باشلادیق

.....
ترجمه فارسی:

آغجاگؤل پر شد و سر رفت
آب های نقره ای سرازیر شدند
آب از آبراهه بالاتر آمد
سر رفت و سرازیر شد
جلو آب سنگ انداختیم
شروع به شبا کردیم

.....
اوختای در شماره های قبلی روزنامه نیز فعالانه شرکت داشت. نوشته های او در عین تودار بودن، به خیلی از مسایل مطرح در آن زمان جواب می داد چند مقاله از او با عنوان های زیر چاپ شده است: شعر پیانوی گردآلود و «سار و باران» به ترجمه فارسی مفتون، آقای بان و احوالاتش، فولکلور و ضرورت تدوین آن و...
جالب است که بگویم در اولین شماره در صفحه اول عنوان «درباره شعر امروز» است و در آخرین شماره نیز در صفحه اول عنوان «درباره شعر» به چشم می خورد و این می رساند که گردانندگان این نشریه علاقه و عنایت خاصی به ادبیات و شعر زمان خود داشتند. ضمناً در پایان شماره وعده داده شده است: «توب» داستان بلندی از «ساعدی» که خیلی وقت رویش کار کرده است، از شماره آینده به صورت پاورقی در آدینه چاپ خواهد شد. ولی قسمت چنین بود که این پاورقی بعدها در مجله «خوشه» در صفحات «هوای آزاده» تحت نظر شاملو چاپ شود.
شماره هفده آدینه که آخرین شماره هم هست تاریخ هیجدهم شهریورماه

۱۳۴۵ را دارد یعنی درست دو سال مانده به خاموشی صمد. این تاریخ نشان دهنده این است که انتشار روزنامه مرتب نبوده در مدت این یک سال چند بار توقف کرده و دوباره راه افتاده است.

□

صمد از تعطیل شدن روزنامه زیاد ناراحت نبود چون به قول خودش این کار زیاد هم غیرمنتظره نبود. او انتظار داشت که از همان شماره اول این روزنامه متوقف شود. هفده شماره را غنیمتی می دانست. برای او این مهم بود که همراه دوستانش تلنگری به زمان زده است و در میان آن همه مجله، روزنامه، با آن همه حمایت هایی که از آنها می شد و آن همه تبلیغ می کردند و جوایزی از قبیل پیکان و پول و غیره، راست و یا دروغ جهت خوانندگان قرعه کشی می کردند و بدین طریق ارزش نشریه را تا حد بلیت لاتاری پایین می آوردند، تنها این روزنامه و چندتای دیگر ماندنی شدند.

صمد از تعطیلی روزنامه این افسوس را داشت که: «فحش ها تو سینه مان ماند.» و دیگر جایی برای گفتن حرف هایش نخواهد داشت.

غلامحسین فرنود در مصاحبه ای در این باره می گوید: «... صمد به این مسأله می رسد که به مردم آگاهی بدهد. بعد از صحبت با این و آن به این نتیجه می رسد که باید یک روزنامه منتشر شود و هدف این روزنامه باید فکر و روحیه انتقاد در مردم، ایجاد کردن و عرضه ادبیات مترقی باشد. خلاصه اداره «مهد آزادی آدینه» به گردن صمد و رفقایش می افتد. هفده شماره از این روزنامه در می آید. بعد از هفده شماره درس بسته می شود. درست در زمانی که روزنامه یواش، یواش داشت راه می افتاد و خارج از تبریز نیز پخش می شد و خلق به دنبالش می آمدند.»

احمد یمانی یکی دیگر از همین دوستان که در روزنامه مقاله هم می نوشت می نویسد: «انتشار هفته نامه «آدینه» که با استفاده از امتیاز یکی از روزنامه های محلی انجام یافت، تجربه دیگری بود که نشان می داد «صمد» حتی در خفقان آورترین شرایط آن روز به آگاهی از طریق مطبوعات باور داشت. توفیق او در ارتباط با سلیقه های مختلف در عین تسلیم ناپذیری، حکایت از آن داشت که «صمد» برخلاف بسیاری از روشنفکران آن روزگار که مبارزه را با رویگردانی از مسایل اشتباه می گرفتند و به این حقیقت واقف بود که با قهر و انزوای گرایسی و گستن از مردم، نمی توان به نجات توده ها شتافت.»

مهد آزادی

دوره نخستین شماره سال ۱۳۰۰ - شماره ۵۶۶

نقش رسالت در شعر

نوشته: مفتون

شعر در ایران از سده‌ها پیش از این به عنوان وسیله‌ای برای بیان افکار و احساسات مردم بوده است. در گذشته‌ها که سواد کم بود، شعر تنها وسیله‌ای بود که مردم می‌توانستند با آن احساسات خود را بیان کنند. امروزه با پیشرفت علم و فن، شعر دیگر تنها وسیله‌ای برای بیان احساسات نیست، بلکه به وسیله‌ای برای بیان افکار و عقاید مردم نیز تبدیل شده است. در این مقاله به نقش رسالت در شعر می‌پردازیم.

پیامی و سپاسی

ممنونم که نامه‌های من را در این مجله درج کردید. من بسیار خوشحالم که می‌توانم با شما در ارتباط باشم. من به شما سپاسگزارم که به من کمک کردید تا بتوانم در این مجله بنویسم. من به شما سپاسگزارم که به من کمک کردید تا بتوانم در این مجله بنویسم. من به شما سپاسگزارم که به من کمک کردید تا بتوانم در این مجله بنویسم.

ستایش آموختن: از برنولت مزدک و مزدکیان

بی‌نام: نغمه‌ای از فلانقوش بودن یا نبودن مسئله اینست

دو سرود از ماهیگیران دریای جنوب: غلامحسین سعیدی

باغچه سوزان

شعری از مفتون

بلیت بخت آزمایی

داستانی از سرزمین اندویری

نقدی بر کتاب کندوکاو

در مسائل تربیتی ایران



تصویری از خشم و نفرت

از شورش اخیر سیاهپوستان محله وانز، فقیرترین محله سیاه‌پوشان لوس آنجلس در آمریکا

در این کتاب می‌توانید
شعرهایی از:
رولاند ریخت - شعرون
داستانهایی از:
م. کورس - سوسن - شعرون - شعرون
نقد و مقاله‌هایی از:
شعرون - شعرون - شعرون - شعرون
شعرون - شعرون - شعرون - شعرون
شعرون - شعرون - شعرون - شعرون



نگاهی کوتاه به اولدوز و کلاغ‌ها، ماهی سیاه کوچولو، تلخون و سایر قصه‌های صمد بهرنگی

آن روز خواهرها با شوهر و بچه‌هایشان تو خانه ما بودند. صمد هم بود و یکی از دوستان من با خانمش هم بود. بعد از ناهار طبق معمول بچه‌ها دور صمد را گرفتند و کوچولوها روی زانوانش نشستند. بچه‌ها دست به جیبش می‌کردند و از این که ته جیبش سوراخ است می‌خندیدند، یا سیل هایش را به ریشخند می‌گرفتند. صمد شکلک در می‌آورد ما بزرگ‌ها هم چشم در صمد داشتیم و از خنده‌های بلند بچه‌ها لذت می‌بردیم. بچه‌ها دست روی گوش یا بینی یا چشم و دهان صمد می‌گذاشتند و با هر تماس شکل صورت صمد هم عوض می‌شد. این خوشایند بچه‌ها بود. با تغییر هر شکلک فهقه بلند سر می‌دادند.

صمد وقتی دید همه متوجه او هستیم، بچه‌ها را در آن ور و این ورش نشاند و کیفش را باز کرد و کاغذهایی از آن در آورد و گفت:

قصه‌های کودکانه بهرنگی:

- ۱ - اولدوز و کلاغها
- ۲ - اولدوز و عروسك سخنگو
- ۳ - كچل كفترباز
- ۴ - پسر كلبو فروش

در این قصه‌ها بهرنگی مانند پیر زنی عامی نقشه نابه‌جای لالایی برای بچه‌ها قصه‌های جن و پری می‌گوید، و نیز نمی‌خواهد فقط قصه‌های آبا، و اجدادی را از فراموشی و نابودگی برهاند و به دست زمان فارسی بیارد. در آینه قصه‌های او، ما تصویر خوبی‌ها و بدیهای زندگی خود را می‌بینیم. او به کودکان ده تا پنجاه ساله راه و رسم درست زندگی را نشان می‌دهد نه مخرمیها دلقکی‌ها را. خوش به حال کودکانی که قصه‌هایی مانند قصه‌های بهرنگی را می‌خوانند!

این قصه‌ها را انتشارات آستان قدس چاپ و پخش کرده است.

چاپ اول: ۸۴

یک آگهی تبلیغاتی کتاب‌های صمد
به قلم خود صمد

«دوستی در ده دارم که چند سال است زنش را طلاق داده است و زن دیگری آورده است. وقتی خانهای آنها رفتم، همسر تازه دوستم با بچه ناتنی‌اش که دختر چهار ساله‌ای بود دعوا کرده بود، بچه در گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و یواش یواش گریه می‌کرد. دوستم، پدر بچه نیز با اخم‌های تو رفته دراز کشیده و کتاب می‌خواند، او تا مرا دید بلند شد. مادر هنوز توتق‌اش را سر بچه می‌ریخت، من حیران از این منظره چشم در بچه داشتم. رفتم طرف بچه، بچه تا مرا دید جرأت یافت و گریه‌اش را بلندتر

کرد. آن گاه بلند شد و چسبید به پاهایم از زیر دو بازوی بچه گرفتم و بلندش کردم. صورتش را به صورتم چسباندم و ماچش کردم. نتوانستم خودم را نگهدارم حق هق گریه سردادم. اشک من و بچه درهم آمیخت. بچه هنوز هم، مادرش را یاد داشت، با گریه می گفت صمد عمی مرا ببر پیش مادرم. پدر که عصبانی شده بود گفت مادرت همین است، زنت را نشان داد، و خواست بچه را از بغل من بگیرد، بچه که این بار مثل سیل اشک می ریخت گفت: «او مادر من نیست، مادر من رفته». دست پدرش را کنار زد، بچه را فشردم به قلبم. اشکم، مجالی برای سخن گفتن نگذاشته بود، مادر بچه جلو آمد مرا دلداری داد و گفت: «صمد آقا، به خدا، کاریش نکرده ام، نمی دانم چرا این بچه این قدر گریه می کند». عصبانی شدم گویی فراموش کرده بودم که او صاحب خانه است و من مهمان. داد کشیدم: «کاری نکردم چیست خانم؟ این چه رسم نگهداری یک بچه است؟» و از زبانم پرید: «نمی دانم این نامادری ها کی متوجه خواهند شد؟» آنگاه زن به شوهرش پرید: «می بینی آخر من چه گناهی کرده ام. تو زنت را طلاق داده ای یقه من گیر افتاده، نمی شود به بچه، سنگین تر از گل گفت. هی بهانه درمی آورد گریه سر می دهد. می خواستی طلاقش نمی دادی.» دیدم که کار به جاهای باریک می کشد، نشستم و بچه را روی زانوانم گذاشتم، چند نصیحتی به پدر و مادر بچه کردم و سر و ته قضیه را به هم وصل کردم، جنجال خوابید و بچه تو آغوش من آرام گرفت.

تو راه که به خانه می آمدم تصمیم گرفتم داستانی درباره بچه های ناتنی بنویسم. اکنون حاضر است اگر حوصله دارید برایتان بخوانم. آنگاه کاغذها را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

همه، شش دانگ حواسمان به داستان بود، صمد با حرارت داستان را می خواند، بعضی جاها توقف می کرد و حرف هایی از حاضرین می پرسید، بعضی وقت هم یادداشت هایی روی نوشته، می کرد.

داستان هنوز به نصفه اش نرسیده بود که همسر دوست من حق هق گریه سرداد. صمد سرش را برداشت و چشم در چشم مینو خانم دوخت. خندید، گفت: «ای بابا... این قدر هم دل نازک نباش.» دوستم گفت: «مینو یاد روزهای خود افتاده چون خودش زیر دست زن بابا بزرگ شده است.» قیافه صمد جدی شد و به صورت مینو خانم زل زد و گفت: «پس این داستان سرگذشت تو هم، است؟» آن وقت کاغذها را جمع و جور کرد و به کیفش گذاشت و گفت: «بقیه داستان را وقتی چاپ شد می خوانید.» با این که همه از تمام نشدن داستان دلخور بودند ولی به خاطر

مینوخانم هم که شده اعتراض نکردند، صمد هم بلند شد و «هله لیک» گفت و رفت. کتاب اولدوز و کلاغ‌ها از چاپ درآمد. از همان اول با استقبال گرم کودکان و جوانان و حتی بزرگان روبرو شد. به طوری که صمد تشویق شد و به دنبال آن داستان عروسک سخنگو را نوشت. سپس هم به فکر افتاد که کتابی به نام آدم‌ها و کلاغ‌ها بنویسد و تا آن جا که من اطلاع دارم یک صفحه بیشتر از این کتاب را نوشت و همان نوشته با مقدمه کوتاهی در میان یادداشت‌هایش موجود است. بعد از چاپ کتاب‌ها، صمد هر جا که مناسب می‌دید برای شناساندن کتاب‌ها تبلیغ می‌کرد. مثلاً آگهی کوچکی چاپ کرد و به وسیله دوستانش بین دانش‌آموزان مدارس پخش کرد و یا در کتاب مکالمات ترکی استانبولی که با همکاری گنجعلی بیگ تنظیم کرده بود تبلیغی برای کتاب‌ها کرد و در مجله آرش نیز به وسیله شمس‌آل احمد این کتاب‌ها معرفی شدند.

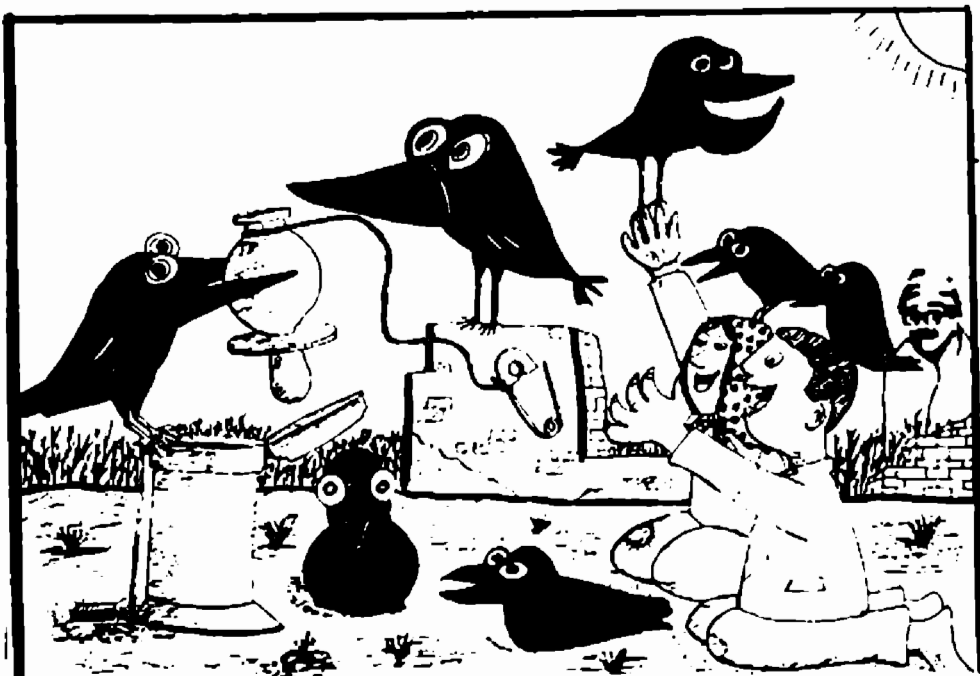
بعد از اقبال عمومی، صمد کتاب‌های دیگری در موضوعات مختلف برای بچه‌ها نوشت، که اکثر آنها بعد از فوتش به کوشش نگارنده و بهروز به چاپ رسید و درست چند روز بعد از مرگش کتاب ماهی سیاه کوچولو از چاپ خارج شد، کانون پرورش کودکان و نوجوانان ناشر این کتاب بود. کانون این کتاب را با آفیش جالبی که کتاب را معرفی می‌کرد به بازار عرضه نمود. این کتاب که در نوبت اول در پنج هزار نسخه چاپ شده بود فوری نایاب شد. قبلاً صمد که فکر می‌کرد این کتاب با جلد سفون و به قیمت گران در خواهد آمد در یکی از نامه‌هایش به دانش‌آموزانش از دادن این کتاب به کانون اظهار نارضایتی کرده بود ولی موقع پخش کتاب نبود که ببیند این کتاب در دو نوع چاپ شده بود (با جلد سفون ۷۰ ریال و با جلد شمیز ۳۵ ریال) در چاپ زیبا و با نقاشی‌های خیره‌کننده فرشید مثقالی. می‌توان گفت که کانون در آن زمان آرزوی او را برآورد کرده بود. هر چند که این قیمت‌ها باز هم گران بودند ولی چاپ نفیس آن ارزشش را داشت. بعدها کانون متن این کتاب را در دو صفحه گرامفون پخش کرد که در نوع خود بی‌نظیر و نادر بود. صمد با چاپ کتاب ماهی سیاه کوچولو تولدی دیگر یافت.

بعدها هر کسی از ظن خود از این کتاب برداشت کرد شاید بعضی‌ها برداشتی کردند که منظور صمد نبود ولی هر کس هر برداشتی داشته باشد در این قول همه متفق بودند که این پیام صمد است که با هر وسیله‌ای شده در براندازی رژیم خودکامه و وابسته بکوشند. به پیروی از این پیام هنوز خاک قبر صمد خشک نشده بود که جوانان خط سرخ ماهی بعدی را گرفتند و راه افتادند و هر کدام از راهی

رفتند ولی با هدف مشترک راه افتادند. دادستان یکی از دادگاه‌های نظامی کتاب ماهی سیاه کوچولو را به رئیس دادگاه و قضات حاضر نشان داد و گفت: «تا این کتاب در دست جرانان هست از این دادگاه‌ها زیاد خواهیم داشت». البته شاید هم در این گفته اغراق باشد ولی حقیقتی نیز در آن نهفته است. البته تأثیر کتاب‌های دیگر صمد در این جریان کمتر از کتاب ماهی سیاه کوچولو نبود.

بعد از کودتای عبدالکریم قاسم در عراق و اعدام فیصل پادشاه عراق، میان شاه ایران و حکومت عراق به هم خورد، با این که عبدالکریم قاسم به وسیله کودتای بعدی به وسیله عبدالسلام عارف سرنگون شد و سر بریده‌اش از تلویزیون عراق به نمایش گذاشته شد باز تا مدت‌ها روابط ایران و عراق تیره ماند.

در فروردین ماه ۱۳۴۸ دولت بغداد ادعای مالکیت بر اروندرود نمود و گفت: که برای تحقق این امر به زور متوسل خواهد شد و به دنبال آن ده‌ها هزار تن از ایرانیان را از عراق اخراج کرد، بعد از آزاد کردن جزایر قنبر در پاییز سال ۵۰، عراق رابطه‌اش را به کلی با ایران قطع کرد. در بهار ۱۳۵۱ عراق با شوروی سابق روابطش را گسترش داد. ایران به تحریک امریکا و به انگیزه بحران روابط ایران و رژیم عراق به شورشیان نمود عراق یاری داد. به طوری که آن وقت شایع بود، هنوز مردم ایران روی اسکناس هزار تومانی را که تازه چاپ شده بود ندیده بودند، جیب مردان عراقی پر از اسکناس هزار تومانی بود. مدت زیاد جنگ سرد تبلیغاتی میان دو کشور به شدت رواج داشت، در ایران نیز بعد از سال‌های ۱۳۴۹



به بعد، بعضی گروه‌ها با رژیم مبارزه مسلحانه اعلام کردند و خیلی‌ها به زندان افتادند و بعضی‌ها در زد و خوردهای مسلحانه کشته شدند و عده‌ای هم در زیر شکنجه‌ها جان دادند.

در طول سال‌های ۵۲ و ۵۳ که جنگ بین کردها و ارتش عراق بی‌نتیجه ادامه داشت در آن زمان‌ها دو بار هواپیمای ایران رها شده و به بغداد برده شد. یکی هواپیمایی بود که زندانیان سیاسی را که به دوی فرار کرده و آنجا دستگیر شده بودند به تهران می‌آورد و دیگری هواپیمای مسافربری خطوط داخلی ایران بود که به وسیله سه برادر اورمی‌های که یکی از آنها در سنین پایین بود رها شده شد. مدتی بعد همین پسر دانش‌آموز از رادیو بغداد که به زبان فارسی پخش می‌شد سخنانی به این مضمون گفت که «من مبارزه را از اولدوز و یاشار یاد گرفته‌ام، و فرار کرده‌ام و همراه اولدوز و یاشار و خیل کلاغ‌ها به ایران باز خواهم گشت و گفت که حالا دیگر باید بچه‌های ایران پستانک‌ها را دور بیندازند.» حالا بحث بر سر این نیست که بچه و برادرانش صمد را واقعاً فهمیده بودند و یا نه و یا آیا واقعاً اگر خود صمد بود با این حرف‌ها موافقت می‌کرد یا نه. بحث در تأثیر سخنان صمد در مردم ایران است که اگر فرض کنیم یکی هم بخواهد کار خود را توجیه کند، چون می‌داند صمد محبوب مردم و جوانان است به او تمسک می‌کند و این میزان و عمق محبوبیت صمد را می‌رساند.

بعد از مرگ جانگداز صمد یک بار دیگر، همه چشم‌ها از تمام ایران به سوی تبریز دوخته شد و کلمه آراز به زبان‌ها افتاد. کتاب‌های صمد تجدید چاپ شد و معلمان آنها را به کلاس‌ها بردند و برای دانش‌آموزان خواندند. ما سعی می‌کردیم کتاب‌های صمد مطابق عقیده خود او بی‌زرق و برق چاپ شود. چاپ‌های پی‌درپی کتاب‌ها از تبریز منتشر شد. کتاب‌ها به قیمت‌های ۶ ریال و ۸ ریال که در آن زمان هم پول قابل توجهی نبود منتشر شد. بهروز و من قصد داشتیم این خواسته صمد را اجابت کنیم که می‌گفت: «قیمت کتاب‌های من باید در حدودی باشد که یک نفر دانش‌آموز با پول توجیبی خود بتواند آن را بخرد» فقط ماهی سیاه کوچولو نسبت به این کتاب‌ها گران چاپ شده بود.

ناگفته نماند دوستان صمد در تهران که بعضی‌ها مسئولیت‌هایی نیز در کانون داشتند در چاپ کتاب ماهی سیاه کوچولو، مؤثر بودند. این دوستان سیروس طاهباز، م. آزاد و مرحوم شیروانلو بودند و کتاب برای اولین بار به وسیله ساعدی به سیروس طاهباز سپرده شده بود.

در اوایل، رژیم حاکم از تأثیر کتاب‌های صمد غافل بود. ظاهراً در مقابل چاپ و نشر کتاب‌ها سکوت کرده بود. وقتی کتاب ماهی سیاه کوچولو با نقاشی‌های خیره‌کننده برنده جایزه نمایشگاه سولون ایتالیا در ۱۹۶۹ شد و سپس برنده جایزه بی‌نیال براتیسلاوا چکسلواکی شد. کتاب و نام صمد شهرت جهانی یافت که این موفقیت در جهان برای ایران بی‌سابقه بود. کتاب با نام ماهی سیاه کوچولوی دانا به کانون عرضه شده بود ولی کلمه دانا به عللی حذف شده بود.

بعد از این که کتاب برنده جایزه جهانی شد، شورای کتاب کودک، آن وقت ایران، متوجه شد که از قافله چقدر عقب است. لذا مدال کتاب برگزیده کودکان سال ۱۳۴۷، را به این کتاب داد و در مورخه ۵۰/۹/۱۱ طی نامه‌ای به خانواده صمد ابلاغ کرد. «اصل نامه و عکس مدال در صفحات آخر کتاب خواهد آمد». بعد از این که رژیم از همه طرف زیر فشار مبارزان و جوانان قرار گرفت و مأموران ساواک به بازرسی وسیع خانه‌ها پرداختند هر خانه‌ای که رفتند با کتاب‌های صمد بهرنگی روبرو گشتند حتی در بعضی خانه‌ها غیر از کتاب‌های صمد کتاب دیگری نیافتند. این خود اعلان خطری بود برای رژیم. از آن وقت به بعد به هر خانه‌ای که وارد می‌شدند اول سراغ کتاب‌های صمد می‌رفتند تا با سرنخی که به دست آورده بودند اکتشافات خود را تکمیل کنند. میان کلام این را بگویم اغلب مأموران بی‌سواد در تجسس خانه‌ها سوژه به دست جوانان می‌دادند یکی از دانشجویان که در کوی دانشجویان سکونت داشت می‌گفت: «شبانۀ مأموران به اتاق من ریختند و به تجسس پرداختند ولی کتابی پیدا نکردند که به افتخاراتشان بیفزاید. می‌خواستند بروند که یکی از مأموران از میان چند کتاب در قفسه، کتاب بیماری‌های قلبی تألیف و زلفین را دید با شادی گفت پیدا کردم هر چقدر توضیح دادم مؤثر

نشد صورتجلسه شد و کتاب و خودم را به ساواک بردند. تازه آنجا معلوم شد که مأمورشان چه دست‌گلی به آب داده است.»

خوشبختانه ساواک وقتی متوجه برد وسیع کتاب‌های صمد شد که کتاب‌های او در خانه دل‌ها جا کرده بود، خیلی‌ها ماجراهای ماهی سیاه و اولدوز و یاشار و پولاد و... را از بر



بودند. ساواک غیر از این که کتاب‌های صمد را از پشت ویتترین کتاب‌فروشی بردارد و از خانه‌ها بریاید کار دیگری از دستش بر نمی‌آید. کتاب‌ها علاوه بر ایران در خارج از مرزها نیز برای خود جا باز کرده بودند. وقتی ماهی سیاه کوچولو برنده جایزه بین‌المللی شد یکی از مطبوعات نوشت «ماهی سیاه کوچولو به دریا پیوست» این سخن به تمامی صحیح بود. مجموعه داستان‌های صمد کراراً در ترکیه به چاپ‌های گوناگون رسید تنها از ماهی سیاه کوچولو چند نوع ترجمه به چاپ رسید. نام صمد در ترکیه در بین دانشجویان و جوانان نام شناخته شده شد. در باکو نیز در تیراژهای پنجاه هزار ترجمه و چاپ گردید. در عراق و کشورهای عربی دیگر کتاب‌های صمد ترجمه شد و نام صمد ثبت نشریات معتبر آن کشورها شد. کتاب‌های صمد در اروپا مخصوصاً در آلمان، فرانسه، سوئد نیز ترجمه شدند، ماهی سیاه کوچولو به زبان ژاپنی و چینی نیز ترجمه شد، این همه نشان پیوستن صمد به دریاها نبود؟

جالب است که بعد از کودتای ژنرال‌های ترکیه در سال ۱۳۵۹، جوانان و دانشجویانی که به مخالفت با کودتا برخاستند، خانه‌هاشان بازرسی شد در نزد اغلب‌شان کتاب‌های صمد بهرنگی پیدا شد. دولت کودتا چاپ کتاب‌های صمد را ممنوع کرد از پشت ویتترین کتاب‌فروش‌های ترکیه جمع‌آوری کرد.

بعدها در ایران «کانون پرورش کودکان و نوجوانان» نام کتاب ماهی سیاه کوچولو را از لیست کتاب‌های منتشره خود حذف کرد. کانون که در آن زمان به ریاست افتخاری یکی از خواهران شاه یا زن شاه اداره می‌شد، بیشتر به طرف چاپ کتاب‌های پر زرق و برق سوق داده شد. تا آن جا که من اطلاع دارم مرحوم فیروز شیروانلو مدیر اجرایی کانون بوده و او همراه چند نویسنده بنام، کانون را اداره می‌کرد و اینان با ترندهای مختلف کتاب‌های ماندگار برای کودکان چاپ کردند. من چندین بار در کانون با فیروز شیروانلو نویسنده و دانشمند جوان ملاقات کرده بودم او با تواضع می‌گفت که خیلی خوشحالم که باعث چاپ این کتاب در کانون شده‌ام. او از صمد با احترام یاد می‌کرد در مورد خود می‌گفت: «مملکت طوری شده که اگر کاری هم می‌خواهی بکنی باید با شیره مالیدن به سر مسئولین این کار را بکنی.» کتاب ماهی سیاه کوچولو علیرغم کم حجم بودنش یکی از بحث‌انگیزترین کتاب‌های دهه‌های اخیر بوده است. این کتاب که در اصل برای بچه‌ها نوشته شده است، باعث مجادله بین جریان‌هایی سیاسی شده است که روزگاری در جامعه مطرح بودند. این کتاب از دیدگاه‌های مختلف بررسی شده است و در همه

بررسی‌ها خنجری که سوسمار اهل و عیالوار به کمر ماهی سیاه کوچولو بسته حرف‌انگیزترین نکته‌های کتاب بوده است. یک عده که صادق بودند، خنجر ماهی سیاه را به دست گرفتند و مثل ماهی سیاه، داستان‌شان ناتمام ماند و بدین گونه مثل ثروتی که بر باد رود، هدر شدند. یک عده هم که غرض و مرض داشتند، تحلیل دادند که خنجر ماهی سیاه نشانه خشونت است، گفتند که او به نسل گذشته احترام نگذاشت، در فکر آشوب افتاد خنجر به کمر بست. این طور القا کردند ماهی سیاه متکی به خنجرش، تک و تنها راه افتاد که چی؟ و گفتند که او در فکر قهرمان‌بازی بود. یک عده هم غرض نداشتند ولی مرض داشتند گفتند که حالا دیگر زمان ماهی سیاه‌ها گذشته، اکنون همه به دنبال گفتگو و مصالحه هستند، دیگر لازم نیست که ماهی سیاه کوچولو خنجر به کمر بندد. اینها خنجر را نشانه خشونت دانستند که اکنون دیگر، دوران سپری شده است. یک عده پا را فراتر گذاشتند، گفتند باید ماهی سیاه را گرفت و توی «تنگ بلور» انداخت و به تماشایش نشست، یعنی دیگر مهجور شده است. عده‌ای هم گفتند که جهان‌بینی نویسنده داستان همان جهان‌بینی ماهی سیاه کوچولو نیست و یکی هم به خاطر دل نازک خود چنین گفت: «بچه ماهی زبلی که چاقو می‌کشد» من آن را نمی‌پندم! و آن یکی برای توجیه خود کتاب را یک «مانیفیست» نامید.

چیزی که کمتر به آن توجه شده این است که این یک داستان است، داستانی برای بچه‌ها، داستانی که به بچه‌ها می‌آموزد چشم و گوش‌شان باز شود، حرف هم اگر می‌خواهند یاد بگیرند از پیرانی یاد بگیرند که زندگی‌شان صاف و ساده نگذشته و بخور و بخواب را، ناز و نعمت حساب نکرده‌اند و به اصطلاح هفت شهر عشق را گشته‌اند. دوست و دشمنشان را بشناسند، حیل‌های فریب‌کاران را به خودشان برگردانند و این را هم بدانند که راه صداقت و راستی پر پیچ و خم و سنگلاخ است. این جوری هم نیست که بتوان با بدی‌ها در آویخت. بدون این که پشتوانه و سلاحی داشته باشی.



صمد می‌خواست به بچه‌ها بگوید که حرکت به سوی ناشناخته‌های جهان هستی و

مبارزه با بدی‌ها و زشتی‌ها لازمه زنده بودن است، کسی که نشسته و چشم به همه چیز جهان بسته و فقط می‌خواهد زنده بماند، خود به خود مرده است و برای مبارزه با بدی‌ها باید با سلاح زمان مسلح بود، گاه تدبیر و دانایی به کار آید، گاه اسلحه، اگر در راه پرخطر پا گذاشته‌ای باید بر هر دو مسلح باشی.

آن زمان، زمان مبارزات مسلحانه بود، بچه‌ها آن برداشت را از کتاب‌ها کردند و این زمان، اگر زمان مبارزات مسلحانه و چریکی گذشته باشد، بچه‌ها مطابق زمان از کتاب‌های صمد، برداشت خواهند کرد. این گونه نیست که بچه چیزی را که در جامعه لمس نمی‌کند آن را از کتاب‌های صمد برداشت کند، این خصوصیت آثار صمد و خصوصیت تمام شاهکارهای ادبی است که هیچوقت کهنه نمی‌شوند و در هر زمانی و مکانی حرفی برای گفتن دارند. رمز موفقیت آثار صمد هم همین است.

اکنون، بخصوص بعد از تجدید چاپ شدن کتاب‌های صمد، طیفی به وجود آمده که چشمشان فقط نوک بینی‌شان را می‌بیند، اینها خودشان را به آن راه می‌زنند و می‌گویند، صمد راه و رسم مبارزه‌ای را می‌آموزد که دیگر بی‌فایده است و نمی‌دانند که امروز ادبیات در حصار زمان و مکان نمی‌گنجد، بخصوص ادبیاتی که حرفی برای گفتن در سطح جهانی دارد. بی‌خود نیست که اکنون کتاب به اغلب زبان‌های دنیا ترجمه شده و از آن استقبال شده است، در اروپا بخصوص در آلمان و فرانسه این کتاب به صورت وسیع پخش شده است. حالا بیایم این طرف قضیه که بعضی‌ها ادعا می‌کنند که صمد در این کتاب فقط خشونت را تبلیغ می‌کند، همه داندگان دنیا می‌دانند که هنوز رابطه ماهی سیاه کوچولوها و ماهی ریزه‌ها با

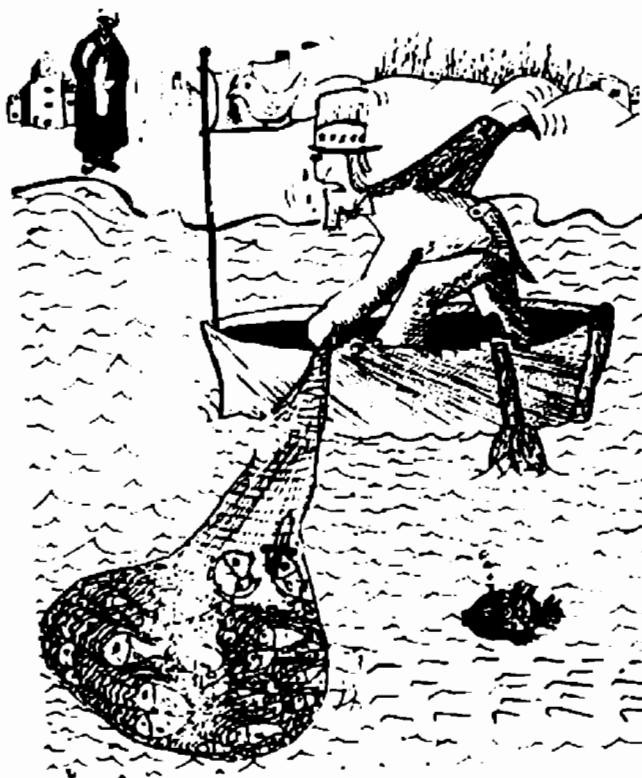
خرچنگ‌ها و مرغان سقا و ماهیخوار زیاد فرق نکرده است. ماهی باید هوشیار و با احتیاط و مسلح باشد. هنوز گرگان به خانه‌های سنگول و منگول برای پیدا کردن لقمه‌های چرب و نرم سر می‌کشند و باید بزه که می‌خواهد بچه‌اش خوراکی‌گرگ نشود شاخ‌هایش را تیز نگاه دارد، آیا هنوز ما مادری را که



داستان شنگول منگول، به بچه‌هایش می‌گوید، سرزنش می‌کنیم که چرا قسمت تیز کردن شاخ‌های بز را حذف نمی‌کند؟ آیا اکنون گرگ و میش در سر یک سفره می‌نشیند و هر کدام به اندازه سهم خود می‌خورند؟ مرغ سقا و مرغ ماهیخوار با ماهی سیاه‌ها و ماهی ریزه‌ها دست دوستی داده‌اند؟

واضح ترش، آیا همین در بغل گوشمان اسرائیل غاصب سرزمین فلسطین را در چنگال ندارد؟ نمی‌بینید سران خائن بعضی کشورهای عربی برخلاف میل مردمشان چگونه سر در آستان رژیم غاصب می‌سایند! و در همین همسایگی مان روزانه چند صد نفر در جنگ‌های نابرابر کشته نمی‌شوند؟ آیا اکنون در دنیا مسایل کشورهای غنی و فقیر حل شده است و شرکت‌های چند ملیتی جهان، جیب من و تو را در روز آشکارا، خالی نمی‌کنند؟ آیا مرغ سقا و ماهیخوار بالای سر ملت‌های فقیر و مبارز که مخالف تک قطبی جهان هستند در پرواز نیست؟

هنوز که هنوز است در بعضی کشورهای آسیایی و آفریقایی، بچه‌ها از گرسنگی می‌میرند. آن هندو می‌گوید که: «دو تا چشم را می‌خواستم چکار؟ یکی را فروختم به آن شاهزاده عرب، که روزگار زن و بچه‌ام بگذرد!».



خنجری که ماهی سیاه کوچولو حمل می‌کند خنجر خشونت نیست، صمد و هیچ متفکری هم چنین عقیده ندارد که وقتی دشمن تو را به مذاکره و تفاهم می‌خواند، تو خنجر بکشی، نه، ولی این را می‌گوید که وقتی با دشمنی که با تمام سلاح‌های جهنمی مسلح است به مذاکره نشستی، لااقل بستن خنجر یادت نرود.

ماهی سیاه کوچولو، خنجر را خود به خود به

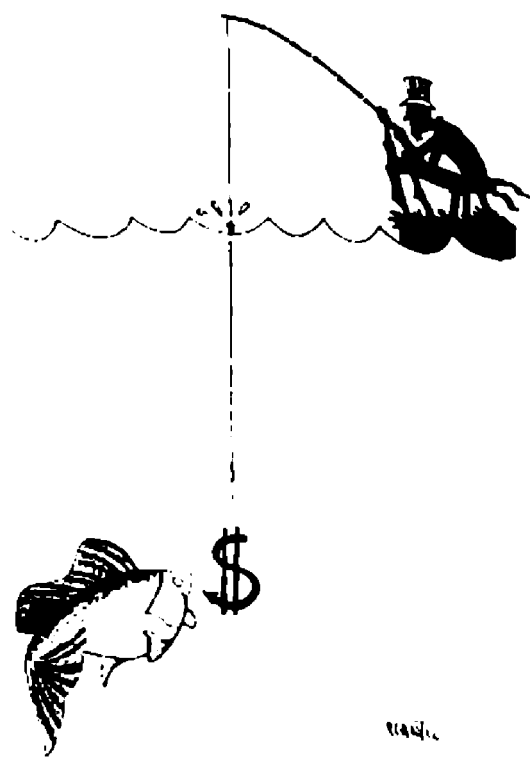
دست نگرفته، آن را با صلاحدید پیر روزگار به کمر بسته، به او گفته شده: «هیچ راهی نیست، مگر این که کیسه را پاره کند، من خنجری به تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.» آیا اگر ماهی از گرفتن خنجر امتناع می‌کرد، همه به او نمی‌خندیدند، همانطوری که او به کفچه‌ها خندیده بود؟

حالا ببینیم وقتی ماهی سیاه کوچولو خنجر را می‌گیرد، «نفس کش» می‌طلبد؟ یا برعکس کسانی را که با قلدری «نفس کش» می‌طلبند، هدف قرار می‌دهد؟

ماهی که خنجر را می‌گیرد، تشکر می‌کند، ولی در طول راه درازش فقط متکی به آن نیست و هیچ وقت دست به ماشه راه نمی‌رود و فکرش و تجربه‌هایش و راهنمایی‌های جمع ماهیان را به کار می‌گیرد. او وقتی دست به ماشه می‌برد که آزادی‌اش، جانش، رفقاییش در معرض نابودی حتمی قرار گرفته است. مسلماً اگر تو کیسه مرغ سقا و تو شکم مرغ ماهیخوار نبود و ضرورت آزاد کردن یکی از ماهی‌ها نبود که باید در جمع ماهیانی بود که تور ماهی‌گیر را به دریا می‌کشیدند، او به فکر خنجر نمی‌افتاد. وقتی ماهی در منقار ماهیخوار اسیر می‌شود، اصلاً به فکر به رخ کشیدن خنجرش نیست، او مغزش را به کار می‌اندازد و به فکر نقشه کشیدن می‌افتد.

ماهی سیاه کوچولو هیچ وقت جنگ و خونریزی را مقدم بر صلح و آشتی

نمی‌کند، فقط زور را در مقابل زور به کار می‌برد و در سایر جاها از منطق قوی خود استفاده می‌کند. در جواب خرچنگ می‌گوید «من نه بدبینم و نه ترسو، من هر چه را که چشم می‌بیند و عقلم می‌گوید به زبان می‌آورم» و توجیه خرچنگ را در مورد خوردن قورباغه قبول ندارد. می‌گوید: «خودت را به آن راه نزن» و برای این که او را متوجه نادانی خود بکند می‌گوید: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا



می دانی دنیا دست کیست؟»

خنجر ماهی مظهر قدرت دفاعی اوست و آن هم نشأت گرفته از جمع است. او قبلاً فکرهايش را کرده و تصمیمش را گرفته او نمی خواهد دستی دستی و به سادگی بر مرگ تن دهد. «... اما من تا می توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم» و این فکر با قهرمان بازی خیلی فاصله دارد. او دلش می خواست زود به جمع ماهی های دریا برگردد، چون می دانست که ربودن تور ماهیگیری که خیلی به آن اشتیاق داشت فقط با کمک جمع امکان دارد، این را سوسمار قبلاً برایش گفته بود، ولی در اثر یک اشتباه بزرگ یعنی جدا شدن از جمع و آمدن روی آب، به تله مرگ می افتد.

وقتی ماهی سیاه از غریب بودن خود به جمع ماهی ها سخن می گوید، با صدای «نگاه کنید! یکی دیگر...» مواجه می شود. چطوری که تمام جویبارها و رودها به دریا می ریزند ماهی های منفرد هم چاره ای جز پیوستن به «هزارها، هزار» ماهی ندارند و این سیر و تقاضای طبیعت است. نویسنده این را خیلی آشکار و خیلی طبیعی جلو روی بچه ها قرار می دهد و بچه خود می داند صمد چه دارد می گوید این توضیح ها برای بزرگ ترها است که بعضی ها سعی دارند آب را گل کنند تا ماهی به چنگ آنها بیفتد - در اول داستان ماهی سیاه از جمع پوسیده در جویبار که حصار سنگی دارد جدا می شود ولی در این جا او از «هزارها، هزار» ماهی جدا می شود که قدرتی هستند، جدا شدن در آن جا به دنبال هدفی بزرگ و پیدا کردن آخر جویبار و پیوستن به جمع ماهی ها بود ولی در این جا جدا شدن از جمع ماهیان هوشیار به خاطر هوسی بیش نیست، او باید تاوان این را پس می داد.

وقتی ماهی ها به او هشدار دادند «که مواظب ماهیخوار باش...» او با غرور و افتخار خنجرش را نشان نداد، حرفی هم از مسلح بودن خود نکرد. وقتی که به مرگ و روبرو شدن با آن می اندیشد، دست در قبضه خنجر ندارد، فقط گرمای مطبوع خورشید را حس می کند.

بلی! صمد می خواهد به بچه ها بگوید: «بچه ها! وقتی دنبال هدف و آمال بزرگی هستید و راهتان بسیار دور است، همین طوری بی خیال و دست خالی راه نرفتید بروید. هدفتان را مشخص کنید، ماهی سیاه کوچولو راه نیفتاده که به اصطلاح جهان گردی کند او به دنبال آخر جویبار است. در راه چشمتان را باز کنید، از دیگران تجربه بیاموزید، بی گدار به آب نزنید، به عمل دیگران توجه کنید نه به گفته هایشان، حلزون تو را با آگاهی مسلح کرده و سوسمار به خنجر. بدان که کی

باید هوش را به کار بیندازی، کی دست راه.

اینها همه در ادبیات فولکلوریک ما گفته شده‌اند، بزرگان ما هم طی داستان‌هایی بیان کرده‌اند ولی چون ادبیات کلاسیک هستند و کسی غیر از آفرین چیزی به زبان نمی‌آورد، حال صمد بهرنگی چکیده آنها را در یک داستان شیرین و تحسین برانگیز بیان داشته است و هیچ قسمتش هم مغایر با هیچ زمانی نیست، و متعلق به گذشته و حال و آینده است.

تا دنیا دنیاست خوبی و بدی هم خواهد بود و انسان‌های خوب ناگزیر در مقابل انسان‌های بد که متأسفانه قدرشان نیز زیاد است خواهند ایستاد. این است آموزش صمد به بچه‌ها، که هیچ ربطی به فلان گروه و بهمان دسته ندارد. صمد مبلغ خشونت در جامعه نیست او مبلغ حق و آگاهی و حرکت است. دست پرورده او ماهی سیاه کوچولو فقط در دو جا از خنجر استفاده می‌کند که ضرورت داشت در کیسه مرغ سقا و شکم مرغ ماهی خوار. اتهام خشونت و چاقوکشی بر او بستن از عدم شناخت مسائل ناشی می‌شود و کمال بی‌انصافی است.

و این پیام صمد است. در دنیای پر آشوب، اگر می‌بینی دشمنت به بمب آتش‌زا مجهز است تو هم لااقل به آتش خاموش‌کن مجهز باش. کجای این پیام، پیام خشونت است، «چاقوکشی» است؟ و یا کهنه شده و دیگر به درد نمی‌خورد؟

این سخن را با نقل مصاحبه غلامحسین فرنود دوست و هم‌قلم صمد ختم می‌کنم که فلسفه به وجود آمدن ماهی سیاه کوچولو را بیان می‌کند:

- صمد اساساً یک نویسنده پشاهنگ و پیشرو بود مثلاً این یک مسأله است که صمدی که دریا ندیده شنا بلد نیست چطوری داستانی مثل ماهی سیاه کوچولو را نوشته است. حتی زمانی که اولدوز و کلاغ‌ها را نوشت، کسی به نام صمد کلاتری اسکویی که البته این اسم حقیقی او نبود و آدم خیلی شناخته شده‌ای بود در روزنامه عصر نوین نوشته بود که صمد این کتاب‌ها را از آثار



نویسندگان ترکیه دزدیده است! که فقط اسم داستان‌های صمد شباهتی با آن آثار داشت صمد بعد از خواندن این نوشته گفت: «من که نمی‌دانم از کجا دزدیده‌ام اگر او راست می‌گوید نشان بدهد که از کجا دزدیده‌ام.»

دقیقاً وقتی که فکر تازه‌ای در جامعه مطرح می‌شود یک عده آدم احمق و مغرض شروع می‌کند به کوبیدن آن پیشاهنگ و پشتاز.

وقتی در مدرسه آخیرجان بودم، می‌دیدم که صمد زمین را می‌کند تا یک «مورچه‌خوار»^۱ زنده گیر بیاورد. می‌گفت: «می‌خواهم این لامصب بیاید بیرون بینم چه شکلی است که میدان را این طور صاف می‌کند و تا مورچه‌ای می‌آید نگاهی می‌کند، به درون می‌کشد، من از این نفرت دارم با هزار کلک و حقه در اینجا نشسته و قاتل مورچه‌ها شده است.» روزی گفتم: «این مسأله نیست» گفت: «خیلی هم مسأله است امثال این را هر جا می‌بینم. مثلاً ابوالقاسم جوان^۲ مثل این است، از شهر بیرون بیایم شاه عین این است، امریکا از همه اینها بزرگتر است. خلاصه موقع نوشتن ماهی سیاه کوچولو من دیدم مرغ سقا شبیه این مورچه‌خوار است. از صمد پرسیدم جواب داد: «همین طور است نتوانستم زنده‌ی این مورچه‌خوار پدرسگ را بینم، دیدم اگر آن را بنویسم خیلی‌ها از وصف آن سر درنخواهند آورد مجبور شدم بیاورم روی آب که همه چیز در آب روشن است.» من با این مثال می‌خواهم خلاقیت صمد را نشان بدهم.»

این نشان می‌دهد که هدف صمد بهرگی نشان دادن آدم‌هایی بود که تمام دردهای جامعه ناشی از وجود آنهاست و می‌خواست انواع راه‌های مبارزه با آنها

۱- البته در اینجا منظور نویسنده از مورچه‌خوار، مورچه‌گیر است که «حشره‌ای است دارای بدن دراز و باریک و چهار بال نازک. - فرهنگ عمید»

۲- ابوالقاسم جوان به اصطلاح شاهپرست معروفی که در جریان کودتای ۲۸ مرداد، در سرکوب مردم دست داشت و بعد از کودتای ۲۸ مرداد نیز برای خودش کبکبه و دبدبه درست کرد و موقع آمدن شاه طاق نصرت‌های آنچنانی برپا کرد و با تمام کم‌سوادی‌اش روزنامه هم منتشر می‌کرد و بسیاری از جوان‌ها توسط جاسوسان و ایادی او به زندان افتادند. معروف است آنقدر باد کرده بود که گفت: «اعلیحضرت را من اعلیحضرت کردم.» از آن به بعد ظاهراً مفضوب شد و دم و دستگاه و قشونش و چاقوکشانش برچیده شدند.

را به مخاطبینش بیاموزد. این فقط شامل قلدَرهای یک زمان و یک مکان نیست، بلکه شامل همه زمان‌ها و همه مکان‌ها است. راهی که نشان می‌دهد تمام راه‌های مبارزه است نه تنها یک راه.

یکی دیگر از کتاب‌های صمد که زیاد مورد توجه واقع شد کتاب ۲۴ ساعت در خواب و بیداری بود صمد در این کتاب سرنوشت بچه‌هایی را که از زور بی‌کاری به تهران آمده و در تهران سرگردان شده‌اند آورده است و ضمناً اشاره‌ای هم دارد به بچه‌هایی که در ناز و نعمت به سر می‌برند و هر چه دلشان خواست برایشان مهیا می‌شود. این کتاب محصول زمانی است که صمد چند ماهی در تهران ساکن شد تا کتاب الفبا را تنظیم کند، که آن هم به سرانجام نرسید. این کتاب چند ماه قبل از مرگش نوشته شده است. او در اول قصه می‌نویسد، «قصه خواب و بیداری را به این خاطر ننوشتم که برای تو سرمشقی باشد قصدم این است که بچه‌های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره درد آنها چیست؟» صمد این داستان را با جمله‌ای که فکر می‌کرد یکی از راه‌های مبارزه با رژیم است، پایان می‌برد، «صورت‌م افتاد روی خونی که از بینی‌ام به زمین ریخته بود، پاهایم را بر زمین زدم و حق‌گریه کردم. دلم می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد». بعضی‌ها این طور فهمیدند که در آن خفقان و بی‌عدالتی و جور و فساد که عده‌ای بر جان و مال مردم تسلط یافته‌اند و سر بر آستان ابر قدرت‌ها می‌سایند، تنها راه برداشتن مسلسل از پشت ویتَرین است و به کار بردن مستقیم آن است. این‌ها فقط یکی از راه‌های پیشنهادی را عمده کردند. در نتیجه این گفته صمد شعاری شد و قلب‌هایشان را لبریز کرد. بهروز که در پخش شدن این شعار سهم مهمی داشت، آن را اجرا کرد. در تبریز در همان محله و خیابانی که بارها با صمد از جلوی ویتَرین گذشته و چه بسا هم که بحث‌هایی در مورد این مسلسل کرده بودند، دست می‌بَرَد و مسلسل را برمی‌دارد. ولی آیا اگر صمد خود زنده می‌ماند به این کار او صحه می‌نهاد یا نه معلوم نیست.

هدف کتاب‌های صمد آموزش بچه‌ها و نوجوانان و آگاهی دادن به آنها است. داستان کورآوغلو و کچل حمزه از افسانه مشهور کورآوغلو گرفته شده است جالب است وقتی که این کتاب صمد منتشر شد اصل کتاب کورآوغلو به شدت ممنوع بود. صمد با این کتاب قهرمانی‌های کورآوغلو را که پیوسته با جمع بود قرن‌ها جلو کشید و مورد قضاوت جوانان قرار داد و یا داستان کچل کفترباز نیز نابرابری‌ها و بی‌عدالتی را نشان می‌دهد و جور شاهان مستبد را بازگو می‌کند و یا داستان‌های

کوتاه سمره روی دیوار و سرمدشت دانه برف در عین حال که از جاذبیت خاصی برخوردارند حامل پیام‌های آگاهی دهنده صمد هستند، صمد در شناسایی محیط زندگی به کودکان خواننده آثار خود کمک زیادی می‌کند و آنها را وادار می‌کند که برای تغییر دادن محیط خود به پا خیزند و پیام صمد تنها برداشتن مسلسل نیست، پیام او حرکت با مردم است.

صمد اولین کسی است در ایران، که آگاهی دادن به کودکان را در قصه‌نویسی باب کرد. هدف صمد از قصه‌نویسی از مقدمه‌های داستان‌هایش که خطاب به بچه‌ها نوشته و در مقاله‌ای که در نقد کتاب آوای نوجوانان از عباس یمینی شریف که آن روزها اشعار کودکانه‌اش را دیو و مجلات را پر کرده بود، بیان شده است.^۱ صمد با کشیدن دست نوازش به سر بچه‌ها ذهن آنها را باز می‌کند. قبل از صمد در هیچ کار داستانی در ساحه کودکان چنین مشخصه‌ای نداریم. دردی را که صمد بیان نمود و نیشتری که به دمل‌ها زد، مخصوص دیروز و امروز و فردا نیست درد همه زمان‌ها و همه مکان‌ها است، تا زمانی که نیکی و بدی در جهان است آثار صمد نیز خواننده خواهد شد، چون صمد نیکی و بدی را افسانه‌وار بیان نکرده بلکه از محیط بچه و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند برداشته و جلو چشم او گرفته است.

داستان تلخون که تکیه بر ادبیات غنی شفاهی خلق آذربایجان دارد رساننده انتظاری است که مردم داشتند، انتظار آزادی شخصی که طعم آزادی را به مردم چشانده بود و مردم لحظاتی هم که شده دیده بودند که چطور می‌شود آزاد زیست، آزادانه حرف زد، آزادانه روزنامه نوشت، آزادانه یک جا جمع شد و یا بهتر بگوییم چطور می‌شود آزاد زیست.

تصادفی نیست که صمد داستان را با این شعر امید شروع می‌کند:

من این جابس دلم تنگ است

...

ولی منظور صمد از ذکر شعر فرار از متن ظلمات نیست، بلکه دگرگونی آن است. او با امیدی که به زن ایرانی بسته بود قهرمان داستان را این بار هم «زن» انتخاب می‌کند او به این مسأله ایمان داشت، مردمی که آزادی خود را با کودتای ۲۸ مرداد از دست داده بودند با انقلاب آن را به دست خواهند آورد. «آه» یعنی مردم که موقتاً کاری از دستش نمی‌آید باز هم نیرویش را به دست خواهد آورد

برای این که «آه» خودش را جمع و جور کند و نیرویش را به دست آورد احتیاج به تلخون‌ها دارد. ایستادن جایز نیست، رفتن در راه ابتدالات دنیای «تسه‌لی و گوشت روی گوشت گذاشتن» و پروار شدن نه کار تلخون است و نه کار «آه». برای رفتن در راه حقیقت «دل و جگر» لازم است. ۸ سال باید خون دل خورد و با ازدها جنگید، خائن‌ها را رسوا کرد، آنهایی که قدرت از جای دیگر دارند و گرگ‌هایی را که انسان‌ها را در همان جوانی قناره آویز می‌کنند تا یک کلمه بلی از او بشنوند، باید رسوا کرد باید به دم اسب بست تا هر تکه‌اش در بیخ سنگی بماند. صمد مثل تمام داستان‌هایش در این جا هم از کلمه انتقام دفاع می‌کند و هیچ وقت آن را بی سبب با بخشش عوض نمی‌کند، چگونه می‌شود کسانی را که با یک کودتای خونین جوانان را به قناره آویختند و آه از نهاد مردم برآوردند، به سادگی بخشید. چگونه می‌شود کسانی را بخشید که خود حمامی داشته باشند که «حوضش از طلا و پاشویه حوضش از نقره باشد، از دوشش گلاب بریزد» ولی دیگران آه هم نداشته باشند با ناله سودا کنند. مصدق در زندان احمدآباد در تبعید بود، تلخون‌ها در بازار برده‌فروشان خرید و فروش می‌شدند، و «آه» هم کاری از دستش بر نمی‌آید. ولی اگر با دل و جان «آه» را بخواهی نه تنها او خواهد آمد بلکه نیروی از

دست رفته‌اش را هم به دست خواهد آورد.

باغ بعد از رفتن آن مرد بیخ زده و مانده بود حتی پرندگان هم در هوا بیخ زده بودند. ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه‌ای پر نزده، ده سال است که درختی جوانه نزده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده. ده سال است که دلش تپیده... تاریخ نوشتن داستان

تلخون

تلخون به لب



صمد بهرنگی

دهسواد بزرگان آدری «تلخون»

اردیبهشت ماه سال ۴۰ است.

داستان تلخون برای اولین بار در کتاب هفته نشریه معتبر و وزین که به همت احمد شاملو منتشر می‌شد، چاپ شد و شما «ده سال» را هشت سال بخوانید و هشت سال به عقب بروید، می‌رسید به سالی که کودتا انجام گرفت و تمام رشته‌ها پنبه شد و زمین در زمان یخ بست. صمد «ده» را در دست‌نویس خود «هشت» نوشته بود شاید از ترس حساسیت رژیم کودتا ناشر عدد «هشت» را «ده» کرده است. سال ۴۰ را در نظر آورید بخصوص ماه اردیبهشت همان سال را، یعنی وقتی که صمد روی این داستان کار می‌کرد، اعتصاب معلمان تمام ایران را در نور دیده بود. پایه‌های رژیم برای چندمین بار به لرزه افتاده بود. جبهه ملی دوم داشت تشکیل می‌شد. با تعطیل کلاس‌های درس گویی کشور در تاریکی فرو رفته بود. حرف معلمان حرف نان بود. دولت خدمتگزار رژیم که میلیون‌ها پول در سمینارها و مسافرت‌ها و جشن‌های آنچنانی حیف و میل می‌کرد و دستگیره‌های درهای کاخ شاه را حتی کاسه توالت او را از طلای هیجده عیار می‌ساخت، در مقابل چندرقاز اضافه حقوق معلمان به عجز و لابه افتاده بود، با پیروزی مرحله اول اعتصاب به کمک همه اقشار مردم، خوشبختانه صمد با چشم خود دید که آمدن «آه» غیرممکن نیست. دانشجویان و معلمان از مصدق خواستند که تبعید غیرقانونی خود را بشکند و به تهران بیاید و پشت سرش قیام خونین ۱۵ خرداد راه مردم را روشن کرد. صمد به حرکت مردم باور کرد. او یقین داشت که بعد از هشت سال جوان عطسه کرده و بلند خواهد شد و در جواب او که خواهد پرسید: «...چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده‌ام» خواهد گفت: «تو نخواییده بودی، مرده بودی، می‌شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می‌پرورم.»

صمد با این مژده بیداری داستانش را تمام می‌کند و غمی را که در این سال‌ها کشیده بود به زبان می‌آورد. صمد گوشه‌ای از بیداری را دید، صمد از مردمی سخن می‌گوید که در خانه نشسته و به اعمال کارگزاران رژیم می‌نگرند و به حيله و کلک‌های آنها می‌خندند. مردم می‌دانستند که رژیم همه چیزش دروغ است تبلیغاتش دروغ است، با این همه وقتی می‌بیند چاره‌ای جز راه آمدن ندارد تمکین می‌کند. مثل آتش زیر خاکستر، نیروی محرکه‌ای که از فهم و شعور این ملت ناشی است هیچ وقت اجازه نمی‌دهد، آتش به سردی گراید. مردم در صحبت‌های خانگی، سرکار، در کوچه و بازار، در اتوبوس و تاکسی به طور خودکار کسانی را که واقعاً بدون مکر و ریا به خاطر آنها تلاش می‌کنند و مبارزه می‌کنند، انتخاب

کتابخانه شماره ۱۶
شماره ۲۳۲۱
۱۶ آبان ۱۳۹۸ - شماره ۱۰۵۲۰

اجرای «ماهی سیاه کوچولو» چرا متوقف شد؟



● گروه بازیگران نمایش: - به دلیل دستکاری در متن نمایشنامه و تحریف بعضی از قسمت‌های حساس و تمهین کننده آن، از ادامه بازی در «ماهی سیاه کوچولو» خودداری کردیم. - در حالی که ظاهراً نمایش بر اساس کتاب «بهرنگه» نوشته شده است، با نتیجه‌گیری نهای کتاب منتهی است.

دلیل جزئی و ناچیز بوده لغت ازومی به ذکر آن نمی‌رسد. واقعیت کدامست؟

گروه بازیگران «ماهی سیاه کوچولو» که از میان کسودکان و نوجوانان انتخاب شده‌اند در این مورد، نظر دیگری دارند که مظاهر گفتمانی کارگران است.

اعضای گروه معتقدند که واقعیت ماجرا چیز دیگری است و کیفیت رابطه نمایش با تماشاگران که از سوی کارگران عنوان شده، تنها بهانه و سرپوشی است برای پنهان نگاه داشتن انگیزه و دلیل اصلی احضار لغت نمایش. در حالی که دستکاری در متن نمایش و تحریف پارای از قسمتهای حساس و تمهین کننده آن، مهم‌ترین مسأله‌ای است که بازیگران را از ادامه کارشان باز داشته است. زیرا اعتقاد گروه بر اینست که نمایشنامه همواره هرگونه تفسیر و دگرگونی نباید با نتیجه گیری نهایی و اساسی کتاب منتهی باشد. برپایه این اعتقاد بود که گروه تصمیم گرفت کار بکشد و پیش از این هر اجرای بک متن دستکاری شده همکاری نکند.

نظر کارگردان «صنوبر خلیج» که با کارگردانی «ماهی سیاه کوچولو» به نخستین تجربه خود در این زمینه پرداخته بود، خاطر نشان ساخت که مسئولان تئاتر شهر هیچ نقشی در عدم اجرای نمایش ندارند بلکه این تصمیم توسط گروه بازیگران و شخصی وی اتخاذ شده است. البته گروه بازیگران، گفته‌های کارگردان خود را بی پایه خوانده و مسأله را عنوان کرده‌اند که پس از دنباله اظهارات «خلیج» بدان می‌پردازیم.

کارگردان «ماهی سیاه کوچولو» می‌افزاید: «کارما در روزی با تماشاگر به آن صورت که انتظار داشتیم موفق از آب درنیامد و در نتیجه بسیاری از تماشاگران ما را مورد انتقاد قرار دادند و مسأله را عنوان کردند که کاملاً بیجا و منطقی است. به دلیل احترام ستایش انگیزی که برای «بهرنگه» (صمد بهرنگی) و آثار او قائل هستیم و چون مقصد تماشاگر را نیز محترم می‌شماریم، لذا تصمیم گرفتیم اجرا را متوقف سازیم. البته مسأله دیگری هم در این ماجرا مطرح بود که به

نمایشنامه «ماهی سیاه کوچولو» که بر اساس داستان لوردهنده «صمد بهرنگی» نویسنده‌ی نامدار معاصر در صحنه تئاتر چهارمینوس نوشته به تئاتر شهر روی صحنه رفته بود، بعد از ظهر هوشنبه گذشته بدون اطلاع قبلی متوقف شد. و این در حالی صورت گرفت که لوردهنده «ماهی سیاه سیاه» و همچنین «ماهی سیاه کوچولو» پیش گروه کثیری را برای مشاهده‌ی این اثر برانگیخته بود.

به دنبال متوقف شدن اجرای نمایش «ماهی سیاه کوچولو»، گفته شد که به دستور مسئولان تئاتر شهر از اجرای این نمایشنامه جلوگیری به عمل آمده است. اما اطلاعاتی تئاتر شهر حاکی از آن بود که سالن و میزبانی اعتبار در اختیار کارگردان نمایش قرار داده شد تا گروه بتواند اثر خود را بر صحنه بیاورد. اما با اینکه سالن تئاتر چهارم تا آخر تیرماه به این نمایش اختصاص یافته بود، کارگردان بطور ناگهانی و بدون مقدمه به مسئولان تئاتر اطلاع داد که اجرای نمایش را متوقف کرده است.

می‌کند و به آنها بها می‌دهد، هر چند که در ظاهر از متظاهرين به ملت‌خواهی تعریف و توصیف کند، ته دلش با همان کس و کسانی است که انتخابش کرده است. چنین شد که انقلاب اسلامی ایران به وقوع پیوست، جهان را از آن همه جوش و خروش و به خیابان ریختن‌ها انگشت به دهان گذاشت.

بقیه تجسس و کندوکاو در کتاب‌های صمد بهرنگی را به کسانی که در این کار صلاحیت دارند غرض و مرض هم ندارند و می‌گذارم، به سخن در این مورد خاتمه می‌دهم.

صمد بهرنگی عرو شد. طریکی دو هفته گذشت در مطبوعات تهران مقالات متعددی درباره او چاپ رسید. ولی عجیب بود در هیچیک از مقالاتی که برای بهرنگی و کارهایش نوشته شد، دگرزی برضری نویسی او نیامدند. واقعاً است که بهرنگی پیش از آنکه تکالیف نحضی در زمینه فولکلور بردارد، و پیش از آنکه نوشته‌های کودکان را شروع کند، نویسندگی را با طنز نویسی آغاز کرد و طی ده سال گذشته صدها نوشته طنزآمیز او در مطبوعات فکاهی تهران چاپ رسید. آنچه در زیر میخوانید یکی از مقالات صمد بهرنگی است که با نامی «ص» آدلده برای ماهنامه کشتیبار نوشته بود. دکتر ساعدی در باره بهرنگی نوشته که صمد در تمام زندگی‌اش هم محصل بود و هم معلم. و در این مقاله گونه‌ای بر این کتابچه خوب هر دو تخصص خود را نشان داده است.



صمد بهرنگی

طنز نویس باامضاء مستعار:

(ص. آدلده)

کتاب انشاء نگاری

برای دانش آموزان و داوطلبان کنکور و متفرقه و بویژه عموم

از صمد بهرنگی (ص. آدلده)

اولین چاپ: بهار ۱۳۵۰ پیش‌کش: خرداد ۱۳۵۰ ویرایش: تابستان ۱۳۵۰ چاپ دوم: بهار ۱۳۵۱ چاپ سوم: بهار ۱۳۵۲ چاپ چهارم: بهار ۱۳۵۳ چاپ پنجم: بهار ۱۳۵۴ چاپ ششم: بهار ۱۳۵۵ چاپ هفتم: بهار ۱۳۵۶ چاپ هشتم: بهار ۱۳۵۷ چاپ نهم: بهار ۱۳۵۸ چاپ دهم: بهار ۱۳۵۹ چاپ یازدهم: بهار ۱۳۶۰ چاپ بیستم: بهار ۱۳۶۵ چاپ سی و یکم: بهار ۱۳۶۶ چاپ سی و دوم: بهار ۱۳۶۷ چاپ سی و سوم: بهار ۱۳۶۸ چاپ سی و چهارم: بهار ۱۳۶۹ چاپ سی و پنجم: بهار ۱۳۷۰ چاپ سی و ششم: بهار ۱۳۷۱ چاپ سی و هفتم: بهار ۱۳۷۲ چاپ سی و هشتم: بهار ۱۳۷۳ چاپ سی و نهم: بهار ۱۳۷۴ چاپ سی و دهم: بهار ۱۳۷۵ چاپ سی و یازدهم: بهار ۱۳۷۶ چاپ سی و دوازدهم: بهار ۱۳۷۷ چاپ سی و سیزدهم: بهار ۱۳۷۸ چاپ سی و چهاردهم: بهار ۱۳۷۹ چاپ سی و پنجم: بهار ۱۳۸۰ چاپ سی و ششم: بهار ۱۳۸۱ چاپ سی و هفتم: بهار ۱۳۸۲ چاپ سی و هشتم: بهار ۱۳۸۳ چاپ سی و نهم: بهار ۱۳۸۴ چاپ سی و دهم: بهار ۱۳۸۵ چاپ سی و یازدهم: بهار ۱۳۸۶ چاپ سی و دوازدهم: بهار ۱۳۸۷ چاپ سی و سیزدهم: بهار ۱۳۸۸ چاپ سی و چهاردهم: بهار ۱۳۸۹ چاپ سی و پنجم: بهار ۱۳۹۰ چاپ سی و ششم: بهار ۱۳۹۱ چاپ سی و هفتم: بهار ۱۳۹۲ چاپ سی و هشتم: بهار ۱۳۹۳ چاپ سی و نهم: بهار ۱۳۹۴ چاپ سی و دهم: بهار ۱۳۹۵ چاپ سی و یازدهم: بهار ۱۳۹۶ چاپ سی و دوازدهم: بهار ۱۳۹۷ چاپ سی و سیزدهم: بهار ۱۳۹۸ چاپ سی و چهاردهم: بهار ۱۳۹۹ چاپ سی و پنجم: بهار ۱۴۰۰	اولی ... نام و شهر (ص) با صفحه دانشنامه و تیرسی به نام صمد آلفی «ص» است گری «ص» در کتابخانه ایران در صفحه اول نوشته شده: طرح و ترتیب هر یک درباره مایه‌ها بویژه ای کتاب آلفی ... (نام و شهر (ص)) «ص» است گری «ص» در کتابخانه ایران در صفحه اول نوشته شده: طرح و ترتیب هر یک درباره مایه‌ها بویژه ای کتاب آلفی ... (نام و شهر (ص)) «ص» است گری «ص» در کتابخانه ایران در صفحه اول نوشته شده: طرح و ترتیب هر یک درباره مایه‌ها بویژه ای کتاب آلفی ... (نام و شهر (ص))	نام و رسم استاد محترم مقطعه موقوف ای ن ز م و ا ناید بخود بگویند که اگر ما کتاب	بردارم ... نویسنده است کتاب فصل دوم چهار فصل استعاره جانش و منطقه انشاء شماره ۱۴ نظر پهل پورتن ... دبستان کج و صوح ... نویسنده ... نام گوی ... موضوع فوائد آموزشی اینها بر ما دانش آموزان عزیز ارسال آقای و خانم ... است که در دسترس باشد بسیار دارد. یکی از مشخصه
---	---	--	--

صمد بهرنگی یک طنزنویس:

در شهریور ۴۷ مجله فکاهی کاریکاتور به سردبیری منوچهر محجوبی^۱ با نقل یکی از طنزهای صمد بهرنگی با عنوان کتاب انشاء نگاری که قبلاً هم در فکاهی نامه کشتیبار چاپ شده بود، چنین می نویسد:^۲

۱- کاریکاتور، شماره نهم دوره جدید ۳۱ شهریورماه ۴۷ صفحه ۲۰

۲- متن این نوشته را که در مجله کاریکاتور چاپ شده است می توانید در مجموعه مقالات

صمد بهرنگی صفحه ۲۷۴ بخوانید.

صمد بهرتگی طنزنویس، با امضاء مستعار «ص. آدام»:

«صمد بهرتگی غرق شد. طی یکی دو هفته گذشته در مطبوعات تهران مقالات متعددی درباره او به چاپ رسید. ولی عجیب بود در هیچ یک از مقالاتی که برای بهرتگی و کارهایش نوشته شد، ذکری از طنزنویسی به میان نیامد. واقع این است که بهرتگی پیش از آن که به کارهای تحقیقی در زمینه فولکلور پردازد، و پیش از آن که نوشتن قصه‌های کودکان را شروع کند، نویسندگی را با طنزنویسی آغاز کرد و طی دو سال گذشته نوشته طنزآمیز او در مطبوعات فکاهی تهران به چاپ رسید. آن چه در زیر می‌خوانید یکی از مقالات صمد بهرتگی است که با امضاء «ص. آدام»، برای ماهنامه کشکیات نوشته شده بود. دکتر ساعدی درباره بهرتگی نوشت که صمد در تمام زندگیش هم محصل بود و هم معلم. و در این مقاله کوتاه پر از کنایه چه خوب هر دو شخصیت خود را نشان داده است.»

مجله ماهانه گل آقا، با چاپ مقاله «طنز در آثار صمد» به قلم ا. ب. کاریکاتوری از صمد در پشت جلد چاپ کرده و در بالای مقاله چنین آورده است: «مقدمه: یک روز باید از صمد می‌گفتیم. معلم جوانی که شروع کار قلمی اش شاید با طنز بود. او را از یاد نبرده بودیم و در صدد معرفی اش بودیم که نامه برادرش اسد بهرتگی از تبریز رسید.

حق صمد - حتی بر طنز - بیش از این است که اسد نوشته است. حفظ حریم برادری را، به نوشته او نه چیزی افزودیم و نه از آن کم کردیم. از ایشان متشکریم و برای روح ساده و بی‌آلایش صمد از درگاه خداوند طلب غفران می‌کنیم. ماهنامه گل آقا،

گذشته از همه این‌ها صمد بهرتگی خود آدم شوخ طبع و حاضر جوابی بود. او همیشه در صحبت‌هایش حالت شوخ خود را حفظ می‌کرد، هر وقت کسی را لایق بحث جدی نمی‌دید، شوخی، شوخی پدر طرف را درمی‌آورد، بخصوص وقتی که صمد آتشی می‌شد و به شوخی‌هایش چاشنی متلک را هم قاطی می‌کرد.

ساعدی بعد از این که از شوخی‌های کاظم و بهروز یاد می‌کند ادامه می‌دهد: «... اما استاد فوت و فن‌های این چنینی صمد بود. او با همان زبان ملمع و حرکات مللق خودش، وارد میدان می‌شد. در این برخوردها، صمد با شکیل‌ترین ترفندها و ظریف‌ترین رفتارها رو در روی طرف قرار می‌گرفت. بی‌هیچ محاجه یا جدلی که

می دانست طرف چیزی در نخواهد یافت، بلکه با زبان طنز و هزل، که گاهی کم کسی از این حشرات الارض متوجه قضیه نمی شدند و یا اگر هم می شدند به روی خود نمی آوردند. مثلاً فلان «استاده» را در نظر بگیرید که خود را عالم دهر در فلان رشته می داند، مثلاً روانشناسی. وقتی با صمد مواجه می شود و در جواب احوال پرسى همه، سری کج می کرد یا بادی به غبغب می انداخت که بله دود چراغ می خوریم و مشغول تألیف چه اثر علمی هستیم که یک مرتبه صمد می پرید وسط که راستی تازگی ها، عقده جدیدی کشف نکرده اید؟! و اگر طرف پررویی را کنار می گذاشت، بهانه می آورد تا از چنگ این شاهین، این شکارچی بی رحم عالم نماها و ادبای دروغین و دانشمندان قلبی در برود. و بهانه های خام و خنده دار که خب، انشاء الله خدمت می رسیم یا در خانه منتظرند. و طرف وقاحت را گاهی چنان به اوج می رساند که می گفت: «نه، فعلاً مشغول مسایل دیگری هستم و روی «عقده» کار نمی کنم» در چنین موقعی بود که شکار دیگر در چنگال صمد حسابی چنگوله می شد و اگر می توانست نجات پیدا کند باز به این دلیل بود که صمد دشمن وقت کشی بود و می دانست که با همین ضربه های کاری زخم حسابی بر پیکر این متولیان فرهنگ استعماری وارد آورده است و باز اعتقاد داشت برای از هم پاشیدن این ترکیب غلط، بازی کردن با مهره ها دست دوم و سوم، چندان دردی را دوانمی کند، بلکه تیشه را باید به ریشه اصلی رژیم فرود آورد.

صمد و بهروز از همان اوان که قلم به دست گرفتند، به فکاهی نویسی روی آوردند و برای مبارزه با زشتی های جامعه راه شوخی پیش گرفتند. بعدها صمد این فکاهی ساده و کودکانه را به طنز گزنده تبدیل کرد که وقتی تازیانه در دست می گرفت کمتر کسی را قدرت مقابله می ماند.

قلم زنی کودکانه در روزنامه دیواری فکاهی خنده و سوره باجی اولین تجربه صمد در عالم مطبوعات بود. صمد و دوستانش با وجود کمی سن، راه خود را اول سنجیده بعد انتخاب کرده بودند. چون اگر از راه دیگری می رفتند ناچار در آن جو خفقان بعد از کودتای ۲۸ مرداد روزنامه دیواری آنها هم مثل سایرین یک ورق کاغذ پر زرق و برق تزئینی و تشریفاتی بیش نمی شد.

صمد با این که راهش، با راه روزنامه فکاهی توفیق یکی نبود ولی گاهگاهی با آن همکاری می کرد. او عقیده داشت که «توفیق با این که در مقایسه با روزنامه های فکاهی ملانصرالدین و... که در زمان های مختلف منتشر می شدند خیلی عقب است و تنها هنرش مثل رنگین نامه های جدی آن عصر چسبیدن به پر و پاچه جنس لطیف

است. و فقط با این نوع تحریکات می‌تواند شوخی بکند، اغلب صفحاتش بخصوص توفیق سالانه پر از عکس‌های سکسی از نوع فکاهی‌اش است، و اگر خیلی هنر سیاسی و اجتماعی بکند به هویدا بند می‌کند، و این هم خوشایند هویدا است. که این طوری می‌تواند دایم خودش را مطرح کند و البته این بند کردن‌ها از آن حد بالا نمی‌رود که به اصطلاح به گاو و گوسفند آسیب برساند، و به تاج مبارک گردی بنشانند. ولی بودنش غنیمتی است. و دیدیم وقتی هم که قرار شد تمام مجلات و روزنامه‌ها غیر از دو خواهران (اطلاعات و کیهان) خفه خون بگیرند، شاید مثل سایرین، روزنامه را به مبالغ کلانی به دولت فروخت و فلنگ را بست. صمد فقط برای این که به قول خودش حرف‌هایش تو سینه‌اش نماند، هر چند گاهی مطالبی به توفیق می‌فرستاد که چاپ می‌شد. چون صمد بنا به گفته خودش به این مطالب ارج زیادی نمی‌گذاشت امضاء مستعار زیرشان می‌نوشت.

صمد حتی در داستان‌هایی که برای بچه‌ها نوشت، از زبان طنز استفاده کرد. مثلاً در کتاب ۲۴ ساعت خواب و بیداری آن جا که سخن از کفش‌های نو محمود سخن می‌رود. از طنز آرام و عمیق که خوشایند بچه‌ها باشد و ضمناً آنها را به تفکر وا دارد بهره می‌گیرد. او حتی کسی را، بعد از این که متوجه می‌شود حقه خورده است به خنده وا می‌دارد. «احمد حسین که ناراحت از زیر پای مردم» بلند می‌شود می‌زند زیر خنده حالا نخند کی بخند!» ولی «جماعت پیاده» فقط آنها را نگاه می‌کردند و می‌گذشتند. چون برای آنها چه محمود پاهایش را به شکل کفش رنگ کرده باشد، یا کفش نو واقعی پوشیده باشد، خنده آور یا گریه آور نیست. دنیای بچه‌های پیاده‌رو، جدا از دنیای عابرین پیاده‌رو است.

صمد در صفحات پایانی کتاب جدی کند و کاو در مسایل تربیتی ایران نیز به طنز می‌گراید. «تکه گوشت مرده» را زیر میکروسکوپ می‌گذارد و آن را که به زعم او تکه بزرگش فرهنگیان هستند، تجزیه می‌کند و واکنش آن را ثبت می‌کند. صمد در نقد کتاب‌ها یا بهتر بگوییم «متاب»‌ها با زبان خود نویسنده کتاب حرف می‌زد؛ شوخی، شوخی، او را شرمنده قلم خودش می‌کرد! این طوری پته‌اش را روی آب می‌ریخت.

وقتی به خاطر کتاب حیدرآبادیه سلام با نیمچه نویسندگان و شاعران بی‌حال و بی‌خیال شهرش درگیر می‌شود از این روش استفاده می‌کند و قشقرق آنها را درمی‌آورد، بد و بیراه‌های آنها را می‌شنود؛ قاه، قاه می‌خندد. فکر می‌کنم تنها در این اوقات صمد از ته دل می‌خندید و قهقهه سر می‌داد.

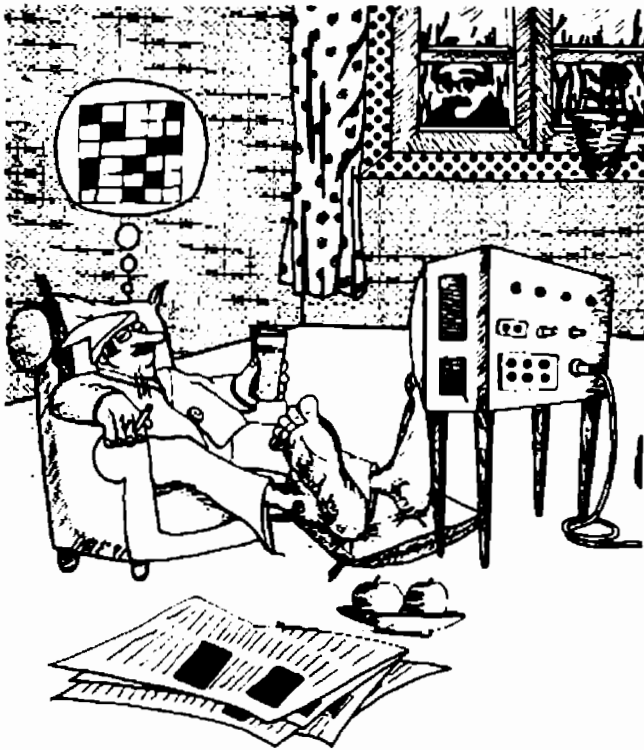
صمد بهرنگی در بحث خیلی جدی درباره کتاب «یادی از حیدر بابا» که نظیره‌هایی بود از حیدر بابای شهریار، از آدم‌های بی آزاری که مثل گوسفند سر در آخور خود داشتند، برای خود دشمن می‌تراشد! با ریختن پته‌شان روی آب آنها را او می‌دارد، آنچه در چته دارند بیرون بریزند. آنگاه رسوایشان می‌کند. بعد از این که جیغ و داد آنها بلند شد، با شلاق طنز به جان‌شان می‌افتد. صمد در طرح موضوع از گفته‌های خود سوژه بهره می‌گیرد. ببینید درباره نقد یکی از این نوع متاب‌ها! چگونه موضوع خنده را از خود «متاب» می‌گیرد: «در مقدمه اول در توصیف حالات شاعر می‌خوانیم: «چهره انسانی و معنویتش، سیمای نحیف و مهتابش، چشمان دوست داشتنی و نافذش، نگاه گویا و نگرانش و لب‌های خاموش و بی‌خنده‌اش همه تفسیری از غم‌ها و ناکامی‌هایش بود. گویی همه جای وجودش را از غم ساخته‌اند!» و یا «... شاید به خاطر همین تقلید صد در صد است که آقای فتحی در یادداشت خودشان در خوشه شماره ۲۴ درباره نظم خودشان چنین می‌نویسد: «صاحب و گوینده اشعار تعظیم به شهریار... در شعر خود با شهریار در سطح مساوی پرواز کرده است.» فی الواقع ما آذربایجانیان گاهی آدم‌های بسیار متواضعی می‌شویم و این نمونه‌اش. جا دارد متذکر شوم که همان طوری که آقای فتحی در یادداشت‌شان می‌نویسد جریان مورد توجه واقع شدن همین اشعار تعظیمه از طرف دانشگاهیان لندن که در مقدمه سی صفحه‌ای کتاب از طرف مؤلف محترم تشریح شده، راستی راستی بامزه است.»^۱

اوج طنز صمد در طنزهایی نظیر «آقای چوخ بختیار» جلوه یافته است. قطعه آقای چوخ بختیار برای اولین بار در سال ۴۳ در روزنامه مهد آزادی در صفحه نقش و اندیشه که زیر نظر صمد و دوستانش منتشر می‌شد، با امضاء مستعار بابک بهرامی چاپ شد.^۲ یکی دو سال قبل از این تاریخ ایران جریانات تندی را از سر گذرانده بود، روزهای بحرانی دیگر نیز در پیش رو داشت. در سال ۴۰ اعتصاب بزرگ معلمان سرتاسر ایران را لرزاند. در اثر این اعتصاب تغییرات زیادی در کشور به وجود آمد. در سال ۴۲ قیام خونین ۱۵ خرداد اتفاق افتاد، و همچنین این

۱- مجله خوشه، شماره ۲۰، ۲۲ تیرماه ۴۷ و شماره ۲۷، ۲۴ شهریور ماه ۴۷ و مجموعه

مقاله‌های صمد بهرنگی از صفحه ۱۸۲ الی ۱۹۲.

۲- شماره ۸۵۹، ۱۹ مهر ماه ۴۳، شماره ۷ صفحه نقش‌ها و اندیشه‌ها



آقای چوخ بختیار

سال مقارن است با طرح قانون کاپیتولاسیون در مجلس توسط حسنعلی منصور و بسیاری از وقایع دیگر. و در این اوضاع عده‌ای بی‌خیال از قشر خاص که خود را روشنفکر هم می‌دانستند فقط در فکر خود بودند و پیروی از مد روز در تمام زمینه‌ها و ادا اصول‌های دیگر که استعمار مبلغ آنها بود. صمد تمام این اشخاص پشانی صاف تپ آقای چوخ بختیار را تازیانه می‌زند، که به خود آیند، و هویت خویش را بیابند.

مهرزاد بروجردی مؤلف کتاب «روشنفکران ایرانی و غرب» که در امریکا چاپ شده درباره طنز صمد چنین می‌نویسد:

«او حتی یک شخصیت خیالی را به نام آقای چوخ بختیار، به عنوان نمونه یک کارمند طبقه متوسط دولت، ابداع کرد. او این شخصیت را، به خاطر رفتار غیر سیاسی، سر به زیرانه، و خود خواهانه و خلاصه سر به آخور بودن وی، به باد مسخره گرفت. حمله شدید و طنزآمیز او به آقای چوخ بختیار، محکوم ساختن نمادین نظام‌های ارزشی حاکم بر طبقه متوسط جدید ایران بود. بهرنگی با به کار گرفتن این شخصیت داستانی، بار دیگر خرد مستتر در این ضرب‌المثل فارسی را ثابت کرد که جایی که حماسه در می‌ماند طنز موفق می‌شود.»^۱

اکثر آثار طنز مستقل صمد در کتاب «مجموعه مقاله‌ها» و «خرابکار» آمده است. و حالا بعضی از آثار چاپ نشده او را از شماره‌های مختلف روزنامه خنده

۱- روشنفکران ایرانی و غرب، تألیف مهرزاد بروجردی، ترجمه جمشید شیرازی چاپ دوم،



شماره مخصوص روزنامه خنده

بمناسبت ورود برادران عزیز بهما عتک بهر ما تبریز

قیمت مطلق در تمام کشور
یک کیلو پیسور خنده مجا تانه

تبریز - لیفتن یا خنده های مصنوعی به چه چه مورد قبول نیست معتقدیم علاوه بر اجازات گفته

و محکوم بسا فرستوا استراحت در کورطای اروپا خواهند شد .

توصیه و تقاضا

حالا کاشما برادران عزیز پیشا هنکها زهد یا غربیت موجا عهد خواهمند است تکگ شیزه را اجازات قرما عهد

۱ - قبل از مهموز یک جلد کتاب (فرهنگ هم) هرا دواعه با عید تا در لندن هفکا هم حرف زدن چهار اشکالاتی و غیر فنی ننویسید .

۲ - بالا شهر تا در دریا شنا نکنید زیرا ممکن است یکد فصد در جریان (گلف استریم) بیوفتودا من جریان شما را بطلب شمال انتقال دهدوا نجا میان یفهای قطبی بفرسول تبدیل شوید و پس از صد سال بگویند در زمان ما قبل تاریخ هم پیشا هنک وجود داشته است .

۳ - اخرین عرض بنده این است که پس از مراجعت از لندن بما فیس و افاده نفروشید و مقلو قتی غیا بان لا لغزار تهران را دید بدنگوشید که ای بابا . ای بیچاره این توئل خوا به از کجا آمده . والسلام علیکم دیگر عرض طولی ندارم . و خیلی ببخشید اینهم یاد هرفت بگویم که نویسندگان این روزنامه تقاضا دارند وقتی بلندن رسیدید و از ساعت صرفا نجا (بیق بن) دیدن کردید برای ما بنویسید که آیا بوق سز هم مانند ساعت شهرداری تبریز بهما استراحت میکند و روزها کار نمیکند ؟ خیلی متشکریم

بر ناما مشیبتما:سا

سینما دانشرا - فیلم مهیج و پرحادثه پوشواز بطریق مسیورا سکوپ با اشتراک الیزابت معلم ریامیه
بی کمال هنر پیشه غیر مشهور

سینما پیشاهنگ - فیلم تمام رنگی بنام صافرت بکرات حصول کارخانۀ برادران پیشاهنگ بکارگردانی
دکترینا شیوگا سن با اشتراک ناسملی منگانو و صونیا لولو صد:

سینما صروی تا بستانی - فیلم بدون رنگ (عذایی استعد الیم) با اشتراک بچه سینما ریداربر،

سینما غنچه - فیلم مهیج بزن سکوپ (فعلیت) با اشتراک عبدالصمد یا شیرزاکا ذبی

XXXXXXXXXX

اعلامیه خطر برای پروردان

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

ای خورد مندا لال ودا نا

سه پروردان تو برخوانا

آنکه ناها رو شام و صبحا نه

می خورد سهم های چند نا

XXXXXXXXXX

گویم اورا نصیحتی از جان

نکند پر خوری بدنیها نام

XXXXXXXXXX

در دوزخ کجهتم بگنا بد

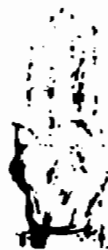
عزیرا نغله نوی گورانا

((ممدی پرورد زاده))

این نشریه بهمکاری بهرنگی و صفاتی و مادیان دانشرا میزان کننیم دانشرا: پسران

تبریز همه عده است بتاريخ ۱۸ تیرماه ۱۳۲۶

تبریز - دانشرا پسران



و سوره باجی بخوانید. در صفحات قبل عین شماره مخصوص روزنامه خنده را به صورت پلی کپی سه صفحه‌ای که بین دانش آموزان پیشاهنگی که قصد مسافرت به لندن داشتند و چند روزی در ساختمان دانشسرای تبریز میهمان بودند پخش شده بود، خواندید و حالا تکه‌هایی از سوره باجی:

نقل از سوره باجی ویژه عید نوروز ضمیمه شماره ۸ خنده!

سال نو

حالا که سال تازه شروع می‌شود خنده هم شماره نهم خود را انتشار می‌دهد. خنده همواره با دوستان خود شوخی‌هایی کرده اکنون می‌خواهد بگوید اگر دوستان عزیز از او رنجشی در دل دارند، لطفاً بی‌زحمت برای رفع عصبانیت یک من آب خنک میل بفرمایند و بدانند که غرض و مرضی در کار نبوده و همه آن حرف‌ها به خاطر خنداندن شما بوده است.

در خاتمه خنده، سوره باجی را به دوستان که از او رنجیده‌اند تقدیم می‌کند و سال نو را به عموم دوستان و خوانندگان تبریک می‌گوید.

خنده

سالنامه

همه جا رسم است وقتی سال تمام می‌شود و حوادث مهم همان سال را می‌نویسند ما هم چنین دیدیم یواشکی قلم را برداشتیم و شروع کردیم به نوشتن حوادث خیلی خیلی خیلی... مهم سال گذشته:

در این سال (البته منظور سال گذشته است سال ۳۵) مدیر روزنامه خنده جمعاً ۱۵ فقره پایش سرید و به زمین خورد و ۴ فقره مردم هجوم آوردند که چرا نوشتی بالا چشمتان ابروست و سه دفعه شعرا و نویسندگان!! دانشسرای قلم کشیدند (البته چاقو نکشیدند) و به جنگ خنده آمدند. در این سال تمام حقوق‌های بچه‌ها رسید و هنوز که هنوز است ماهیانه اسفند ماه می‌ماند.

و هم در این سال استفاده عملی از زلف‌های کرنلی برای صعود به کره مریخ به عمل آمد و روزنامه‌های ما به همراهی مدیرشان «توقیف» رفتند و دیگر بیرون نیامدند. و هیئت تحریریه خنده یک تقویم به عنوان جایزه دریافت کرد که مال دو سال پیش بود و عمرش را به شما داده بود.

و هم در این سال یک نفر به دیگری گفت: سلام علیکم او هم بدون کمترین حرفی یک سیلی بر بناگوش خواباند و...

معلم دهکده

این هم دو بند از شعر بلند بیشتر که از نسیم شمال تضمین شده است:

...

بایدهات نمی رسی دماغ سوخته می شوی
مسخره می کنندت و کمتر از یک سگ می روی
از بوق سگ تا نصف شب هی پشت آنها می روی
آی بارک الله مرحبا به این قیافه و تنه
آهسته یا آهسته برو که خنده نیش نزنه!...

□

تو که سواد نداری سخن های بودار میگی
چرا بتوی [گوش] این و آن شعر نو و نیمدار میگی
آهان جوون جیگولو خود را پیا لیچاره میگی
آی بارک الله مرحبا به این قیافه و تنه
آهسته یا آهسته برو که خنده نیش نزنه!...

نیشترچی - فضول الشعرا

شماره ویژه نوروز سوره باجی با پیشگویی های سال نو به آخر می رسد.

پیشگویی های سال نو

منجم ما درباره سال جدید چنین اظهار فضل و لحنیه می فرمایند:

احوال کواکب و سیر ستارگان و گشت افلاک دلالت دارد بر این که: در سال جدید هوا به قدری گرم خواهد شد که مردم دوباره کرسی ها را علم کنند و زیر آن بروند.

روزها یک ستاره درخشان از طرف مشرق طلوع و عصرها در طرف مغرب غروب خواهد کرد.

همچنین بودن عقرب در میزان!!! مدلل می دارد که حقوق اسفندماه دست و پا شکسته در اواخر فروردین صد در صد و حتماً و حتماً می رسد و شیفتگان را از حسرت رهایی می بخشد و نیز روزنامه خنده با یک دنیا مطالب خواندنی و گل مامانی در می آید... دیگه یادم رفت. والله اعلم به حقایق الامور

الشیخ بهروز الدهقانیه!

البته در این شماره مطالب زیاد دیگری هم هست عنوان های آنها را خودتان می توانید در خود کلیشه روزنامه بخوانید.

از شماره اول خنده (دوشنبه ۳۰ مهرماه ۳۵) سر مقاله و یک اعلامیه نقل

می‌کنم بقیه مطالب را اگر ذره‌بین داشتید! می‌توانید از خود روزنامه، که کلیشه شده است بخوانید:

هدف ما از انتشار این بی‌نمک

مدت‌ها است که هر وقت از جلوی دوستان رد می‌شوم می‌بینم که اخم‌هایشان را توهم کرده، زُل زُل به صورتم نگاه می‌کنند. انگار نه انگار که صد ساله دلشون شاد نبوده است. اصلاً مثل اینه که گِل اینارو با غم سرشته‌اند، هیچ وقت ندیدم که از ته دل بخندند، البته ما هم نمی‌گیم که آن قدر بخندند که از خنده روده‌بر شوند بلکه طوری هم نباشد که تو ذوق آدم بزند.

مثلاً به دوستی داشتم خیلی نازنین بود، هر وقت می‌دیدم داشت می‌خندید لبخندی روی لبانش بود از آن لبخندهای خوشمزه که واقعاً آدم دوستش می‌داشت در هر مجلس که بودیم این دوست، آن قدر متلک می‌گفت که دیگر از زور خنده روی پا بند نمی‌شدیم، ولی دوستان دیگر ما که اتفاقاً حضور هم می‌داشتند به هو می‌دیدم که اخمشان وا می‌شد و لبخندی تحویل می‌دادند که دل و قلوب آدم به هم می‌خورد و به دوست هم داشتیم که روانشناس بود. این آقا می‌گفت که باید اینارو از طریق روانکاوی معالجه کرد. اینا به مرض روحی دارن که نمی‌تونن از این همه متلک و شوخی یکی‌شان را پسندند و براش بخندند و دمی خوش باشند.

دوست ما خیلی چیزها می‌گفت و دوست شوخ و بذله‌گوی ما هم سر به سرش می‌گذاشت و متلک‌های نیشدار و آبداری بهش می‌گفت و او هم نامردی نمی‌کرد هر چه از استاد ازل آموخته بود بیش و کم پیشش می‌شمرد تا درسته رفیق بذله‌گوی، ما را از رو می‌برد.

دوست بذله‌گو به روزی به من گفت: می‌دونی چیه؟ گفتم: نمی‌دونم. گفت: بیا به روزنامه‌ای بنویسیم. با کمی حیرت گفتم: روزنامه به چه می‌گن؟

گفت در ممالک مترقی مردم میان، دور هم جمع میشن هر کدوم به چیزی می‌نویسن، نصب می‌کنن دیوار. گفتم: خوب! ولی ما که نمی‌تونیم. گفت: بابا تو هم مه به خشخاش نزار دیگه. بیا بریم.

نشستیم و گفتیم و برخاستیم و فردایش به روزنامه‌ای نوشتیم، آوردیم، این جا نصب کنیم دوستم فریاد کرد که برو میخ بیار!...

اعلامیه خطر برای پرخواران!

ای خردمند عاقل و دانا
آن که ناهار و شام و صبحانه
گویمش نصیحتی که برخواند
قصه پرخوران برخوانا
می خورد سهم های چندانا
نکند پرخوری به دنیا

پرخورزاده

از شماره دوم خنده نیز فقط سرمقاله را زیر ذره بین می گذاریم برای خواندن بقیه مطالب این شماره باز دعوت می کنیم که خودتان یک ذره بین به دست بگیرید. قابل ذکر است، از شماره ویژه سوره باجی چنین برمی آید که روزنامه خنده حداقل ۸ شماره حتماً منتشر شده است، و از طرفی شماره پلی کپی شده خنده شماره یازدهم است و معلوم نیست که این روزنامه تا شماره چندم منتشر شده است، و این تداوم نشان می دهد که مسئولین روزنامه به خاطر هوس بچه گانه زودگذر دست به انتشار آن نزده اند که بعد از یکی دو شماره چته شان خالی شود و بگذارند بروند پی کارشان، آنها با عزم و اراده آمده بودند که سخن دل شان را بگویند، و از این گفتن هدفی را دنبال می کردند. من کمتر روزنامه دیواری در مدارس سراغ دارم که در همان شماره اول متوقف نشده باشد. یکی از دلایل شهرت خنده در دانشرا همین بود.

متأسفانه از کل روزنامه های منتشر شده تنها دو شماره خنده (۱ و ۲) و سوره باجی (۸) و خنده (۱۱) که به صورت پلی کپی منتشر شده است، در دست

است. این آخری با این عنوان منتشر شده است: «شماره مخصوص روزنامه خنده، به مناسبت ورود برادران عزیز پیشاهنگ به شهر ما تبریز»

اداره فرهنگ استان سوز
دانشرای تبریز
یادداشت
شماره ...



قیمت مقطوع در تمام کشور، یک کیلو و به سیر خنده جانانه.

آقای محترمی نشن مندروم دانشرا
چون فعالیت شما در انتشار نامه فصلی خنده قابل تقدیر است
و این نشریه با تلم و ترسب کامل منتشر میشود بدینوسیله جهت
مدد مالی از شما شاکریم و این مبلغ را به نامی شما

ضمناً ناگفته نماند که مسئولین دانشرا نیز به این مهم توجه داشتند و بنا به گفته خودشان این کار را قابل تقدیر می دانستند. و صمد بهرنگی تقدیرنامه ای نیز به این شرح از مسئولین دانشرا می گیرد:

امداد، مکر در ...
از طرف رئیس دانشرا - بهرنگی
۱۳۸۲

«آقای بهرنگی دانش آموز دوم دانشرا»

چون فعالیت شما در انتشارنامه هفتگی خنده قابل تقدیر است و این نشریه با نظم و ترتیب کامل منتشر می‌شود بدین وسیله جهت قدردانی از زحمات شما یک جلد تقویم بغلی بانک ملی به شما اهداء می‌گردد.

از طرف رئیس دانشسرا - بحرینی

شجونی - امضاء ۳۵/۱۱/۲۴

حالا معلوم نیست این تقویم هدایی همان تقویم کهنه مال دو سال پیش است که صمد با عنوان سالنامه در خنده نوشته است و یا تقویم دیگری بوده است! یا اصلاً صمد با نوشتن این مطلب خواسته با مسئولین دانشسرا شوخی کرده باشد.

و اکنون سرمقاله شماره دو را هم نقل می‌کنیم و در این مورد ختم مقال

می‌کنیم.

سرمقاله

جلسه! هیئت تحریریه! روزنامه خنده در روی چمن‌های خشکیده و پوسیده دانشسرا تشکیل شد پس از آن که مدیر و سردبیر خنده دل دادند و قلوه گرفتند و کمی درد دل و خوش و بش کردند، اعضاء شروع به بحث و تفسیر کردند، یکی گفت ما در شماره گذشته توی روزنامه مردم را آن قدر خندانندیم که مجبور شدند دو تا روده عوض کنند.

دیگری هم آب از لب و لوجه‌اش روان شده بود گفت: بیمارستان بوعلی دیروز پر بود از بیمارانی که در اثر خنده‌های شدید شکمشان ترکیده بود...! ... و حقیر هم که ساکت و آرام در گوشه‌ای نشسته و در بحر تفکر غوطه‌ور بودم سر برداشتم و گفتم: راستی رفقا شماره گذشته خیلی بی‌نمک بود یه کم نمکشو زیاد کنید!

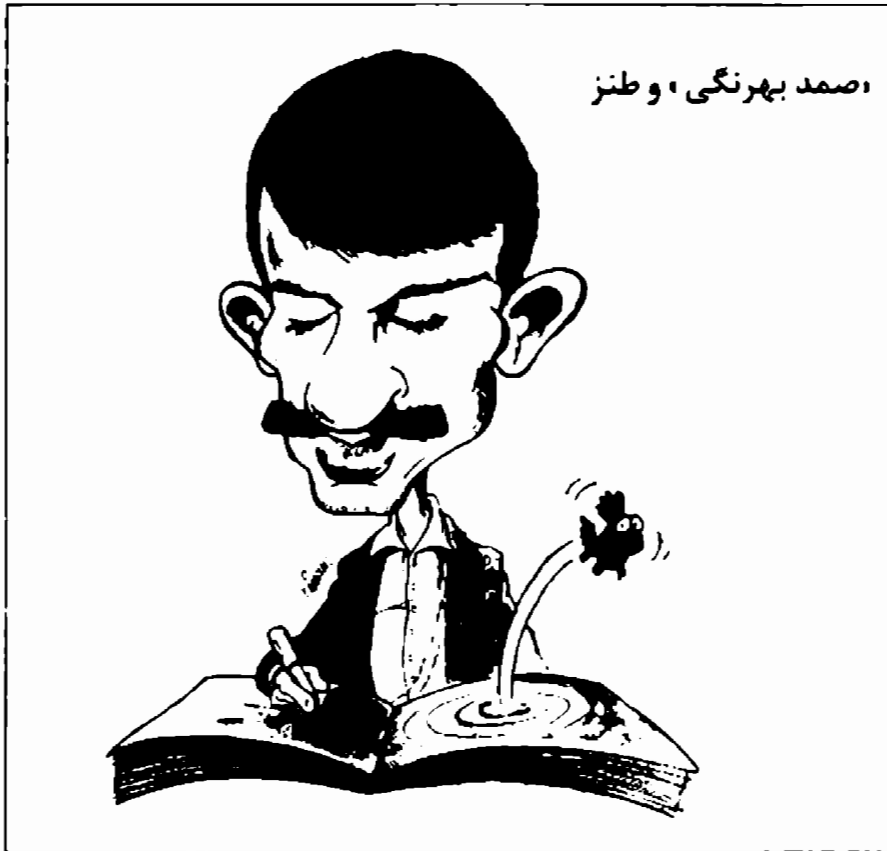
آقای مدیر که رو در رویم، آن طرف نشسته بود چشم غره‌ای به طرفم رفت که تمام اعضاء و جوارحم به لرزه در آمد و آقای سردبیر هم با غیظ تمام گفت: بچه جون ساکت باش، حرف نزن.

و اعضای هیئت تحریریه با چوب‌های قد و نیم‌قد به جانم افتادند و تا بدن نحیف و ضعیفم می‌خورد، زدند.

بالا رفتیم ماست بود، قصه ما راست بود.

پایین آمدیم دروغ بود، قصه ما دروغ بود.

بلی جونم قصه ما واقعاً دروغ بود خنده اصلاً هیئت تحریریه ندارد!



یکه روز باید از صمد، می‌گفتم. معلم جوانی که شروع کارش شاید با طنز بود
او را از یاد نبرده بودیم و در صدد معرفی‌اش بودیم که نامه برادرش صمد بهرنگی، از تبریز رسید.
حق، صمد، حتی بر طنز، پیش از این است که باشد، نوشته است. حقه حریم برادری را، به‌لطفه او که چیزی افزودیم و
نه از آن کم کردیم.



صمد همیشه با مردم

صمد اگر حس می‌کرد که بودن او در جمعی ضروری است و می‌تواند خدمتی
بکند از رفتن به آن جمع خودداری نمی‌کرد، هر چند که حاضر بودن در آن جمع

احتمال خطری هم داشته باشد. یا حضور در آنجا مطابق میلش نباشد و یا خوشایند کسان دیگر نباشد. قبلاً گفتم که او چطوری در اداره رادیو تبریز حاضر شد و گفتنی‌ها را گفت. هر چند که در پایان کار فرار را بر فرار ترجیح داد.

□

پاتوق‌های صمد

آن روزها باشگاه فرهنگیان تبریز در بغل دبیرستان فردوسی تازه تأسیس شده بود، این باشگاه در آن زمان محل تجمع معلمان بود بخصوص معلمان تبریز، بیشتر معلمان برای دیدار دوستان، تفریح، بازی شطرنج، به آنجا می‌رفتند. صمد هم هر وقت که به تبریز می‌آمد عصرها سری به این باشگاه می‌زد هر چند که اغلب مجتبعین ربطی با او نداشتند ولی او می‌خواست هر طور شده ربطی با آنها داشته باشد آن وقت‌ها از هر روزنامه و مجله و نشریات دیگر نسخه‌ای به باشگاه می‌رسید. صمد بیشتر دور میزی که نشریات را می‌گذاشتند می‌نشست، هر چند که می‌گفت: «اغلب این روزنامه و مجلات ارزش یک بار ورق زدن را هم ندارند.» او در حین ورق زدن مجلات و روزنامه‌ها، به شوخی و جدی درباره مطالب آنها سخن می‌گفت. منظورش از این صحبت‌ها این بود که به بعضی از همکارانش بفهماند که این روزنامه‌ها و مجلات زیاد هم چنگی به دل نمی‌زنند. که بعضی‌ها با تمام حواس روی آنها افتاده‌اند و داستان‌های ناتمامشان را تعقیب می‌کنند. عده‌ای از معلمان فقط به خاطر خواندن این داستان‌ها دور میز می‌نشستند، آن روزها داستان‌های ناتمامی چون آفت، دلشاد خاتون، غرش طوفان و... در مجله‌های مشهوری مانند ترقی، تهران مصور، سپید و سیاه، اطلاعات هفتگی، خواندنی‌ها و غیره زیاد چاپ می‌شد. در میان این‌ها، داستان‌های عشقی حسینقلی مستعان که بعضی با اسم مستعار حمید چاپ می‌شد و داستان‌های تاریخی ذبیح‌الله منصوری طرفداران زیاد داشت. حسین مدنی نیز با نوشتن اسمال در نیورک در مجله سپید و سیاه داستان متفاوت از دیگران نوشت و فرهنگ داهی و کلاه مخملی را وارد داستان‌ها کرد. بعد از انتشار این داستان فکاهی، سیل فیلم‌های فارسی داش‌مندی، و کلاه مخملی با اصطلاحاتی که حسین مدنی به زبان‌ها انداخته بود اکران سینماهای کشور را پر کرد. هر چند که در هیچ یک این فیلم‌ها اسمی از او برده نشد، تا اینکه خود فیلم اسمال در نیورک به پرده سینما آمد و آن هم چنان دست و پا شکسته بود که تماشاگر زیادی به سینما نکشاند. همزمان جمشید وحیدی یکی دیگر از نویسندگان، داستان ژیکولو را نوشت و تیپ ژیکولو و ژیکولت و ادا و



اطواری‌های آب هویج خورها را معرفی کرد. در آن سال‌ها بعضی معلمان بخصوص معلمان شهرهای بزرگ را همین آب هویج خورها تشکیل می‌دادند و معلمانی بودند که به اصطلاح، خود را تافته جدا بافته می‌دانستند و رفتن به قهوه‌خانه و این جور جاها را مناسب تیپ خود نمی‌دانستند. این‌ها فقط برای گپ زدن و آب هویج خوردن به باشگاه می‌آمدند، گفتنی است که صمد تیپ آقای چوخ بختیار را از میان همین معلمان برگزیده است.

صمد دوستان معلمش را تشویق می‌کرد که در اوقات فراقت سری به باشگاه بزنند او می‌خواست با حضور

در آنجا، روی معلمانی که مجله و روزنامه می‌خواندند، تأثیر بگذارد. صمد و دوستانش مدیریت باشگاه را وادار کردند که عوض ارکسترهای مبتذل گروه عاشیق‌های آذربایجانی را به باشگاه دعوت کند، و یکی دو بار هم در این کار موفق شدند. بیشتر معلمان از این ارکستر استقبال کردند ولی این کار خوشایند قشر معلمان آب هویج خور واقع نشد. باشگاه معلمان یواش یواش تبدیل شد به جامعه معلمان. در روز ۳۰ تیر ۱۳۴۰ که قرار بود با یاد قیام سی‌ام تیر ۱۳۳۱ تظاهراتی انجام بگیرد، معلمان تبریز در همین باشگاه، مقدمه تظاهرات را چیدند. در این روز معلمان جلو باشگاه قدم می‌زدند. تاج احمدی یکی از معلمان شجاع دبیرستان‌های تبریز از شلوغی جلو سینما استفاده کرد و شعار «درود بر شهدای سی‌ام تیر» سر داد و مردم در تأیید او هورا کشیدند. نظامیان ریختند او و دو نفر دیگر را با ضربات مشت و لگد سوار جیب آرتشی کردند و بردند. با دستگیری چند نفر دیگر تجمع معلمان در آن روز از هم پاشید.

گفتنی است که در این روز خیابان پراز سرباز و تانک بود و هرگونه حرکت و تجمع قدغن بود، و امینی این طوری می‌خواست قدرت خود را به نمایش بگذارد.

بعد از این وقایع، عده‌ای چاپلوس و بله قربان‌گو مدیریت باشگاه را به عهده گرفتند و باشگاه تبدیل شد به یک چایخوری خانوادگی که بیشتر مسئولین اداراها و معلمان همپالگی آنان به آنجا می‌آمدند.

در جریان تظاهرات انقلاب اسلامی، باشگاه فرهنگیان دوباره مورد توجه معلمان جوان و پرشور قرار گرفت و اوج فعالیت باشگاه هم در این زمان بود. عصرها توی باشگاه و پیاده‌روی جلو آن پر معلم بود. و از آنجا اعلامیه معلمان توسط هیأت هفت نفری معلمان تبریز تصویب و پخش می‌شد. و هر کس می‌خواست خبری تازه در جریان وقایع انقلاب بگیرد به آنجا می‌رفت.

هر چند که صمد خودش نبود تا این جوش و خروش را در این باشگاه ببیند و در آن شرکت کند ولی عکس‌های او، در و دیوار باشگاه فرهنگیان را پر کرده بود. و این‌گونه معلمان تبریز او را نیز در انقلاب بزرگ اسلامی شریک کردند و به او ادای احترام کردند.

صمد همیشه در میان مردم بود و سعی می‌کرد در هر جمعی باشد. عزا و عروسی فرق نمی‌کرد مهم جمعی بود که می‌خواست در آن باشد. او قدرت این را داشت که در جمع تأثیر بگذارد. او حرف خودش را می‌گفت بدون اینکه خودبزرگی‌بینی در آن نهفته باشد. صمد بهرنگی ماهی سیاه کوچولویی بود که می‌خواست به دریا راه یابد، او ایمان داشت دریا عاری از تمام ناپاکی‌ها و بدی‌ها است. دریا دریاست، ایرادی در آن نیست. اگر کسی در آن غرق می‌شود و به حساب نمی‌آید مربوط به عدم شناسایی‌اش از دریا است. او همراه با موجی که از دریا برمی‌خواست بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، صمد خود را جزئی از جمع می‌دانست نه برتر از آن و نه جدا از آن. او نه جلوتر از توده مردم بود نه عقب‌تر، او در متن اجتماع بود. به همین سبب هر جمعی او را عضو خود حساب می‌کرد. ولی اینجا یک نکته است. صمد وقتی حس می‌کرد جمع و گردهمایی به خاطر سوءاستفاده بالایی‌ها است و حضور او و سایر معلمان ممکن است آن جمع را توجیه کند. نه تنها در آن جا حاضر نمی‌شد. بلکه تا می‌توانست افراد آن جمع را متوجه می‌کرد که چقدر گول خورده‌اند. او همیشه معلمان را از شرکت در جمع‌ها و رژه‌ها و به اصطلاح امروز، راهپیمایی‌های شاه فرموده منع می‌کرد.

صمد در روستاهای آذرشهر، همان قدر که برای شاگردانش یک معلم بود برای پدران آنها هم یک رهنما بود. او شب‌ها به خانه بچه‌ها می‌رفت و برای آنها سواد می‌آموخت. خانواده بچه‌ها اغلب او را به عزا و عروسی و مراسم زیارت رفتن و

از زیارت برگشتن دعوت می‌کردند و او اغلب در شام و ناهاری که به این مناسبت‌ها ترتیب می‌یافت، حاضر می‌شد. در جشن چهارشنبه‌سوری و عید نیز با آنها بود. این ماجرا را که تو ده، در یکی از میهمانی‌ها اتفاق افتاده بود صمد برایم نقل کرده، حالا به شوخی یا جدی نمی‌دانم. «همراه سایر معلمان تو خانه یکی از شاگردان به مناسبتی میهمان بودیم. شام آبگوشت بود، تلیت آماده شده بود و همه منتظر صاحب‌خانه بودند که بفرماید بگوید، تا شروع کنند، بچه پنج ساله صاحب‌خانه دست دراز کرد و مستی تلیت برداشت و گذاشت تو دهانش. صاحب‌خانه سرش داد کشید که بچه چه خبرت است! بچه ناراحت شد و تلیت را با دست از دهان برگرداند و زد توی کاسه و گفت: «بگیر. نخواستیم!».

صمد مواقع بیکاری بیشتر در مغازه کتابفروشی‌های معروف تبریز می‌نشست. چند نفر از مدیران این کتابفروشان مثل کتابفروشی شمس، کتابفروشی ابن‌سینا از دوستان او بودند. کتابفروشی ابن‌سینا ناشر اولین کتاب و دو سه تا از کتاب‌های بعدی او بود. حضور یکی دو ساعته او در آن کتابفروشی و راهنمایی‌هایش به مشتری‌ها، این را بخوان، آن را نخوان. نه تنها از نظر مدیر کتابفروشی کار ناخوشایند نبود، بلکه خیلی هم خوب و مناسب بود، مدتی این کتابفروشی و قهوه‌خانه‌ای که در طبقه دوم کتابفروشی بود پاتوق صمد بود. و معمولاً صنف‌های مختلف کارگران و کاسب‌های محل و عده‌ای از جوانان دیگر تو قهوه‌خانه جمع می‌شدند صمد با اغلب آن‌ها دوست و آشنا بود. باید گفت که صمد و دوستانش در راه افتادن کتابفروشی شمس به طور مؤثر کمک کردند. با یاری آنها حتی با کمک مالی آنها کتابفروشی در بازار شیشه‌گرخانه تأسیس شد و سپس به محل فعلی انتقال یافت. که برادران اروانی - بعدها مجید اروانی - آنجا را اداره می‌کردند. صمد و بهروز و سایر دوستانشان با چاپ کتاب‌های فرزانه، نیما یوشیج، سعدی، آل‌احمد و نظارت بر چاپ آنها در این کتابفروش خدمت بزرگی به چاپ کتاب در تبریز کردند، هر وقت جلال آل‌احمد، سعدی، شاملو و بسیاری دیگر به تبریز می‌آمدند به کتابفروشی شمس سر می‌زدند و صمد نیز در این کتابفروشی با آنان دیدار می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که فکر جلسه پر سر و صدای دانشگاه تبریز که با همت صمد و سایر دوستانش با شرکت جلال آل‌احمد تشکیل شد برای اولین بار در کتابفروشی شمس مطرح شد. صمد برای اولین بار ترجمه شعر هست شب نیما را در این گردهمایی خواند و مورد توجه جلال و سایرین قرار گرفت، چندین کاست از این

گردهمایی ضبط شده بود که بعدها ساواک آنها را از آل احمد خواسته بود ولی او زیر بار نرفته بود.

جریان کامل این گفتگو با عنوان «گفتگویی دراز با دانشجویان تبریز» در کتاب کارنامه سه ساله جلال آل احمد آمده است و جلال می گوید: «متن گفتگو روی نوار ضبط شد و بعد به همت صمد بهرنگی (که داغش بدجوری به دلمان ماند) و... روی کاغذ آمد.» و در پایان می گوید: «... و یادم است که مجلس را با شعر «هست شب» فیما تمام کردیم. فارسی اش را من خواندم و ترجمه ترکی اش را صمد بهرنگی. که هزار افسوس...»

صمد خود مشوق و تشکیل دهنده جلسات دیگر در سالن دانشکده کشاورزی دانشگاه بود. و نیز او زمینه را به کمک کاظم طوری چید که یکی از معلمان روستاهای آذربایجان که در مسایل فولکلوریک آذربایجان وارد بود و در این باره مطالبی هم در مجله خوشه نوشته بود، سخنرانی کند و این شخص در همان زمان که صمد



زنده بود، مطالبی با امضای مستعار در یک روزنامه محلی نوشت و ادعا کرد که صمد داستان‌هایش را از زبان ترکی استانبولی ترجمه کرده است و به نام خود جا زده است! همین شخص بعدها به اشتباه عمد یا غیر عمد خود پی برد. یک منظومه بلند به زبان ترکی برای صمد سرود و در یک کتاب مستقلی منتشر کرد. بعدها صمد مشوق جلسه دیگری با شرکت مفتون شاعر نام آور تبریز و ایران در آن سالن شد که در آن جلسه یکی از دانشجویان شعر بازیپوس مفتون را خواند که با استقبال گرم روبرو شد. بعدها هم وقتی صمد در تبریز نبود، یکی از دوستانش برنامه رسی‌تال تار با یک سبک خاص در سالن سینمای دانشگاه که تازه ایجاد شده بود، برگزار کرد، و این رسی‌تال باعث دردسر شخص اجراکننده شد. با وجود این وقتی صمد به تبریز آمد و من جریان را به او گفتم. گفت اگر من اینجا بودم نمی‌گذاشتم که فلانی این رسی‌تال را برگزار کند البته نه بخاطر دردسرهایی که برای او ایجاد شده بود، بیشتر به خاطر این که صمد کلاً با جریان و موضوعات طرح شده در رسی‌تال که با تار بیان می‌شد مخالف بود. این نشان می‌دهد، با این که صمد اجتماعات را در هر شکلش دوست داشت ولی او مخالف این بود که اجتماع، به خصوص در اجتماعی که اکثر آنها را دانشجویان تشکیل می‌دهند، خلاف عقاید مردم و آداب و سنن آنها کاری صورت گیرد و یا این عقاید با زبانی غیر از زبان معمول مردم بیان شود. تازه صمد اعتقاد داشت که این کارها استفاده از مواد خامی است که همان طور خام هم به مردم عرضه می‌شود و هیچ نوع ابتکار و خلاقیت در آن مشاهده نمی‌شود و بی‌فایده است.

در اعتصاب دانشجویی که در بسیاری از دانشگاه‌های ایران در سال ۱۳۴۵ در جریان بود صمد با این که دانشجوی نبود فعالانه شرکت داشت و نظرات او را در اعتصاب، بیشتر کاظم سعادت‌ی که دانشجوی ادبیات تبریز بود اجرا می‌کرد علاوه بر این او با بیشتر دانشجویان گرداننده اعتصاب دانشکده‌های فنی، پزشکی و ادبیات از نزدیک آشنا بود. او سعی می‌کرد، ارتباط اعتصاب تبریز را با دانشجویان تهران برقرار کند، و در این کار کاملاً فعال و جدی بود. او اعلامیه و نشریات مربوط به تبریز را به تهران می‌فرستاد و به وسیله رابطین اعلامیه‌های تهران را به تبریز می‌آورد و به دست دانشجویان می‌رساند. ناگفته نماند که در همان سال بعضی از گردانندگان اعتصاب‌های دانشگاه تهران بخصوص در دانشکده فنی و حقوق، دانشجویان تبریزی بودند و صمد از نزدیک با آنها آشنا بود. تعدادی از آنها بعد از مرگ صمد به سبب فعالیت‌های حادی که داشتند و به زندان‌های چندین ساله



طرحی از صمد بهرنگی:
کارکیاست کاریکاتوریت مشهور

محکوم شدند و یکی دو نفر از آنها در دادگاهی با حضور خبرنگاران خارجی محاکمه شدند، آنها در حضور خبرنگاران خارجی فاش کردند که شکنجه شده‌اند. یکی از آنها پیراهنش در آورد و جای شلاق‌ها را نشان داد و این باعث شد که آنها در این دادگاه که دادگاه تجدید نظرشان بود، به دو برابر محکومیت دادگاه بدوی محکوم شوند. همین دانشجو، یکی از دانشجویانی بود که نمایندگی از طرف دانشجویان، پیش هویدا رفته بود و شرایط دانشجویان دانشگاه تهران را

برای خاتمه اعتصاب گفته بود. هویدا با صراحت و قلدرمابانه گفته بود، بروید آنچه از دستتان می‌آید بکنید و دیگر هم پیش من نیاید.

بهانه اعتصاب دانشگاه تبریز و دانشگاه‌های دیگر، شهریه نسبتاً کلانی بود که در تمام دانشگاه‌ها وضع شده بود (حدود هشتصد تا دو هزار تومان). دانشجویان تبریز هر روز در یک دانشکده که اغلبشان در نقاط مرکزی شهر بودند جمع می‌شدند. در یکی از گردهمایی‌ها یک از سخنرانان چندین روزنامه را که بر علیه اعتصاب مطالبی نوشته بودند پاره پاره کرد به زمین ریخت. بدین وسیله اعتراض دانشجویان را نسبت به آن روزنامه‌ها ابراز داشت.

اعتصاب با پیروزی تمام شد. رئیس دانشگاه تبریز جایش را به دیگری داد. مدیریت جدید دانشگاه دست دانشجویان را در اداره سلف سرویس، کتابخانه، سینما و سالن‌های دانشگاه بازگذاشت، و چند نفر از استادان را برکنار کرد ولی این وضع دو سه ماه بیشتر طول نکشید.

در تابستان آن سال صمد در تهران بود، یکی از رفقاییش را تو باغ گلستان دیدم. گفت: اوضاع برگشته رئیس دانشگاه عوض شده بسیاری از رهبران اعتصاب را

دستگیر کرده‌اند شاید خانه صمد هم آمدند، مواظب باش.

□

قهوه‌خانه جلیل پاتوق عمده صمد بود که بعضی وقت‌ها شب‌ها را نیز در آنجا می‌گذراند. قهوه‌خانه جلیل در سر راه تبریز به آذرشهر و آخیرجان بود. صاحب قهوه‌خانه جلیل مرد میانسالی بود که صمد را خیلی دوست داشت. صمد بعضی از داستان‌هایش را در پستوی همین قهوه‌خانه نوشته و تمام کرده است.

صمد تو این قهوه‌خانه با خیلی‌ها، از روستایی گرفته تا شهری و شوfer و مسافر آشنا شد. و با آنها دوست شد به آنها درد دل خود را گفت و به درد دل آنها نیز گوش کرد. غلامحسین فرنود که خود سال‌ها با صمد در این قهوه‌خانه دمخور بوده است می‌نویسد: «آفتاب بالا آمده بود که کنار قهوه‌خانه آخیرجان از ماشین پیاده شدم. این بار نمی‌دویدم. آرام می‌رفتم. گرونی سنگینی بار ساوالان با من بود. از کنار جوی آب و پشت درخت بزرگ توت صدای جلیل بلند شد. «عمو سلام صمد عمو

کو؟ یک ماه بیشتر است که این طرف‌ها پیدایش نیست. اگر ببینم فحش می‌دهم. امسال هم که همه جالیزها زردی گرفته‌اند. خوب صمد عمو می‌ماکجاست؟
رفته مسافرت، جلیل عمو؟

من فقط زمستان‌ها حسابی می‌بینمش که توی آن اتاق بغلی روی گلیم می‌نشیند و در زیر نور لامپا یا کتاب می‌خواند یا می‌نویسد. می‌گم صمد عمو اینقدر نخوان، اینقدر ننویس. تخم چشمت خراب می‌شود. بیا شامت را بخور. سرد شده، یک «می‌آیم جلیل عمو، می‌گویدی و باز... می‌گم نی‌نی چشمم در این محال یک نفر پیدا نمی‌شود که سواد ترا داشته باشد.

می‌ترسم یک روزی بترکد!

جلیل پکی به سیگارش زد، سرش را تکان داد و رفت از توی قهوه‌خانه



صمد در کنار عمو جلیل

هندوانه بیاورد.

روی صندلی زیر توت نشستم. صدائی پرسید: این صمدعموی جلیل چه جور آدمی است که یک دقیقه هم از فکرش بیرون نمی آید؟ شنیده‌ام معلم است، خیلی کتاب خوانده، خیلی کتاب نوشته، ولی خودش را ندیده‌ام.
- والله چه بگویم.^۱

دکتر رضا انزابی‌نژاد در مورد این قهوه‌خانه می‌نویسد: «چه شب‌هایی را، این پستو، این اتاقک، آن دو دوست را، آن دو انسان را، در خود پناه می‌داده! غرق در تخیلات هستم، غرق در دیرها، در دورها، می‌خواهم از خشت، خشت دیوارهای قهوه‌خانه تصویری از «او» ببینم، خبری از او بگیرم. وه که آن پیرمرد دهاتی، چه سعادت‌ی داشته که با معلم پرصداقت ده می‌نشسته و از او می‌خواسته برای پرسش که به سربازی رفته، نامه‌ای بنویسد، و آن دیگری که می‌خواست برایش عریضه‌ای بنویسد...»^۲

بهترین توصیف را هم جلیل از صمد کرده است: «او از آدم‌های این زمانه نبود!»

□

فیلم و سینما

صمد سینما را دوست داشت، البته نه تنها بخاطر فیلمی که نمایش داده می‌شد. بیشتر بخاطر جمعی که در آنجا بود. او فقط به ایجاد کلاس در ده قانع نبود، به موقع‌اش این کلاس را به شهر نیز می‌کشاند.

او با چه سادگی بساط کلاس را می‌گسترده: نشسته‌ای تو سینما در ردیف‌های درجه ۳. (۵ ریالی آن روز) یکهو می‌بینی جوان سیاه چرده‌ای با سیل‌های پرپشت نشسته و پاکت تخمه آفتابگردان را به این و آن تعارف می‌کند. صحبت گل انداخته، صحبت فیلم و سینما و این که فیلم خوب چیست؟ سینمای ایران کجاست و سینمای جهان کجاست، فیلم حاضر چگونه فیلمی است. یک مرتبه می‌بینی این جوان سیه‌چرده نعره زد که چرا فیلم را شروع نمی‌کنید قرار بود ساعت پنج شروع

۱- روزنامه عصر نوین شماره ۱۱۱- ۲۷ شهریور ماه ۴۷- تبریز

۲- کتاب «صمد بهرنگی، افسانه‌ای که ناتمام ماند» مقاله «معلمی که سراپا صداقت بود»

شود و حالا ساعت پنج و نیم است. به دور بری‌هایش می‌گوید شما چرا ساکتید؟ مگر برای تماشای فیلم نیامده‌ایم سوت بزنید داد بکشید. تو که تاکنون تماشاگر آرام و بیگانه از جمعیت سینما نشین بودی یک دفعه شروع کرده‌ای به داد و فریاد و سوت زدن و سینما را پر کرده‌ای از اعتراض و هو... به زودی چراغ‌ها خاموش می‌شود و تصویر روی پرده می‌آید که فلان کالا و بهمان متاع تجارتنی را تبلیغ کند. باز صدای صمد بلند می‌شود مگر ما برای تماشای فیلم تبلیغاتی آمده‌ایم؟ باز هم صدای جمعیت، فیلم را شروع کنید و اعتراض رفته رفته سرایت می‌کند به درجه یک نشین‌ها، (۱۵ ریالی‌ها) ^۱ آنها، اول با خجالت و احتیاط، سپس به طور جدی پا به زمین می‌کوبند، تو گویی از صدای کوبیدن پا به زمین، همین الان طاق سینما فرو خواهد ریخت.

آن روزها فیلم ترکی آذری او اولماسین بو اولسون که به فیلم شهدی عباد شهرت یافته بود، فیلم محبوب همه مردم تبریز بود. اولین بار که این فیلم در تبریز به نمایش در آمد، نزدیک به شش ماه، روی اکران بود. فکر می‌کنم این فیلم تمام مردم تبریز را، از پیر و جوان، زن و مرد و حتی بعضی‌ها را که در عمرشان یک بار هم به سینما نرفته بودند به سینما کشاند و چه بسا که خیلی‌ها فقط همین یک بار را به سینما رفتند.

بعدها نیز تا مدت‌ها، در بعضی ماه‌ها در سینما ایران آن روزی، شهدی عباد پذیرای مردم تبریز می‌شد. صمد علاقه عجیبی به این فیلم داشت. اغلب شب‌ها گاه با دوستانش و گاه با خانواده‌اش در سالن سینما حاضر می‌شد و همراه با تماشاگران دیگر می‌خندید و همراه با آنها داد می‌کشید و سوت می‌زد.

سینما ایران که در بغل کوچه ارک فعلی در طبقه دوم بالای مغازه‌ها قرار داشت سینمای بسیار کوچکی بود و گنجایش چندانی نداشت، صمد در این سینما خیلی راحت می‌توانست با تماشاگران که خیلی‌هایشان مکرر به آنجا می‌آمدند دوستی برقرار کند. و در مورد تیپ‌های مختلف فیلم با آنها بحث کند.

صمد عقایدش را در مورد فیلم‌های روی اکران سینماهای تبریز زمانی که روزنامه آدینه منتشر می‌شد، می‌نوشت. و برای اول بار شاید هم آخرین بار، فیلم‌های مبتذل هندی را که در آن زمان بین جوانان، طرفداران زیاد داشت به

۱- آن روزها برای ردیف جلوی سالن سینماها که اغلب پذیرای کارگر، محصل و غیره بود بلیط ۵ ریالی می‌گرفتند. ردیف‌های وسط ۱۰ ریالی و ردیف آخر و لژ ۱۵ ریالی بود.

مسخره گرفت، البته استقبال جوانان از این نوع فیلم‌ها به خاطر محتویات فیلم نبود بلکه فقط به خاطر رقص و آوازش بود که بخش زیادی از فیلم را می‌گرفت. صمد با دو هدف به سینما می‌رفت. یکی به خاطر خود فیلم اگر فیلم قابل تماشا بود و دومی برای بودن در جمع، برای به مسخره گرفتن فیلم و اعتراض حضوری به آن و تنبیه صاحب سینما که این نوع فیلم‌های مبتذل و عوام‌فریب را به نمایش گذاشته بود.

فیلم فارسی به اصطلاح آن روزها، آبتگوشی، آبتدوغ خیاری یا کلاه مخملی با به خدمت گرفتن مقدار زیادی ساز و آواز و رقص، توأم با سکس که از فیلم‌های غربی تقلید می‌شد، بازار گرمی داشت. صمد نمی‌توانست به خاطر این که این فیلم‌ها مبتذل هستند، با آن همه جمعیتی که جلو پرده می‌نشستند، از رفتن به آنجا خودداری کند. او در موقع مناسب سر صحبت را باز می‌کرد، و اگر می‌دید کسانی که با حرف‌های او موافق هستند، آنها را برمی‌داشت و به دفتر مدیر سینما می‌رفت. و به طور حضوری به نمایش فیلم مبتذلی که در اکران بود اعتراض می‌کرد. البته او به خاطر مجاب کردن مدیر سینما به دفتر او نمی‌رفت، چون نرفته می‌دانست که مدیر سینما فقط به گیشه فکر می‌کند. هدف او فهماندن، چند نفری بود که با او همراه شده بودند، او می‌خواست به آنها بفهماند که چرا این فیلم روی اکران است. خودش می‌گفت چندین بار به مدیران مختلف سینماها مراجعه کردم و تقریباً حرف همه‌شان یکی بود. «آقا مردم این را می‌خواهند.» و یا «ربطی به شما ندارد.» □

باغ گلستان

در عصرهای تابستان، گردش در باغ گلستان، هم نفسی تازه می‌کرد و هم خیلی‌ها را که می‌خواستند ببینند می‌توانستند آنجا پیدا کنند. تقریباً هر قشری برای آمدن به باغ گلستان ساعات مخصوص خود را داشت. اهل و عیالوارها فقط، چند بار، در طول تابستان، دست زن و بچه‌هایشان را می‌گرفتند و ول خرجی کرده به باغ گلستان می‌رفتند از حدود ساعت چهار بعد از ظهر که در باغ، باز می‌شد می‌آمدند و بعد از یکی دو ساعت گردش کردن و سوار شدن بچه‌ها به «چرخ فلک» و «آت فایتون» (اسب و درشکه) به خانه برمی‌گشتند. چرخ فلک آن روزی زیاد هم چرخ فلک نبود! کوچک بود و آن را با دست می‌چرخاندند، «آت فایتون» هم درشکه‌های پشت سرهمی بودند که دور میله‌ای می‌چرخیدند. بچه‌های کوچک روی صندلی فایتون می‌نشستند و کمی بزرگ‌ترها سوار اسب‌های فایتون

می شدند. بالای تمام این‌ها چادر سفیدی بود که بچه‌های قد و نیم قد بدون آن که دیده شوند، آنها را می چرخاندند و پولی می گرفتند چند بار نیز صمد و من از نردبان کوچک بالا رفتیم و قاطی آن بچه‌ها «آت فایتون» را به حرکت در آوردیم. و آخر کار با مزد کمی، خسته و کوفته به خانه برگشتیم تو خانه هم که بودیم سرمان گیج می رفت.

جوان‌ها که بیشتر دانش آموزان و معلمان و کارمندان جوان بودند به اصطلاح قشر روشنفکر از دمام غروب می آمدند و تا یکی دو ساعت بعد از غروب تو باغ بودند. بعد از ساعت حدود ده شب به بعد نوبت مردان و زنانی بود که دستشان به دهانشان می رسید، مردان با لباس‌های شیک و زنان با پیراهن‌های بدون آستین و با دامن‌های کوتاه و بزک کرده گلستان را پر می کردند، این‌ها بر خلاف قشر قبلی که بیشتر در روی نیمکت‌های کنار باغچه‌ها می نشستند، و یا همین طوری چهارزانو در روی زمین کنار باغچه می نشستند، سر میزهایی که دور استخر بزرگ کناری، یا ته باغ چیده شده بود و میزها روکش سفید داشتند، می نشستند بستنی و لیموناد می خوردند. این‌ها تا پاسی از نیمه‌های شب در باغ گلستان گشت می زدند. البته تک و توکی از جوانان نیز که از خانه رخصت داشتند تا نصف شب می ماندند و بستنی خوری‌ها، ادا و اطوارها، راه رفتن، نشستن، گفتن و خندیدن این قشر را تماشا می کردند. بسیاری از عصرها و شب‌ها ما نیز به باغ گلستان می رفتیم. در بچگی دست پدر را می گرفتیم و همراه خواهرها می رفتیم، و فرصتی گیر می آوریم و به چرخ فلک و آت فایتون سوار می شدیم و دق دلی در می آوردیم. صمد وقتی به اوج چرخ فلک می رسید عمداً داد می کشید که یعنی می ترسم، پدر هم از این کار او خوشش نمی آمده می گفت: پسر اگر می ترسی سوار نشو، اگر هم نمی ترسی صدایت را ببر. صمد قول می داد. ولی وقتی چرخ فلک به نقطه اوج می رسید باز هم داد می زد و هو می کرد طوری که خیلی از بچه‌ها نیز به تاسی او هو می کردند و جیغ می کشیدند. من هم که کنار صمد نشسته بودم سرخ می شدم و عرق می ریختم.

صمد و دوستانش خیلی زیاد به باغ گلستان می رفتند آنها کنار استخر گرد وسطی، می ایستادند و گپ می زدند. هر آنگاهی نیز دوست و آشنایی به جمع‌شان می پیوست. بعد از مدت کوتاهی جدا می شد و می رفت، اگر کاظم هم آنجا بود دیگر نور علی نور می شد. کاظم در جایش بند نبود. دایم به این و آن پيله می کرد. صمد می گفت: «پسر این کار را نکن، شاید یکی حرفی بگوید و اوقاتمان را تلخ

کند. ولی کاظم دست بردار نبود. صمد خود برآیم نقل کرد: «چند روز پیش با کاظم و دیگر بچه‌ها تو گلستان کناری ایستاده بودیم. دو خانم مینی ژوپ، همراه با یک دختر جوان که آن هم لباس کوتاه و بدون آستین داشت از جلومان می‌گذشتند. کاظم رفت دنبال زن‌ها، من هم مبادا که در دسری ایجاد کند پشت سرش رفتم، شنیدم که صدا زد «خانم خانم یک لحظه... عرض داشتم.» خانم‌ها و دختر ایستادند. من هم با کمی فاصله ایستادم. کاظم خانم‌ها را از سر تا پا ورنداز کرد و گفت: «خانم شما با این وضع بیرون آمده‌اید، که چی بشود؟ آزاد زن یعنی همین دیگه! چرا خودتان را آگهی تبلیغاتی کرده‌اید؟ لااقل این دختر را دنبالتان نکشاید حیف است، خودتان هم حیف هستید.» زن ناراحت شد و داد و فریاد راه انداخت. دو مرد که با کمی فاصله از جلو آنها می‌رفتند، برگشتند. دیدم نزدیک است بزن بزن راه بیفتند، جلو رفتم، دست کاظم را گرفتم مردها شاخ و شونه می‌کشیدند بچه‌ها که ما را می‌پاییدند، جلو آمدند، پا در میانی کردند و غائله خوابید. دوستان با خنده به کاظم می‌گفتند: «پسر این چه کاری است که می‌کنی؟» قیافه کاظم جدی بود صورتش سرخ شده بود، می‌گفت: «غلط می‌کنند. تابستان که می‌شود، این جا را به «...خانه» تبدیل می‌کنند.»

صمد این‌ها را با خنده می‌گفت ولی از لحنش معلوم بود که انگار کاظم سخن قلب او را گفته است. بلی باغ گلستان در تابستانها از این شیرینی‌ها و تلخی‌ها زیاد داشت.

□

شاید بعضی‌ها بگویند که صمد با این همه اجتماعی بودنش چرا نتوانست عملاً تشکیلاتی راه بیندازد و یا جمعیتی و گروهی گرد آورد ناگفته پیداست که علت عدم توفیق صمد در این ساحه چیست. او همیشه در این فکر بود یک کار اساسی بکند، او گاهی می‌گفت که از نوشتن و گفتن و کارهای کوچک کردن، خسته شده باید یک کار بنیادی بکند. فکرش در اوایل ماورای افکار بعضی روشنفکران جوان بود. او تا اواخر عمر علاقه‌ای به تشکیلات ضربه‌ای محدود نداشت. و شاید بعضی وقت‌ها که در تنگناها قرار می‌گرفت به این فکر می‌افتاد که حرکت‌های پر قدرت توأم با فهم و دانایی مؤثر است. ولی تا زنده بودن دنبال این فکر نرفت. معلوم هم نیست که اگر زنده می‌ماند چه می‌کرد. او در دوره‌ای زندگی می‌کرد که تمام راه‌ها بسته بود. خفقان حاکم بر کشور روز به روز زیادتر می‌شد. به آذین در آخرین شماره کتاب هفته که از روی ناچاری تعطیل می‌شد نوشت «نازکی طبع

لطیف تا به حدی است که آهسته دعاننوان کرد. خفقان حاکم امکان ایجاد هرگونه تشکیلاتی را از مردم گرفته بود. به طور یقین اگر امکان ایجاد تشکیلات حزبی بود صمد کوچکترین تردیدی نمی کرد.

البته او به کارهای عملی کوچکی دست زد. هرنود می گوید: «صمد بعد از این که از تهران برگشت و کار کتاب الفبا را نیمه تمام گذاشت، دگرگون شده بود. او فکر خط و مشهایی افتاده بود او چندین بار با پرویز پویان ملاقات کرده بود می خواست یک کار عملی انجام دهد، ولی وقتی تمام درها را به روی خود بسته می دید، دست به کارهای حداقل ممکن می زد. اعلامیه های دست نویس را که شاید هم با خط خودش بود به دوستان نزدیکش می داد، از رادیوهای خارجی مخالف رژیم مخصوصاً از قسمت های آموزشی آنها یادداشت برمی داشت و به صورت جزوه دست نویس یا پلی کپی شده در اختیار دوستان مطمئن خود می گذاشت. یا شبها بیرون می آمد و با دوچرخه آن جا و این جا پخش می کرد» رحیم رئیس نیا می گوید «یک بار مرا به خانه اش دعوت کرد دو تا از جزوات دست نویس شده را به من داد و سفارش اکید کرد موقع رفتن در کوچه و خیابان مواظب خودم باشم تا مبادا با ماشین و چیزی تصادف کنم، می گفت اگر تصادف کردی و یا زخمی شدی و یا اتفاقی افتاد که این جزوه ها لو رفتند، تنها خودت نیستی که گیر می افتی بدان که خیلی ها پشت سر تو لو خواهند رفت.» صمد با وجود خفقان باز هم توانست خیلی ها را با عقایدش آشنا کند. و با خود همراه کند. او تأثیر زیادی در روی دوستان و دانش آموزانش داشت. بعد از مرگ صمد این مبارزین دنبال کار او را گرفتند. شاید هم راهی که آنها رفتند راهی نبود که صمد اگر خود بود می رفت، ولی به هر صورت آنها مبارزه سیاسی را از صمد آموختند و راه افتادند خیلی از آنها در رژیم شاهی به زندان افتادند. شمارشان نیز اعدام شدند و یا در رویارویی با مأمورین رژیم جان باختند.

در اواخر زندگی صمد، پویان چندین بار به تبریز آمده و با صمد ملاقات کرده بود و یکی دیگر از دوستان صمد نقل می کرد که «پویان می گفت صمد بهرنگی کتاب های بنیادی می نویسد و از بعضی کتاب هایش که موافق میل او بود به طور اغراق آمیز تعریف می کرد.»^۱

و ضمناً این گفته اوست که می گفت: «ماکسیم گورکی ایران در راه است.» او به

۱- باید گفت که در آن زمان هنوز کتاب ماهی سیاه کوچولو منتشر نشده بود

این فکر صمد که می‌خواهد اول خودش بفهمد بعد دیگری را بفهماند و آن یکی هم یکی دیگر را بفهماند زیاد بهانه می‌داد. بعدها شاید توانسته بود در اثر ضرورت زمان صمد را مجاب کند که با او همراهی کند ولی این به هیچ وجه معلوم نیست. چون صمد خیلی زود به کام مرگ افتاد. از گفته‌های دوستان نزدیک او چنین برمی‌آید که صمد هنوز شکل مبارزه خود را تعیین نکرده بود. او با کسانی که شیوه‌های مبارزه را می‌آزمودند، تماس داشت ولی هیچ اقدام جدی نکرد که بشود گفت با کدام صاحب فکری و یا گروهی همگام شده است.



دوستان نزدیک صمد

بو بیر ناغلیدیر کی انلر سؤیله‌یر
بیری سسدهن دوشه اویرسی دیر
ناغلیچی دایانار سوز دوام الدر
اتل ایچون یاشار بوردا بسله‌نین
اؤختای

این قصه ایست که در زبان خلق می‌گردد
اگر یکی خاموش شد، دیگری شروع می‌کند
قصه گو باز می‌ماند، قصه ادامه می‌یابد
برای خلق است، زندگی آن که در اینجا پرورده می‌شود



صمد و بهروز دانش آموزان دانشسرا

صمد بهرتکی در خانواده‌ای بزرگ شد که پدرش اغلب بی‌کار بود و تازه وقتی کاری پیدا می‌کرد دایم نبود.

بر اثر سفارش پدر و به خاطر نیاز مادی و استخدام بی‌دردر، من به دانشسرا رفتم. صمد هم دو سال بعدش تو دانشسرا اسم نوشت. و بهروز هم که پدرش کار حسابی نداشت و وضعی هم بهتر از صمد نداشت از همین سال در دانشسرا به تحصیل پرداخت. محیط دانشسرا، محیطی منضبط و خشک بود. مدیر دانشسرا که خود، یک رضاخان کوچک در درون بطری بود. او بودجه خوبی در



صمد بهرنگی دانش‌آموز دانشسرا

اختیار داشت. با این بودجه لوازم تحصیلی و پوشاک مسجانی در اختیار کلیه دانش‌آموزان گذاشته می‌شد. اغلب دانش‌آموزان شبانه‌روزی و پانسیون بودند و کسانی هم که پانسیون نبودند، مبلغی پول تو جیبی به طور ماهانه دریافت می‌کردند و او چنان منت بر سر دانش‌آموزان می‌گذاشت که انگار این‌ها را از ارث پدری‌اش می‌بخشد.

در سال‌های بعد از کودتا، آمریکایی‌ها برای پیاده کردن روش جدید تعلیم و

تربیت، دبستان نمونه را با نظارت مستقیم دکتر ووش که یک آمریکایی سیاه پوست بود، در روبروی دانشسرا دایر کردند و دیهیمی نامی را هم به سرپرستی آنجا گذاشتند. دیهیمی بعدها مأموریت یافت در دانشسرا نیز دست به تغییرات بزند ولی آتش با مدیر دانشسرا در یک جو گرفت. دیهیمی به تاسی از دکتر ووش عقیده داشت که باید دانش آموزان دانشسرا کت یقه باز بپوشند، موی سرشان را بلند کنند و کراوات بزنند و تنبیه بدنی به طور کلی لغو شود ولی مدیر دانشسرا هنوز عقیده داشت که تا نباشد چوب تر... و حتی خودش شخصاً در سر صف چوب به دست‌های معلمان آینده می‌زد! بالاخره میرفخرایی نتوانست در مقابل روش آموزش و پرورش جدید یا به قول صمد «متد جان دیوئی»، که سیاست کلی وزارت آموزش و پرورش بود مقاومت کند؛ کنار رفت. تحول در دانشسرا آغاز شد. صمد و بهروز در بجه‌وحه این تحول وارد دانشسرا شدند، در این زمان برعکس گذشته بلند کردن موی سر و پوشیدن کت یقه‌باز و حتی زدن کراوات اجباری شد! صمد و بهروز در دانشسرا هم‌کلاس بودند. آنها خیلی زود با یکدیگر آشنا شدند. در عرض چند ماه چنان با هم اخت شدند که گویی سال‌هاست با یکدیگر دوست هستند.

صمد و بهروز هر دو از خانواده‌های زحمتکشی بودند. با این که از دو محله جداگانه بودند ولی خانه‌شان خیلی به هم نزدیک بود. صمد از غرب چرفنداب کوچه حمال آباد بود و بهروز از شرق لیللاوا کوچه بی بی اوغلو. فاصله دو خانه بیشتر از ده دقیقه راه پیاده نبود. بهروز نیز به همان دلیل به دانشسرا رفت که صمد. آشنایی صمد با بهروز در تکامل فکری و عقیدتی او بسیار مؤثر شد. این دو نفر در حد وسعشان با کوله‌باری از تجربه و عمل از دبیرستان آمده بودند. و هر دو در دوره مصدق مبارزه را آزموده بودند. هجوم قداره‌بندهای رژیم کودتا را به مدرسه‌شان دیده بودند. آنها با مشارکت یکی دیگر از دوستانشان، روزنامه دیواری «خننده» را نوشته و به دیوار زدند. روزنامه خنده ضمن خنداندن بچه‌ها، از قوانین خشک دانشسرا و مدیریت آن انتقاد کرد. صمد و بهروز با نوشتن این روزنامه لذت مبارزه با قلم را برای اولین بار چشیدند. آنها از همان زمان کوچکی با هم مطالعه کردند، فکر کردند و عاقبت راه مشترک برگزیدند. با این که در این زمان مدیریت دانشسرا عوض شده بود و انضباط قدیم شکسته شده بود، باز هم به مسخره گرفتن مریبان و قوانین دانشسرا چیزی نبود که بتوان آن را نادیده گرفت. جلسه هیأت تحریریه! روزنامه تشکیل می‌شود و آنها به این قرار می‌آیند، که روزنامه‌شان مثل سایر

روزنامه‌های دیواری که تازه داشت مُد می‌شد نباشد فرمایشی و تشریفاتی نباشد. مسئولین دانشسرا، برای عقب نماندن از قافله، دانش‌آموزان را تشویق می‌کردند که روزنامه بنویسند. در آن روزها، دیوارهای راهرو پر بود از روزنامه‌های تزیینی که دانش‌آموزان به راهنمایی بعضی معلمان نوشته بودند. اولیای دانشسرا اصرار داشتند که این روزنامه‌ها در جهت اهداف آنها و رژیم باشد. ولی صمد و بهروز اهل این کار نبودند. آنها اول در نظر داشتند که یک روزنامه ادبی و اجتماعی بنویسند. صمد نامه‌ای به من نوشت و موضوع را گفت. ضمناً خلاصه زندگی بزرگ علوی را که در روی یکی از کتاب‌های من دیده بود از من خواست، من نوشتم و فرستادم. ضمناً گفتم که نوشتن این نوع مطالب در روزنامه به دردش نمی‌ارزد. چون رژیم کودتا تازه داشت خود را تثبیت می‌کرد. صحبت از این‌گونه مسایل آن هم در دانشسرا ممکن بود عواقب وخیمی داشته باشد. و آنها ناچار راه فکاهی‌نویسی و شوخی، پیش گرفتند. اسم روزنامه را هم خنده گذاشتند و بالایش هم نوشتند «نقل مطالب خنده، بدون خنده ممنوع است!» بعدها یک شماره مخصوص هم به نام سوره‌باجی به مناسبت عید نوروز به دیوار زدند.

در آن زمان صمد در نامه‌ای برایم نوشت که بچه‌ها در زنگ تفریح جلو روزنامه خنده جمع می‌شوند و خنده‌شان راهرو را پر می‌کند. جلو روزنامه‌های دیگر خلوت است. حتی دبیران نیز موقع رفتن به کلاس مقابل روزنامه خنده می‌ایستند و می‌خندند. روزنامه خنده از مسئولین دانشسرا و دبیران انتقاد می‌کرد. همچنین دانش‌آموزانی که با نصب روزنامه به دیوار می‌خواستند چاپلوسی کنند و تعریف مسؤولان را بکنند، دست می‌انداخت. صمد از نوشتن چنین روزنامه‌ای خشنود بود. کار روزنامه خنده به قدری بالا گرفت که وقتی ساختمان دانشسرا در تابستان محل سکونت چند روزه پیشاهنگانی که قصد مسافرت به اروپا داشتند، قرار گرفت، ویژه‌نامه خنده به صورت پلی‌کپی انتشار یافت. صمد و بهروز از سبک خود در این ویژه‌نامه هم دست برنداشتند. انتقادهای خوش‌آیندی نیز از همان اردو، کردند.

□

این همکاری مستمر باعث شد که صمد و بهروز هر چه بیشتر به هم نزدیک شوند افکار آنها در همین دانشسرا شکل گرفت، و راه افتادند و دوستان یکدل و یک‌جان شدند.

دوره دو ساله دانشسرا تمام شده بود. صمد و بهروز که هر دو از دانش‌آموزان

تذکره کردستان

کتابخانه
وزارت فرهنگ
کتابخانه مرکزی

کتابخانه



کتابخانه مرکزی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - تهران

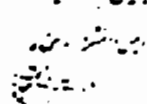
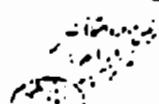
دفتر آبریزان، انجمن کتابخانه‌های عالی، فرهنگستان، تهران، ۱۳۴۶

چون سرسبب می‌فرزاد دلت، در ایام شانوار، ۲۶، تیرماه ۱۳۱۸، تبریز

پانزدهم آذرماه ۱۳۹۱، قبول شد است این کتابخانه مرکزی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران



تهران، تیرماه، ۱۳۴۶



فعال بودند، دعوت شدند تا در اردویی که تو منظریه تشکیل شده بود شرکت کنند. آن دو هنوز نوجوان بودند و این سفر برایشان خیلی خوشایند بود چون تا آن زمان از تبریز خارج نشده بودند. و این سفر دریچه‌ای بود که از آن می‌توانستند دنیای بیرون را تماشا کنند. من آن دو نفر را از گاراژ ترانزیت که تو خیابان فردوسی بود راه انداختم رفتند.

بهر روز جوانی تو پر و آرام و ساکت بود ولی اگر مجبور می‌شد دهانش را باز کند و او ایلا بود. سفارششان کردم که کله شقی نکنند، حرفی نزنند و حرکتی نکنند که کار دست خودشان بدهند، هر دو بلند خندیدند. چند روز از رفتنشان گذشته بود که در روزنامه‌ای خواندم یکی از پشاهندگان آذربایجانی در اردوی منظریه تو استخر غرق شده است، نگران شدم تا این که صمد و بهروز آمدند. جریان را پرسیدم. بهروز گفت: درست است، یکی از دانش‌آموزان آذربایجانی تو استخر غرق شد. و ما دور چادرهایمان سیاه کشیدیم. و خواستیم آن شب را به اصطلاح شام غریبان بگیریم که مسئولین اردو موافقت نکردند. پارچه‌های سیاه را کردند و گفتند که به خاطر یک نفر نمی‌شود یک اردو را افسرده کرد. بچه‌های ما خیلی اصرار کردند که لااقل یک امشب برنامه‌های تفریحی اردو قطع شود ولی موافقت

صمد، در جشنی در یکی از کلاسهای مدرسه



نشد. ولی ما بچه‌های آذری آن شب از چادرهایمان خارج نشدیم و در هیچ فعالیتی شرکت نکردیم.»

صمد و بهروز از این پیشامد و رفتار مسؤولین خیلی ناراحت و عصبانی بودند. از همان وقت پیراهن و دستمال گردن پیشاهنگی را کردند و انداختند دور. صمد با ریشخند گفت: «کار نیک، کردار نیک، پندار نیک» مثلاً شعار هر پیشاهنگ است. و تا آنجا که من دیدم و فهمیدم کار نیک‌شان کیسه‌اندوزی و کردار نیکشان خوشگذرانی و چیدن بساط‌های آن چنانی است ولی مانده‌ام کدام پندار؟ اصلاً پنداری هست که نیک و بد باشد؟»

این سفر چشم و گوش این دو نوجوان را باز کرد. چون علاوه بر این که اولین سفر آنها بود یک سفر دسته جمعی هم بود. اعضای اردو همه جوان و هم سن و سال آنها بودند، و از همه جای ایران لر، ترک، کرد و بلوچ و سیمک و... دختر و پسر آمده بودند. صمد می‌گفت دیدیم که چه پول‌ها صرف خوشگذرانی‌های بالایی‌ها

می‌شود، و دم و دودشان چطوری جور می‌شود. از آن همه خرج و نوشانوش فقط قطره‌ای به افراد اردو می‌چکد. اگر اشتباه نکرده باشم صمد و بهروز با همکاری یکی دو نفر از دوستان آذری‌شان روزنامه دیواری نوشتند و به تابلو فعالیت‌های اردو نصب کردند. متأسفانه از چگونگی آن اطلاع ندارم.

شرکت صمد و بهروز در این اردو و حدود دو هفته شب و روز با هم بودندشان، آن دو را بیش از پیش به هم نزدیک کرد. معتقدم که این اردو دوران کودکی آنها را سرآورد و قدم به دوره جوانی گذاشتند. بعد از آن بود که آنها در روستای ممقان از توابع آذرشهر در یک مدرسه معلم شدند. صمد و بهروز هنوز به نام آذرشهر رسمیت قابل نبودند! و این شهر را همیشه با نام اصلی و قدیمی‌اش توفارقان می‌نامیدند. ناگفته نماند که این منطقه از قدیم توفارقان نامیده می‌شد و مرکزش هم آذرشهر فعلی بود که بعدها در زمان رضاشاه که بر اغلب شهرهای آذربایجان اسامی مندرآورد فارس می‌گذاشتند این منطقه را دهخوارقان نامیدند و مرکزش را هم آذرشهر نام گذاشتند.

صمد و بهروز و کاظم در آذرشهر دست به دست هم دادند و تو مدرسه خودشان تحول به وجود آوردند. بهروز در مراحل اولیه مدیر مدرسه شد. ضمناً تدریس زبان انگلیسی را هم به عهده گرفت. کاظم طویله‌ای را که در یک طرف مدرسه معطل مانده بود با همراهی شاگردانش رُفت و روب کرد. چند تا میز گذاشت با کمک اولیای دانش‌آموزان و حبیب خود و صمد و بهروز چند لوله آزمایش و چراغ الکلی و جوهر نمک و غیره خرید آزمایشگاه شیمی راه انداخت. در طرف دیگر آزمایشگاه علوم تجربی علم کرد. صمد نیز در طرف بالای طویله چند ردیف قفسه چید و کتابخانه برپا کرد و همه اینها با حمایت ریاست! مدرسه بهروز انجام گرفت. وقتی هیأت علمی! مدرسه دیدند با همه تلاششان هنوز بودجه کافی ندارند، قرار گذاشتند با همراهی دیگر معلمان نمایش برپا کنند و بلیط بفروشند و بر بودجه مدرسه بیفزایند. همه چیز آماده شد. نمایشنامه کرم‌های ساعدی به ترکی ترجمه شد و نام قوردلار گرفت و به روی صحنه! آمد و مورد استقبال قرار گرفت. اداره‌ای‌ها که خبردار شدند اول به زبان نمایشنامه ایراد گرفتند سپس به خود نمایشنامه، بالاخره مانع اجرای‌های بعدی آن شدند.

صمد می‌گفت کاظم به حدی واله آزمایشگاه خود شده است که از آنجا بیرون نمی‌آید. دایم به به و چه چه می‌گوید. انگار یک آزمایشگاه اتمی دایر کرده است. ولی صمد از خودش خبر نداشت که چقدر واله کتابخانه کوچک‌اش شده است.

انگلیسی به فارسی برگرداند. وقتی صمد کتاب را داد که بخوانم فراموش نکرد که بگویند این اولین کار بهروز است، کار خوبی هم است. اکنون که سایر کتاب‌های ماکسیم گورکی در دسترس نیست، این کتاب غنیمت است.

صمد و بهروز معلم‌های سر به زیر و مطیع نبودند. آنها همراه با فعالیت‌های فرهنگی، در مقابل رؤسای فرهنگ خود فروخته که فکرشان در پی تبلیغ رژیم حاکم و پر کردن جیب خودشان بود می‌ایستادند. صمد درباره یکی از رؤسای فرهنگ آذرشهر نقل می‌کرد: «وقتی رئیس فرهنگ، پست بزرگ‌تری را در تبریز گرفته بود و از آذرشهر می‌رفت عده‌ای بادنجان دور قاب چین، مجلس تودיעی برایش درست می‌کنند و در خاتمه مجلس، گلی به گردش می‌آویزند، رئیس فرهنگ، گل در گردش از سالن می‌آید بیرون و همین طوری از کوچه و بازار می‌گذرد و می‌رود به خانه‌اش، اهل و عیال را برمی‌دارد و همان طوری گل در گردن سوار ماشین می‌شود و در مقابل کف زدن‌های حاضرین راهی تبریز می‌شود.» صمد و بهروز می‌خندیدند و ادای این رئیس فرهنگ گل در گردن را درمی‌آوردند همه ما از خنده روده‌بر می‌شدیم. صمد می‌گفت: «همین رئیس فرهنگ برداشته بود بهروز را منتظر خدمت کرده بود ببینید، آدم باید از سنگ باشد که بنشیند و دم برنیاورد.»

آنها از وضع ناگوار آموزش و پرورش و دانش‌آموزان مدارس دایم انتقاد می‌کنند، در نتیجه، از این ده به آن ده پرتاب می‌شوند. یک روز بهروز به خانه‌اش می‌آید می‌بیند خانه‌اش درب و داغون است و اساس مختصری که داشت به غارت رفته است. در این اوضاع و احوال خود او نیز منتظر خدمت می‌شود. از ظلمی که به بهروز شده بود، دل صمد به درد می‌آید و برمی‌دارد بدون این که ملاحظه خود را بکند نامه‌ای با لحن بسیار تند به رئیس فرهنگ وقت می‌نویسد و از ستمی که بر بهروز رفته بود سخن می‌گوید و از او حمایت می‌کند. او می‌نویسد: «... من از این که اداره محترم راضی شده است، با این آسانی فردی مانند دهقانی - که من با تمام فرهنگ آذرشهرش برابر می‌دانم - منتظر خدمت شود، بی‌نهایت غصه‌مندم. غصه او نیز کم از من نیست. او غصه خواهد خورد که بر خلاف میلش دست پرصفایش را از دامان شاگردانش کوتاه می‌کنند...» و کمی بعد ادامه می‌دهد «دهقانی چه حمایت و چه دلخوشی از اداره فرهنگ خود دیده بود که این چنین دل‌حساسش را شکتید و تقاضای «بشدت تنبیه شدن» اش را کردید... دل‌سردی و شکستگی جوانی مثل دهقانی که من می‌دانم از پشت پیشانی تابناک و عریضش چه

شده خوب شناخته بودت که برایت پاپوش دوزی می‌کرد به خدا. یکی از «لبخندهای مرموز بر لبش نقش بست» و شروع کرد که: امروز رئیس آمد مدرسه، مجلس خیریه درست کرد که آقایان محترم فرهنگی باید برای تکمیل ساختمان مدرسه تازه، نمک بریزند. منظورش پول بود. یک ساعت زبان ریخت؛ نمک ریخت و بامزگی کرد و زمین و آسمان را به هم دوخت که فرهنگ من از بی‌بودجگی دارد نابود می‌شود حتی پول جارو هم نیست، آفتابه هم نداریم. علی‌الخصوص آفتابه تازه و به درد بخور! ما هم صم و بکم نشستم و گوش دادیم. سکوتمان را به رضا حمل کرد و معرکه گیریش که تمام شد، کلاه پول جمع کنی را درآورد و اول صد تومان از جیب خودش مایه گذاشت.

دیدم کلک کله خوب می‌گیرد. پیشدستی کردم که من هم پنج روز عملگی می‌کنم. رئیس خندید. لابد همه هم می‌بایست بخندند. خنده‌اش را کش داد. به خیالش که صدای بال‌های فرشته‌ها است. خنده‌اش که تمام شد گفت: حرف بامزه‌ای زدید آقای بهرتگی. اما خاطر جمعش کردم حرفم جدی جدی است. که لب و لوجه آویزانش جمع شد. اکثر حاضرین عملگی را پیشنهاد کردند و قال قضیه کنده شد. رئیس ماند و وردستش با روسیاهیشان.

چند ماه بعد از این جلسه خیریه بود که معلم‌ها دیدند رئیس دارد برای ماشین شخصی خود در بغل اداره، گاراژ درست می‌کند. در حالی که همان روزها روی میزش نامه‌هایی بود که از ریزش و خرابی بام‌های مدارس حکایت می‌کرد. به راستی صمد خوب حساب این جنازه‌های خوش برخورد را در «کند و کاو در مسایل توییتی ایران» رسیده است.^۱

صمد و بهروز هر دو به احیای فرهنگ زبان خود علاقمند بودند برای جمع‌آوری فولکلور غنی آذربایجان بیشتر روستاهای آذربایجان را زیر پا گذاشتند. که شرح یکی از آنها را با عنوان همراه باریکه آب در مجموعه مقاله‌ها می‌خوانید. صمد و بهروز همراه با جمع‌آوری فولکلور عامیانه مردم به وضع زندگی و اجتماعی آنها نیز توجه داشتند و در این گشت و گذارها بود که صمد به خیلی مسایل پی برد. غلامحسین فرنود در مصاحبه‌ای این مسأله را به میان می‌کشد و می‌گوید: «صمد [و بهروز] در سال ۱۳۴۱ که سال اصطلاحات ارضی بود نتوانست به تأثیر این رفورم [اصطلاحات ارضی] در محل‌هایی مثل ممقان، آذرشهر، پی

ببرد چون تمام این زمین‌ها خرده مالکی بود ولی بعد برای این که تأثیر این رفورم را در هشتری ببیند راه می‌افتد و مقاله می‌نویسد مثلاً از کنار باریکه آب، چنار، و غیره، در این مقالات ضربه‌های اصطلاحات! را خیلی خوب نشان می‌دهد...

صمد و بهروز با جمع‌آوری افسانه‌های آذربایجان و متل‌ها و چیستان‌ها و ترجمه آنها به فارسی و چاپ آنها خدمت بزرگی به ادبیات عامیانه آذربایجان نمودند. کتاب افسانه‌های آذربایجان برای اولین بار توسط انتشارات شمس در تبریز چاپ شد و بار دوم در دو جلد توسط انتشارات نیل تهران منتشر شد. متل‌ها و چیستان‌ها در سال ۱۳۴۵ توسط انتشارات شمس در تبریز انتشار یافت. بعد از چاپ کتاب متل‌ها و چیستان‌ها نگارنده در معرفی این کتاب مطلبی نوشت که در مجله فردوسی آن زمان که خوانندگان زیادی داشت چاپ شد. در آن نوشته گفته بودم که «بایاتی‌ها و متل‌های آذربایجان که هر یک گویای دردها و رنج‌ها و شادی‌های مردم این سرزمین هستند سینه به سینه از قرون گذشته نقل شده و امروز به ما رسیده‌اند، این فولکلورها در هر ده و شهری از آذربایجان به روایت جداگانه‌ای بازگو شده است و ارزش کتاب موجود در این است که مؤلفین با مقایسه این روایت‌ها آن که اصیل‌تر و صحیح‌تر است برگزیده‌اند. در هر جا که دو یا چند روایت شبیه هم هستند هر دو صورت آورده شده است. از طرفی این روایت‌ها را با رفتن به میان مردم شهرها و دهات مستقیماً ضبط کرده‌اند. هر چند که میرولی گاوش مرده بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد. مشهدی زامان بچه‌اش را برده بود شهر، پیش دکتر، بقیه هم سرشان به هم و غم خودشان گرم بود و خیلی سخت می‌نمود که دو کلمه حرف از شان بشنوی.» بالاخره همت کرده‌اند این همه را از مزار دل‌ها بیرون کشیده‌اند و روی کاغذ آورده‌اند... مسلم است که این دو جوان در آغاز راه کاملاً موفق هستند امید است که بتوانند قدم‌های مفید دیگری نیز بردارند... چاپ دوم این کتاب در سال ۱۳۵۹ در تیراژ وسیعی توسط انتشارات امیرکبیر چاپ و پخش شد.

صمد و بهروز خود را جدا از یکدیگر نمی‌دانستند. در تمام مراحل زندگی‌شان همکاری تنگاتنگ داشتند. گروهی که بهروز یکی از اعضای مؤثر آن بود و جانش را هم در این راه گذاشت بعد از مرگ صمد راه افتاد. لذا صمد نمی‌توانست عضو آن باشد، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران تعداد زیادی از گروه‌ها صمد را از آن خود دانستند ولی حقیقت این است که گروه‌هایی که بعداً شهرت یافتند، در آن زمان زندگی صمد چندان رونق نگرفته بودند و صمد خود هم گروهی تشکیل نداده

بود. نمی توان هم گفت که اگر صمد زنده می ماند بعدها چه روشی پیش می گرفت. در اواخر زندگی صمد، بهروز از بورسیه‌ای که به معلمان زبان انگلیسی می دادند استفاده کرد مدتی عازم آمریکا شد. صمد و کاظم امیدوار بودند که بهروز با دانشجویان مبارز خارج از کشور تماس بگیرد که احیاناً برای ایجاد تشکیلات سیاسی در ایران مفید باشد. شاید هم انتظار داشتند که بهروز بتواند تماس صمد را با اعضای کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور برقرار کند. در این زمان صمد و کاظم با دانشجویان دانشگاه تهران در رابطه بودند شاید هم کاظم در ایجاد چنین رابطه‌ای مؤثر بود. چون کاظم در آن زمان در تهران بود و دوره یکساله کلاس مدیریت را می گذراند که جلال آل احمد هم در آن کلاس تدریس می کرد. بهروز نامه‌ای به صمد می نویسد و می گوید که در آمریکا موقعیتی برایم درست شده که می توانم بمانم و دکترا بخوانم. از صمد و کاظم پرسیده بود اگر مصلحت است بمانم، رحیم رئیس نیا به نگارنده گفت که این را از خود کاظم شنیده‌ام که می گفت: «به بهروز نوشتیم اکنون وقت این حرف‌ها نیست. اگر بمانی و دکترا بگیری خودم امضایش را باطل می کنم تا دیر نشده در هر وضع که هستی ول کن بیا ایران.» مدت مقرر که تمام شد بهروز با هزار آرزو آمد به ایران، ولی صد حیف، وقتی آمد، که صمد نبود. شاید هم دنباله همان فکر را بهروز و کاظم بدون صمد گرفتند و رفتند، شاید اگر صمد بود بهروز و کاظم هم راه دیگری پیش می گرفتند. و حالا اگر یکی بگوید که اگر صمد هم بود همان راه را پیش می گرفت فقط یک ادعا است و حقیقتی را مسلم نمی کند. به عقیده من صمد به این گروه و آن گروه تعلق نداشت، او متعلق به توده مردم بود، مردمی که شوری در سر و عشقی در دل داشتند و دارند. بستن صمد به یک گروه و به یک دسته خاص، ستم کردن در حق صمد است.

بهروز در اولین روز رسیدنش به تبریز، به دیدار مادر صمد آمد، من هم نزد مادرم بودم. شاید جعفر برادرم هم بود. وقتی بهروز را دیدم صمد آمد ایستاد جلوی چشمم. برای چند لحظه‌ای در آستانه در ایستادیم. کسی جرأت حرف زدن نداشت. بالاخره بهروز به حرف درآمد و گفت: «خانم، آخر صمد چرا آنجا رفت؟» آنگاه مثل یک بچه دست‌هایش را دور گردن مادر حلقه کرد، گریه سرداد. آن روز بهروز نتوانست نیم ساعتی بیشتر بماند، در این مدت خیلی کم حرف زد، تسلیتی هم نگفت، حق‌اش هم همین بود، ما باید به خاطر از دست دادن یک دوست، یک برادر، یک هم قلم، به او تسلیت می گفتیم. به بهروز گفتم من یک برادر از دست

دادم و تو همه چیز را از دست دادی، زهر خندی زد و گفت: «بلی راست می‌گویی».

□

آت بیچاقی کس آلمانی وئر یارا دیلیم، دیلیم، دیلیم

(کارد را بینداز، سیب را ببر. قاچ، قاچ کن! بگذار دهان یار.)

آن روز قرار بود صمد به خانه بهروز برود تا با هم چند صفحه گرامافون آذری را که تازه به بهروز رسیده بود، گوش کنند. سپس دوتایی دنبال کاری بروند. صمد در سر راهش در خانه ما راز زد و گفت: «می‌خواهم بروم خانه بهروز اگر وقت داری تو هم بیا.» باران نم‌نم می‌بارید، لباس پوشیدم و چتر را برداشتم راه افتادیم، می‌بایست کوچه باریک، تنگ و طولانی و پیچ در پیچ را تا آخر می‌رفتیم آن وقت به خیابان شهناز می‌رسیدیم، چتر دسته بزرگ و سیخی بلند داشت. هنوز چتر تا شو به بازار نیامده بود. صمد به شوخی گفت: «همه چیز اختراع شد الا دو چیز یکی چتری که بشود کوچکش کرد و در کیف گذاشت و دیگری دو چرخه‌ای که بشود برایش موتور گذاشت. گفتم: «دومی دیگر اشتباه است مگر موتور سیکلت ندیده‌ای»، گفت: «آن که قیمتش سر به آسمان می‌زند و دو چرخه موتوردار، ارزان می‌گویم مثل همین دو چرخه‌ها.» در سرازیری خیابان شهناز می‌رفتیم. من چتر را روی سر هر دویمان گرفته بودم، صمد گفت: «سایه چترت را کوتاه کن، بگذار هوا بیاید.» بالا را نگاه کردم باران بند آمده بود. چتر را بستم مثل عصا در بازو انداختم، صمد خندید و گفت: «حالا فهمیدم که چرا مخترعین چتر تا شو اختراع نمی‌کنند چون این وسیله مواقع بارانی چتر است و مواقع آفتابی عصای دست آدم.» به کوچه خانه بهروز نزدیک شده بودیم از کوچه قناری رفتیم که میان بر زده باشیم. بهروز تو خانه بود در راهم خودش باز کرد. وارد حیاط شدیم دو اتاق رو به قبله و یک دهلیز و پشت اتاق‌ها صندوق‌خانه. پشت دهلیز هم آشپزخانه. عیناً مثل دیگر خانه‌های سستی تبریز. مادر بهروز به دهلیز آمد سلام علیک کردیم صمد اشاره به من کرد و گفت: «برادرم است.» مادر با خوشرویی احوالپرسی کرد و رفتیم تو اتاق. صمد وارد شده نشده، گفت «بهروز صفحه را بگذار.» بهروز رفت سر گرامافون صدای آشنای موزیک آذری فضای اتاق را پر کرد. آن وقت آواز

پرطنین و پر جاذبه «آت بیچاقی، کس آلمانی، وئر یارا دیلیم، دیلیم، دیلیم»، فضای اتاق را پر کرد. من تا آن وقت این آواز را نشنیده بودم. هر سه روی فرش اتاق نشسته بودیم و چشم و گوشمان را به صفحه گرامافون که چرخ می خورد داده بودیم. گویی خواننده از توی صفحه گرام سر بر آورده و بطور زنده در سن می خواند و این اتاق سه در چهار بهروز سالن بزرگی است و تماشاچیان زیادی دور و برمان نشسته اند، بعد از این صفحه به چند صفحه دیگر نیز گوش کردیم. در این مدت ابرها از هم گسیخته بودند، آفتاب واپسین، دیوار شرقی حیاط را روشن کرده بود. از گوشه پنجره به داخل اتاق نیز افتاده بود، بلند شدیم، از خانه بیرون آمدیم. باز از کوچه های پر پیچ و خم گذشتیم و به خیابان شهناز آمدیم من تا میدان ساعت همراه بهروز و صمد رفتم، در حالی که هیچ دلم نمی خواست از این دو دوست بخصوص از بهروز که به صمد خیلی نزدیک تر از برادرش بود، جدا شوم، خداحافظی کردم.

مدت ها گذشت، حتی بعد از مرگ صمد من دیگر این حیاط و خانه را ندیدم، تا آن روز.

□

در را زدم. بهروز خود در را باز کرد، وارد حیاط شدم. با بهروز به دهلیز خانه آمدیم. برخلاف دفعه اول که با صمد بودم مادر بهروز بیرون نیامد. بی اختیار گفتم: «مادر خانه نیست؟» گفت: «نه، بیا تو تا بگویم.» وارد همان اتاقی شدیم که سال ها پیش با صمد وارد شده بودیم. انتظار داشتم همان گرامافون را که روزی آهنگ و ترانه «آت بیچاقی...» را پخش می کرد در روی میز بالای اتاق ببینم. ولی نه تنها از آن خبری نبود، اصلاً خانه خالی از اثاث بود. فقط یک زیرانداز کهنه در کف اتاق بود و یک چراغ خوراک پزی، در گوشه اتاق و چند استکان و کتری و خرت و پرت دیگر، همین. شگفت زده به صورت بهروز نگاه کردم. بهروز گفت: «بنشین تا بگویم» نشستم. هیچ نشانی از افسردگی و تشویش در چهره اش دیده نمی شد و همین اطمینان قلب به من داد. او نرسیده شروع به سخن کرد:

«می خواهم دوباره به آمریکا بروم»، گفتم: «برای چی؟ حتماً دنبال گرفتن دکترا و درس خواندن می روی، خیلی خوب می کنی.» گفت: «شاید درس هم خواندم، فعلاً معلوم نیست. مهم این است که می خواهم بروم. خوب مادر که تنهایی نمی تواند تو این خانه بماند. بردم گذاشتمش خانه کاظم، مادر رضایت نمی داد می گفت نمی شود خانه را سر خودی ول کرد و رفت. برای اطمینان او اثاث خانه را

هم به خانه کاظم حمل کردم. گفتم: «بهر روز! بهتر است خانه را اجاره دهی»، گفتم: «در همین فکر هم هستم. ولی قبل از آن کار مهم دیگری دارم، تو باید کمک کنی.» پیش خود گفتم: «شوخی می‌کند مگر از دست من چی ساخته است.» بهروز بلند شد یک جلد قباله لاک و مهر شده جلو من گذاشت و گفت: «این قباله زمینی است که من دارم در خیابان پاستور کوچه فرهنگیان»، گفتم: «منظورت چیست؟» گفتم: «گفتم که، می‌خواهم بروم آمریکا؛ شاید بعد از من مادر یا سایر بچه‌ها احتیاج به پول داشته باشند و بخواهند این زمین را بفروشند می‌خواهم به تو وکالت رسمی بدهم که هر وقت لازم شد این زمین را بفروشی.»

غم و شادی یک جابر قلبم هجوم آورد و غم برای این که بعد از رفتن صمد، بهروز را داشتیم این را هم این طوری از دست می‌دهیم. شادی‌ام، از این همه اطمینانی بود که بهروز به من داشت. بعد، صحبت از جریانات روز به میان آمد. گفتم: «می‌گویند افراد مسلح به چندین کیوسک پلیس نارنجک پرتاب کرده‌اند»، بهروز گفت: «شاید هم درست باشد چون تمام کیوسک‌های پلیس را از خیابان‌های تهران جمع کرده‌اند.» و بی‌اعتنا از روی قضیه گذشت، و یک چایی، دم کرده دست خود بهروز را خوردم. قباله را داد به من و قرار رفتن به محضر را گذاشتیم. پا شدم و از خانه بیرون آمدم.

در این زمان که بهروز از فروش فوری زمین ناامید شده بود، به پدر من مراجعه کرد و از او خواست که تقاضای وامی از بانک عمران که در آنجا دفترچه پس‌انداز داشت بکند و آن را به او (بهروز) بدهد. بهروز که می‌دانست مجال پرداخت وام را نخواهد داشت، نامه‌ای به پدر من داد که به خیالش بعدها پرداخت وام برگردن پدر صمد نیفتد، ولی هنوز قسط اول پرداخت نشده بود که بهروز گرفتار شد و پدر بدون این که حرفی به کسی بگوید یا دلگیر شود، قسط‌های بانک را داد و تمام کرد.

ناگفته نماند که ما دفترچه پس‌انداز نزد بانک عمران به اسم پدر باز کرده بودیم و حق‌التألیف‌های کتب صمد را در آن واریز می‌کردیم و این دفترچه یا پیش من می‌ماند یا پیش بهروز. وام هم با همین دفترچه گرفته شد.

من برغم خود جریان فروش زمین را زیاد جدی نگرفتم. فکر کردم، بهروز محض احتیاط این کار را کرده است. از طرفی هنوز بهروز نرفته بود، خودش می‌توانست این کار را بکند. تا آن روز، که بهروز به وسیله کاظم برایم پیام فرستاد: «که کاری به رفتن و نرفتن من نداشته باش، زمین را زود بفروش و پولش را نزد

تاریخ ۴ اردیبهشت سال پنجاه

باستفاده از دفترچه پیش انداز آقامی عزت بهرنگی از ناکب عمران مبلغه هزار تومان در
اول اردیبهشت سال پنجاه وام گرفتم. بجمع کل دام، بهره ۹۴۷۵ و ۱۰ یکصد و نوزده هزار است. تاریخ
سال است که باقی مانده در دستم برداشت بخوام کرد. قط اول ۴۷۲۵ و باقی ۵۵۰۰ سال
است. آقامی عزت بهرنگی از این بابت مسئولیتی ندارد و با پول در عمده مرده است. شماره وام
۱۹۴ است. دستنویس من ۱۵۴۶ - ۱۸۰۲ - ۸۵. هر روز دهقان
۵۰۲،۴

خودت نگهدار بعد می گویم که باید به چه کسی بدهی.
مدتی قباله پیش من ماند و به یکی دو بنگاهی نیز سر زدم ولی دلم نمی آمد
بهروز حی و حاضر ایستاده من زمین را بفروشم، دو سه روزی می شد که بهروز را
ندیده بودم. به قصد منصرف کردن بهروز، از فروش شتاب زده زمین به خانه شان
رفتم، به نظرم می رسید که این همه عجله لزومی ندارد، زمین، زمین مرغوب،
محلش هم خوب، احتمال زیاد داشت که اگر عجله نکنیم به قیمت خوبی برود.
می خواستم بگویمش که فعلاً زمین را نفروشد بهتر است. قباله و وکالت نامه را
برداشتم و دو سه کتابی هم که بهروز داده بود بخوانم در کیفم گذاشتم رفتم
خانه شان. نیز قصد داشتم حال و احوالی از بچه کاظم که مریض بود بپرسم. تا جلو
در ایستادم و در را زدم صاحب دکان بقالی که در چند قدمی خانه بهروز بود و چند
نفر دیگری که آنجا ایستاده بودند چشم در من دوختند. فکر می کردم که
می خواهند حرفی بگویند ولی چیزی نگفتند. در را دوباره زدم. در باز شد مرد
چاق چهارشانه کوتاه قد در را باز کرد. فکر کردم برادر بهروز است که تا آن وقت
او را ندیده ام. سلام علیکی کردم من سراغ بهروز و کاظم را گرفتم، مرد گفت: «خانه
نیستند، بفرمایید تو.» گفتم: «متشکرم حال بچه کاظم خوب است؟» گفت: «خوب
شده.» اسم مرا پرسید، گفتم «فلانی.» خدا حافظی کردم راه افتادم در پشت سرم
سته شد. چند دقیقه گیج و منگ ایستادم. انگار صدای موزیک ترکی همراه با

ترانه «آت بیچاقی...» از در و دیوار بیرون می‌زند، برگشتم به طرف دکان بقالی، صاحب دکان و آن دوسه نفر دیگر همان طوری چشم در من داشتند، شک کردم، راه افتادم. پیچیدم به کوچه، تند دور شدم. از آنجا به کتابفروشی شمس رفتم. مجید آقا آنجا بود تا مرادید گفت: «مبادا به خانه بهروز بروی مأمورین ساواک تو خانه‌اش نشسته‌اند.» گفتم: «همین الان از آنجا می‌آیم و جریان را تعریف کردم.» قضیه تمام شده بود ولی من تازه داشتم می‌ترسیدم، به کیف تو دستم نگاه کردم، به قباله و وکالت‌نامه تویش، یکی دو کتابی که مال بهروز بود، و به آن مرد چاق که در راه رویم باز کرده بود و مأمور ساواک بود؛ پیش خود گفتم: «چه آسان رسته‌ام.» سپس شنیدم که کاظم را دستگیر کرده‌اند، بهروز فرار کرده است. گروه‌شان لو رفته است. قیافه ساکت و آرام بهروز یادم افتاد که چند روز قبل در همین مغازه با او صحبت می‌کردم و گفتم: «بهروز چرا گرفته‌ای؟» گفت: «رفته بودم کوه، خسته‌ام.» پرسید: «تو هنوز تو خانه مادر می‌نشینی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «می‌خواهم بیایم خانه شما، می‌خواهم آقا را ببینم خانم را ببینم.» گفتم: «چه خوب» راه افتادیم. هوا داشت تاریک می‌شد، رسیدیم خانه، مادر کوفته تبریزی پخته بود نشستیم و خوردیم. در ضمن بهروز باز مسأله زمین را پیش کشید و گفت: «چرا معطل هستی، چرا نمی‌فروشی» گفتم: «با این عجله که نمی‌شود زمین خوبی است از دستان در می‌آورند کلاه سرمان می‌رود.» گفت: «مهم نیست، هر چه زودتر بفروشی بهتر است شاید پول لازم داشته باشم.» بعد از شام گفت: «اگر ناراحت نمی‌شوید امشب بمانم اینجا خیلی خسته‌ام.» همه استقبال کردیم. ضمن صحبت حرف از کشته شدن پاسبان درب کلانتری به میان آمد. پرسید که مردم چه می‌گویند ما هم شنیده‌هایمان را گفتیم من گفتم: «که امروز جلو کلانتری از دحام بود می‌گفتند یکی دو نفر از قاتلان را در طرف‌های امامزاده گرفته‌اند. پاسبان‌ها با خشونت جماعت را پراکنده می‌کردند یک نفر گفت: «همین رفتار تان باعث می‌شود که بکشند تان دیگه.» بهروز لبخندی زد و حرفی نزد. صبح رفت که زندگی مخفی خود را شروع کند. این آخرین دیدار بود.

□

چند ماهی گذشت، بعدها دانستیم که در اثر اعتراف دختر هم تیمی‌اش که قبل از او دستگیر شده بود در قراری در تهران در سرچشمه با مأمورین درگیری پیدا کرده یکی دو مأمور را با طپانچه کمری‌اش زخمی کرده و خود نیز به سختی مجروح شده و دستگیر شده است. در این فاصله بسیاری از دوستان صمد و بهروز

که اغلبشان دستی هم در این مسایل نداشتند دستگیر شدند. عده‌ای با وجود عدم اطلاع مقاومت کردند و به زندان‌های طویل‌المدت محکوم شدند و عده کمی نیز ضعف نشان دادند، زود مرخص گردیدند.

□

دختری که باعث لو رفتن بهروز شده بود، بعدها آزاد شد، روزی در جایی تصادفی با او برخورد کردم گفت: «مرا می‌شناسی» گفتم: «نه» گفت: «من همان دختری هستم که روز چهارم مرگ صمد با پسری که گفتم نامزدم هست خانه شما آمدم و شما چادری به من دادید و من با شما سر خاک صمد رفتم.» قیافه‌اش یادم آمد راست می‌گفت، فردای روز چهارم صمد من آن دو را بردم با کاظم آشنا کردم و یک ساعتی در کافه‌ای از این ور و آن ور صحبت کردیم ولی من متوجه هدف اصلی آنها نشدم. از آن روز دیگر من آن دو نفر را ندیدم، ولی کاظم می‌گفت: «که آنها را گاه‌گاه می‌بیند جوانان خوبی هستند با بهروز نیز آشنایشان کرده‌ام.» من پاپی قضیه نشدم. تا این که آن روز او را دیدم و بعد از احوال‌پرسی معمولی از هم جدا شدیم.

روز بعدش یکی از دوستان سابق صمد و بهروز که یکی دو ماهی هم او تو زندان افتاده بود به من گفت که آن دختر همانی بود که تحت فشار ساواک بهروز را به قرار کشانده بود. در این ضمن خبر دستگیری مناف، علیرضا نابدل، (اوختای) و خیلی‌ها را شنیدیم، یکی از آنهایی که در زندان بود و آزاد شده بود گفت که بهروز را دیده بود. در حالی که استخوان ساق پایش شکسته بوده و خون سر تا پایش را گرفته بوده در حیاط زندان کشان کشان می‌بردندش. بهروز در زیر شکنجه جان داد. من هنوز نتوانسته بودم زمین بهروز را بفروشم. کسی هم از من پولی نخواست بود برای دلداری به مادر و خواهر بهروز با مادرم به خانه‌شان رفته بودم صحبت از قباله شد، قرار شد پیش من باشد تا بعد تصمیم بگیرند. مادر بهروز گفت آن روز که تو آمدی خانه ما برای دیدن کاظم و بهروز مأمورین تو خانه ما بودند و مرا هم نگذاشتند که بیرون بروم تا اسم ترا شنیدم دلم هری ریخت. بعد که دیدم تو را به خانه نکشیدند. خیلی خوشحال شدم.

من جریان آخرین دیدارمان را با بهروز گفتم. چشمان هر دو مادر پر اشک شد. مادر بهروز گفت: «آن شب که بهروز در خانه شما ماند آخرین شب اقامتش در تبریز بود آنها از لو رفتن گروه باخبر بودند، گفتم پس به همین خاطر بود که بهروز بدون تعارف و حرفی در خانه ما خوابید. تعجب کردم که در آن شب چقدر آرام و



صمد
همراه
بهر روز
و کاظم

چقدر طبیعی می نمود. کوچک ترین نشانی از تشویش و دلهره و هراس و ترس در چهره اش نبود. ما چه می دانستیم که در عمق این دریای ساکت چه می گذرد. آن روز همراه مادر و خواهر بهروز برای بهروز و کاظم گریه کردیم. برای جوانی شان که هدر شد. از این که تمیز فدایی هایش را یکی پس از دیگری از دست می دهد

تأسف خوردیم.

از مادر و خواهرش خواهش کردم که آن صفحه گرامافون (آت بیچاقی...) را برای زنده نگهداشتن خاطره آن شب به من بدهند. قولش را دادند. ولی در چنین مواقعی چه کسی دل این را دارد که اثاث بخصوص بهروز را بگردد. این قول همان طور به صورت قول ماند، و این ترانه همیشه برای من قیافه آرام بهروز را که کنار صمد روی فرش نشسته بود تداعی خواهد کرد.

این طور شد که آرزو در دل دو دوست ماند. صمد در حسرت یک راه نیم مانده و بهروز در شروع راهی که بعد از صمد قدم در آن، گذاشته بود.

□

کاظم این مرد خوش قلب و باصفا

صمد با کاظم در همان آذرشهر آشنا شد و با بهروز نیز آشنایش کرد. بعدها این سه مرد چنان با هم اخت شدند که برادر با برادر چنان نمی شود. من با کاظم از همان اوان که با صمد دوست شد آشنا شدم. بارها وقتی که خانه مادر می رفتم او را هم آنجا می دیدم. یک روز تو خانه مادر بودم که کاظم در زد با این که دانست صمد تو خانه نیست، آمد تو، گفت نمی توانم برگردم، می نشینم تا صمد بیاید، مدتی گذشت و صمد نیامد، کاظم گفت: «خانم (او از زبان ما به مادر «خانم» و به پدر «آقا» می گفت) مُردیم از گرسنگی، شام را بیاور. سهم صمد را هم نگو می داریم هر وقت آمد می خورد، شاید هم عشقش کشید و امشب خانه نیامد!» مادر بلند شد، تدارک شام ببند. که صمد آمد. به شوخی گفت: «مسجد یا پیلما میش کُور قاپینی آلدی» (مسجد را نساخته کور عصایش را زد) مادر به صمد چشم غره رفت. کاظم برگشت و گفت: «برو دعا کن که زیاد دیر نیامدی. والا شام را هم خورده بودیم.» صمد گفت: «رو که نیست... تو می خوری، می دانم.» و خندید و ما هم خندیدیم. کاظم یک چنین آدم بی غل و غشی بود. او با صمد، من و تو نداشت. در اواخر عمر صمد، کاظم ازدواج کرد. ازدواجش خیلی بی تکلف و بی تشریفات انجام گرفت. خواستگاری را خود کاظم از بهروز و مادرش کرد، رفتند محضر و عقد کردند و یک روز هم دیدیم که زنش سر از خانه کاظم در آورد. مادر با کاظم شوخی کرد و گفت: «کاظم آقا، عروسی کردی و یک دانه شیرینی هم به ما ندادی.» کاظم گفت: «خانم، واله شیرینی میرینی تو کار نبود یک شب به کله ام زد که بروم دست زنم را بگیرم و ببرم خانه ام؛ رفتم خانه شان، بهروز تو خانه نبود. مادرش بود، گفتم مادر آمده ام زنم را ببرم خانه بخت! مادر گفت: «حالا؟» گفتم: «بلی عیبی دارد؟» گفت:

«نه نمی گذارم، لااقل بگذار بهروز بیاد بعد»، گفتم: «فرض کنیم که بهروز آمد، مانع می شود؟» دختر گفت: «فکر نمی کنم» گفتم: «پس برو چادرت را سر کن و بیا». او هم رفت و چادرش را سر کرد از مادر خداحافظی کردیم و آمدیم خانه خودمان. همین. جشن و شیرینی خورانی بماند برای عروسی بچه هایمان! مادر خندید و گفت: «انشاءالله».

وقتی کاظم ضمن تدریس در دانشکده ادبیات تبریز در رشته جغرافیا درس می خواند، من هم دو سالی با او در همان دانشکده درس می خواندم. لذا زیاد یکدیگر را می دیدیم. در سال ۱۳۴۶ اعتصاب بزرگ دانشجویی در تبریز راه افتاد. صمد نیز مستقیماً با گردانندگان اعتصاب در تماس بود. در ضمن بوسیله عده ای رابطه اعتصاب را با دانشجویان دانشگاه تهران برقرار کرده بود. یک شب صمد با یک ساک پر از اعلامیه در خانه ما را زد. اعلامیه ها از تهران رسیده بود. صبح اش با کاظم آمد و آنها را برد.

کاظم فعلاً نه در اعتصاب شرکت داشت. در یکی از گردهمایی ها، در دانشکده فنی تبریز که آن موقع چسبیده به ارک بود، کاظم نیز در پای ارک سخنرانی کرد. ضمن سخنان دیگر، گفت: «من شهریه نخواهم داد حتی اگر مرا از بالای این ارک به پایین بیندازند.» و این جمله را طوری گفت که همه دانشجویان که حیاط را پر کرده بودند خندیدند.

کاظم تو دانشکده که درس می خواند با شوخی هایش مؤولان دانشکده را به مسخره می گرفت. یک روز رفته بود، پیش رئیس دانشکده و گفته بود که: «آقای رئیس این چه استادی است که به ما داده اید. او هنوز شهر بسیدنی را بسیدنی! می خواند. نقشه را وارونه به دیوار می زند! وقتی شهری در آمریکا را می پرسی، نقشه آسیا را می گردد، می پرسی «جزایر لانگرهانس» کجاست می گوید تو طرف های قطب شمال و کسی پایش به آنجا نمی رسد.» هر دفعه رئیس قول می داد که رسیدگی خواهد کرد.

یک روز هم به رئیس دانشکده گفته بود که: «آقا، اگر جزوه فلان استاد را یک روز باد از پنجره بیرون پرت کند، آن روز کلاس تعطیل است. رئیس دانشکده گفته بود: «اگر دلتان نمره خوب و قبولی می خواهد، مواظب باشید که باد جزوه را نبرد!» آن استاد عضو حفاظت دانشکده بود. البته کاظم این حرف را از استاد برجسته دانشکده ادبیات تبریز مرحوم قاضی یاد گرفته بود و به رئیس دانشکده خرج کرده بود.

□

در زمستان سال ۴۹ مدت یک شبانه روز برف و بوران شدیدی تبریز را فرا گرفت، توفان که بعد از ظهر شروع شد چنان شدید بود که کسبه دکان را بستند و به خانه چپیدند. آن شب تا صبح رادیو تبریز امدادگران و افراد عادی را در جاهایی که لازم بود به کمک فرا می خواند. ده ها نفر که نتوانسته بودند خودشان را به خانه برسانند تو برف و بوران تلف شده بودند. آن شب تبریز یکی از سردترین شب هایش را گذراند. یک عده افراد خیر در مسجدها را باز کرده بودند و کسانی را که نتوانسته بودند به خانه هایشان برسند پناه می دادند.

در چنین شبی کاظم تو کوچه می گشت و به کمک کسانی می رسید که در میان توفان نمی دانستند چکار کنند، چندین نفر را از مرگ نجات داده بود. و به مسجد محله رسانده بود. یا به خانه شان برده بود. بعد از آن شب کاظم دو سه روز مریض شد و افتاد، صورتش ترک برداشته بود، گوش هایش مثل لبو سرخ شده و باد کرده بود، ولی او خوشحال بود، خوشحال از این که آن شب تو کوچه و خیابان بود. وقتی کاظم وقایع شب گذشته را نقل کرد تازه دانستیم که تبریز چه شب وحشتناکی از سر گذرانده است.

وقتی دانستم که صمد به آراز رفته و برنخواهد گشت، به اولین کسی که مراجعه کردم کاظم بود، در آن زمان کاظم برای خود خانه ای می ساخت و خودش هم قاطی عمله ها کار می کرد. او به محض شنیدن خبر، کار را تعطیل کرد، با هم برای گرفتن اطلاعات دقیق تری پیش چند نفری رفتیم. آن شب را ما تو خانه دوستی گذرانیم، مانده بودیم که جواب پدر و مادر را چه بدسیم. صبح هم با کاظم بدون رفتن به خانه هایمان عازم کنار آراز شدیم.

□

کاظم بعد از صمد، زود زود به مادر و پدر سر می زد، پدر می گفت هر وقت کاظم را می بینم انگار صمد را می بینم، کاظم تنها کس در میان دوستان صمد بود که زود ازدواج کرد و صاحب دو پسر نیز شد. اسم یکی از پسر هایش را از کتاب اولدوز و کلاغ ها برداشت. اولین نقد را هم او به اولدوز کلاغ ها در زمان زندگی صمد نوشت و در یکی از نشریات تبریز چاپ کرد. بعد از مرگ صمد، بهروز و من برای چاپ کتاب های صمد همت کردیم و کاظم هم در کنار ما از هیچ کاری مضایقه نمی کرد.

کاظم بعد از صمد همان راهی را رفت که بهروز رفت. در این مدت مثل بهروز

زبان‌ش را قفل کرد و نم‌پس‌نداد. حتی من که زیاد با او دمخور بودم نفهمیدم که او در چه فکری است. زمانی متوجه شدم که کاظم دایم روزنامه آیندگان می‌خرد یک روز گفتم: «این روزنامه چی دارد که این قدر مشتری‌اش شده‌ای؟» گفت: «مگر بد است که آدم در جریان خبرهای روز باشد؟» وقتی دید قانع نشده‌ام گفتم: «بعضی وقت‌ها حتی آگهی روزنامه‌ها را هم باید خواند، اطلاعات است دیگر، مگر ضرری دارد؟» حرفی نزدیم، بعد از لو رفتن تشکیلاتشان دانستم که آنها برای تبادل اطلاعات از دادن آگهی به روزنامه آیندگان استفاده می‌کردند هر آگهی رمزی داشت که قبلاً تعیین کرده بودند، وقتی چند نفر از دوستانشان دستگیر شدند رمز آگهی‌ها دست ساواک افتاد و این بار ساواک برای دستگیری بقیه از این رمز استفاده کرد.

کاظم را از کلاس درس بیرون کشیدند و بردند، او خود مخفی نشده بود تا مأمورین شک نکنند او نمی‌دانست که خودش هم لو رفته است.

کاظم در همان شب بازداشتش مأمورین را فریب داد و به خانه‌اش برگشت. او به دروغ در بازجویی‌هایش گفته بود که امشب قرار است دوستانش همراه بهروز به خانه آنها بیایند، به شرط آزادی خود قول داده بود که آنها را تحویل مأمورین دهد. آن شب او با دو تا طالبی که نوبرانه برای بچه‌ها گرفته بود به خانه آمد، به خانم‌اش گفت: «که چیز مهمی نبوده چند حرف پرسیده و ولش کرده‌اند.»

بعد از این که با بچه‌ها بگو بخند کرد سرش را گذاشت و خوابید. مأمورین دروغ او را باور کرده بودند، پنهانی خانه را تحت نظر داشتند. نزدیکی‌های صبح صدای جیغ و داد و فریاد زن و بچه کاظم تمام همسایه‌ها و مأمورین را به آنجا کشاند. کاظم در جلو شیر روشویی در حالی که شیر آب را باز گذاشته بود رگ بازویش را زده بود. به این طریق، با خون خود به دوستانش بخصوص برای بهروز اعلام خطر کرده بود. تا ما برسیم برده بودنش بیمارستان، در بیمارستان تمام کرده بود، او منتظر نمانده بود تا سمی که خورده بود اثر خود را بدهد. از ترس این که نکند زنده دستگیر شود رگ بازویش را هم زده بود. تو گورستان شوا دفن شد.

وقتی روی تخته سنگ، تو مرده‌شوی خانه دراز کشیده بود، آدم باورش نمی‌شد که کاظم مرده است. با دیدن او فکرم رفت به روزهایی که با هم جنازه صمد را می‌آوردیم و او برای تسکین من لبخندهای زورکی می‌زد. گویی حالا هم همان لبخند در لبش جا کرده است.

قبل از این که ما از قبرستان برگردیم. مأمورین خانه‌اش را زیر و رو کرده

بودند، خوشبختانه قبل رفتن به قبرستان من به کمک خانم اش بعضی از کتب و یادداشت‌ها را که فکر می‌کردم مسأله‌ساز باشد بیرون برده بودم. دز میان دفاتر یک دفتر جیبی بود که کاظم وقایع مهم زندگی اش را یادداشت کرده بود. دو تا از این یادداشت‌ها نظر مرا گرفت. یکی مربوط به ازدواجش بود، دیگری مربوط به مرگ صمد.

او در یک صفحه یادداشت خطوط قر و قاطی کشیده بود و نوشته بود. «روز من بعد از صمد» و مطالبی به این مضمون در پشت صفحه بعد از نوشتن تاریخ این طور نوشته بود «روز مرگ صمد، روزی که من همه چیز را از دست دادم، هیچ کس برای من، مثل صمد نخواهد بود».

□

یوسف بچه خوب، هم محل صمد

یوسف خانبابایی از همان اوان کودکی همبازی و هم محل ما بود. بسیار روزها سر کوچه‌مان همراه با سایر بچه محل‌ها «ناق قیش لی» (لی لی)، «توپ آرابی» (نوعی بازی با توپ کوچک) بازی می‌کردیم. یوسف و صمد تو یک محله بزرگ شدند. ولی مدرسه‌شان جدا بود.

یوسف در همان دوره دبیرستان به تهران نزد خواهرش رفت و آنجا ماندنی شد. مدتی رابطه صمد با یوسف قطع شد، تا این که اولین نامه یوسف از تهران به دست صمد رسید. با این نامه مرحله دوم دوستی صمد و یوسف آغاز شد، دیگر صمد هر وقت به تهران می‌رفت تو خانه یوسف می‌ماند. یوسف اگر به تبریز می‌آمد قبل از رفتن به خانه خود، سری به صمد می‌زد. یوسف نه از کارهای صمد زیاد سر درمی‌آورد و نه هم اهل قلم بود. او فقط دوست داشت که صمد را دوست داشته باشد.

یک روز تابستان با صمد و یوسف زیر درختان مو، کنار حوض نشسته بودیم. یوسف نامه‌ای از جیب درآورد و گفت: «صمد این دیگه چه نامه‌ای است که نوشته‌ای». صمد بلند خندید. من نامه را از دست یوسف گرفتم، تو نامه فقط یک جمله با خط درشت نوشته شده بود: «علی‌بالا باشماقلارون یاغلام» (بندی از یک ترانه که دو سه ماه قبل در تبریز ورد زبان‌ها بود). به صمد نگاه کردم. صمد گفت: «یوسف نمی‌دانی این ترانه چه جوری تبریز را تسخیر کرده بود تو نوشته بودی: «در تبریز چه خبر» من هم جوابت را دادم که غیر از این خبری نیست. یوسف رفت تو فکر و بعدش گفت: «عیناً مثل آمنة که تهران را تسخیر کرده بود» و گفت

بین سر این ملت را با چه چیزهایی مشغول می‌کنند.
 با مرگ صمد، دوران شیفتگی یوسف نیز شروع شد. در روزهایی که در کناره آراز در به در دنبال صمد می‌گشتیم، او مواظب پدر و مادر صمد بود که زیاد ناآرامی نکنند، او تلگرافمانندی از زبان من نوشته و به خانه آورده بود که «نگران نباشید، صمد سالم است، به زودی بر می‌گردیم».
 بعدها من هر وقت یوسف را دیدم، با چشمان پر از اشک دیدم، تابستان بعد که به تبریز آمده بود، یک روز آمد خانه ما و گفت: «اسد آقا من از صمد نامه‌هایی دارم، می‌ترسم یک نسخه باشد از بین برود، اگر می‌خواهی آنها را بدهم نسخه‌برداری بکن. ولی قول بده که بعد به خودم برگردانی»، قول دادم، نامه‌ها را آورد. وقتی نامه‌ها را از کیفش درمی‌آورد گفت: «دایم به صمد می‌گفتم دست از این کارها بردار، اگر نمی‌توانی، لااقل مواظب باش دستی خودت را به خطر نیندازی، می‌دانی در جوابم چی گفت؟ گفت: «یوسف می‌شود زیر باران راه رفت و خیس نشد. نشیده‌ای که «اتک آلتیندان بو ما چیخار تماق اولماز» و چشمانش پر اشک شد.

یک سفر وسط زمستان آمده بود، تبریز. گفتم: «یوسف حالا چه وقت تبریز آمدن است، مگر درس نداشتی» گفت: «اسد آقا! تو تهران نمی‌توانم بند شوم، تا از خانه پایرون می‌گذارم، می‌آیند خانه‌ام را می‌گردند، کتاب‌هایم را زیر و رو می‌کنند. هر جا که می‌روم تعقیب می‌کنند، تو کوچه، تو مدرسه، تو دانشکده. دلداری‌اش دادم و گفتم: «یوسف، نکند خیالات سرت زده باشد، تو که کاری نکرده‌ای». گفت: «تو مدرسه و دانشکده، خیلی حرف‌ها می‌زنم، می‌گویم که صمد را چرا غرق کردند، داستان‌هایش را تو کلاس برای بچه‌ها می‌خوانم، تو دانشکده هم هر جا می‌روم، هر چی از دهانم در می‌آید می‌گویم».
 بعد از چند روز دوباره گذاشت و رفت تهران. باید هم می‌رفت چون هم تو مدرسه درس می‌گفت و هم تو دانشکده درس می‌خواند. او در کلاس‌های شبانه در رشته «زیست‌شناسی» درس می‌خواند.

تابستان دیگر، آمد تبریز، من مشغول ساختمان خانه فعلی‌ام بودم. یوسف آمد سر ساختمان، وقت ناهار بود، عمله‌ها رفته بودند. نشستیم روی سنگ‌ها، او بیتابی می‌کرد: «نمی‌توانم بعد از صمد زندگی کنم، آخر برای چی من مانده‌ام؟» تلی‌اش دادم، نامه‌ای داد دستم و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتش نامه را باز کردم، مبهوت و حیران دو سه بار نامه را خواندم، ماندم که چکار کنم؟ دست به دامن چه

کسی دراز کنم؟ تا آنجایی که به یاد دارم مضمون نامه چنین بود: «اسد آقا، من دیگر نمی توانم مثل شماها بنشینم و تماشا کنم، از امروز تو کوچه و خیابان و قهوه خانه ها خواهم گشت و مرگ صمد را افشاء خواهم کرد. داد خواهم زد که انقلاب سفید درد ما را درمان نمی کند، ما انقلاب سفید نمی خواهیم، ما انقلاب واقعی می خواهیم. نمی دانم کارم به کجا خواهد کشید، خواستم از تو خداحافظی کرده باشم و این نامه را نوشتم، بلند شدم رفتم خانه شان، گفتند یک ساعت پیش از خانه رفته، مادر یوسف با این که ناتنی بود ولی زن مهربانی بود، و یوسف را دوست داشت. یک راست رفتم سراغ کاظم. گفت: «فکر نمی کنم حرف هایش جدی باشد. شاید هم به سرش زد و دیوانگی کرد. با هم به قهوه خانه های که اغلب می رفت سر زدیم. بیهوده بود. عصر مادرش آمد خانه ما گفت که ناهار هم خانه نیامده است. بالاخره نصف شبی خبردار شدیم که دستگیر شده است.

یک ماهی تو زندان ماند، بعضی از طایفه هایش تو دستگاه شهربانی دست داشتند، دست به کار شدند و بیرونش آوردند.

همان روزی که مرخص شد. آمد مرادید. با خنده می گفت که چگونه تو میدان ساعت، قهوه خانه معماران که اکثر عمله ها و کارگرها آنجا جمع می شوند و در بازار، داد زده است که «درود بر صمد بهرنگی»، «ما انقلاب سفید نمی خواهیم، انقلاب واقعی لازم است»، می گفت: «من نمی گذارم خون صمد هدر شود.» همان سال دانشگاه را تمام کرد، داوطلبانه، خواست به چاه بهار منتقل شود و شد.

یک روز رجب برادرش خبر داد که یوسف در چاه بهار تو دریا غرق شده است. رفته بودیم آنجا، اثاث و کتاب هایش در هم ریخته و نامرتب بود. نتوانستیم بیاوریم، همان جا دفن کردیم. اثاث و کتاب هایش را نیز آنجا بین یک عده تقسیم کردیم. رجب می گفت: وقتی خانه اش را گشتند دیدند که کارنامه بچه ها را تنظیم کرده و نزد هر یک جایزه ای هم برای هر بچه گذاشته است. با مرگ یوسف لحظات مرگ صمد، آمد ایستاد جلو چشمم، چنین فکر کردم که صمد دوباره مرده است.

یوسف که شیدای صمد بود نتوانست بعد از او چند سالی بیش زنده بماند. مرگ او شبیه مرگ صمد بود، هر دو در آب جان باختند، ولی خیلی دور از هم. دو محلی که بیشترین فاصله را در بین نقاط ایران با هم دارند. و در هر مورد متهم بزرگ آب شد. بعضی وقت آدم چنین تصور می کند، که یوسف همان صمد است،

که با رودخانه جاری شده و به دریا رسیده است.

□

علیرضا و مناف

دوکشف درخشان صمد

من قبل از مرگ صمد، مناف و علیرضا را خیلی کم دیده بودم؛ یکی دو بار تو خانه مان یکی دوبار هم تو باغ گلستان با صمد. به خاطر مرگ صمد، در تهران با دعوت کانون نویسندگان، مجلس عزاداری در مسجد فخرالدوله تهران برپا شده بود، من و کاظم هم آنجا بودیم. تو مسجد، من و علیرضا زانو به زانو نشسته بودیم. بعد از تمام شدن مجلس، من و کاظم و علیرضا تا شب با هم بودیم، شب هم با هم تو خانه یکی از دوستان ماندیم. علیرضا به قدری ناراحت بود که انگار دنیا دیگر برای او تمام شده است.

بعدها وقتی که شعر: **صمد**
اوره گیمده دیره راگفت آن وقت متوجه شدم

که صمد پاره قلب علیرضا بود. در آن زمان او دانشجوی حقوق دانشگاه تهران بود، بعد از اتمام دانشکده به تبریز آمد و معلم شد. من بعدها دانستم که علیرضا و دوستانش به ضمانت دوستی که کتابفروشی داشت، تراکتوری به طور قسطی خریده بودند و در روستاهای آذربایجان به کار انداخته بودند، تراکتور را، برای شخم، به روستایی ها اجاره می دادند، آنها با این کار چندین هدف را دنبال می کردند، بودن در میان روستاییان و صحبت با آنها، کمک به روستایی، و درآمد جزئی که برای مخارج فعالیت های خود که لازم داشتند.

دوستی که با ضمانت خود خرید قسطی تراکتور را ممکن ساخته بود بعد از لو رفتن علیرضا و دوستانش به همین خاطر چندین سال زندان کشید، و انواع فشارها را متحمل شد.

صمد و علیرضا و بهروز و مناف، دست در دست هم روزنامه آدینه رامی گرداندند، از علیرضا اشعار و مقالات زیادی تو همان روزنامه درج شده است



او بعد از صمد دست در دست بهروز گذاشت و تا آخرین لحظه او را ترک نکرد. علیرضا در یک درگیری خیابانی هنگام پخش اعلامیه با یک دوست دیگرش به شدت زخمی شد و دستگیر شد. پزشکی که معالجه علیرضا در بیمارستان با او بود نقل می‌کرد که «یک روز مطلع شدم که علیرضا تو بیمارستانی که در آن کار می‌کردم بستری شده، من تا آن روز او را ندیده بودم و اسمش را هم نشنیده بودم، پرستاران گفتند که ساواک او را بستری کرده است و خودش هم ترک است و شعر هم می‌گوید. توجهم جلب شد، رفتم بالای سرش، دیدم که احتیاج به عمل جراحی دارد، به اتاق عمل بردم، و بعد هم هر روز برایش سر می‌کشیدم، او یک روز به من گفت: «آخر چه فایده که این همه روی من زحمت می‌کشی و مرا معالجه می‌کنی، تا پایت را بیرون می‌گذاری، بازجویی‌ها شروع می‌شود. دیگر از زندگی سیر شده‌ام» و من شدیداً به بازجویی‌ها اعتراض کردم و گفتم تا او مریض من است کسی حق ندارد به او نزدیک شود. یک روز بعد از رفتن دکتر علیرضا بخیه‌ها را کنده بود و روده‌هایش بیرون ریخته بود و یک بار هم برای خلاص کردن خود، خود را از پنجره اتاق بیمارستان پایین انداخته بود. به قول نویسنده‌ای این جنازه علیرضا بود که مقابل جوخه اعدام قرار گرفت، نه خود او...

مفتون امینی در زمان زنده بودن علیرضا در مقدمه شعری که از او به فارسی برگردانده بود چنین نوشت:

«علیرضا اوختای، استعدادیست جوان و جوشان، که به زبان آذری شعر می‌سراید و چه خوب.

«این پیانوی گردآلود» که در گوشه نسیان نشسته است. نسیم انتشاری می‌خواهد، و انگشت اشاره‌ای، تا سرود گرم مرگبارش را آغاز کند، در فترت شور و نواها.

و اینک ترجمه آزاد قسمت‌هایی از یک شعر او، با لطفی اندک تراز اصل آن، به قیاس آن که آستر اطلس را لطافت رویه آن نتواند بود»

از قطعه «پیانوی گردآلود»

بگذار پرده‌ها و ابرها پاره شوند

صخره‌ها از تپه‌های سبز سرازیر آیند

و باد سپید، سایه‌ها را ببرد

لاجرم

از درون درهای کهنه چوب گردو
که سال‌هاست از پس مرگی بی‌ماتم بسته مانده‌اند
فلقی گشوده خواهد شد؛ با باد سوزناک
و همانگاه

برکه‌های سپید و یخ بسته سهند
همانند رگبار انگشتانی گرم
بر سکوت سیاه پیانوی گردآلود جاری خواهد شد.
بنگر

رقص مخوف گل‌های میرنده را
دریای لبریز و دشت به خود پیچنده را
و فرار ستارگان را از آسمان‌های خونین
ستارگان، بهادران شبانگاه!...
بچه‌ها بیایید

و دستان خود را با حرارت قلب من گرم کنید
که بر درگاه فلق فردا
باد سوزناکی ماسیده است.^۱

رحیم رئیس‌نیا می‌گفت: «احتمالاً صمد، علیرضا را کشف نکرده است بلکه این
خود علیرضا بود که در زمان دانشجویی‌اش هر وقت به تبریز می‌آمد دربدر دنبال
صمد می‌گشت، بالاخره هم او را پیدا کرد.»
اگر اینگونه هم باشد باز این صمد بود که استعداد و هنر نهفته در او را کشف
کرد و در شکوفا شدن این هنر و استعداد مؤثر شد.
از علیرضا مجموعه کوچکی شعری به نام ایشیق چاپ شده است، و یکی از
کارهای با ارزش او بازنویسی «تعلیبه» اثر محمدباقر خلخالی است.

□



یک آشنا، در کارخانه فرش بافی

مناف ترک تحصیل کرده بود و فرش می‌بافت، صمد در کارخانه فرش بافی با او آشنا شد، بعد از این آشنایی و تشویق‌های صمد بود که او دوباره به درس علاقه پیدا کرد و آن را ادامه داد. صمد می‌گفت مناف فوق‌العاده است. بهروز شعری از مناف که خود به فارسی برگردانده بود به مجله خوشه که در آن زمان تعدادی از صفحات آن تحت عنوان «هوای تازه» به وسیله احمد شاملو اداره می‌شد، می‌فرستد و در مقدمه چنین می‌نویسد:

«آقای سردبیر

شاید از ترجمه رنگ و رو باخته همین دو شعر نیز بتوان فهمید که شاعر آن دارای چه استعداد عجیب و فوق‌العاده‌ای است.

«مناف» امسال توانست دبیرستان را تمام کند، بیش از دوازده سال در کارخانه‌های قالبیانی «هوکماواری» تبریز کار کرده است. تأثیر او از جدال دائمی انگشت‌ها و رنگ‌ها تأثیری واقعی و عمیق است و البته تا زمانی که بتواند قالب مناسبی برای بیان این تأثرات به دست آورد راهی دراز پیش روی اوست. طبیعی است اگر هنوز نتواند احساس سرشار از زندگی را چنانکه باید به کمک کلمات در

بطن جمله‌ها بریزد. اما پیداست روزی که چندان هم دور نیست - شاهد زبان باز کردن او خواهیم بود.
شعر او اکنون بیشتر طرح‌هایی پاره، پاره است تا تصویری دقیق و کامل از زندگی.
ب. آیدین

دفعه‌لر

کلیر گوپ - گوپ دفعه‌لردن سس
ایستی دیر کرخانا قایدیر نفس.
سارالمیش بارماقلار، قانلی
تایلاردا قیرمیزی ایزلر قویوبدور.
آیری - آیری سسلر اولور بيله ليك،
دوداقلار اللره سس سه ولریر:
یا بیلیر هر یانا قانسیز نسلر.
سحردن آخشاما اوزون زامان دیر
اونون ایچره ایستی

قان

سسلی دفعه‌لر،
نازیک بیلک‌لرین اوزون نغمه‌سی
یای قیشی
ایستی

شن نسلری

سالملار سالملار، دالی قالملار
آغلاملار، آغلاملار، یامانلاشمالار
ایشلمه‌لر، ایشلمه‌لر، چیخمالار
فیکیر لشمه‌لر، فیکیر لشمه‌لر، باخمالار

□

ترجمه فارسی

تاپ، تاپ، صدای کارخانه‌ی قالیبافی / کارخانه دم کرده است و نفس پس می‌رود. /
انگشت‌های زرد خونین / تار و پود را رنگ می‌زند / هیاهوی کارخانه /
سرود لب‌ها و دست‌ها / نفس‌های بی‌خون که به در و دیوار می‌چسبند / از

سفیده سحر تا عصر، زمان درازی است / سرشار از گرما / خون / و
صدای دفه‌ها / نغمه‌های دراز دستان لاغر / تابستان و زمستان، / نفس‌های گرم /
و شاد / بافتن‌ها، بافتن‌ها، عقب ماندن‌ها / گریه‌ها، گریه‌ها، فحشکاری‌ها / کار
کردن‌ها، کار کردن‌ها، بیکاری‌ها / فکرها، فکرها، نگاه کردن‌ها.^۱

آخرین سفری که مناف را دیدم، تو اتوبوس تبریز - تهران بود. من و جعفر تو
ردیف سوم نشسته بودیم و او در ردیف آخر، خیلی طول کشید که بدانم این کز
کرده در صندلی عقب اتوبوس، مناف است. وقتی متوجه شد که او را دیده‌ام،
خیلی سرد سلام و علیک کرد. تو قهوه‌خانه هم که برای شام پیاده شدیم. نیامد که
کنار میز ما بنشیند. من از مناف تعجب کردم، جعفر گفت: «لابد این طوری راحت
است».

بعدها دانستم که او چمدانی پر از اعلامیه، به تهران می‌برد، و این آخرین
سفرش هم بود. عمداً نخواست به زیاد با ما دمخور شود.
مناف نیز موقع پخش اعلامیه، در تهران گیر افتاد و به سرنوشت دوستانش دچار
شد.

ساعدی درباره کشف مناف و علیرضا توسط صمد می‌نویسد: «روزی آمد و خبر
آورد که شاگرد قالی‌بافی را پیدا کرده است که پسر جوانی است بسیار تند و تیز و
سرزنده و با استعداد فوق‌العاده. در یک کارگاه قالی‌بافی کشفش کرده بود. او در
تمام مدت کار با همان گره زدن و گره چیدن، همراه با صدای شانه و قیچی،
لحظه‌ای از خواندن باز نمی‌ایستد. آواز ساده‌ئی می‌خواند با کلمات ساده‌تر، و این
کلمات را خود پشت سر هم ردیف می‌کند..... خنده از لبش نمی‌افتد و اندکی
خواندن و نوشتن بلد است. و ای کاش، بله، ای کاش می‌توانست درسش را ادامه
بدهد. و این جوان بعدها به ندای صمد و همت صمد و یارانش فرصتی پیدا کرد به
دانشگاه راه یافت....»

جلال آل احمد که بار اول مناف را دیده بود می‌گفت چه نارنجک آماده
انفجاری، ضامن کشیده و پر قدرت، این همه شجاعت زیر این همه فشار و خفقان؟
مشتی عصب و دریایی ایمان و این همه آگاهی و شعور...».



صمد مرد پاک باخته

هارای! منی غم باسدی
نولدورمیه وار قصدی
بولبولر فغان الیلر
کول بوداغین کیم کسدی؟

ترجمه فارسی
آهای! غم مرا را از پا انداخت
قصد کشتنم را دارد
بلبل‌ها دست به فغان گذاشته‌اند که:
بوته گل را کی شکست؟

از دو بیتی‌های عامیانه آذربایجان
انتخاب و ترجمه: صمد بهرنگی



چرا فقط صمد؟

هر وقت در محافل ادبی یا اجتماعی و سیاسی، نامی از صمد به میان می‌آید. دوستان صمد این سؤال را پیش می‌کشند که چطور شد که از میان آن همه نویسندگان و هنرمندان ملی و روشنفکر فقط صمد، صمد شد. مگر کم بودند نویسندگانی که قلم خود را در خدمت رژیم شاهی نگذاشتند و مگر کم بودند نویسندگان و هنرمندانی که به رژیم شاهی «نه» گفتند. در زمانی که صمد درس می‌گفت و می‌نوشت نشریه‌های معتبری مثل کتاب هفته، مجله خوشه، نگین، روزنه، جهان کتاب، بررسی کتاب و... که اغلب مسئولین و نویسندگان این نشریات خودشان غول استقامت در مقابل رژیم بودند. شاعران و نویسندگان و داستان نویسان و مترجمان بزرگ کم نبودند. نوشته‌های خیلی‌ها را جوانان و دانشجویان و افراد با سواد چون برگ گل روی دست می‌بردند. تعداد نمایشنامه‌هایی که در بحبوحه خفقان با هزار دوز و کلک روی صحنه می‌آمدند کم نبودند و هر کدام به تنهایی سندی در محکومیت رژیم سلطنتی بودند. که در فاصله کوتاهی ۲۸ مرداد و انقلاب شکوهمند اسلامی ایران با وجود این که «اختناق آشکار و پنهان مسلح به پیشرفته‌ترین و جهنمی‌ترین وسایل و ابزار ممکنه»^۱ اسب خود را می‌راند مردان و زنان ماندنی در حیطه داستان، شعر، فلسفه و سیاست ایران ظهور کردند. این مردان و زنان هیچ وقت حتی پیش بزرگترین مقامات مملکتی گردن کج نکردند. ایستادند. حرفشان را زدند. زندان رفتند، شکنجه شدند، تبعید شدند و کشته شدند ولی حرف خودشان را هم گفتند. از کوچکترین فرصت استفاده کردند و فریاد کشیدند. مگر کم بودند شعرا و نویسندگانی که دعوت زن شاه را که برای تبلیغ دم و دستگاه خود قصد ایجاد به اصطلاح کنگره شاعران و نویسندگان داشت رد کردند. آن هم جسورانه و آشکارانه پنهانی و ضمنی. نویسندگان و شاعران مردمی بدون آوردن هیچ بهانه‌ای دعوت‌نامه را به صورت دعوت‌کننده کوبیدند. البته اسم بردن از این بزرگان نه در حد من است و نه هم لزومی به این کار است. بردارید بخوانید کتاب زیباترین شعر نو تهیه و تنظیم احمد شاملو را که «یادنامه نخستین هفته شعر خوشه ۲۴-۲۸ شهریورماه ۱۳۴۷» می‌باشد. به قول شاملو «این یادنامه‌ئی است از کاری چشمگیر چیزی که در تاریخ شعر فارسی به عنوان بزرگترین حادثه» تلقی

شمس آل احمد: «قانون حفظ حمایت حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان» قانونی که عاقبت از آن همه حسن نیت و از آن همه بصیرت افراد کانون در امر حقوق تألیف و تصنیف، جزء سهم ناچیزی نصیب نبرد، قانونی که یکی دو سال پس از تصویب، بدست گروهی کوتاه‌بین، کم مایه، ابرزدن، حسود، مفرض و حتی خیانتکار نسبت به مطامع دولت، نه تنها به صورت عامل ترمزکننده تعالی فرهنگی، بلکه به صورت داروی نازاکننده اندیشه نسل معاصر درآمد. در اندک مدتی در نتیجه مآل اندیشی‌های خوشرقصانه این کورباطنان، خلایق هنری و فرهنگی جامعه ما به حال نزع افتاد. طبق آمار و جدول‌ها و نمودارهای رسمی دولتی، سیر کتاب در ایران، در طول این هشت سال اخیر به نحو مایوس‌کننده رو به قهقرا رفت. در سال ۱۳۴۸ ما متجاوز از چهار هزار عنوان کتاب در ایران منتشر کرده بودیم و سال گذشته این رقم هفت صد و اندی بوده است.^۱

صمد و بهروز نیز در دهه چهل درخشیدند، صمد نتوانست این دهه را پایان برد و بهروز هم در آخر این دهه با خیلی‌ها که دیگر تنها، نوشتن را کافی نمی‌دانستند و معتقد به برخورد فیزیکی با رژیم وقت بودند و قربانی پایانی این دهه شد. که همزمان بود با جشن‌های پر طمطراق ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی. در کنگره ادبی ده شب به مناسبت‌های زیادی نام صمد وسیله سخنرانان به میان کشیده شد که با استقبال گرم حاضرین روبرو شد که ذکر آنها در جای خود آمده است. دهه چهل دورانی بود که دریای متلاطم هنر و ادبیات ایران سکان‌داران استخوان‌دار و دریادیده و به طوفان‌زده داشت که صمد در مقایسه با آنها ماهی سیاه کوچولویی



بیش نبود. سخن این جاست که چه شد که در میان این نهنگان تنها صمد، صمد شد. چه شد که دریا فقط صمد را در آغوش کشید.

اگر بگویم تا کنون در ایران کمتر کسی توانسته مثل صمد خود را به مردم نزدیک کند سخن به گزاف نگفته‌ام و باز اگر بگویم مردم ایران، هیچ یک بزرگان ادب و هنر را، در این حد، از خود ندانسته باز سخن به اغراق نزده‌ام.

چندین دهه از مرگ صمد بهرنگی می‌گذرد ولی آتشی که او در قلب‌ها بر افروخته هر روز از روز قبل شعله‌ورتر می‌شود و حرارتش افزون‌تر می‌شود. او دیگر مال یک خانواده و یک شهر و یک تیپ و یک کشور نیست او متعلق به تمام ادوار و به تمام انسان‌هایی است که در سرشان شوری و در قلبشان عشقی لانه کرده است هنوز هم از دور دست‌ترین نقاط ایران نامه می‌رسد و احوالات صمد پرسیده می‌شود. یکی می‌پرسد کودکی صمد چگونه بود؟ آن یکی از تحصیلاتش می‌پرسد آن یکی عکسی از او می‌خواهد، دیگری دست خطی، کافی است بانکی یا اداره‌ای و خریدی بروی که لازم باشد، نام خانوادگی‌ات را بپرسند یا بنویسند تا چشمشان به بهرنگی بخورد یا گوششان بهرنگی بشنود دورت حلقه خواهند زد. تو کی هستی، با صمد چه نسبتی داری؟ تو که نمی‌دانی غصه فقدان صمد را بخوری و گریه کنی، و یا از این همه علاقه و شوق مردم پرواز کنی و بخندی، یک مرتبه دهانت باز می‌شود برادرش هستم. آن وقت است که خواهند گفت «راستی؟! باور کردنی نیست!» بین شوق و علاقه مردم را که تصور برادری برای صمد هم، برایش مشکل است. خیلی‌ها پرسیان پرسیان سرخ خانه صمد را گرفته و آمده‌اند. و پدر و مادرش را دیده‌اند، و ساعت‌ها نشسته و حیران مانده‌اند، «آخر چگونه ممکن است، شما واقعاً پدر و مادر صمد هستید؟! این خانه واقعاً خانه صمد است؟ آن بزرگ مرد چگونه در این خانه، در این خانه محقر کار می‌کرده این همه عشق و علاقه مردم به صمد از چیست؟ گفتیم که در این ملک نویسنده کم نداشتیم پس چرا همه در یک طرف و صمد در طرف دیگر مانده است؟ البته در این جا منظور کوچک کردن مردان شعر و ادب و کوچک کردن سایر قصه‌نویسان و نویسندگان دیگر نیست، بلکه سخن از صمد است که چگونه از کنج یک ده شروع کرد و همه را تحت الشعاع قرار داد، ما نویسندگان و شاعران مردم گرا کم نداشتیم و باز هم کم نداریم؟ بزرگانی که از تمام هستی‌شان گذشتند تا مردم را در کنار خود نگهدارند و خود در کنار مردم بمانند. ولی صمد موفق‌تر از همه، از این معرکه بیرون آمد. البته در اینجا قصد، شناساندن صمد نیست. چون همه مردم ایران از بچه گرفته

تا بزرگ و از دانش‌آموز گرفته تا دانشجو و از دستفروش دوره‌گرد گرفته تا آن حجره‌نشین و از عمله و کارگر گرفته تا طبقات بالا و همه کسانی که آثار او را خوانده و یا برایش خوانده‌اند صمد را بهتر از من می‌شناسند. چون بهترین معرف یک نویسنده آثار اوست. تازه مگر کتاب‌های امثال صمد جاودانه شد کم نوشته شده است و یادنامه‌های متعدد امثال آرش ویژه صمد بهرنگی کم بوده است فزون از بیست کتاب برای شناساندن صمد و آثارش چاپ شده است و یا مگر در مجامع و محافل از او کم سخن رفته؟ و یا بعد از این خواهد رفت؟



صمد با بچه‌های آخیرجان، آذر ۴۴

در اینجا قصد من - اگر بتوانم - شناساندن سیمای صمد جدا از نویسندگی اوست و ذکر بعضی خصلت‌های او که باعث شده مردم اسم او را در قلب خود حک کنند. می‌گویند دل به دن راه دارد بلی اولین موقیت صمد در این بود که راه دل مردم را پیدا کرد، دلش را از درد مردم انباشت. او بچه دهاتی را که با آب بینی آویزان و با چشمانی که از شدت تراخم به سختی باز می‌شد از خود می‌دانست، او با دستمال خود آب بینی بچه را پاک می‌کرد و با دست خود چرک چشم او را می‌زدود و با قصه‌های خود قلب او را روشن می‌کرد. او معلمی را، با یک چنین

بینشی آغاز کرد. او مدادها را تکه تکه می‌کرد و دفتر را ورق ورق می‌کرد و همه را در جیب‌های کت خود می‌چپاند و شاد و شنگول وارد کلاس می‌شد. بچه کوچولویی که پدرش برایش مداد نخریده و یا کاغذ نخریده و یا کتش پاره پوره است با دیدن آقا معلم دلش پایین نخواهد ریخت، که وای ددم وای، مداد ندارم، کاغذ نیاورده‌ام، تکلیف ننوشته‌ام، کتم پاره پوره است، حالا معلم کتکم خواهد زد، چوب به دست‌هایم خواهد زد، پیش مدیر مدرسه خواهد فرستاد. بلکه بچه با دیدن معلم خواهد خندید. چون معلم مداد هم آورده. کاغذ هم آورده و هیچ کس را هم به خاطر تکلیف ننوشتن تنبیه نخواهد کرد و از همه بالاتر کت خودش هم چندان تعریفی ندارد و کفشش نیز مثل آنها پینه‌دوزی شده است. بچه‌ها می‌دانستند تا آقا معلم آمد و نشست کتش را در خواهد آورد و به میخ دیوار آویزان خواهد کرد و خواهد گفت: «هر کس مداد ندارد از این جیب و هر کس کاغذ ندارد از آن جیب کت من بردارد» شاید یکی از بچه‌ها منتظر است تا آقا معلم بیاید و با اخم و گلایه به او بگوید: «صمد عمودیشب چرا خانه ما نیامدی من خیلی منتظرت ماندم. آخر باز دده‌ام با ننه‌ام دعواش شده بود.» یا آن یکی منتظر است بگوید: «جای تو خالی، دیشب خوب بود شام خانه ما می‌آمدی، مادر کله پاچه درست کرده بود.» به قول مفتون امینی: «او بیشتر از پدر و مادر به بچه‌ها محرم بود. حتی می‌شود گفت که بچه‌ها هیچ قیدی از او نداشتند. گواه این حرف نقاشی‌های آزاد و خصوصی بچه‌هاست که به خواست صمد کشیده شده بودند...»

با همه این صمد در وقت لزوم بچه‌ها را وادار به مراعات انضباط مدرسه می‌کرد و می‌گفت: «حال بچه لوس و نر را باید گرفت.»^۱

دکتر حبیب‌الله پیمان می‌نویسد: «... کسانی چون صمد که عشقشان به توده‌های روستایی و به فرزندان عفیف آنهاست و صادقانه آنها را دوست دارد و این در رفتار و ارتباطش با مردم و با همان روستائیان و بچه‌ها به خوبی منعکس است.»^۲ صمد این طوری با بچه‌ها اخت شد، به دل کوچک آنها راه یافت. و به وسیله آنها به دل مادرها و پدرها رخنه کرد و پای صحبت آنها نشست و به قصه‌ها و آغی‌ها و

۱- «ویژه نامه چنلی‌بئل» برگردان فارسی جملات از ا.ب است.

۲- مقاله «ویژگی شخصیت صمد، مردمی بودن اوست» اطلاعات شماره ۱۶۲۲۷ - ۹

بایاتی‌های آنها گوش داد هم لذت برد و هم یادداشت برداشت و هم دل‌دهاتی‌ها را شاد کرد که «بین آقا معلم با چه حوصله‌ای گوش می‌دهد و می‌نویسد مگر این‌ها چی هستند که به نوشتن‌شان بیرزده و صمد تا با این سؤالات روبرو می‌شد فرصت می‌یافت تا روستاییان را با فرهنگ خود، گذشته خود آشنا کند و او را با زمان پیوند دهد. تصادفی نبود که روستایی صمد را از خود می‌دانست. و به او اطمینان می‌کرد و حرف‌هایش را قبول می‌کرد. صمد خود در متن زندگی روستایی بود و خودش تمام محرومیت‌هایی را که شاگردانش با آن روبرو بودند چشیده بود. اکنون نیز با چندرقاز حقوق و آن همه نان خور وضعی بهتر از آنها نداشت. خوب یادم می‌آید که برای خرید یک کتاب ارزان قیمت چقدر حسرت می‌خوردیم. چطوری یک روز پول نان و پنیر ناهارمان را روی هم گذاشتیم و یک کتاب شش ریالی خریدیم و عصر هم شاد و شنگول با شکم گرسنه به خانه برگشتیم و مادر هم به خیال این که ناهارمان را در مدرسه خورده‌ایم ما را حواله به شام داد: «یکی دو ساعت صبر کنید تا پدرتان بیاید» یا چطوری روزنامه‌ای نظرم‌مان را گرفت و با خجالت از روزنامه فروش خواستیم یک ریال ارزان‌تر بدهد و او هم با گفتن این که بچه‌جان روزنامه خریدن که دیگر چونه ندارد، روزنامه را به دو ریال داد آن روز با چه شوری به خانه آمدیم و افتادیم روی روزنامه، سال، سال ۳۲ بود و تعداد روزنامه و مجله بی‌شمار.

صمد با این همه خوبی‌هایش کم‌ادع‌ترین فرد بود. وقتی یکی از کتاب‌هایش از چاپ خارج می‌شد یا مقاله‌ای از او به چاپ می‌رسید با تواضع زیاد و با صورت سرخ شده کتابش را به آدم می‌داد و به مسخره می‌گفت: «بالاخره ما هم صاحب تألیفات شدیم» و در عوض در حالی که لازم بود بحثی کند و صحبتی پیش کشد چنان درنده و رک صحبت می‌کرد که آدم مات و مبهوت می‌ماند که این همان صمد است؟

ساعدی در این باره می‌گوید: «... یاد آن لحظه فراموش شدنی نیست که صمد متواضع و خاکسی و ساکت، چگونگی در خانه جلال آل احمد یقه مردک خود فروخته‌ای را که عنوان استاد دانشگاه را همیشه مثل جارو به دمش بسته بود و بر خلاف مثل از هر سوراخ تنگی می‌گذشت، گرفت و سر جایش نشانده. صمد فروتن یک مرتبه از جا پرید و خرقة کاظم ودیعی را چسبید و چنان بیچاره‌اش کرد که همگان متحیر شدند. متحیر که چنان خشم صاعقه‌واری را از جوان آرام و فرو افتاده‌ای انتظار نداشتند. حاضران آن مجلس، به رای‌العین دیدند که خاکی بودن و

تواضع صمد بهرنگی تنها و تنها در مقام مردم عادی و توده‌ای محروم و ستم‌کشیده است و در مقابل سرسپردگان قدرت حاکم اصلاً و ابداً. با همه این‌ها صمد می‌دانست، کسی را که باید زد فلانی و بهمانی نیست. بلکه ریشه این شجره خبیثه است که باید با کاری‌ترین ضربت‌ها، به خاک مذلش انداخت و از شرش راحت شد.^۱

مطالب زیر موضوع مورد بحث را روشن‌تر بیان می‌کند:

دوستی می‌گفت از نویسنده بزرگ و استاد مسلم فلسفه معاصر دکتر آریانپور این قول را شنیده است که ایشان در جمعی سخنی نزدیک به این مضمون گفته‌اند: «ما همه نوشتیم، کار کردیم، درس گفتیم، مبارزه کردیم ولی فقط صمد بلد بود که چطوری برای خودش، در میان مردم و اکثریت جامعه جا باز کند» و این قول اگر از آن استاد عالیقدر هم نباشد حقیقت زیادی نهفته دارد. با رحیم رئیس‌نیا که مدت‌ها با صمد کار کرده بود و در فعالیت‌های مطبوعاتی صمد با او بوده مصاحبه‌ای داشتم ایشان عقاید جالبی در این مورد داشتند «صمد به موضوعات کم‌رنگ که به نظر ما اهمیتی نداشت و یا اصلاً از رویش می‌گذشتیم، اهمیت می‌داد، او بیشتر چشم در مردم داشت. یک وقتی در اطراف تبریز طرف‌های «قله» قدم می‌زدیم، ماشینی ایستاد یک نفر دست از ماشین بیرون آورد و آگهی تبلیغاتی یکی از کاندیداهای انتخابات مجلس را به طرف ما دراز کرد. من رفتم جلو که یکی از برگ‌ها را بگیرم، صمد از دستم گرفت و با عصبانیت کشید عقب، گفت این مزخرفات را نگیر. من کشیدم عقب و ماشین گذاشت و رفت. در آن زمان من متوجه نبودم که چرا باید آن را نمی‌گرفتم. بعدها فهمیدم که منظور صمد این بود که در مبارزه با رژیم، باید از جزئیات شروع کرد و او این کار را نوعی مبارزه می‌دانست، صمد از این کارها زیاد می‌کرد.

مخلامحسین فرنود که نیز در این باره این‌طور گفت: «صمد عقیده داشت که اول باید خودش بفهمد آن وقت به دیگری بفهماند آن نفر هم یکی دیگری را بفهماند و برای این کار صبر و حوصله زیاد به خرج می‌داد» بلی صمد علاوه بر این که صبر و حوصله زیاد داشت از ایراداتی هم که اکثر روشنفکران مبتلای آن هستند دور بود او در هر کاری مرد عمل بود، و در مرحله عمل فقط به نفس عمل فکر می‌کرد. از شهرت‌پرستی و خودنمایی به دور بود، لباسش کهنه بود برای این که وقت

نداشت و یا پول اضافی نداشت که لباس تازه بخرد. اگر پولش را داشت و یا وقتش را داشت حتماً می خرید. وقتی هم که نمی توانست زیاد پایی اش نمی شد. خودش را برای خرید لباس بهتر به آب و آتش نمی زد. اگر هم دری به تخته می خورد و وقت مناسب و پول کافی برای لباس خریدن پیدا می کرد، می خرید. و می پوشید. او عمداً لباس کهنه نمی پوشید که خود را به گروه خاصی شبیه کند و تظاهر به داشتن عقاید مخصوصی بکند. او در هیچ چیز تظاهر نداشت و انتظار هم نداشت که همه مثل او باشند. در اوایل جوانی اش زمانی که فقط مطالعه می کرد و چیزی نمی نوشت، دو بار زیر عمل جراحی رفت. در هر دو بارش هم قبل از عمل غیر از من کس دیگر متوجه نشد. حتی پدر و مادر. بعدها او خاطره ای از بیمارستان نقل می کرد و می خندید می گفت: «تو بیمارستان که بستری بودم، هر وقت دختران پرستار می آمدند داخل اتاق، فوراً یکی از کتاب های انگلیسی را که با خود برده بودم برمی داشتم اگر هم نمی خواندم تظاهر می کردم که می خوانم و بقیه کتاب ها را طوری می چیدم که دخترها ببینند که من انگلیسی هم بلد هستم و کتاب به زبان انگلیسی هم می خوانم، و نیز می گفت: «زمانی جشن عروسی دختر همسایه ی روبرو بود زن های محله پشت بام رفته بودند تا عروسی را تماشا کنند. و من در اتاق که رو به پشت بام بود نشسته بودم آن وقت ها دانش آموز بودم و چند کتابی نیز خریده بودم کتاب ها را آوردم چیدم به تاقچه ای که در دید زن ها بود. پیش خود می گفتم بگذار ببیند و بگویند که این پسر، عجب دانشمند بزرگی است.»^۱

انگار با گفتن این خاطرات و خندیدن به آنها که با لحن مخصوص و کمی شرم همراه بود می خواست اعتراف بکند که آن زمان ها چقدر آدم متظاهر و احمقی بوده است. و این طوری خود را سبک می کرد.

او فقط به تعلیم شاگردان خود قانع نبود، می خواست حرف های او را سایرین هم بشنوند ولی او ابداً دسترسی به وسایل ارتباط جمعی نداشت اوایل روزنامه و مجله ای هم خط اش را نمی خواند. پس دنبال کارهای ساده و کم خرج بود، در این باره رحیم رئیس نیا می گوید: «اگر یکی از شاگردانش چیزی می نوشت و یا نقاشی می کشید آن را می داد به ما، تا ما هم به شاگردان مان بخوانیم یا نشان بدهیم. یا اگر شاگردان دیگر معلم ها کارهای خوبی داشتند به شاگردان خودش ارائه می کرده و بدین طریق میان بچه های کوچک آذرشهر و بستان آباد به سادگی رابطه برقرار

۱- این پاراگراف از قول شفاهی رحیم رئیس نیا است.



مازنده بدانییم که آرام نگیریم . موجیم که اسودگی ما عدم ماست

می کرد، بچه ها را نیز خوشحال می کرد.
صمد رمز نفوذ در مردم را می دانست یا بهتر بگوییم شاید هم صمد هیچ رمزی
نمی دانست عمل او و زندگی او و اخلاق او خود رموز او بودند.
به عقیده من قدرتی که صمد از آن برخوردار بود همان خوی او بود که در
راستای خوی مردم بود.

برخورد مردم ما، با هنرمندان بخصوص با اندیشمندان و نویسندگان غیر از
برخورد سایر ملت ها با این قشر است. مردم ما از هنرمند و نویسنده قبل از هر چیز

زندگی سالم می‌خر. هند به اصطلاح خواهان کسی هستند که گفته‌اش با کردارش یکی باشد و از آنهایی نباشد که «هزار گفته و نیم کردار» نیست. مردم ما این ضرب‌المثل را دارند که «هر چه بگنند نمکش می‌زنند. وای به روزی که بگنند نمک» این مردم، هنرمند و اندیشمند را «نمکی» می‌دانند که «باید گنیدگی‌ها را بزداید» حالا هنرمندی که شفافیت و حالت گندزدایی خود را از دست داده است یا اصلاً خود گندیده است. اگر از قلم‌اش دُر هم بریزد قبولش ندارند و او را از خانه دلشان می‌رانند. اگر چه هم به ظاهر برایش به‌به و چه‌چه گفته باشند. مردم ما با دیدن یک لکه و یا انحراف، در زندگی یک هنرمند، حتی در زندگی خصوصی او، بخصوص اگر هنر او نویسندگی باشد، او را دک کرده‌اند هرچند که به اصطلاح هنر سطح بالا را ارائه داده باشد. این مردم حرف خوب را از آدم خوب قبول دارد. و صمد یک چنین آدمی بود او خود جزء مردمی بود که از آنها سخن می‌گفت. مثل آنها زندگی می‌کرد مثل آنها زمستان‌ها تا خرخره توی لحاف کرسی گرم می‌تپید. مثل آنها غذا می‌خورد، مثل آنها در کوچه و بازار راه می‌رفت، مثل آنها به قهوه‌خانه می‌رفت و مثل آنها... و همه این‌ها واقعی بودند نه تظاهر.

بلی اصل قضیه این است که صمد به این بودن‌ها تظاهر نمی‌کرد واقعاً همان بود که بود. ذاتش این بود. صمد می‌گفت: «دست به قلم بردن در ایران مشکل‌تر از هر جای جهان است. و مشکل تنها این نیست که آزادی نداری، از همه طرف فکرت را، نوشته‌ات را کنترل می‌کنند، شبانه می‌ریزند تمام کتاب‌هایت را تفتیش می‌کنند، یادداشت‌هایت را برمی‌دارند. و نوشته‌هایت را تالان می‌کنند. نه بزرگترین مشکل یک نویسنده در ایران این است که خود باید نماینده کلام خود باشد.»

البته وقتی به این گفته صمد، خوب پی می‌بریم که زندگی خصوصی و یا برخوردهای بعضی نویسندگان را با مردم خودشان بررسی کنیم. درباره ذکر خصوصیات و عیب و ایراد نویسندگان خارجی، سخن با مدرک زیاد است. ولی متأسفانه در مورد نویسندگان خودمان نمونه‌های با مدرک کم داریم. چون بیوگرافی نویسان ما برخلاف بیوگرافی نویسان اروپایی ملاحظه‌کاری‌های زیادی در نوشته‌هایشان به کار برده‌اند و همه دانسته‌هایشان را نوشته‌اند.

ببینید، ملت فرانسه به ژان پل سارتر و سیمون دوبوار هیچ وقت از زاویه زندگی خصوصی و یا عادات و خوی آنها نگاه نکرد و آن همه بلبشویی در زندگی این دو تن نتوانست در احترام ملت فرانسه به آنها کوچکترین تردیدی ایجاد کند. سیمون

و سارتر عشق را تا به آن حد گسترده‌تر کردند که به یکدیگر اجازه دادند تا برای تنوع گهگاه به «عشق‌های موقتی» نیز پردازند. یا «سارتر طبیعتاً به یک زن راضی نبود، و از همنشینی با زنان لذت می‌برد و آنها را کمتر از مردان مضحک می‌یافت، در بیست و سه سالگی قصد نداشت که از گوناگونی و تنوع آنها چشم‌پوشد»^۱ و از این دست بخوانید زندگی بالزاک، نویسنده شهیر فرانسه را و یا زندگی پر از دست‌انداز داستایوسکی را بخصوص در زمان شهرتش، هیچ یک از این‌ها نتوانست انگیزه بی‌احترامی ملت روسیه نسبت به او باشد «داستایفسکی خودپسند، بدگمان، ستیزه‌جو، چاپلوس، خودخواه. لافزن غیر قابل اعتماد، بی‌ملاحظه، نظرتنگ و ناشکیبا بود»^۲

و این در شرایطی است که بیوگرافی‌نویسان تمام مسایل زندگی آنها حتی زندگی خصوصی‌شان را روی دایره می‌ریزند. در صورتی که ملت ما با کنجکاوی و تیزهوشی خود به این نوع خصوصیات زندگی هنرمندان پی می‌برد. نویسنده ایرانی باید هم ردیف مخاطبین خود باشد، زندگی‌اش شفاف باشد و سخن را ساده بگوید و از ابتذال و از مالیدن شیره به سر مردم دوری کند مردم ما چنین نویسنده‌ای را روی چشم می‌گذارند و خاطره او را در دل نگه می‌دارند، صمد یک چنین نویسنده‌ای بود.

در گذشته یا در زمان حال نویسندگانی بودند که داستان‌های عشقی و شهوانی مبتذل می‌نوشتند که مدتی جوانان در حد بلوغ را مشغول می‌کردند، به شهرت هم رسیدند ولی مردم به آنها همان قدر توجه داشتند که به دلچسبی در روی سیرک چند لحظه خنده و دیگر تمام.

در میان چند نفر از این‌ها که ما در نوجوانی کتاب‌هایشان کرایه می‌کردیم و می‌خواندیم یکی جواد فاضل است که بیشتر از ده جلد داستان عشقی جوان‌پسند نوشت و خودش هم پاورقی‌نویس مجله اطلاعات هفتگی بود و در زمانش، شهرت زیادی هم دست و پا کرده بود یا علی دشتی و کتاب فتنه‌اش و یا حجازی با داستان عشقی رمانتیک‌اش، مثل زیبا. آیا نسل جوان کنونی و یا حتی نسل جوان قبل

۱- تفسیرهای زندگی صفحه ۲۵۵، ویل دورانت ترجمه ابراهیم مشعری، انتشارات نیلوفر،

چاپ اول

۲- «درباره ده رمان و داستان کوتاه» سامرست موام ترجمه کاوه دهگان صفحه ۱۳۸

رغبت خواندن آثارشان را دارند و نسل جوان قبلی زندگی پرادبار اجتماعی و سیاسی و دستیار ارباب ظلمه بودن این دو نفر آخر را هنوز فراموش نکرده است. رسول پرویزی نویسنده شلواری‌های وصله‌دار و چند اثر دیگر، که در میان جوانان کتابخوان برای خودش اعتبار داشت ولی همین که شروع کرد به نوشتن در روزنامه اطلاعات و با پیامی به این مضمون که «من هم دنبال نان رفتم». خود، به دست خود دفن شد. یا مرحوم جمال‌زاده هر چند که هم تحولی در داستان‌نویسی ایران ایجاد کرده باشد. برای بسیاری از کتابخوان‌های عادی و سایر مردم ایران یک نویسنده شناخته است.

مجله گل آقا به مناسبت درگذشت جمال‌زاده کاریکاتور او را که هنوز چند روز از درگذشتش نگذشته بود، چاپ کرده بود و تصادفاً در پشت جلد همان شماره کاریکاتوری از صمد چاپ کرده بود. آن هم سی سال بعد از مرگش و برای اولین بار بعد از مدت‌ها که اسمی از او در مطبوعات نبود. جمال‌زاده را بدون مراجعه به داخل مجله غیر از عده معدودی کسی نمی‌شناخت ولی کاریکاتور صمد را وقتی مجله را تو اتوبوس در دست می‌دیدند، می‌شناختند. از دست می‌گرفتند و به یکدیگر نشان می‌دادند. حتی آنهایی که سوادی نداشتند عکس را می‌شناختند. اگر یکی هم نمی‌شناخت دیگری می‌گفت: «عکس صمد عمی است دیگه، آری، همان نویسنده را می‌گویی که ماهی سیاه کوچولو را نوشته. ببینم چه عجب! عکس او را هم تو مجله چاپ کرده‌اند؟»

چندین سال پیش، یک بافنده قالی جوان که به خاطر دل خود عکس صمد را در تار و پود فرش جاودانی کرده بود و برای من هدیه آورده بود می‌گفت: «وقتی فرش را با دلهره دادم پرداخت بزنند. پرداخت‌کننده تا فرش را دید شناخت و گفت: «صمد عمی! آن وقت دیگران را صدازد بچه‌ها صمد عمی! کارگران دور بر فرش را گرفتند و با تحسین به آن نگاه کردند و برای من «دست درد نکند» گفتند و پولی هم از بابت پرداخت فرش نگرفتند.»

برگردیم به سخن اولمان. صمد با این که در میان نویسندگان نهنگ ایران ماهی سیاه کوچولویی نبود، این چنین به دریاها راه می‌یابد و خیلی از نهنگ‌ها در همان جویبار محدود خود می‌مانند. عده‌ای به خاطر این راه به دریا نبردند که به قول ما تبریزی‌ها «آب نجس قبول نمی‌کند و آن را بیرون می‌اندازد» و عده دیگر به این خاطر که خیلی غرق در خود بودند و دریا را به پای بوس خود فراخواندند! عده‌ای دریا را پر خطر دیدند اصلاً عطایش را به لقایش بخشیدند، عده‌ای محدود هم

شانس نیاوردند و زمان را درک نکردند.

سخن در این مورد را بدون این که مطمئن باشم در گفته‌هایم کمی در شناساندن رمز نفوذ صمد در مردم موفق شده‌ام، با سخنان غلامحسین فرنود ادامه می‌دهم: «صمد برای آگاهی دادن مردم بیشتر اجتماعی و سیاسی کار می‌کرد، در زمان زندگی صمد در یک طرف قشر روشنفکر سطح بالا بود که آنها از لحاظ فکر و از لحاظ هنر مقام بالایی داشتند با وجود این که برای مردم قلم می‌زدند، و تمام سعی خود را هم در این راه می‌کردند ولی متأسفانه در نزد اقشار زیادی از مردم ناشناخته بودند. و با اصطلاح این نوع نویسندگان و هنرمندان از توده مردم خیلی جلو بودند و در طرف دیگر مردم بودند کاری به آنها نداشتند و اصولاً آنها را نمی‌فهمیدند و از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردند. برای خودشان می‌زیستند و هنر و ادب مخصوص خودشان را داشتند آنها بایاتی، تاپماجا، متل و مثل و «آتالارسوزی» به طور کلی ادبیات فولکلوریک خود را داشتند. قشر روشنفکر سطح بالا و عوام در عین حال سخت به یکدیگر احتیاج داشتند خطاب ادبیات مشول کلاً مردم بود همین مردم عادی و کوچه بازار که در عین حال سخت به دریافت پیام ادبیات مشول نیاز داشت ولی متأسفانه این دو قشر از هم فاصله زیاد داشتند و فریاد یکدیگر را نمی‌شنیدند. صمد سعی داشت این فاصله را پر کند. یا لاقل پلی بین این دو بزند. تا حدودی هم در این کار موفق شد. شهرت صمد بیشتر به همین سبب است و رمز موفقیتش هم همین است. او در عین حال که نویسنده بود، ولی نویسنده سطح بالا نبود. مبتذل‌نویس هم نبود که بیشتر با سوادان جوان، چند صباحی تا به بلوغ برسند با آنها سرگرم می‌شوند. که اغلبشان بعد از مدتی خواندن، داستان و به طور کلی مطالعه را می‌گذارند کنار. ولی عده‌ای محدود هم به ادبیات سطح بالا دست می‌یابند. صمد مردم عامی نبود ولی خود را هم از عموم جدا نمی‌دانست. او با وسیله قرار دادن ادبیات عامی و فولکلور، توانست حرف‌هایی را که مردم می‌زنند به گوش نویسندگان طبقه بالا و روشنفکران مشول برساند صمد در عین حال که از دو قشر بود از هیچ کدام هم نبود.»

شهرت و معروفیتی که صمد در میان اقشار اجتماع به هم رسانده شهرت کذایی نیست، شهرت او از نوع شهرت هنرپیشگان وطنی که شب و روز، کاری جز شیره مالیدن به سر مردم ندارند، نبود، فرقی که صمد با خیلی از شهرت‌یافتگان دارد این است که آنها اگر یک سال در تلویزیون‌ها ظاهر نشوند و در رادیو سخن نگویند و یا در مطبوعات دایم نامشان ذکر نشود زود فراموش شده از یادها می‌روند. ولی

آتش محبت صمد روز به روز بیشتر در قلب‌ها زبانه می‌کشد، روشن‌کننده این آتش هم نه رادیو است نه تلویزیون نه مطبوعات به اصطلاح پرتیراژ، این آتش، فقط با چند تا کتاب صمد و با مقالات محدودش که در نشریات محدود نشر یافته، در قلب مردم شعله‌ور شده است. همه می‌دانند که تا کنون غیر از یکی دو بار اتفاقی نام صمد از رادیو و تلویزیون برده نشده است. عکس صمد تا کنون مطلقاً روی صفحه تلویزیون ظاهر نشده است.

ولی این رمز کجاست که در عروسی‌های روستا و شهر و در کوهستان‌ها و در زبان عاشیق‌ها، در قهوه‌خانه‌ها و... سرود «آراز، آراز، آراز» یا «آی اوشاقلار صمدیمی کلمدی، طنین‌انداز است. بلی شهرت صمد از بطن مردم برمی‌خیزد. و شهرت او موقتی و مصنوعی نیست که یکی دو سال دوام آورده باشد. و هر چقدر هم شهرت او بالا برود آخرش او برای مردم «صمد عمی» (عمو صمد) است، نه جناب و نه آقا.

البته زمان نیز در رشد شخصیت و شهرت او تأثیر زیادی داشت، متأسفانه صمد در زمانی می‌زیست و می‌نوشت که به قول شاملو مرگ او «به راستی ایجاد خلاء می‌کند» و «شهری است که ویران می‌شود، نه فرو نشستن بامی. باغی است که تاراج می‌شود نه پرپر شدن گلی، چلچلراغی است در هم می‌شکند، نه فرو مردن شمعی، و سنگری است که تسلیم می‌شود، نه از در افتادن مبارزی» و در چنین وقت و زمانی صمد می‌شود «چهره حیرت‌انگیز تعهد» «تعهدی که به حق می‌باید با مضاف غول و هیولا توصیف شود:

غول تعهد!

هیولای تعهد»

در زمانی که زمانه از متعهدین خالی بشود، و هر کس در فکر انبان خود باشد، حتی هنرمندان و نویسندگان نان را به نرخ روز بخورند، متعهد ماندن چند نفر خود یک حادثه به حساب می‌آید. «چرا که تعهد ازدهایی است که گرانبهارترین گنج عالم را پاس می‌دارد: گنجی که نامش آزادی و حق حیات ملت‌ها است» و این ملت و این مردم، خیلی زود متعهدین را از متظاهرين تشخیص می‌دهد. و «خاک پایش را سرمه چشم» اش می‌کند. چون لعل پاش می‌دارد.

زمانی که خفقان بر همه جا حاکم بود، و دانندگان و نویسندگان صلاح در این می‌دیدند که دم برکشند و سکوت کنند از میان نویسندگان، غیر از عده‌ای معدود قصد شکستن این سکوت را نکردند، از این چند نفر هم بیشترشان رمز شکست

سکوت را ندانستند، فریادشان فقط در جامعه روشنفکر طبقه بالا انعکاس یافت که آنها خود در پیله دیگری تنیده شده بودند. فقط در بین خود شعار می‌دادند، ولی صمد این آتش را به زیر هیمة برد، هر چند هم که خود در این آتش سوخت ولی سوختن او مثل بعضی‌ها نشد که بسوزند و خاکستر شوند. او قنوس وار سوخت. تا آتش را به تمام هیمة سرایت نداد خاموش نشد، اکنون هم می‌بینیم که این آتش باز هم با شعله فزون‌تر از قبل می‌سوزد و داغ او را در دل‌ها تازه می‌کند. هر چند که طیف مخصوصی او را در خیال خود «مهجور» تصور کند.

همین محبوبیت صمد باعث می‌شود که بعد از گذشت سی سال روزنامه اطلاعات^۱ بنویسد که کتاب ماهی سیاه کوچولو از طرف خانه کتاب جزو بیست کتابی که در سال ۷۷ بالاترین تیراژ را داشتند، معرفی شد. ۲۰ سال قبل هم در روزنامه کیهان^۲ این خبر آمده بود: «کتاب ماهی سیاه کوچولو با ۲۰ بار چاپ و تیراژ ۶۰۰ هزار نسخه، پرفروش‌ترین کتاب غیر مذهبی تاریخ ایران است.»

۱- روزنامه اطلاعات، شماره ۲۱۵۸۵، ۲۴ اسفند ۷۷، قسمت ضمیمه، صفحه ۷

۲- روزنامه کیهان، صفحه هنر و اندیشه، شماره ۱۰۵۵۷، ۱۵ شهریور ۵۷





روایت مرگ

قیزیل گول اولما یایدی
سارالیب سؤلما یایدی
بیر آبریلیق، بیر اولوم
هنچ بیر اولما یایدی!

کاشکی گل سرخ نمی بود
زرد و پژمرده نمی شد
مرگ و جدایی هر دو،
کاشکی هرگز نمی بود.

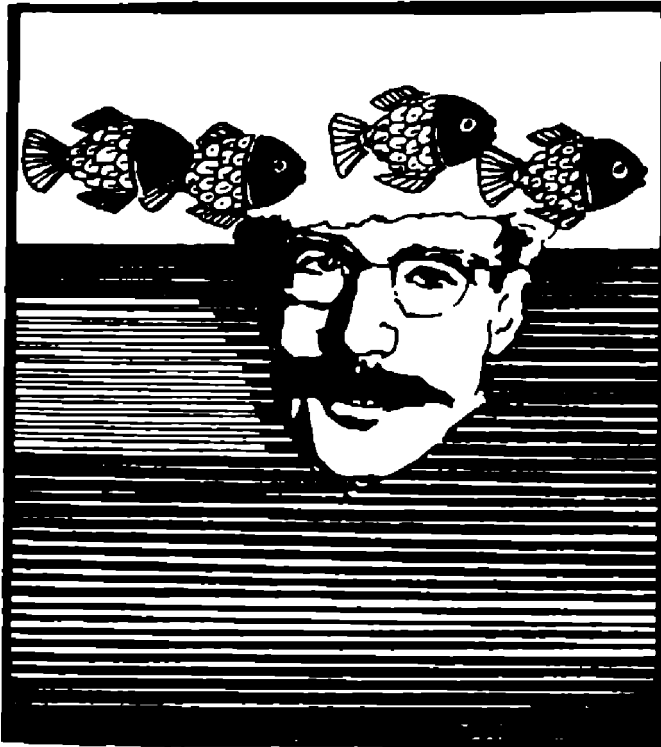
صمد یک «هیولا» بود ولی متأسفانه تنها «یک سر داشت» با «هزار سودا» مرگ هیولا به سادگی اتفاق نمی‌افتد ولی مرگ صمد خیلی ساده اتفاق افتاد. این گونه، «چناری که سر به توفان خم نکرد، به تبری شکست و مردی که نخواست در خوشی‌های تهران غرق شود در آب‌های اوس غرق شد!» و این ماجرا دنباله پیدا کرد. مرگ صمد توفانی برانگیخت که هنوز هم آرام نشده است. هنوز که هنوز است دل‌های حساس و مهربان برایش مثل برگ نعنا می‌لرزد و هنوز که هنوز است دل‌های بی‌احساس و پرکینه برایش دندان تیز می‌کند.

آن روز وقتی به وسیله تلفن دوستی مطلع شدم که برای صمد در کنار اوس حادثه‌ای رخ داده، به اولین کسی که مراجعه کردم کاظم بود، با همراهی کاظم پیش دوستی که تلفن زده بود رفتم، او گفت: «من هم زیاد نمی‌دانم، تا آن جا می‌دانم که برای صمد در اوس اتفاقی افتاده است. بروید آن جا، معلوم می‌شود». گریه اماتش نداد حرف دیگری بزنند. با کاظم به اتفاق یک آشنای من که با فرمانده ژاندارمری فامیل بود به ژاندارمری رفتم، آن جا باخبر شدیم که بلی صمد تو اوس غرق شده است، تلفن‌گراش را هم دریافت کرده‌اند. حالا چطوری غرق شده معلوم نبود. همان افسر ژاندارمری آشنا صلاح دید برای اطلاع دقیق‌تر به منطقه اوس برویم. همراهی که صمد را برده بود آب شده و به زمین رفته بود. هر دری زدیم او را پیدا نکردیم. ناچار صبح زود با کاظم و دو شوهر خواهرم جیب کرایه کردیم و عازم کنار اوس شدیم.

شب را توده خمارلو در کنار اوس گذرانیدیم. میهمان مردم خوب آن محل شدیم. تو ژاندارمری خمارلو، سرهنگی را که فرمانده ژاندارمری کل سواحل اوس بود، ملاقات کردیم. او گفت که بلی چنین اتفاقی افتاده و گزارشی هم رسیده که مفروق معلم بوده است.

صبح زود حرکت کردیم. تا عصر، با جیب در ساحل اوس راه پیمودیم. در تمام پاسگاه‌ها، خبر غرق شدن جوانی را در اوس شنیده بودند، این می‌رساند که غرق شدن در اوس نادر اتفاق می‌افتد، که این طوری صدا کرده است. شب دیگر در عاشیقلی میهمان گروهبانی شدیم که خود یکی از مأمورین پاسگاه بود. تو خانه او پیرمردی نقل می‌کرد، از خیلی وقت پیش نشنیده که کسی تو آب اوس غرق شده باشد، بخصوص در این فصل سال که آب رودخانه در کمترین حدش است.

از عاشیقلی به بعد چون راه ماشین‌رو نبود، راننده جیب را به تبریز برگرداند، ما پیاده به راهمان ادامه دادیم. امیدوار بودیم که بتوانیم جسد صمد را تو آب پیدا



کنیم، چون عمق آب خیلی کم بود. جلال آل احمد محل وقوع حادثه را خداآفرین نوشته که اشتباه است. چون خداآفرین نزدیک به خماریلو است. از ساحل هم چند کیلومتری فاصله دارد، از محل اصلی حادثه هم سی کیلومتری دور است.

تو راه با سربازی رودررو آمدیم، او گزارش روز را به فرماندهی مرز ساحلی می‌برد، آن زمان، بین پاسگاه‌ها ارتباط تلفنی نبود، این سرباز گفت که

جسد در کنار پاسگاه کلاسه پیدا شده است. سه چهار کیلومتر بیشتر تا آن جا نبود. وقتی به کلاسه رسیدیم جسد صمد را تو جزیره کوچکی در وسط رودخانه که در محل آدمی گفتند، دیدیم. اتفاق اصلی در آبادی بعدی (شام گوالیک) افتاده بود جسد در ۵ کیلومتری محل حادثه در نزدیکی های پاسگاه کلاسه رو آمده بود.

رئیس پاسگاه گروهان یکم افتخاری بود، او کمک زیادی در گرفتن جسد از رودخانه کرد، او و چند سرباز و چند روستایی جوان داوطلبانه خود را به آب زدند، آب در بعضی جا در کمر و بعضی جا در زانو بود. به وسیله تخته و طناب جسد به ساحل منتقل شد. مردمان خوب روستای کوچک کلاسه دور ما را گرفتند. یکی آستین‌هایش را بالا زد و به مرده غسل داد و کفن کرد. یکی دنبال نجار دوید و قوطی آماده کرد، همراه با زن و مرد روستایی نماز برای مرده گزاردیم. این شاید آرزوی صمد بود که به دست دهاتی‌ها غسل و کفن شود و آنها نماز و دعای از زندگی را برای او بخوانند.

یک جوان روستایی که خود معلم بود اتفاق را شنیده و آمده بود، او به روستایی‌ها گفت که این جسد صمد است، صمد نویسنده است. روستایی‌ها از نویسنده و فلان سر درنیاوردند ولی به قول معلم جوان اطمینان کردند و اصرار داشتند که صمد در همان جا دفن شود. می‌گفتند: بگذارید یک بیلجی (دانه) هم توده ما بخوابد. ولی در تبریز خیلی‌ها چشم به راه صمد بودند. ما می‌بایست صمد

را حتی مرده‌اش هم شده به تبریز می‌بردیم. اگر نمی‌بردیم چطوری پدر، مادر و خیلی‌های دیگر را قانع می‌کردیم که صمد مرده است.

آن شب را میهمان کدخدای خوب ده شدیم. تا پاسی از شب رئیس پاسگاه و چند سرباز هم در آن خانه پیش ما ماندند، در همان جا روستایی‌ها شکایت‌های خود را پیش رئیس پاسگاه می‌آوردند، از یکی سه گوسفند دزدیده شده بود. اسب آن یکی را برده بودند در یک پاسگاه آن طرف‌تر پیدا شده بود. یکی از ناامنی که خرس‌ها تو مزرعه‌اش ایجاد کرده بودند شکایت داشت. ده کاملاً چسبیده به اوس بود، پاسگاه‌های روسی در آن طرف رود واضح دیده می‌شدند. در آن طرف تا صبح گلوله‌های نورانی قلب تاریکی را می‌شکافت و پی در پی قطار بود که از ساحل رود عبور می‌کرد ولی در این طرف خاموشی بود و ظلمت. مردمان مرزنشین در میان آن همه نعمت سختی زیادی می‌کشیدند، از دوا و دکتر و درمان خبری نبود، حتی یک آسپرین هم پیدا نمی‌شد. راه ماشین‌رو نبود. بین پاسگاه‌ها ارتباط تلفنی نبود، ارتباط فقط با امربر انجام می‌گرفت، تو این روستا و روستاهای دیگر ساحل، برخلاف سایر روستاها، بچه خیلی کم به چشم می‌خورد، علتش را جویا شدیم معلوم شد که سال گذشته مرضی آمده و جان اغلب بچه‌های این روستاها را گرفته، خیلی از بچه‌ها اسهال گرفته و مرده بودند، این منطقه، منطقه پرتی نیست. ساحل اوس در دو طرف پوشیده از جنگل و گیاه است، از عقب‌ماندگی این منطقه حساس و از این همه محرومیت و بی‌توجهی مسئولین، با این که فاصله این مناطق از شهرهای نسبتاً بزرگ زیاد دور نبود، آدم شگفت‌زده می‌شد.

صبح زود کدخدا و رئیس پاسگاه خبر آوردند که قاطری برای بردن جسد کرایه کرده‌اند، صاحب قاطر اول راضی نمی‌شد و می‌گفت قاطری که مرده بکشد دیگر خود زنده نمی‌ماند، ولی با اصرار سایر دهاتی‌ها راضی شد. بعد از یک روز راه رفتن، شب را در یکی دیگر از روستاها گذرانندیم. صبح زود فرمانده گروهان ستوان آستانی با جیب آمد. از آن ده تا خمارلو راه پر دست‌انداز و پر پیچ و خم ولی ماشین‌رو بود، با جیب رفتیم، از آن جا تا کلیبر با اتوبوس روانه شدیم و در کلیبر با تعداد زیادی از دوستان صمد روبرو شدیم که با سواری به پیشواز صمد آمده بودند و از آن به بعدش با همراهی دوستان او راه افتادیم علیرضا فابدل نیز آمده بود، بی‌امان گریه می‌کرد، من و کاظم، بهروز را حسرت کردیم. کاش او هم می‌توانست برای آخرین بار، با دوستش وداع کند.

در دروازه تبریز، جمعیت زیادی منتظر بودند، با همراهی جمعیت به سر کوچه خانه صمد رسیدیم. با خیل مردم که برای تشییع جنازه آمده بودند عازم گورستان امامیه شدیم. خیلی ها گفتند که امامیه تا کنون کمتر چنین جمعیتی را دیده است و تشییع جنازه چنین باشکوهی کمتر بوده است. قبل از این که ما برسیم جاده امامیه را که آن وقت ها خاکی بود با ماشین آتش نشانی، حسابی آب پاشی شده بود، اینها می‌رساند صمد که زندگی اش در میان مردم گذشته بود، شخص آشنایی برای مردم تبریز بود. بعد از این که صمد دفن شد، پدر سر قبر پسر نشست. دکتر انزایی در یادنامه‌ای که به مناسبت دهمین سالگرد دفن صمد نوشته می‌گوید: «ده سال چه زود گذشت! ده سال که به نبودنش عادت کردیم. ده سال پیش بود که از کام ارس گرفتندش و آوردندش. چه جماعتی جمع شده بود. انگار عاشورا و آخرین لحظه و آخرین کلام پدر، بی هیچ گریه‌ای و اشکی که: «بخواب پسر، پسر خسته‌ام، بسیار شب‌ها که نمی‌خوابیدی».

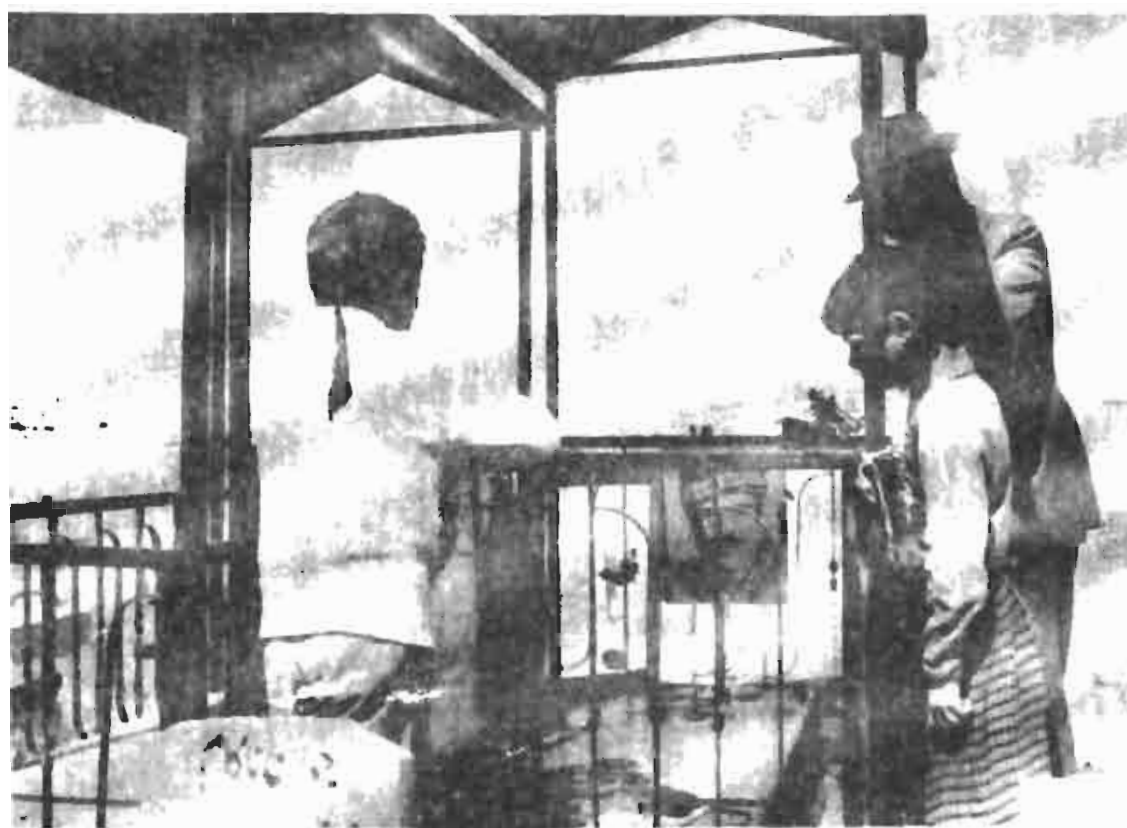
مجلس عزایش هم باشکوه بود، مسجد پر شده بود، خیلی ها جلو مسجد جمع شده بودند، عده‌ای از دانشجویان دانشگاه تبریز دسته جمعی آمده بودند و این ابهت خاصی به مجلس عزای صمد داده بود. گفته می‌شد که مأمورین ساواک تو مسجد و بیرون مسجد بو می‌کشند.

در تهران هم از طرف کانون نویسندگان ایران مجلس عزای گرفته شد، از تبریز هم من و کاظم رفته بودیم. خیلی از بزرگان اهل قلم در مجلس حاضر بودند. می‌توان گفت که تشییع جنازه و مجالس عزای صمد، در تبریز و تهران باشکوه بود و درخور صمد.

در زمانی که ما در کنار ارس دنبال صمد می‌گشتیم و صمد را داد می‌زدیم، مأمورین ساواک به خانه صمد آمده و همه چیز را به هم ریخته بودند، میز تحریر مخصوص او را شکسته بودند و نامه‌ها و یادداشت‌هایش را زیرورو کرده بودند و اهل خانه را مورد بازجویی قرار داده بودند و چند کتاب و یادداشت هم برداشته و برده بودند و خوشبختانه، کتابخانه اصلی صمد را که در آن طرف حیاط بود ندیده بودند.

فرمود می‌گوید: «قیل و قال بچه‌هایی که در قبرستان دور قبر او صف بسته بودند ولی بی خیال بازیگوشی می‌کردند مرا به خودم آورد».

«باشاره‌ها و اولدوزها را دیدم و قارقار کلاغ‌های خوب او را شنیدم و باورم نشد آن که پیش پای ما زیر خاک پذیرنده، خفته، صمد ماست، از خود پرسیدم:



پدر سر خاک پسر

«زندگی، بی گوهری این گونه، خالی و نازیبا نیست؟»
حمید تبریزی گرد آورنده کتاب صمد بهرنگی. افسانه‌ای که ناتمام ماند، در اول کتاب می‌نویسد:

«پیرمردی درست روبروی پدر صمد نشسته بود. سرش را پایین انداخته بود و خودش را با سیگاری که از قوطی در می‌آورد، مشغول می‌کرد. تسلیت خشک و خالی را گفته بود، اما از ته دلش چیزی داشت می‌جوشید و بالا می‌آمد. بالاخره به حرف آمد:

- آقامش عزت چه می‌شود کرد. دنیا همین. یک روز به دنیا می‌آییم. یک روز هم باید برویم. می‌دونم تو چه درد بزرگی داری. البته تو خودت هم اینها را می‌دانی، برای آن جوان‌ها می‌گویم.

پیرمرد مکشی می‌کند و پدر صمد زیر لب و بی تفاوت زمزمه می‌کند:
- اما او ساده بود. خیرخواه مردم بود. می‌گفت من برای این مردم، قربانی آفریده شده‌ام. می‌گفتم صمد بیک خرده هم به خودت برس. این قدر از خودت غافل نباش. می‌خندید. و می‌گفت: «پدر، همین لباسی که تنم را از سرما و گرما حفظ

می‌کند، برایم کافی است». بعد دست روی قلبش می‌گذاشت و می‌گفت: «خبر نداری، این تو چه‌ها دارم».

□

اینک میلادی در گور...

مرگ صمد بهرنگی حرف‌انگیز بود آنسان که زندگی‌اش بود. مرگ صمد شروع زندگی دومش بود، زندگی بدون صمد برای دوستانش جهنم بود. نمی‌دانم فراهتی چطور دلش آمد که بنویسد وقتی صمد زنده بود کتاب‌هایش تو قفسه کتابفروشی خاک می‌خورد.

سال‌ها بود که فراهتی دم فرو بسته بود و این را فداکاری بزرگی برای خود به حساب می‌آورد، در صورتی که این سکوت اگر هم فداکاری باشد، او در این گفته‌اش نیز صادق نماند و هر جا فکر می‌کرد که امکان باور کردن حرفش است، گفته بود که غرق شدن صمد تصادفی بود. بالاخره او به بهانه نفرین مادر صمد وارد میدان شد البته به تشویق طیف خاصی که مثل خود ایشان، فکر می‌کردند محبوبیت صمد بین مردم بستگی به نوع مرگش دارد، می‌خواستند در لباس دوست، صمد را مهجور قلمداد کنند، او هم به اصطلاح وقت‌گیر آورد. دروغ‌هایی سر هم کرد. خواست مثلاً به زعم خود بر شک مردم در این مورد پایان دهد. ولی ندانسته بایی گشود که فقط قضاوت یک دادگاه می‌تواند صحیح و ناصحیح بودن ادعاهای او را معلوم دارد. چون تا کنون در دنیا دیده نشده است کسی از گناه متسبه با گفتن کی بود کی بود من نبودم، تبرئه شود، اعتراف به گناه شاید سند تلقی شود ولی هیچ وقت انکار گناه نمی‌تواند سندی باشد. - فرج سرکوهی گفته‌های او را سند تلقی کرده است - اگر این طور بود که تا کنون گناهکاری به مجازات نمی‌رسید.

من در همان وقت به ادعاهای ایشان و به گفته‌های سردبیر مجله آدینه جواب مستند دادم، ولی متأسفانه مجله آدینه که از آن‌ور دنیا سخنان طرف را چاپ زده بود، از چاپ کردن حرف‌های من در همان بغل گوشش با بهانه‌های مختلف خودداری کرد.

وقتی نفرین ساده مادر صمد بر کسی که صمد را سالم برده بود و سالم برنگردانده بود، در مجله دریاچه گفتگو شماره ۳ چاپ شد، فرج سرکوهی که آن موقع سردبیر مجله آدینه بود به اعتبار مجله که خوانندگان زیاد داشت تکیه کرد، دروغ‌هایی گفت و فراهتی یا به قول ایشان فلاحتی را اسطوره قهرمان سکوت نامید و برایش هورا کشید این طوری زمینه را آماده کرد که با توسل به نامه فراهتی

که دروغ‌هایی بافته بود و در تهران هم رتوش شده بود و نفرین مادر صمد را هم خوابیدن در «پشت مادر صمد، خاله صمد، زن‌دایی صمد یا کدخدای ده ممقان و...» نامیده بود، با هواداری سردبیر مجله مرگ صمد را غرق شدن ساده بداند و از خانواده صمد هم طلب کار شود که چرا تاکنون کار او را تحسین نکرده‌اند! بعضی‌ها که صرفه‌شان را در این گفته‌ها می‌یافتند فوری آنها را قاپیدند. کار را تمام شده دانستند، مجله هم به هیچ اعتراضی از طرف هیچ کسی وقعی ننهاد و این طوری خود را فاتح! دانست.

در یکی از نامه‌ها به مسئول مجله نوشتم «... خواهش اینجانب از جنابعالی که مسئولیت مجله را به عهده دارید و ادعای آزادی قلم هم می‌کنید، این است که لااقل دستور فرمایید که تنها یک جمله شبیه به این «اسد بهرتگی برادر صمد بهرتگی در رد ادعاهای آقای فلاحتی نامه مفصلی نوشته بود که متأسفانه قابل چاپ نبود» یا «امکان چاپش نبود» یا «صلاح نبود که چاپ شود» یا «وقتش گذشته بود چاپ نکردیم» یا هر چه که شما خودتان دوست دارید بنویسید تا لااقل خوانندگان بیراهه نروند و بدانند که اعتراضی هم به نوشته‌ها شده است» در جواب این نامه مسئول و سردبیر مجله آدینه، زنگ زدند و گفتند که چاپ نامه و اشاره به آن فعلاً هیچ‌گونه امکان ندارد. برای این عدم امکان چندین بهانه نیز آوردند.

بزرگ‌ترین دستاویز سرکوهی مقاله جلال آل‌احمد بود. به زعم او فقط این مقاله بود که شایعه کشته شدن صمد را به دهان‌ها انداخت. او با عمده کردن این مقاله و ویژه‌نامه آرش قصد داشت بگوید که شایع‌کننده جلال آل‌احمد و انکارکننده هم خود او، پس قضیه را این طوری بهتر می‌شود ماست و مالی کرد. البته او آش را در این مورد به قدری شور کرد که صاحب مسأله نیز به شوری آن اذعان کرد و نوشت: «موضوع آرش و فلان نبود که...».

چنین به نظر می‌رسد بعد از این که کتاب الفبا تو کمیته پیکار بررسی شد و قرار شد خود صمد به تهران دعوت شود و تغییراتی به دست خود در کتاب بدهد. جلال آل‌احمد به چگونگی تغییرات و بر مشکلات آن واقف بود، والا به صمد نمی‌نوشت «... سرکار بیاید (با مرخصی و کلک‌های اداری) این جا بنشینید و دست حضرات و کتاب را تا آن جا که می‌شود طبق اصل علمی (!) تدوین کنید و تغییرات و الخ... (و من این را پسندیدم) یا این که خودشان در متن سرکار دست

ببرند که دیگر منهنه و سنه‌نه. لابد کاغذ او هم در همین حدودها به دست سرکار خواهد رسید دیگر خودت می‌دانی و او». جلال آل‌احمد با این اطلاعات بود که نوشت: «می‌خواستند «ه» و «میم» الفبایش را فقط در «ماه» و «ماه بانو» به رخ بچه‌ها بکشند» و یا «آخر نکند سر به نیستش کرده‌اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید به رودخانه زده باشد؟ مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را بغلطاند؟ بسترش را خود من در پارس آباد دیده‌ام...» او وقتی این حرف‌ها را نوشت نه با کسی شوخی داشت و نه قصد قصه‌نویسی، چون جو آن زمان جای شوخی و قصه نبود، این سخنان ممکن بود به قیمت جان جلال تمام شود. او اینها را گفته بود که حقیقتی را بیان کرده باشد. حالا اگر بعدها با تأثیرپذیری از حامیان تنها شاهد قضیه و جو کاذب، جلال آل‌احمد می‌نویسد «... اما چون همه دل‌مان می‌خواهد قصه بسازیم و ساختیم». آیا امکان ندارد که اگر مقاله اول جلال با تأثیر گرفتن از محیط آن روزی «قصه» باشد، نامه دوم او با تأثیر گرفتن از محیط عکس آن «قصه»ی دیگر نباشد و یا در هر دو جلال از عمق فاجعه آن طور که بود خبر نداشته باشد چون همه می‌دانیم که جلال هیچ‌گونه بندوبستی با عمال ساواک و یا ماورای ساواک نداشت پس نمی‌توانست خبر از درون بدهد.

دلایلی که جلال در مقاله‌اش برای مرگ غیر عادی صمد ذکر می‌کند هیچ کدامش شبیه قصه نیست. (ماجرای کتاب الفبا، ماه و ماه بانو، کم عمق بودن آب، غلطابیدن آب کم عمق یک نفر را حدود ۷ و ۸ کیلومتر) و دلایلی که بعد ذکر خواهد شد همه مستدل هستند و به هیچ وجه شبیه قصه نیستند. ولی جملات نامه دوم خیلی شبیه یک قصه است.

جان مطلب این است اگر مرگ غیر عادی صمد شایع هم بوده باشد، مقاله جلال آل‌احمد ایجادکننده این شایعه نبود که تا تکذیب او به این شایعه پایان دهد. کسانی که تمام دلایل عینی را اول کرده‌اند و به قصه آل‌احمد چسبیده‌اند یا مغرض هستند یا غافل. همه می‌دانند که ویژه‌نامه آرش چند ماهی بعد از مرگ صمد بهرنگی منتشر شد و تا آن موقع هم دوستان نزدیک صمد بر مرگ او مشکوک بودند، با اطلاعاتی که از جریانات تابستان ۴۷ داشتند، کشته شدن صمد را وسیله عمله‌های رژیم که شاید هم ساواک مستقیماً در آن دست نداشته باشد دور از انتظار نمی‌دانستند.

اصولاً علت فروش زیاد ویژه‌نامه آرش شهرت صمد بود، نه این که مجله

آرش، صمد را به شهرت رساند، اگر شق اخیر درست نیست پس چرا سایر شماره‌های آرش چندان فروش نداشت. حتی اکنون خیلی‌ها نمی‌دانند که آرش شماره‌های دیگر هم داشته است.

دلایل زیادی هست که مرگ صمد را مشکوک می‌نمایاند، و من در طرح این دلایل قصد زدن اتهام به کسی را ندارم، فقط قصدم این است که این مسأله از ابهام بیرون آید، اگر روزی تنها شاهد قضیه در دادگاهی حاضر شد و بر موارد ذکر شده و مشکوک جواب قانع‌کننده دهد، آن وقت، حکم دادگاه هر چه باشد پذیرفتنی است.

قبل از این که دلایلی دایر بر مشکوک بودن این قضیه ارائه دهم و آنها را در مورد قضاوت عموم قرار دهم به دروغ بودن چند موضوع که از طرف طیف مجله آدینه ادعا شده می‌پردازم.

سرکوهی در مقاله‌ای که صرفاً برای دفاع از تنها شاهد قضیه نوشته ادعا کرده است که خود یکی از دوستان انگشت‌شمار صمد بوده است. او می‌نویسد: «... روزی که صمد غرق شد دوست داشتیم در او چون کسی بنگریم که ساواک او را غرق کرده است. در آن محفل کسان دیگری - انگشت‌شمار - می‌دانستند که نه آن همراه صمد - که دوست صمد بود - قاتل است نه ساواک، البته به چگونگی - که دوست صمد بود - بعد خواهیم رسید فعلاً باید گفت که ادعای سرکوهی که خود را دوست نزدیک صمد می‌نامد، «محفل انگشت‌شمار» هم درست می‌کند، دروغی بیش نیست، چون در آن روز غیر از کاظم و من دو دوست دیگر صمد کسی نمی‌دانست که بر سر صمد چی آمده است، اصلاً سرکوهی در تبریز نبود، احتمال دارد او بعد از نشر مجله آرش از مرگ صمد اطلاع یافته است. چون او حتی در مجلس یادبود تهران هم نبود، اصولاً او در آن زمان - زمان‌های بعد را عرض نمی‌کنم - عددی بین نویسندگان نبود. اگر در جلسه‌ای که با حضور جلال در دانشگاه تبریز تشکیل شد، او هم بود، به سبب دانشجو بودنش بود نه چیز دیگر. حالا معلوم نیست چگونه در آن روزها در تبریز با دوستان انگشت‌شمار، محفل تشکیل داده است. او در مقاله دیگرش می‌نویسد: «اعضای نزدیک صمد... و راقم این مقال واقعیت را می‌دانستند». راقم مقال (فرج سرکوهی) معلوم نمی‌کند که از چه راهی به آن زودی از واقعیت اطلاع یافته است. احتمالاً از زبان خود همراه صمد که به چشم ما ناپیدا بود، چون اگر این، واقعیت هم بود غیر از همراه، کسی دیگری نمی‌دانست. از توضیح بعدی‌شان دیگر حسابی دم خروس پیدا می‌شود.

می‌نویسد: «فلاحتی و کاظم جنازه را از اوس به تبریز آورده و خاک سپردند» این جاست که دیگر چه بگویم. او می‌خواهد که جای خانواده صمد را با فلاحتی عوض کند. در مقابل یک نفر دروغ گرفتن شاید سهل باشد ولی دروغ گفتن تو روی هزارها نفر دیگر از آن حرف‌هاست. فلاحتی مدت‌ها آب شد و رفت زمین، حتی تا مدتی من و دیگر اعضاء خانواده صمد روی او را زیارت نکردیم. تا چه برسد که جنازه را همراهی کند و بیاورد و دفن کند. هر چند هم که اگر قضیه عادی اتفاق افتاده بود، باید می‌آمد و لااقل به قول آل‌احمد از «لباس زردش» استفاده می‌کرد و در آن وانفسا کمکی برای ما می‌کرد. من ماه‌ها بعد از حادثه ایشان را در خانه بهروز دولت‌آبادی ملاقات کردم و او در این مجلس حرف‌هایی گفت که بعدها شنیدم که در غیرجاها عکس آن حرف‌ها را گفته است.

سرکوهی به دروغش ادامه می‌دهد و می‌نویسد: «بهروز دهقانی، کاظم سعادتی، علیرضا فابدل و ... و راقم این مقال» این جا هم راقم مقال نمی‌دانسته که «بهروز دهقانی» در آن زمان در ایران نبوده که با او محفل درست کند. آیا کسی که نمی‌دانسته و حتی موقع نوشتن این مقاله هم نمی‌داند که بهروز در آن زمان ماه‌ها بود که از ایران رفته بود، می‌تواند از دوستان انگشت‌شمار صمد یا بهروز باشد؟ دروغ‌های ناشیانه‌ای نیز فلاحتی در نامه‌ای که به آدینه داده سرهم بندی کرده است. البته مجله آدینه خود زمینه این دروغ‌ها را با مقاله قبلی‌اش به قلم سرکوهی آماده کرده بود.

اول این که فلاحتی یا فراهتی خود را دوست نزدیک صمد معرفی می‌کند که نبوده، چون اگر بود من و مادر و جعفر برادرم تا آن وقت او را دیده بودیم. ایشان ادعا می‌کنند که به دلیل تشکیلاتی بوده است که من ناشناس مانده‌ام، ولی کدام تشکیلات معلوم نمی‌کند، شاید او نمی‌داند که تا زمان مرگ صمد تشکیلاتی نبوده است. تازه اگر تشکیلاتی بود چطور شده بود که از میان این همه تشکیلاتی‌های مورد ادعایش، تنها خودش به صورت مخفی زندگی می‌کرد؟

می‌گوید: «صمد عمری را در مطالعه گذرانده بود... از ورزیدگی جسمی و وجودی خاص که نیاز زمان بود بازداشته شده بود.» (!) و یا «موتورسواری بلد نبوده.» (!) در این که صمد تا آخر عمر موتور سوار نشده بود حرفی نیست. همان طور که تمام دوستان او موتورسواری بلد نبودند، اصولاً نیازی هم آن زمان به این کار نبود، چون در زمان زندگی صمد نه تشکیلات چریکی بود و نه تشکیلات دیگر. تازه عدم آشنایی به موتورسواری برای کسی ضعف بدنی به حساب نمی‌آید.



بیاد صمد

ولی به ورزشدگی بدنی صمد شاهدان زیادی داریم، همین دو چرخه‌اش، با آن بارها فاصله تبریز و آذرشهر و سایر دهات را پیموده بود. بچه‌های فامیل که حالا مردی هستند بارها سوار بر کول صمد از عینالی سرازیر شده، از آجی‌چای گذشته و به فرودگاه تبریز رسیده‌اند. ایشان ناچار به عینکی شدن صمد متمسک می‌شوند و می‌گویند که شیشه‌هایش ته‌استکانی بود. عینک صمد هم اکنون موجود است و خود شهادت خواهد داد.

ادعا می‌کند که به خاطر مرگ صمد از ژاندارمری اخراج شد، در نامه‌اش می‌گوید بیست سال است از ارتش اخراج شده است که در زمان نوشتن نامه ۲۳ سال از مرگ صمد می‌گذشته است و این اخراج به خاطر مرگ صمد نمی‌شود. می‌گوید تا حال «فداکاری» کرده از خود دفاع نکرده است. در این هم صادق نیست، همه می‌دانند در ایران و خارج از کشور هر جا زمینه را مساعد دیده است، برای تبرئه خود چیزهایی بافته است. جایی در خارج گفته که کسانی صمد را از دست او به زور گرفتند (که به احتمال زیاد حرف درست هم همین است). به خود من گفتند که بعد از غرق شدن صمد یک اسب سوار شدم و طول و عرض رودخانه را تاختم، جایی گفته‌اند که وقتی صمد را آب برد بیهوش شدم و افتادم دیگر ندانستم چه شد. منتهی بیم داشتند که اینها را بنویسند، چون می‌دانستند که کسی

۴۱۳۲
۲۰۰۲
۱۳۸۱



کمیته‌ی پژوهشی برای بررسی ادبی
مرکز مطالعه و تحقیق و آمار

۲۱۱۱ صد بهرین

پس از مدت‌ها که کتاب «بخوانیم و بسجیم» از استاد
مناطی ترقی زبان (حاصل کارگوشی مؤلفان این مرکز بوده است) در دسترس
از این مرکز خارج می‌شد، موافقت است هرچه زودتر کتاب مزبور را برای مرکز
ارسال نمایند زیرا به‌صورت اطلاع‌رسانی در راه است و ان شاء الله تمام پانزده نگارنده
کتاب به اطلاع مقام مسئول در کتابخانه رسیده است و باید هرچه زودتر برای ارسال
آن اقدام شود. «صدا» نشرش کرده و چاپخانه چاپ کتاب به نام گروه
مؤلفان به چاپ خواهد رسید به شکر حسن. خواهشمند است نظر خود را در
این مورد نیز کتابخانه اطلاع‌رسانی کنید.

با احترامات
مرکز مطالعه و تحقیق و آمار ... علی امین (نام)



کمیته‌ی پژوهشی برای بررسی ادبی

۳۱۱۹
۱۳۸۱
بجست از

۱۱۱ صد بهرین

تاسیسات یادداشت‌ها و ارسال کتابخانه با نام استاد ...
و سایر به صده اطلاع می‌شود.

فانم نظام به برعاط ...

باورش نخواهد شد.
برای آخرین گفته‌اش
در این مورد رجوع
کنید «مجله دریاچه
گفتگو شماره ۴».

حالا چرا خیلی‌ها به
گفته‌های ایشان ایمان
ندارند و بر قضیه
مشکوکند:

تابستان ۴۷ در
زندگی صد فصل
سرنوشت‌سازی بود،
قبلاً نیز گفتم صد به
تهران رفت تا کتاب
الضبا را برای سازمانی
که آن وقت‌ها کمیته
پیکار جهانی با
بی‌سوادی، نامیده
می‌شد و این نام،
گنده‌گویی بیش نبود، و
این‌نان را جلال
آل‌احمد با نیت خیر و
محبتی که به مردم
آذربایجان داشت به
دامن صد گذاشت.

صد با آرزوهایی به تهران رفت. ولی یک‌هو دید که مسئولین ریزه و درشت این
سازمان با این وسیله قصد درشت‌نمایی خود پیش ارباب دارند، صد نردبانی بیش
نیست. پیشنهاد پول کلان نیز از این جهت است. با این که به آن پول نیاز شدید
داشت از خیرش، بهتر بگویم از شرش گذشت. کتاب را برداشت بی‌خبر از همه
چیم شد و به قبریز آمد و برگشت به محل خدمتش و حاضر نشد دیگر به تهران

برود. کمیته طی نامه $\frac{۹۴۲۶/۱}{۴۶/۱۲/۱۳}$ از وزارت آموزش و پرورش تقاضای تمدید مأموریت صمد را می‌کند و وزارت آموزش و پرورش موافقت خود را طی نامه شماره $\frac{۲۵۳۰/۱۵}{۴۷/۱/۲۲}$ به آموزش و پرورش آذربایجان ابلاغ می‌کند ولی صمد که قصد رفتن به تهران نداشت و پیش خود همکاری با کمیته را تمام شده می‌دانست، در تاریخ $۴۷/۲/۱۶$ نامه‌ای به اداره آذرشهر نوشت و در آن ذکر کرد که: «به علت ناراحتی‌های خانوادگی و عدم سازگاری مزاج ناساز حقیر با آب و هوای محل مأموریت، برای حقیر ممکن نیست که به تهران بروم بعلاوه برای تهیه کتاب مخصوص الفبا (موضوع مأموریت‌های مذکور) احتیاجی دیگر به بودن من در تهران نیست». بعد، صمد مستقیماً با امضای لیلی ایمن (آهی) نامه‌ای با شماره $\frac{۷۱۳/۴}{۴۷/۱/۲۱}$ از کمیته دریافت می‌دارد که در آن تصریح شده بود که کتاب «حاصل کار گروهی مؤلفان این مرکز بوده است و نمی‌بایستی از آن مرکز خارج شود» و از او خواسته شده بود که کتاب را هر چه زودتر به کمیته برگرداند. صمد برای این که مدعیان را از سر خود واکنند، برمی‌دارد در ۷ برگگی چیزهایی می‌نویسد و به عنوان این که کتاب هم‌اش این است، به کمیته می‌فرستد. در تاریخ $۴۷/۳/۸$ نامه‌ای همراه با ۷ برگگ ارسالی صمد، با این متن به دست او می‌رسد:

آقای صمد بهرتگی

متأسفانه یادداشت‌های ارسالی شما به کار تألیف کتاب نمی‌آید و عیناً به ضمیمه اعاده می‌شود.

قائم مقام مدیر عامل - میرهاشمی امضا $۴۷/۳/۵$

و این آخرین اخطار کتبی و رسمی به صمد است. بعد از مدتی اخطارهای شفاهی به وسیله شعبه پیکار در تبریز به صمد می‌رسد وقتی یقین می‌کنند که صمد به هیچ کدام اینها واقعی نخواهد نهاد، در اوایل شهریور ۴۷ در خانه صمد زده می‌شود، (تاریخ دقیقش یادم نیست)، درست در همان وقت، صمد کتاب مورد بحث را در یک ساک کوچک کوله پستی مانندی گذاشته و قصد خروج از خانه را داشت، می‌خواست آن را ببرد و به دست کاظم سعادت‌تی بسپارد، صمد ساک را کنار دیوار در راهرو می‌گذارد و در را باز می‌کند. او با چهار نفر با لباس شخصی روبرو می‌شود یکی ترک بوده و بقیه فارس. بدون تعارف می‌آیند تو. در همان پشت در کتاب را از صمد طلب می‌کنند، صمد بعد می‌فهمد که یکی از آن چهار نفر تیمسار بازنشسته است، احتمالاً او مدیر عامل کمیته پیکار بوده است و

این می‌رساند که چاپ کتاب برای کمیته پیکار از اهمیت خاصی برخوردار بوده چون آنها برای این که خود را بزرگ کنند موضوع کتاب را یک کلاغ و چهل کلاغ کرده و به اطلاع مقامات خیلی بالاتر از خود رسانده بودند. والا دلیلی نداشت تیمسار مدیر عامل کمیته پیکار که حتی نامه‌ها را قائم مقامش امضا می‌کرد بلند شود بیاید در خانه صمد. آن هم غافل‌گیرانه و به آن صورت.

بعدها صمد گفت: «درماندم به اینها چه بگویم. کتاب تو ساک بغل دیوار، در جلو چشم هر چهار نفرشان بود، چگونه آن را انکار کنم، خودم را نباختم با قاطعیت منکر کتاب شدم و گفتم کتاب همان بود که به خودم برگردانده‌اند، یکی زبان نرم باز کرد و از پولی که کتاب عاید من خواهد کرد سخن گفت، دیگری تهدید کرد که اگر همین الان کتاب را ندهی برایت گران تمام می‌شود و از این حرف‌ها. ولی من رویشان ایستادم، تیمسار بازنشسته با خنده که در آن هم تهدید بود و هم تطمیع و هم شوخی گفت: «خودت را به ترک خری نزن، کتاب را بده، ما به این سادگی ول کن نیستیم». من گفتم: «چیزی که خودتان برگردانده‌اید، چطور می‌تواند دوباره به شما بدهم». مذاکره تو راهرو خانه ده دقیقه‌ای طول می‌کشید، آنها صمد را برداشته با خودشان می‌برند، تو کوچه صمد کمی جلو می‌افتد و در خانه مرا می‌زند (آن وقت‌ها خانه من و صمد دو خانه بیشتر فاصله نداشت) خودم رفتم در را باز کردم، صمد بواش و سریع گفت: «ما می‌رویم، تو بلافاصله ساکی را که تو راهرو گذاشته‌ام توش کتاب الفبا است، بردار، بپوشه به کاظم، همین الان ببر» گفتم کجا می‌روی، چی شده؟ گفت بعد می‌گویم، رفت. آمدم بیرون، او را با چهار نفر دیدم که از کوچه پیچیدند و رفتند.

آن شب صمد به خانه نیامد، مادر هم چیزی نمی‌دانست، گفتم صمد تو خانه دوستش میهمان است، صبح ساعت ۶ صمد تلفن کرد، گفت که نگرانی نیست، در خانه دوستی هستیم. نزدیکی‌های ظهر صمد برگشت. سخت تو فکر بود، جریان را پرسیدم، فقط گفت، «اینها دست بردار نیستند، کتاب را می‌خواهند، ولی من کتاب را نخواهم داد تهدید می‌کردند، می‌گفتند برنامه کتاب ردیف شده است، به عرض مقامات بالاتر نیز رسیده است. - احتمالاً منظور از مقامات بالا خواهر شاه بوده باشد. - اگر نخواستی اسمت را روی کتاب نمی‌گذاریم ولی این کتاب باید چاپ شود. ولی من وجود کتاب را انکار کردم و گفتم کتاب همان ۷ صفحه است! بالاخره گفتند برمی‌گردیم تهران، تو هم فکرها را خوب بکن. گذاشتند و رفتند».

صمد بعد از این اتفاق، سریع دست به کار شد. بسیاری از یادداشت‌هایش را پاره کرد، دست‌نویس کتاب‌های چاپ نشده‌اش و بعضی یادداشت‌هایش را و کتاب‌هایی را که احیاناً فکر می‌کرد مسأله‌ساز باشد از خانه خارج کرد، بعضی‌ها را تو خانه من و بعضی‌ها را به جای دیگر منتقل کرد. او می‌دانست که این تمرد او بی‌جواب نخواهد ماند، در این مدت دست‌نویس‌های ترکی و یادداشت‌های خود را در مورد ادبیات فولکلور آذربایجان و دست‌نویس ترکی افسانه‌ای آذربایجان را به محمدعلی فرزانه می‌فرستد و می‌گوید که هر طور خودت خواستی با آنها بکن، معلوم است تا نویسنده‌ای جان‌ش در خطر فوری و حتمی نباشد این طوری سهل و ساده نوشته‌هایش را از خود دور نمی‌کند و این یادداشت‌ها هم اکنون هم پیش فرزانه امانت است.

□

صمد در آخرین نوشته‌اش در درگیری مختصر قلمی که با فتحی داشت نوشت: «چون بنده عازم مسافرت طولانی هستم بنابراین از آقای فتحی خواهش می‌کنم که یا دنباله بحث را بگذارد بماند برای وقتی که من از مسافرت برگشته باشم... و من که امضایم «صاد» است به اقتدای آقای فتحی خویشان را کله معلق و لاجرم امضایم را چنین می‌کنم - داص شهریور ۴۷»

لازم به توضیح است که این نوشته را مجله خوشه در شماره ۲۷، ۲۴ شهریور ۴۷ با این توضیح چاپ کرده است. «در شماره ۲۴ مجله آقای فتحی با امضای مستعار یحیی در مورد مطلبی که «صاد» درباره یادی از حیدربابا نوشته و در شماره ۲۵ چاپ کرده بودیم، توضیحاتی داده بود. بعد از چاپ آن نوشته بهرتگی عزیز برای ما دوباره این مقاله را تهیه کرده و فرستاده است. افسوس، نوشته او وقتی چاپ می‌شود که دیگر خود او در میان ما نیست.»

از این مقاله فهمیده می‌شود که صمد مسافرت طولانی را برای خود پیش‌بینی می‌کرد، ولی نمی‌دانست که این مسافرت طولانی فردا شروع خواهد شد و برگشتی نیز نخواهد داشت.

فروتنی ادعا کرده صمد قرار رفتن با او را پنج روز قبل در جلو کتابفروشی شمس گذاشته بود و این کاملاً صحیح است صمد به من هم گفته بود که چند روز بعد با دوستی کنار ارس خواهد رفت و آخرین قرارش را هم در جلو سینما آسیا وقتی از سینما بیرون می‌آمد گذاشته بود. ولی این چه چیز را ثابت می‌کند، مگر تا حال کسی ادعا کرده است که او عامل مستقیم ساواک بود و ناگهانی به خانه صمد آمده و

او را با خود برده است؟

فکر می‌کنم تا آن جایی که یادم مانده، توانستم از حال و احوال تابستان ۴۷ و آن چه بر صمد رفت مختصری بازگو کنم. آیا این مختصر، کافی نیست که مسافرت طولانی صمد مشکوک باشد؟

حالا بیاییم به بقیه دلایلی که فراهتی برای تبرئه خود عنوان می‌کند. بار دیگر بگویم که این آرزوی خانواده صمد بهرنگی است که روزی گفته‌های ایشان در محضر دادگاهی صادقانه تلقی شود و تمام شک‌ها برطرف شود.

می‌گویند گروه گروه، هزاران شاهد زنده و مرده در این مورد هست. ولی کدام شاهد؟ مگر چه کسی غیر شما قضیه را به عینه دیده است. مگر نه این است که هر کسی هم چیزی شنید از خود شما شنیده از پنج سرباز مورد ادعایتان هم تا حال کسی چیزی نپرسیده. اصولاً چرا تو بعد از حادثه آب شدی و زمین رفتی و به کمک ما که در آن وضعیت سخت، دست تنها مانده بودیم نیامدی؟ حمید و جواد (دو شوهر خواهرهایم) و کاظم و من چه روزها، شب‌های سخت که در ساحل ارس نگذرانیدیم. جواد مأمور شهربانی بود و محضوراتی داشت. با این وجود با ما آمد و در یکی از پاسگاه‌ها گفتند پیام رسیده که او فوری برگردد. او ناچار قبل از پیدا شدن جسد به تبریز برگشت. در شهربانی تبریز هم مورد بازخواست قرار گرفت. بعدها گفت که در جواب رئیس شهربانی چیزهایی بافته و گفته است. می‌گویند که «همگی» رضایت دادند که صمد شهید قلمداد شود ولی آن «همگی» کی‌ها بودند؟

اگر به قول خودشان همین «درون سازمانی»‌ها را می‌گویند، آنها که در زمان وقوع حادثه، دوره دبستان فوقش دبیرستان را می‌گذرانند و کاری هم به این کارها نداشتند. اگر احیاناً از ما خانواده صمد هم پرسش شده سکوت اختیار کرده‌ایم. جای تعجب بسیار این جاست که ساواک هم به این رضایت «همگی» و «درون سازمانی»‌ها تن می‌دهد. در عین بی‌گناهی با تمام قدرتی که داشته که این قضیه را رو نمی‌کند و دروغگویان را رسوا نمی‌کند.

اگر از همه گفته‌های بالا می‌توان گذشت از این مدرک زنده که خواهم گفت نمی‌شود گذشت.

وقتی جنازه پیدا شد و از آب بیرون آورده شد، در همان پاسگاه سلاسه صورت جلسه‌ای از وضعیت جسد نوشته شد در صورت جلسه نوشته شد که فرورفتگی عمیق شبیه زخم - در کشاله ران و ساق پا دیده می‌شود.

رئیس پاسگاه گروهان افتخاری و چند سرباز و من و کاظم و حمید زیر آن را امضا کردیم. بعد از حمل جنازه در یکی از دهات سر راه که احتمالاً عاشیقلی بود فرمانده گروهان ستوان آستانی با جیب به آنجا آمد، از آن به بعد با این که جاده پر دست انداز بود ولی ماشین جیب می توانست برود در همان پاسگاه صورت جلسه دیگری نوشته شد و دادند ما هم امضا کردیم. علت تعویض صورت جلسه را نفهمیدیم، در وضعی هم نبودیم که برای فهمیدن آن اصرار کنیم، ولی در همان صورت جلسه عوض شده هم نوشته شده است که دو فرورفتگی عمیق در ساق پای جسد و یک فرورفتگی در طرف کشاله ران مشاهده شده است. این صورت جلسه احتمالاً هم اکنون در دادگستری کلبر موجود است.

باز از همه اینها بگذریم، فرض کنیم کل قضایا تصادفی بیش نبوده است. در این صورت هم فلاحتی بی تفصیر نیست و نمی تواند بر عمل خود مباحثات کند او که صمد را همراهش برده بود و می دانست که مردم سواحل ارس از غرق شدن انسان ها در آب ارس حکایت ها دارند (رجوع کنید به نامه ایشان در آدینه) و صمد هم نا آشنا به محیط و عینک ته استکانی اش (به قول ایشان) در آورده بود، در جریان تند آب که یک ثانیه هم نمی شد تاب آورد، (باز به قول ایشان) پس با چه اطمینانی شخص چنین ضعیفی را در همان جریان تند آب رها می کند و خود جسم تنومندشان را در آن طرف آب مواج می کند.

در خبری که در کیهان^۱ در این مورد نوشته شده این مطلب به وضوح نوشته شده است. ... در گزارشی که به وسیله گروهانی مستقر در پاسگاه (کلابه^۲) تنظیم شده گفته شده در زیر شکم جسد شکافی به عمق ۵ سانتیمتر و همچنین سوراخ ۵ سانتیمتری دیگری در ساق پای وی دیده می شود. اما پزشک قانونی وقت به علت تورم جسد اظهار نظری نمی کند.

البته باید گفت به اصطلاح پزشک قانونی - یعنی تنها پزشکی که در آن حوالی بود - جسد را به اصطلاح معاینه کرد، یک نفر سپاه بهداشتی بود که در خماریو مستقر بود. او با افاده زیاد بعد از این که ما با دست های خودمان میخ های قوطی را کشیدیم از دور به جسد نگاه کرد و دستور داد سرش را باز کنیم همان از دور نگاه کرد و گفت بندید و این شد معاینه جسد.

۱- کیهان ۱۱۰۸۶، ۱۳ شهریورماه ۵۹. صفحه ۳.

۲- کلابه صحیح است.

در اوایل شهریورماه ۵۹ دادستانی که تازه به کلیبر آمده بود علاقمند می‌شود که نحوه مرگ صمد را پی‌گیری کند، او به وسیله رادیو قبریز از ما چهار نفر کاظم، جواد، حمید و اسد خواست که در دادرسی کلیبر حاضر شویم. سه نفر رفتیم. آن چه که می‌دانستیم گفتیم، ولی نامی از فراهتی نبردیم چون واقعاً اطلاعات ما درباره او بسیار کم بود.

اکنون این سؤال مطرح است که آیا امکان دارد که پرونده مرگ صمد دوباره به جریان بیفتد؟ چون نمی‌خواهم کسی یا کسانی بی‌جهت متهم شده باشند. این طوری دوستان صمد و دوستان حق و حقیقت نیز راضی می‌شوند. از پشت پرده بیرون آمدن فلاحی و اظهارات صریح وی در مجله آدینه جای بسی خوشوقتی است. بالاخره یک نفر اعتراف کرد که هنگام مرگ صمد، بالای سر او بوده است. به دادگاه آمدن این تنها شاهد حتی به عنوان شاهد نه متهم، خیلی چیزها را روشن خواهد کرد و شک همه را برطرف خواهد کرد.

البته تمسک تنها شاهد به این که بعد از مرگ صمد سال‌ها تو زندان بود، اگر صحیح هم بوده باشد ربطی به اصل قضیه ندارد. چون کل قضایای مورد ادعای ایشان سه سال بعد از مرگ صمد اتفاق افتاده و نمی‌تواند اعمال سه سال قبل ایشان را توجیه کند. چون ذهن و عقیده انسان همیشه در تغییر و تحول است.

مجله ۲
پنجشنبه ۱۴ شهریور ماه ۱۳۵۹
پست و چهارم شوال ۱۴۰۰ - شماره ۱۱۰۸۶

گیمان اخبار کسور

از سوی دادگاه بخش مستقل «کلیبر»

پرونده مرگ صمد بهرنگی

به جریان می‌افتد

• يك مقام دادگاه کلیبر از برادران صمد خواست برای روشن شدن علت مرگ وی مشارک و دلایل خود را ارائه دهند.

• صمد همراه يك ستوان یکم برای شنا به رودخانه ارس رفته بود.

• نیز - خبرنگار گیمان - هرچنان با دولتمردان مبارکد مرگ صمد بهرنگی نویسنده و هم‌روستاهای آذربایجان ترکی، پرونده مرگ مشکوک وی از طرف دادگاه بخش مستقل کلیبر جریان افتاد و تطبیق پیرامون چگونگی مرگ وی آغاز شد.

• امروز يك مقام قضایی در دادگاه بخش مستقل کلیبر پیرامون جریان امانت‌نویسی آقایان این پرونده طی تماسی با خبرنگار گیمان در تبریز اظهار داشت: اولاً موضوع قتل و پرونده آنکه در مورد مسائل قتل تشکیل می‌شود هرگز مستمره می‌شود و به نظر این

دادگاه علت اینکه این پرونده در حال جفت رسیدگی نشده و تطبیق نگریده این بوده که در حکومت سابق دستکاری بر کار بود و روی این امر مهم اعمال تفرقه شده و پرونده در مراحل قانونی خود سرعت و یا حداقل صورت معمول تطبیق نشده است.

• حال که خویشاوندان حکومت اسلامیات در نظر دروس پرونده جناح ۱۲ سال جسد تطبیق کرد و چون آدرس برادران تونی را بصورت روشن نداشتیم لذا خواستیم این امر را وسیله روزنامه اعلام کنیم تا آنها باین دادگاه مراجعه کنند و مشارک و دلایل خود را دست‌فصل رسپن برادران ارائه دهند. همین مقام همچنین چگونگی ساده را که ظاهر امر و پرونده فسان می‌شود - چنین تعریف کرد: ظاهر. در ساعت ۱۰ صبح

۱۳۵۹ این نویسنده باقتضای حسن‌ترتیب ستوان یکم مرگ صمد (فلاحی) برای شنا به نزدیک‌های پاشنگاه و انبارمردی نظام گولپه و نوکتر رود ارس مرگ پرونده و در ساعت ۱۱ صبح روزی شرق می‌شود و جسد صمد در روزی چهارم این اوزان و شوروی وکیلته مرزبان پاشنگاه «کلاپه» مقامات مسئول گزارش می‌دهد. ۱۲ شهریور ۲۷ جسد صمد بهرنگی وسیله برادرانش شناسایی و از آب بیرون کشیده می‌شود. در گزارش که وسیله گروهی است مقرر در پاشنگاه «کلاپه» تنظیم شده گفته شد در زیر شکم صمد شکافی سه سانتیتر و همچنین سوراخ صاف‌شده‌ای دیگری در بالای وی دیده می‌شود اما پزشک قانونی وقت به علت تورم جسد



• اظهار نظری نمی‌کند. مقام قضایی افزود: حال ما منتظر آمدن برادران تونی هستیم تا پرونده را بعد از ۱۲ سال که تا امروز بحال متروک مانده بود برای بار دوم تحت رسیدگی قرار دهیم. مقام مسئول در پاسخ این سؤال خبرنگار گیمان که آیا بنابر این متهم مذکور (ستوان یکم همراه بهرنگی) اشخاص دیگری نیز در عرض اتهام قرار می‌گیرند یا نه گفت احتمالاً و بنظر ما پس از مشخص دیگری در کار نبوده است که به‌رازدن تحقیق و رسیدگی سه‌ساله کاملاً روشن خواهد شد.

صمد غیر از بچه‌های دیگر بود. روزی به او گفتم چرا زود زود به خانه خواهرهایت نمی‌روی آخر آنها هم کسی را ندارند، چشم به راهند، صمد در حالی که ناراحت شده بود گفت: «من نمی‌فهمم مادر! تو چرا این حرف را می‌زنی اولش که من هر وقت فرصت کردم سری به آنها می‌زنم در ثانی مگر مردم بی‌چیز و فقیر و بچه‌های بی‌پدر و مادر کم هستند چرا نمی‌گویی سری به آنها بزن، مگر خواهران من از آنها درمانده‌ترند. اینها باز هر چطور شده خانه‌ای دارند و شوهری دارند زندگی و سامانی ولی آنها...»

از حرف‌های مادر صمد





روزی به صمد گفتم پسرم اگر خواستی جایی بروی و شبی به خانه نیایی به ما بگو، دلواپس می شویم مادرت تا صبح نمی خوابد گفت: «پدر شما باید به نیامدن من عادت کنید من هیچ وقت نمی توانم بگویم کی خواهم و کی نخواهم آمد یعنی خودم هم نمی دانم، اگر به هر روز سر ساعت به خانه آمدن من عادت کنید و با یک ساعت دیر آمدنم دلواپس شوید اگر روزی اصلاً نیامدم چکار می کنید» رنگ از صورتم پرید گفتم: «این دیگر چه حرفی است. پیش مادرت از این حرف ها نزن، ها!»

او ناراحتی مرا دید بلند خندید و گفت «شوخی کردم، ناراحت نباش، ولی سر ساعت هم هیچ وقت منتظر من مباش که به خانه بیایم...»
از حرف های پدر صمد

یک اعتراض برای نمونه از میان صدها اعتراض:

به طوری که قبلاً نیز اشاره شد، برای نوشته‌های سرکوهی و فراهتی در مجله آدینه اعتراضات زیادی شد ولی مسئولین مجله در اثر تعصبی که برای بزرگ کردن شخص بخصوصی داشتند و به خاطر بعضی مسایل دیگر، چنان ساکت ماندند که انکار نه انکار، گویی نه حرفی زده‌اند و نه جوابی شنیده‌اند، این طوری خیلی‌ها را به اشتباه انداختند و خیلی‌ها را هم دلخوش کردند. لذا مجبور شدم برای نمونه یکی از آن اعتراضات را در اینجا بیاورم و قضاوت را به خوانندگان واگذارم.

مجله گرامی آدینه، جنابان ذاکری و کوشان

ضمن سلام و گلایه (البته اگر این حق را داشته باشم) از این که درباره صمد بهرنگی صفحات مجله در دست طیف خاصی قرار داده شده است مسائلی که این بار وسیله آقای انوش صالحی و یک شخص دیگر مطرح شده است ملاحظه می‌فرمایید که دنباله همان جریان‌هاست که آقای سرکوهی به راه انداخته بودند، البته اگر مجله شما یک نشریه کم‌اعتباری بود و یا مثل ملک اختیاری شما بود من هیچ وقت دنباله بحث را نمی‌گرفتم، می‌گذاشتم زمان خود حل‌اش کند ولی متأسفانه یا خوشبختانه این طور نیست. لذا خواهش می‌کنم اگر خود را در این مسایل بی‌طرف می‌دانید و به آزادی نوشته نیز معتقدید، حال که حرفی به میان آمده که من از اول مخالف شروع‌اش بودم بگذارید آنهایی هم که خلاف این فکر می‌کنند و پیش خود حرف‌هایی هم دارند حرفشان را بگویند، آن‌گاه قضاوت را به

خوانندگان واگذار کنید.

آقای ذاکری اطلاع بخصوص دارند که در گذشته من جوابی به سخنان آقای سرکوهی و دیگری داده بودم که به بهانه‌هایی چاپ نشد اکنون که کتاب‌های صمد چاپ می‌شود بهانه‌های قدیم از بین رفته است. در صورت امکان هم آن نامه که حتماً در آرشیو مجله هست و هم این نوشته چاپ شود وگرنه تنها همین نامه هم چاپ شود از این جا تا کهکشان ممنون می‌شوم. البته در درجه اول ترجیح می‌دهم و صبر هم خواهم کرد که این نوشته در همان مجله آدینه چاپ شود.

با احترام - اسد بهرنگی

از «تبریز بارانی» تا «آینه زمان»

زمانی صمد برایم نوشت: «اندیشه و هنر» را دیدی؟ ویژه آل‌احمد بود... هم فحش‌نامه‌ای نوشته بود به «ایلخچی» دکتر. در فردوسی هم جوابش را دادند و باشد دو تا جواب دیگر از تبریز، که ارسال شده‌اند، چاپ شود.

البته نباید گول «اندیشه و هنر» ویژه آل‌احمد را خورد که بیشتر خواسته‌اند مسخ‌اش کنند تا تجلیل؟!^۱ و حالا حکایت خود «صمد بهرنگی» است و مجله «آدینه» که هر وقت کمر همت بست و خواست به قصدی یکی دو صفحه از صمد حرف بزند، حرف‌هایی را به روی صفحه آورده که سال‌ها در دل «نفراتی چند» تلنبار شده بودند و تا آن وقت جرأت گفتنش را نداشته‌اند و به قول خود صمد بیشتر قصد مسخ کردن داشتند تا تجلیل و این جا آش شورتر از مسخ شده، برای تجلیل از شخص خاصی «صمد» را وسیله و بهانه قرار داده و برایش قلم‌فرسایی می‌کنند و کف می‌زنند! سال‌ها پیش در همان وقتی که سرکوهی آن همه اشتباه سرهم‌بندی کرد و بعدش هم آقای فراهتی یا به قول شما فلاحتی! از ماورای اقیانوس‌ها نامه‌اش را به عنوان «سند معتبر»! در صفحات آدینه گنجانید، من با سند و دلیل اشتباهات هر دو نفر را یادآور شدم، با این امید که آقایان دو تا که گفته‌اند یکی بشوند. چون در آن نوشته‌ها نام من هم برده شده بود. که متأسفانه چاپ نشد.

و حالا می‌بینم که باز هم در به همان پاشنه می‌چرخد. دو صفحه نوشته، کلمه‌ای حرف تازه ندارد و همان حرف‌های تلنبار شده است که در سینه بعضی‌ها است! حالا بگیریم که حرف‌های سرکوهی و فراهتی درست بود، پس دلیل آن همه

سینه‌زنی در پشت سر فراهتی چیست؟ این حرف‌ها یک بار زده شده‌اند و جوابشان هم داده شده و چاپ نشده است. طالبین و موافقین‌اش هم آنها را دریافت داشته و تسلی! یافته‌اند و بنابه ادعای شما «جامعه هم آنها را قبول کرده» خیلی خوب، دیگر این همه اصرار و قیل و داد و سورا و دهل برای چیست؟ خوب گفته‌اند که: «گفتنی باور کردم، اصرار کردی به شک افتادم، قسم خوردی فهمیدم که دروغ است».

و هنوز بعد از سال‌ها آدینه جوب ادعای مدعی‌ها را چاپ نکرده آقای صالحی برمی‌دارد، می‌نویسد: «این یادداشت‌ها ظاهراً پاسخی است به آخرین ادعاهای خانواده صمد...» و در حالی که کل اعتراض خانواده صمد نفرین مادری است به کسی که پسر او را سالم برداشته و برده ولی سالم برنگردانده که هیچ، خودش هم آب شده و به زمین رفته و خود خانواده صمد با زحمات طاقت‌فرسا جنازه‌اش را آورده‌اند. غیر از یک نفرین مادر مگر خانواده صمد چه ادعایی کرده‌اند که این همه مورد بی‌مهری قرار می‌گیرند در حالی که طرف را تو دست گرفته و حلوا، حلوا می‌کنند.

آقای صالحی با خواندن چند مجموعه که ویژه صمد منتشر شده می‌خواهند «سازندگان و بازیگران» حادثه را نقل کنند انشالله هم که بزرگ‌تر از نشان حرف نمی‌زنند و آن زمان‌ها را یاد دارند، می‌نویسند «پدرش [یعنی پدر صمد] کارگر فصلی بود که در ده سالگی او خانواده‌اش را رها کرد و به قفقاز رفت و دیگر برنگشت، از همان اول کودکی ناگزیر بود که کار کند و در عین حال به درش ادامه دهد. به طوری که... در صورتی که غیر از صالحی همه می‌دانند پدر صمد یک روز هم برای فرار به قفقاز خانواده‌اش را رها نکرده و اصلاً قفقاز را ندیده است و کارگر فصلی هم نبوده، پدر صمد شانزده سال بار داغ صمد را تو دلش نگه داشت و آن وقت چشم از جهان فرو بست آن هم تو همین تبریز و این که صمد هم درس خوانده و هم کار کرده باز خود از آن حرف‌هاست. «یک عبارت و چهار غلط». کمی بعد می‌گویند «... بسیاری از آثارش با نظر مساعد ساعدی و آل‌احمد چاپ و منتشر گردیده». این گفته در عین حال که بوی غرض خاصی می‌دهد، ضمناً عدم اطلاع نویسنده‌اش را از جریان چاپ و انتشار آثار صمد می‌رساند جلال آل‌احمد و ساعدی خود با کتاب‌های صمد با او آشنا شدند حالا چطور می‌شود که کتاب‌های صمد با نظر مساعد ایشان چاپ شود! آل‌احمد فقط کتاب «القباه» را به خانم آهی معرفی کرد و ایشان به اطلاع مقامات بالا رساندند صمد هم بعد از اتمام کار کتاب به دلایلی که همه می‌دانند از چاپ کتاب خودداری کرد و در اواخر

عمرش با آدم‌های خیلی گنده‌تر از خود در افتاد. چه بسا که جان در این راه باخت. ساعدی هم کتاب ماهی سیاه کوچولو را به وسیله سیروس طاهباز به کانون پرورش فکری کودکان معرفی کرد^۱، و این کجایش «زیر نظر مساعد» داشتن است، نمی‌دانم.

ایشان به این حد هم قناعت نمی‌کنند. گفته‌های سرکوهی را بازسازی کرده می‌نویسند «بعد از این حادثه آل احمد در مقاله جنجالی که در ویژه‌نامه آرش منتشر گردید، سطور تاریخی مسئولیت را به گردن حکومت انداخت و... و سرکوهی نیز این را به این صورت نوشته بود «آن شماره آرش چنان برد و نفوذ داشت که در آن روزگار بی‌سابقه بود، صمد تبدیل شد به یک شهید...» چون این مسأله مکرر در مکرر به وسیله این طیف گفته شده اجازه می‌خواهم در این مورد یک کمی مفصل صحبت کنم: می‌دانیم که ویژه‌نامه آرش چهار ماه بعد از حادثه انتشار یافت تازه اگر قول این طیف ویژه را معتبر بگیریم و این مسأله را شایعه فرض کنیم باید قبول کنیم که شایع قبل از انتشار مجله آرش بوده است و مجله آرش هیچ نقش در این باره نداشته است. بلکه در نهایت آن را تأیید کرده است. چون در فاصله مرگ صمد و انتشار آرش چندین بار خانه صمد توسط مأمورین بازرسی شد و از نزدیکان صمد سراغ دوستان و آشنایانش گرفته شد. لذا حق یا ناحق کسی به این حادثه با چشم یک حادثه معمولی نگاه نمی‌کرد. اصولاً ویژه‌نامه آرش در تحت تأثیر شهادت صمد مورد اقبال قرار گرفت نه بر عکس که، پندار شماست، ضمناً این نوشته در آن زمان هیچگونه جنجالی به پا نکرد چون آل احمد چیزی می‌گفت که مردم قبلاً همان را گفته بودند کسانی که از آن وقت تا کنون در ده و کوه، سرود «صمد عمی گلمدی» سر می‌دهند نه آن زمان آل احمد را می‌شناختند و نه مقاله‌اش را خوانده بودند که از زبان او بگویند صمد شهید شده و نه این زمان سرکوهی را می‌شناسند و نه مقاله‌اش را خوانده‌اند که بگویند صمد شهید نشده است. این جنجال، جنجالی است که سرکوهی برپا کرده و امثال آقای صالحی هم آتش بیار معرکه شده‌اند، شما می‌گویید که فراهتی «به دروغ این همه سال قاتل صمد معرفی شده است» که این هم یکی دیگر از اشتباهات شماست. چون تا کنون کسی نام ایشان را در جایی نیاورده تا چه برسد به گفتن این که قاتل بوده، شما هم در مقاله سرکوهی نام او را اولین بار دیده‌اید. چون ایشان تلفظ نام

آن شخص را غلط نوشته‌اند شما هم همچنین در صورتی که خود ایشان اعتراف می‌کند که «موضوع آرش و فلان نبود که...» و به آل‌احمدش هم تره هم خرد نمی‌کنند^۱ آیا ادعا کنندگان این مسأله کاسه داغ‌تر از آش نشده‌اند؟ تازه آیا احتمال ندارد که خود آل‌احمد هم اشتباه کرده باشد مگر خدای نکرده زبانم لال، آل‌احمد ساواکی بود و یا از آن اشخاص محرم بود که همه چیز را بدانند؟ و این که «فضایی که آل‌احمد به وجود آورده بود» و همگی چشم و گوش بسته دنبال او رفته‌اند خود افسانه دیگری است که آقای صالحی مبتکرش هستند! باز می‌گویند «گفته فرج سرکوهی را جامعه پذیرفت» نمی‌دانم جامعه‌ای که ایشان در نظر می‌گیرند کدام جامعه است؟ آیا منظورشان جامعه مجله آدینه است، یا جامعه جمعی که روزی صمد را از خود دانستند و اکنون مدافعان شخصی فراهتی هستند، یا جامعه‌ای که آن وقت‌ها از مرگ صمد خوشحال شد و امروز از بزرگ کردن این مسأله شهید بودن و نبودن مسرورانند؟ و یا...؟

خود گردانندگان محترم آدینه می‌دانند که همزمان با آن نوشته چندین نامه اعتراض آمیز به مجله رسید و به خود من چقدر نامه رسید که چرا جواب نمی‌دهی؟ ایشان بدون این که لااقل نوشته این جانب را که زبان حال مادر صمد بود در مجله «دریچه گفتگو شماره ۳» بخوانند بر جواب چاپ نشده من هم جواب می‌دهند و ندانسته و نسنجیده همه چیز را فدای دوست می‌کنند.

ایشان با وجود این همه کم‌اطلاعی صحبت از محفل صمد می‌کنند که «به انتشار مجله‌ها و تألیف و ترجمه می‌کرد» شاید بتوان به عنوان محفل قبولش کرد ولی فراموش می‌کنند که چند سطر بالا گفته‌اند «تنها چند سال بعد از مرگ صمد با به هم پیوستن این محفل‌ها یکی از جریانات چپ بر علیه رژیم وقت با مشی مسلحانه شکل گرفت» می‌گویند «خود صمد رابط این مجموعه با محافل ادبی، هنری پایتخت بود» کدام مجموعه؟^۲ همان «یکی از جریاناتی که» بعد از مرگ

۱- مجله آدینه شماره ۶۴ بهمن ۷۰

۲- ایشان این مطلب را از کتاب «روشنفکر ایرانی و غرب» که در خارج چاپ شده است بدون ذکر مأخذ برده‌اشته‌اند. البته شاید هم نویسنده اصلی مطلب قصد خاصی نداشته است و فقط از روی عدم اطلاع از جریانات ۴۰ تا ۵۰ این گونه نوشته است. - رجوع کنید به فصل «معاصرین صمد...» در همین کتاب.

صمد شکل گرفته بودند؟! ایشان و سایر کسان باید بدانند که مردم هنوز تاریخ را فراموش نکرده‌اند و این مسلم است در دوران زندگی صمد هیچ محفل و سازمان مبارزه مسلحانه تشکیل نشده بود و اگر هم شده بود صمد هیچ گونه فعالیتی در آن نداشت و این هم معلوم نیست که اگر صمد زنده می‌ماند چه می‌کرد.

آقای صالحی و هم‌فکرانشان که یواش یواش دارند محفلی می‌شوند باید بدانند که صمد «نه حاصل ذهن اسطوره‌ساز جلال آل‌احمد بود» نه کس دیگر و نه حاصل شهید شدن و یا شهید نشدن بود و نه به «دلیل باور بزرگ فراهتی بود که سکوت کرد و بهتان شنید تا اسطوره‌ای را که از صمد ساخته بودند باقی بماند»! اسطوره بودن صمد به دلیل زندگی‌اش بوده و هست و از نوشته‌های صادقانه‌اش و از ابتکارش است و از شناختش است. باید بگوییم که این «سکوتی» هم که شما این قدر سمبل‌اش می‌کنید باز دروغی بیش نیست و فراهتی هر جا که فرصت پیدا کرده و دیده حرفش در رو دارد سعی در تبرئه خودش نموده است و گفته است آنچه را که باید می‌گفت چندان هم «سکوت»! باقی نمانده است. (رجوع کنید به دریچه گفتگو شماره ۴ به نامه‌ای که یکی از مطلعین نوشته است و این کلمات را از زبان خود او شنیده است).

با وجود این چطور است که برای دلخوشی صالحی و یارانش از سازمان اعطای جوایز نوبل بخواهیم که یک جایزه نوبل هم بنام «بهترین سکوت» ابداع کنند و آن را هم فقط یک بار در تاریخ به تاریخ‌ساز بی‌صدای شما بدهند. تا شاید این دسته راضی شوند و دست از جنجال شهید بودن و نبودن صمد بردارند و خانواده صمد را هم باید این دسته ببخشند که این قهرمان سکوت را قبلاً کشف نکردند و نتوانستند پیدایش کنند و یک قوطی شیرینی در دستش و یک گل به گردنش بیاویزند و برایش هورا بکشند.

خانواده بهرنگی تاکنون در هیچ جا نظری در قاتل بودن یا نبودن ایشان نداده است هر چند که به نظر بعضی‌ها اهمیتی هم ندارد که نظری بدهند یا ندهند. فقط یک بار مادری به جهت سوزش دل چند نفرینی به «قهرمان سکوت» کرده است و بس. ولی اکنون آقای صالحی که در این کار هم انشالله صالح هستند قدمی پیش بگذارند و ایشان را به ایران بیاورند و به دادگاه صلاحیت‌دار قانونی و شرعی بدهند، ما هم دلایل خود را مطرح کنیم تا دادگاه نظر بدهد چون گناهکار و بی‌گناه را دادگاه می‌تواند تشخیص بدهد. نه من و تو و یا خود متهم. صمیمانه آرزو می‌کنیم که ایشان برنده دادگاه شوند نه ما. تا یک باره این مسأله حل شود. ولی

خوب است ایشان و قلم‌زن‌هایش بدانند اگر در این مورد بخصوص تیره شوند باز وجداناً نمی‌توانند از کاهلی و مسامحه‌ای که در این کار نموده‌اند خود را سرزنش نکنند و خود را «قهرمان» تلقی کنند. بدانند که در حفاظت صمدی که به قول خودشان با محیط آشنا نبوده و عینک ته‌استکانی داشته - هر چند که این ادعا را عینک صمد که هنوز می‌ماند رد خواهد کرد - و «ورزیدگی جسمی لازم و چغری خاصی» نداشته مسلماً کوتاهی کرده‌اند. او را در جریان آب قرار داده و خودشان که به محیط آشنا بودند در فاصله دورتر شنا کرده‌اند - و این مسامحه با جملات «تراژیک» و «تکان دهنده» و «فلسفی» و «تاریخی» و «اسطوره‌ای» هم پاک‌شدنی نیست و باید حداقل در این مورد از مردم ایران عذرخواهی کنند.

والسلام - اسد بهرنگی

تبریز - ۷۷/۶/۵



معاصرین صمد درباره او چه می‌گویند

با خوشه‌های اشک، از باغ خزان دوست می‌آیم

با زخم شیشه زیر پاهامان

و دل‌هامان

«مفتون امینی»

در صفحات قبل ذکر شد که بیش از بیست کتاب نقد، یادنامه مستقل درباره صمد منتشر شده است و این جا اضافه می‌کنم که روزنامه‌ها و مجلات مستقل نیز صدها مقاله و نوشته در تحلیل آثار او نوشته‌اند و چندین کاست^۱ و حتی صفحه گرامافون درباره زندگی و آثار او پر شده است که به جرأت می‌توان گفت صمد

۱- از جمله این کاست‌ها می‌توان به دو کاست مشخص «اولدوز» و «قاصدک» که وسیله

سازمان انتشاراتی فرهنگی و هنری ابتکار ضبط شده، اشاره کرد.

در این مورد^۱ هم از نویسندگان قبل از خود و معاصرین خود پیشی گرفته است. تعداد اشعاری که به فارسی یا به ترکی در رثاء یا یاد او گفته شده واقعاً از شمار خارج است. حدود هشتاد شعر ترکی در کتابی به نام «صمد قلبیمیزده دیره جمع آوری شده است و بقیه که چندین برابر بیشتر از اشعار این کتاب است هنوز یک کاسه، چاپ نشده است. اشعار زیادی هم هستند که گویندگان آنها را به چاپ نرسانده‌اند بعضی از گویندگان خود شعرشان را به من فرستاده‌اند که محفوظ است.

در خارج از ایران نیز در مطبوعات اروپا، ترکیه، کشورهای عربی و دیگر کشورهای آسیایی بخصوص در جمهوری آذربایجان مقالات زیادی درباره صمد و آثار او چه به صورت مستقل و چه به صورت مقدمه برای ترجمه آثارش چاپ شده است که فکر می‌کنم در این مورد نیز صمد هم طراز معدود نویسندگان مشهور ایران باشد.

در این مختصر قصد این ندارم که از تک به تک این مقاله‌ها و اشعار نمونه بیاورم فقط توجه‌هایی به نوشته‌هایی است که نوشته‌های قبلی‌ام - صمد و مردم، صمد مرد پاک باخته - را تکمیل می‌کنند و شخصیت اجتماعی صمد را نشان می‌دهند. شاید روزی تمامی آنها در کتابی جمع آوری شود که مسلماً این کتاب، کتاب قطوری خواهد بود.

اولین ویژه‌نامه‌ای که بعد از مرگ صمد بلافاصله منتشر شد حصر تمام صفحات «دنیای آیندگان»، ۲۱ شهریور ۴۷؛ ضمیمه روزنامه آیندگان که به همت دکتر سعدی (گوهر مراد)، احمد شاملو و چند نفر از دوستان صمد ترتیب یافته بود و برای اولین بار اعلامیه کانون نویسندگان ایران نیز در این ویژه‌نامه چاپ شد. مقاله سعدی، با عنوان «یادبود نامه‌ای، بر مرگ غم‌انگیز صمد بهرتگی، و نقل قسمتی از آثار صمد از آن جمله ترجمه اشعار فروغ و شاملو به ترکی آذربایجانی از دیگر مطالب این شماره مخصوص بود. سعدی در قسمتی از این مقاله برای اولین بار شاهکار صمد را زندگی‌اش می‌نامد.

... و باز این تنها کار او نبوده شاهکار او زندگی‌اش بود. او تمام مدت در حال یادگرفتن و یاد دادن بود. در ساعت فراغت و استراحت در کتابفروشی‌ها کمین

۱ - در صفحه گرامافون از داستان ماهی سیاه کوچولو وسیله کانون پرورش فکری کودکان و

می‌کرد. تا جوانانی را که برای خرید کتاب می‌آیند، راهنمایی کند. گاه جلو مشتری یک کتاب پرت جلدی می‌ایستاد و بحث می‌کرد و چانه می‌زد و او را قانع می‌کرد که کتاب دیگری انتخاب کند. در کتابخانه‌های عمومی می‌گشت و میزها را نگاه می‌کرد و بعد سر بحث را باز می‌کرد: «این را نخوانید»، «مزخرف است»، «کتاب خوب فراوان چاپ می‌شود»، «هر کتابی را نباید خواند». این شماره دنیای آیندگان نشان می‌دهد که دوستان صمد از مرگ صمد یکه خورده‌اند، بدون این که در پی آن باشند که صمد چطور غرق شد، در بزرگداشت صمد می‌کوشند و این نکته می‌رساند، کسانی که ادعا می‌کنند که ابهام مرگ صمد او را به شهرت رساند سخن یاوه‌ای بیش نیست.

این اطلاعیه در همین شماره چاپ شده است: «چند روز پیش، صمد بهرتگی، نویسنده، معلم خوب و محقق فولکلور ایران به هنگام، شنا در رود ارس غرق شد و درگذشت. دنیای آیندگان به مناسبت این ضایعه دردناک این یادبودنامه را تقدیم همه روشنفکران ایران که در مرگ بهرتگی عزادارند، می‌کند.» قبل از آن نیز خبر مرگ صمد همراه با نوشته کوتاه و عکسی از او در روزنامه کیهان^۱ اعلام شده بود. این نوشته با این عنوان و شروع، چاپ شده است:

«صمد بهرتگی مرد»

«مثل قارچ زاده نشدم بی پدر و مادر. اما مثل قارچ نمو کردم، ولی نه مثل قارچ زود از پا درآمدم. هر جا نمی بود به خود کشیدم، کسی نشد مرا آبیاری کند. من نمو کردم مثل درخت سنجد کج و معوج و قانع به آب کم، شدم معلم روستاهای آذربایجان»

این بیان یک نویسنده آذربایجانی است که چند روز پیش شمع عمرش خاموش شد. کلیه کسانی که با عالم هنر و ادبیات سر و کار دارند نام صمد بهرتگی برایشان آشناست نوشته‌های او چه در زمینه هنر و ادبیات و چه در مسایل تربیتی در اکثر مطبوعات هنری و تربیتی انتشار یافت و مورد توجه قرار گرفت...^۲ مجله خوشه^۲ پنج صفحه از صفحات اول مجله را به صمد تخصیص داده و یک مقاله دو صفحه‌ای با امضای مشترک ساعدی، شاملو به چاپ رسانده که این بایاتی را در شروع دارد:

۱- کیهان ۲۰ شهریور ۱۳۴۷ شماره ۷۵۳۹.

۲- مجله خوشه، شماره ۲۷، مورخه ۲۴ تا ۳۱ شهریور ۴۷

دنیای آیندگان - برای جوانان

در روزهای اخیر، در تهران و سایر شهرهای ایران، شاهد یک حرکت عظیم فرهنگی هستیم. جوانان ما، با استفاده از ابزارهای نوین ارتباطی، در حال برگزاری کارگاهها، سمینارها و نشستهای علمی و فرهنگی هستند. این حرکت، نشان دهنده بیداری و مسئولیتپذیری نسل جوان است. آنها در پی آنند که با بهرهگیری از دستاوردهای علم و فناوری، در راستای پیشرفت و آبادی کشور خود تلاش کنند. این نگرش، ما را امیدوار میکند که آینده ایران، در دستان این نسل جوان و پویا خواهد بود.

● به عنوان نویسنده این مقاله، قصد دارم به بررسی این جنبهها بپردازم و به شما عزیزان پیشنهاد کنم که در این مسیر همراهی کنید. با شرکت در کارگاهها و سمینارها، با افراد توانمند و خلاق آشنا شوید و از تجربیات آنها بهره بگیرید. این فرصت را از دست ندهید و در کنار هم، برای ساختن آیندهای روشنتر تلاش کنید.

در ادامه، به بررسی یکی از جنبههای مهم این حرکت، یعنی استفاده از فضای مجازی، خواهیم پرداخت. این فضا، به ما امکان میدهد تا به راحتی با هم ارتباط داشته باشیم و ایدههای خود را با دیگران در میان بگذاریم. با استفاده از شبکههای اجتماعی، میتوانیم گروههای علمی و فرهنگی تشکیل دهیم و با یکدیگر همکاری کنیم. این امر، به ما کمک میکند تا در زمینههای مختلف، از جمله آموزش، پژوهش و فرهنگ، پیشرفت داشته باشیم. بیایید با هم، این مسیر را ادامه دهیم و برای ساختن دنیای آیندگان، قدمهای بزرگی برداریم.

فهرست آثار صمدبهرنگی

- ۱. کوه دور، باخ، جغدور
- ۲. هست شب، آری شب
- ۳. کانون نویسندگان ایران
- ۴. آنروزها...
- ۵. با ترجمه آذری
- ۶. فروغ فرخ زاد
- ۷. با ترجمه آذری
- ۸. اوگونلو
- ۹. ...
- ۱۰. ...
- ۱۱. ...
- ۱۲. ...
- ۱۳. ...
- ۱۴. ...
- ۱۵. ...
- ۱۶. ...
- ۱۷. ...
- ۱۸. ...
- ۱۹. ...
- ۲۰. ...

ساد بود نامه ای .
 بر مرگ غم انگیز
 صمدبهرنگی
 نوشته : دکتر غلامحسین ساعدی (کوه مراد)

کجه دور، باخ، جغدور
 هست شب، آری شب

این کتابها، به شما کمک میکند تا با سبک و ظرافت، به دنیای ادبیات وارد شوید. هر یک از این آثار، یک تجربه و یک دیدگاه است که میتواند به شما در درک عمیقتر زندگی و جهان اطرافتان کمک کند. بیایید با هم، این سفر ادبی را آغاز کنیم.

کانون نویسندگان ایران

کانون نویسندگان ایران، به عنوان یکی از مراکز فرهنگی و ادبی مهم کشور، در راستای ترویج ادبیات و حمایت از نویسندگان جوان، اقدامات مختلفی را در پیش گرفته است. این کانون، به ما امکان میدهد تا با هم گفتگو کنیم، ایدههای خود را مطرح کنیم و با یکدیگر همکاری کنیم. بیایید با هم، در راستای پیشرفت ادبیات ایران، قدمهای بزرگی برداریم.

کجه دور، باخ، جغدور
 هست شب، آری شب

این کتابها، به شما کمک میکند تا با سبک و ظرافت، به دنیای ادبیات وارد شوید. هر یک از این آثار، یک تجربه و یک دیدگاه است که میتواند به شما در درک عمیقتر زندگی و جهان اطرافتان کمک کند. بیایید با هم، این سفر ادبی را آغاز کنیم.

اوگونلو

...
 ...
 ...

آنروزها ...

...
 ...
 ...

با ترجمه آذری

...
 ...
 ...

هرای لار های هرای لار
 هر اولدوزلار هر آیلار
 چمنده بیر گول بیتیب
 سوسوزوندان هر آی لار
 ترجمه فارسی

ای داد و ای فریاد
 تمام ماه‌ها و تمام ستاره‌ها
 در چمن تنها یک گل رسته
 که از تشنگی هوار می‌کشد.
 و با این سطور آغاز می‌شود:

صمد بهرتگی تاریخ تولد و تاریخ مرگ ندارد، برای او نمی‌شود چنان‌که مرسوم است شرح احوال و تراجم ترتیب داد. مرگ او همان اندازه باور نکردنی است که زندگانش. و این‌گونه به پایان می‌رسد «او با برخورد با مسایل حاد زمان خود به هیچ روی ابا نداشت در همه چیز پیش قدم بود و از هیچ چیز نمی‌ترسید و وحشت نداشت. شجاعتی نمونه بود. مردی بود سخت بی‌نظیر و بی‌عوض، گاو پیشانی سفید هر پیشامدی و از بار وظیفه‌شانه خالی نمی‌کرد. در قهوه‌خانه‌های بیابانی، در دخمه‌های عجیب و غریب زندگی می‌کرد، حال و حوصله داشت و چه حال و حوصله‌ای! که ناگاه مرگ در رسید، بی‌امان و بی‌خبر! - و ارس که او آن همه ترانه و دوبیتی برایش سروده بود ستایشگر خود را طعمه خویش کرد. مرگش همه را به عزا و ماتم‌نشاند که ملت ما نویسنده‌ای صادق و بی‌باک را از دست داده است و هزاران هزار کودک شهر و روستا دوستی صمیمی و مهربان را گم کردند.» همچنین در این شماره شعر مشهور «بولوت قره چورلوه» (سهند) شاعر پرآوازه و بی‌همتای آذربایجان و خالق «سازمین سوزوه» (سخن ساز من) برای اولین بار چاپ شده است صمد برای چاپ کتاب «سازمین سوزوه» تلاش زیادی کرده بود و وقتی این کتاب پشت و پتیرین کتابفروشی‌ها نشست، خوشحالی‌اش حدی نداشت. اکنون نوبت سهند بود که یک شاهکار دیگر، در رثاء هم‌قلم و دوست خود خلق کند. شعر با این عنوان و ابتدا شروع می‌شود:

قربانیمی قبول ایله آراز

صمد!

نه یازیم صمد!؟

ترجمه فارسی
ارس قربانی‌ام را بپذیر
صمد!

چه بنویسم صمد!؟

این شعر در آن زمان که اولین شعر در رثاء صمد بود از همان اول در دل جوانان نشست و خیلی‌ها زود از برش کردند و بهروز دولت‌آبادی یکی از دوستان صمد، که دست بالایی در تار داشت، آهنگ روی آن گذاشت.

نوشته ساعدی و شاملو دو تن از نویسندگان مطرح ایران و شعر ب.ق.سهند در مجله معتبر خوشه که هنوز چند روزی از مرگ صمد نگذشته بود اهمیت خاصی دارد. و ادعای کسانی را که گفته‌اند، صمد قبل از مرگش شناخته بود و کتاب‌هایش پشت و پزیر کتابفروشی‌ها خاک می‌خورد به کلی رد می‌کند.

البته دوستان صمد نیز در تبریز دست روی دست نگذاشتند، کوششی ارزنده و چشم‌گیری از طرف آنها به عمل آمد. با این که نزدیک‌ترین دوست صمد (بهروز) در تبریز نبود با این وجود، مرگ صمد در تبریز با سکوت روبرو نشد. دوستانی که با او در روزنامه آدینه قلم می‌زدند اولین کوشش را کردند. تمام صفحات هنر نوین که به سرپرستی غلامحسین فرنود به ضمیمه روزنامه عصر نوین منتشر می‌شد به یادبود صمد اختصاص یافت.^۱

با این اطلاعیه در بالای صفحه اول «یادبود: مرگ جانگداز و نابهنگام صمد بهرنگی، نویسنده مترقی قصه‌های کودکان و مدون فولکلور آذربایجان، موجی از اندوه و تأسف در میان طبقه روشنفکر جامعه‌مان ایجاد کرده است آن چنان که هر کس، آشنا و بیگانه، بر این ضایعه می‌نالد و اشک تأسف می‌فشاند.

دوستان صمد، اینک در تلاشند برای شناساندن و درک عمیق او، یادنامه‌هایی ترتیب دهند و آثار چاپ نشده‌اش را به تدریج در دسترس مردم قرار دهند. آنچه در صفحات «هنر نوین» می‌آید شالوده‌ای است بر این کارها.

در این شماره شعری از مفتون امینی با عنوان (...مرثیه) و مقاله‌ای پر و صمیمی از فرنود دوست نزدیک صمد با این عنوان «او زبان مردم بود! خواب آن بی‌خواب را یاد آورید» (در باره این مقاله در جایش بحث خواهد شد) و شعری از علی کاتبی و کارنامه قلمی صمد و بعضی از آثار او درج شده است.

روزنامه هنر و اجتماع که با استفاده از امتیاز مهد آزادی انتشار می‌یافت، تقریباً سه چهارم از ۸ صفحه خود را ویژه صمد کرده است. در این ویژه نامه ۵ شعر و ۳ مقاله مفصل به صمد بهرنگی اختصاص داده شده است عکس صفحه اول هم به صمد تخصیص یافته است. در یکی از این مقالات مفصل که با عنوان «صمد بهرنگی از میان مارفت...» و با امضاء «شورای نویسندگان» چاپ شده است اینطور می‌خوانیم «امروز فقدان او بیشتر از هر جای دیگر، اینجا در این کنار که دهات و مردم آن صمد را پروراندند و در فکرش تأثیر کردند احساس می‌شود... آذربایجان یکی صمیمی‌ترین نواگران و داستان‌گویانش را از دست داد داغ او داغ کوچکی نیست»^۱

البته باید توجه داشت که این همه عنایت مطبوعات و نویسندگان در مورد صمد موقعی اظهار می‌شود که هنوز چند روزی از مرگ صمد نگذشته بود. ماهی سیاه کوچولو و بیشتر قصه‌هایش مثل پسرک لبوفروش، یک هلو هزار هلو و ۲۴ ساعت خواب و بیداری و... چاپ نشده بود.

اولین یادنامه مستقل که ویژه صمد بهرنگی انتشار یافت،^۲ مجله آرش بود آرش در آن زمان نشریه ماهانه‌ای بود که بعضی وقت انتشار نوبتی‌اش به چند ماه نیز می‌کشید. در میان رنگین‌نامه‌های زیادی که در آن زمان روی میز روزنامه‌فروش‌ها را پر کرده بودند «آرش» مثل الماس می‌درخشید و برای جماعت کتاب‌خوان غنیمتی بود بزرگ. در دوره‌های قبلی این مجله چندین بار داستان‌های صمد و سیله شمس آل احمد نقد شده بود. صمد خود از خوانندگان جدی این مجله بود و آشنایانش را نیز به خواندن آن تشویق می‌کرد.

در این ویژه‌نامه بزرگانی چون جلال احمد، منوچهر هزارخانی، غلامحسین ساعدی، مفتون امینی، غلامحسین فرنود، رحیم رئیس‌نیا، ب. ق. سهند، اسلام کاظمیه، علیرضا نابدل (افختای) و دیگران درباره صمد مقاله و یادنامه نوشته‌اند و از آثار او تحلیل کرده‌اند. در این شماره پر معنی‌ترین و دقیق‌ترین تحلیل از «ماه سیاه کوچولو» را می‌خوانیم.

جلال آل احمد در مقاله خود با صمیمیت زیاد از صمد یاد می‌کند، این مقاله در این اواخر از همه مقالات بیشتر جنجال‌برانگیز شده است. طیف جدیدی که

۱- هنر و اجتماع، شماره ۱، ۶ مهر ماه ۴۷

۲- مجله آرش، شماره ۱۸ - آذرماه ۴۷



قبلاً اجدادشان صمد را از آن خود کرده بودند و گویا صمد بدون اجازه آنها آب نمی خورده، اکنون به بهانه تجلیل از صمد بهرنگی با پیش کشیدن مسایل غیر لازم سعی در کوچک کردن صمد و فریب مردم دارند. افراد این طیف در هر سخنان مقاله جلال آل احمد را علم می کنند که در این باره در فصل روایت مرگ بحث شده است.

از میان مقاله هایی که درباره صمد نوشته شده است در دو مقاله حضور فعال صمد بهرنگی در مراسم چهلم جهان پهلوان تختی در تهران عنوان شده است آل احمد در این باره می نویسد: «با ساعدی و او (صمد) رفتیم ابن بابویه... افتادیم وسط جماعت. و چه جماعتی! فقیر و کارگر و مرد توی کوچه و تک و توک بازاری و اداری. و همه جوان. و...»

پرسیدم: جماعت را چقدر دید می زنید؟

اولی گفت: ۸۰ هزار نفر، صد هزار نفر...

و دومی گفت: برو بابا. آمار باشد برای علما.

جوان اولی گفت: باز مرده پرستی شایع شده.

گفتم: شایع بوده. از قدیم قدیم ها.

ساعدی گفت: چه عیب دارد؟ باز هم خوب است.

صمد گفت: آخر زنده پرستی که ممنوع است.

گفتم: «و فقط یک»

جلال درباره شخصیت خود صمد می نویسد:

«و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که صمد مرده؟ او یک تنه ادای دین به زبان مادریش را تعهد می‌کرد. او که به سرخوردگی از ما بزرگترها و به نفرت از «ما بهتران» به کودکان پناه برده بود. او که عاقبت از انتشار کتاب «الفبایش» نومید شد. بسکه «متد» بازی سرش در آوردند که علمایی نمودن که کتابت را برای بزرگسالان برمی‌گردانیم... هی خواستند «ه» و «میم» الفبایش را فقط در «ماه» و «ماهبانو» به رخ بچه‌ها بکشند.»

زنده یاد، جلال آل احمد تنها کسی است که در زمان خفقان جرأت کرد؛ کار خطرناکی را که صمد در عمل نشان داده بود و چه بسا هم که جانش را در این راه گذاشته بود با کلام بیان کند و غیر از او کسی جرأت نکرد که علت مغضوب شدن صمد را پیش مقامات، این‌گونه آشکار و شجاعانه بر ملا کند. جلال او افزون باد. و از این دیدگاه، این مقاله اهمیت زیادی دارد و خود سندی است که صمد در روزهای پایانی عمرش زیر فشار شدید حکومتی بود. معلوم است در آن زمان کسی را که به طور علنی از نوشتن کلمه «شاه» و «شهبانو» در کتابش خودداری می‌کند و با چاپ عکس شاه و شهبانو، و بیعهد در اول کتابش، مطابق رسم آن زمان در کتب درسی، مخالفت می‌کند، سرخود ول نمی‌کنند.

مقاله دیگری که حضور فعال صمد را در مراسم تشییع جنازه تختی یادآوری می‌کند مقاله‌ای است با عنوان «دریغ از او...» از دکتر سیروس شکوهی، دکتر شکوهی که خود استاد تاریخ است در نوشته‌اش اشاراتی نیز به مکالماتی که با صمد داشته است می‌کند که بسیار صمیمی است.

«...روز پنجشنبه که به ابن سینا رفتم، صمد نیز آنجا بود. کلاه پشمی به سر و عینک به چشم و فرزند و چابک، گویی منتظر بحث و مجادله است سلام و علیکی کردیم و من شروع کردم به دیدزدن کتابها، آن وقت کتاب «خاطرات» (خاطرات سیاسی فرخ) را خواستم و با ژست آگاهانه شروع کردم به ورق زدن... صمد به حرف آمد که چه کتابیه؟

گفتم: خاطرات سیاسی فرخ
گفت: مطالبش دروغ است.

گفتم: شاید بعضی‌هایش دروغ باشد ولی همه‌اش که نه.

گفت: همه‌اش از سر تا پا غلط است. حتی از نوشته‌های اطلاعات و کیهان هم غلط‌تر! برگشتم و گفتم:

بالاخره به یک بار خواندن که می‌ارزد. این جا بود که کفرش در آمد.

گفت: آقا گفتم «پوخ» است، پوچ است. چی یاد گرفته اید که بالاخره به یک دفعه خواندن می‌ارزد و... دیدم چنان قاطع و برا کلمه‌ها را ادا می‌کند که جواب ندهم بهتر است. یواشکی کتاب را سر جایش گذاشتم و کمی بالا و پایین قفسه‌ها را برانداز کردم و سپس خداحافظی کردم بیرون آمدم. حق با او بود. در جای دیگر می‌نویسد: «روزی به وزارت آموزش و پرورش (در تهران) رفته بودم، دیدم با بهروز دولت آبادی «میلت» کنار حوض ایستاده صحبت می‌کنند. جلو رفتم احوال‌پرسی کردیم...

صمد گفت: در تهران هستی؟

گفتم: بلی، امسال منتقل شده‌ام.

گفت: قیامت کرده‌ای!

گفتم: باز نیش می‌زنی؟ خندید. ما هم خندیدیم. تعارف کردم. گفت: ساغ اولاسان. خداحافظی کرده جدا شدم.

آخرین بار در مراسم چهلم زنده یاد جهان پهلوان غلامرضا تختی دیدم. آن روز من در قبرستان ابن بابویه ایستاده بودم که یک مرتبه سر و صدایی برخاست و عده‌ای زمزمه کنان گفتند که، آمدند. آمدند. چیزی نگذشت که سیلی از دانشجویان و مردم آگاه و دوستان بازار بازاری جهان پهلوان در رسیدند، بهم فشرده، کیپ، دست‌ها بلند و گره کرده و در حالی که شعار می‌دادند به سان سیل خروشان می‌غریزند و جلو می‌آمدند و می‌گذشتند. از دور صمد را دیدم، با آن کلاه پشمی و عینکش کاملاً شناخته بود. دیدم چگونه از میان صف‌ها راه باز می‌کند و جلو می‌آید، موج می‌خورد، بالا می‌آید و دستش بلند می‌شود و همراه جماعت فریاد می‌زند:

دروغ ننگین سال خودکشی قهرمان.

باز پایین می‌افتد، پیش می‌آید، تته می‌خورد پرت می‌شود، باز خودش را جمع و جور می‌کند و داد می‌زند: کارگران بدانید، زحمتکشان بدانید، دانشجویان بدانید، تختی شهید گشته، تلوتلو خوران به من خورد، لبخندی زد. من در کنارش قرار گرفتم. گفت بگوییم: ستاره حقیقت هرگز افول نخواهد کرد داد کشیدیم. چند قدمی پیش نرفته بودیم که ناگاه حرکتی موج‌وار در جمعیت پدید آمد و ما را از هم جدا کرد. فقط در جاده‌ری بود که دیدم با دسته‌های پراکنده و کوچکی از توده جمعیت روی به شهراند و هر از گاهی فریاد می‌زنند:

به سوی مجلس قانون شکن.

هویدا، استعفا.

دیکتاتور فرسوده، دندانش خون می‌ریزه و...

آمدند و از کنار من رد شدند، صمد هم کم‌کم از من دور و دورتر شد. تا از نظرم ناپدید گشته از دور پیوند او را به جمع دیدم. صمد وقتی از مراسم چهلم تختی برگشت شب را به خانه‌اش نرفت خانه یکی از دوستانش رفت. چون آن شب احتمال دستگیری او زیاد بود.

مقاله غلامحسین فرنود در شماره ویژه آرش اهمیت خاصی دارد چون او از نزدیک با صمد آشنا بود دوست نزدیک و هم قلم صمد هم بود او هم مثل صمد دانشسرا را تمام کرده بود و با صمد در یک روستا درس داده بود و پا گرفتن روزنامه آدینه بیشتر مدیون همت او بود. فرنود در معرفی صمد بدون این که تعارفی بکند می‌نویسد: «به هر کاری صمد دست زد، از ترجمه اشعار معاصر گرفته تا جمع‌آوری فلکلور و نوشتن مقالات تربیتی و نقدهای طنزآلود به بسجلی‌های قلمی. قصدش نشان دادن صورت دیگر دردهایی بود که در بستر ژرفی از حیات این مردم لانه کرده و بیشتر صاحب قلمان به ظاهر مستول و متعهد، از لمس آنها دوری جسته‌اند. بعد از جستجوها و مطالعات عمیق چشم امیدش را به روستا دوخت و روستازادگان. سرچشمه هر رستاخیزی را در روستا پیدا کرد. از شهر فراری شد. زیرا که او طالب اصالت بود و دشمن سرسخت ابتذال. هیچ وقت به وضع موجود رضا نشان نداد. قلم و زبان و رفتارش را در فرو ریختن پوسیدگی‌ها و قیود تحمیلی و افکار عوام فریبانه به کمک گرفت. و به تدریج در محیط‌های آشنا به نوسازی افکار پرداخت.»

عباد احمدزاده حروف‌چین چاپخانه‌ای که روزنامه «آدینه» در آن چاپ می‌شد و صمد او را به خواندن کتاب و ادامه تحصیل تشویق کرد می‌نویسد: «پیرمردی پرسید: پسرم چرا گریه می‌کنی تو خیلی وقت است که اشک می‌ریزی علت چیست؟»

نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. بگویم پدرم مرده! مادرم مرده، برادرم مرده، دوست انسانم مرده، معلم مرده، پشت و پناهم مرده، قدرت نداشتم به او بفهمانم در عمرم چنین دردی بر دلم سنگینی نکرده و هیچگاه خود را چنین تنها و درمانده و عاجز حس نکرده‌ام.

توی صورت پیرمرد زل زدم و از ماشین پیاده شدم... «اینجا جاده اصلی است بارها با صمد مسافت بین ده و این جاده را پیاده طی کرده‌ام.»



درویشیان: صمد جاودانه شد

سال‌ها گذشت و عباد، صمد را فراموش نکرد و آنچه از صمد یاد گرفته بود، با صدای بلند ندا داد و چندین سال از سال‌های جوانی‌اش را در زندان رژیم گذراند. و ثابت کرد که آن همه گریه‌اش تظاهر نبوده است.

در سال ۱۳۴۸ مقاله «صمد جاودانه شد» چاپ شد. علی‌اشرف درویشیان شجاعانه و با صراحت صمد را همان‌گونه که بود معرفی کرد. این نوشته برای اولین بار در مجله جهان نو که مجله‌ای بود، ادبی و اجتماعی، به سردبیری رضا براهنی که دو سه شماره بیشتر دوام نیاورد چاپ شد در جای خود یک حادثه بود. این مقاله چند سال بعد وسیله «انتشارات توپ» به صورت کتاب مستقلی در آمد. درویشیان سؤالی را که سوال همه بود پیش می‌کشد و می‌نویسد: «از خودم می‌پرسم: چگونه صمد بهرنگی آن ساده مرد روش‌بین به چنین محبوبیتی رسید؟ آیا او با خواهش و تمنا و رفیق‌بازی و نان قرض دادن به این و آن، در رنگین‌نامه‌ها به چاپ عکس‌های قد و نیم‌قد روشنفکرانه پرداخت؟ و یا چون روشنفکر نمایان بی‌فرهنگ در کافه‌ها آبجو خنک نوشید و با هر جرعه آبجو سخن از مردم راند؟ راستی چگونه شد که بعضی از کتاب‌هایش در عرض یک ماه و نیم دو بار تجدید

چاپ شد؟^۱ آیا چنین موقعیتی برای کتابی سراغ داریم؟ در روزگاری که هر شاعری به آخوری سرگرم است^۲ و هر نویسنده‌ای ریسنده‌ای است و..... چرا قدر آن عزیز، آن آواره روستاها را گرامی نداریم که با پول ناچیز معلمی خود کتاب می‌خرید تا به جوانان شهرستان و روستا برساند.^۳ کمی بعد خود درویشیان به این سوال جواب می‌دهد «او بخوبی دردها را از نزدیک لمس کرده بود، مگر این طور نیست؟» درویشیان بعد از این که اغلب آثار صمد را با آوردن نمونه‌هایی تحلیل می‌کند در پایان نوشته‌اش چنین مقامی به صمد می‌دهد؛ «... بعد از تو دیگر نوشته‌ها و شعرهای آن دسته از دروغ با فان و خوشگذران برای ما ارزشی ندارد. مطمئن باش حنای آنها بی‌رنگ خواهد بود مگر این که چون تو، زندگی‌شان شعر و افسانه باشد.»^۴

رضا براهنی درباره صمد بهرنگی در سال ۴۸ در مجموعه «مصیبتی زیر آفتاب»^۵ چنین می‌سراید:

صدای او که صدائی است در کرانه صبح
تو را به یاد چمن‌های سبز می‌خواند
تو در برابر او.
یا کنار دستانش
به روی صندلی سبز، در زمینه نور
- که نور سبز و سپیدی‌ست
نشسته‌ای.

در پاییز سال ۵۰ نمایشگاهی با عنوان از «چرند و پرند دهخدا» تا «زن زیادی» در دانشگاه تهران برگزار شد. که در این نمایشگاه آثار چهار نویسنده مطرح معاصر (دهخدا، صادق هدایت، جلال آل احمد و صمد بهرنگی) به نمایش گذاشته

۱- کتاب کند و کاو در مسایل تربیتی ایران، در اردیبهشت و تیر ماه ۴۸ به چاپ سوم و

چهارم رسید

۲- از سخنان آل احمد در جلسه یاد بود نیما یوشیج - پاورقی‌ها از درویشیان است.

۳- مجله جهان نو. شماره ۳ سال ۲۴ مرداد- شهریورماه ۴۸ صفحه ۴۷.

۴- همان منبع صفحه ۶۴

۵- مجموعه مصیبتی زیر آفتاب صفحه ۹۰

در نمایشگاه آلمان و پرند
نقرن زینادیکه

اشکهارا در پناه درختان دانسگاه

باید پنهانی باک کرد

چهار آزاده مرد بوند...

را برانسی برنگه - چه بحر
کجه برسر آکبان گرانده بحر
شود دنیا تا خواستیه برست
به آنگاه حیدر که جردینسار
را برده تا آغی سل من که
از بلندی حج مرتض سلعود
چری بیایرد - این جلدت
برای حده یک جوع کسلبر
است .

ان مه بیگر نشسته - بانصق
وان کنگه بی صرف بران
برک آنجه جلدت تا بر
اسکد و کلهی صورتیه وکل
تکلیف سل تا را و ماجها را
بر کلهی به تیغ بی نیست
چه صورتیه آرام بر کلهی
از کلمه دلفشاهه نشسته
چشم به شمشیران برهسته
است او که تیار رده و ده
برینگز کلتان رده شاکل
کرد و کنگه - من به ار
بسی سل بیگر زنگه نام
برگرم هم کجه اسلنگه حده
سل سر کجه بد از بی چیل
سل بیگر سزگه - لطمیه
بد از حرن همه تا کلمه قر
نما نما خواهد حده من
کلفه حیدر را تا خودرویش
گریداب پلی نما سده تکلیف
خودشرا تا خودش روشن
گریداب یا نه ...

و راستی که - ای احمد -
تکلیف را بخود راست کرده
است که حال چنده هسای
موق رده بیورد و آنچه را
از - حلال به نلنا نیکهجو.
کله بی کله و بیورش سسل
برازنگه بیگرد - کنگه
آهر به بلندی کله - سپس
محمسن - و خلیلعلیعلی
برای کله های - حلال - دل
آهر را ببرد بی آورد - باده
از سنانگاه بیورده و لنگ
تا واقع بداد درکنایه دانسگاه
بیانی باک کرد - بلندیان
بیستنی بد .

را مینداحسان کرده مسور
و جودش را بی خواهم سل
چرکلی .
رود آن برسوی بسوز
ژنه به بحر - به آن ماحس
سید کدچولوی که بحر را به

چون زیارت نگاهی
در کلاس حضورتانت
برهنگی جودش هست کرمی
که حسی صکلت و درویش
مجاهدای با چیز دیگر است
دوست بیرون آگای نیوی
اناره کرده به برهسته معدود
وست ایجه برای لیلان مجلس
جخواهد بکف ایجه کسوفی
آهر ... مستکم سرکار اطلاع
دارید که این کله حوش
شبهانی کیش آکفر روی است
که بی عرض یکماه ۱۹۲۲ امتضا



های او خداتین بیگرد
کلمه بحر این دو تا هم
ایما کما ۹ و بیگرد این
سعد دل بی صله روسی
کندا - ایما کما این حال
کرتک سله شمیر است که
- شترخبره لوکس اسلمیری
بچه ها فرختری به حسرت
نگه بی کرم شتر میخواست
آن سر سیه سل او بلنده
روری که بیگر جایی برحاره
سود - فلن به آن ننگارچه
بسی دینت حوش ده ا
چرا - هر او بود - حسیار
شعور دختی که بر کنار
بچه های شویسته کلاسن
اسکد و به بیلگر و سرای
مخوفی آن بچه ها - کسکی
اماعت او است تا دست
دوستانش که بی پایبان
فرخندگی حداعت این آرزوما

کار جودش بیچید - کلت
کلمه بحر این دو تا هم
سی سارده - کلت فلا کسه
این دو تا خوب بانصق
استفاده که بی یکی را از
میل بردارد من میخواست
اولای دولت را به سل و
روای طت را بربرده نشیه
کم - اگر وزارت طوه کلمه
نوش است طسوره دوپستو
بجه حصیت در صیقلخیزه
و کسند و چیل وله حدت
در کلاسن سل شامسفرامده
برستوی پرواز
کرده



برای - به بد برستو ما
بی اینم که بیرو استورار
کرده اند - و این - حسسه
برگی - است بر کله مسور
مسوره برسوی انسان که
شعور را هم بی کرده

مطینی از همه تا و همه ها - چشم اندازی با
سید - بیانی طلی سنگله که حوش رنگی را بیره
نشده حاشیگاهی بکست سید - سید : سیم میانیسی
های دلگرم بیتر است - کشتیگریی مترجه سید -
سید انگسار سلطی - صلیق عدایت است منورصلی
گرمده در رده فر حکام کرمی تا سل های آخسور
رنگی دست نوشته هایش که وازه های مردم اولیدم
حده های هک هم دلستانش - صهای مردان - چوسته -
طیش را دو چندان بی کرده .
جولی کینه طشر مینه بایسته بریم پلین بر باغ
لوکرانیزورک باهم بلالک کلمه - بحر حاشیه - و بی به
سینا یا تکتک ویا کله بریم با طشر دیگر چند سامنت
وقت را کفرایم جودت نجا در حاده بود چون طیشی
و کفرش به مسافر و رفته بودند و او بکستت کفرش بر
پاریس طسده بود .
فرجهلین استخوفت حاش
در کنار تصویر های بیگانه
بی برهانش و شمیری ساس
بوست باش - شمیری ریا
با سنگهای خورش جیسور
گردد و بار - دشمنها - سود
- شامل - و شمیری دیگر از
و - صور اسرائیل - با جرمود
- حدایه -



برای - به بد برستو ما
بی اینم که بیرو استورار
کرده اند - و این - حسسه
برگی - است بر کله مسور
مسوره برسوی انسان که
شعور را هم بی کرده

مطینی از همه تا و همه ها - چشم اندازی با
سید - بیانی طلی سنگله که حوش رنگی را بیره
نشده حاشیگاهی بکست سید - سید : سیم میانیسی
های دلگرم بیتر است - کشتیگریی مترجه سید -
سید انگسار سلطی - صلیق عدایت است منورصلی
گرمده در رده فر حکام کرمی تا سل های آخسور
رنگی دست نوشته هایش که وازه های مردم اولیدم
حده های هک هم دلستانش - صهای مردان - چوسته -
طیش را دو چندان بی کرده .
جولی کینه طشر مینه بایسته بریم پلین بر باغ
لوکرانیزورک باهم بلالک کلمه - بحر حاشیه - و بی به
سینا یا تکتک ویا کله بریم با طشر دیگر چند سامنت
وقت را کفرایم جودت نجا در حاده بود چون طیشی
و کفرش به مسافر و رفته بودند و او بکستت کفرش بر
پاریس طسده بود .
فرجهلین استخوفت حاش
در کنار تصویر های بیگانه
بی برهانش و شمیری ساس
بوست باش - شمیری ریا
با سنگهای خورش جیسور
گردد و بار - دشمنها - سود
- شامل - و شمیری دیگر از
و - صور اسرائیل - با جرمود
- حدایه -



برای - به بد برستو ما
بی اینم که بیرو استورار
کرده اند - و این - حسسه
برگی - است بر کله مسور
مسوره برسوی انسان که
شعور را هم بی کرده

مطینی از همه تا و همه ها - چشم اندازی با
سید - بیانی طلی سنگله که حوش رنگی را بیره
نشده حاشیگاهی بکست سید - سید : سیم میانیسی
های دلگرم بیتر است - کشتیگریی مترجه سید -
سید انگسار سلطی - صلیق عدایت است منورصلی
گرمده در رده فر حکام کرمی تا سل های آخسور
رنگی دست نوشته هایش که وازه های مردم اولیدم
حده های هک هم دلستانش - صهای مردان - چوسته -
طیش را دو چندان بی کرده .
جولی کینه طشر مینه بایسته بریم پلین بر باغ
لوکرانیزورک باهم بلالک کلمه - بحر حاشیه - و بی به
سینا یا تکتک ویا کله بریم با طشر دیگر چند سامنت
وقت را کفرایم جودت نجا در حاده بود چون طیشی
و کفرش به مسافر و رفته بودند و او بکستت کفرش بر
پاریس طسده بود .
فرجهلین استخوفت حاش
در کنار تصویر های بیگانه
بی برهانش و شمیری ساس
بوست باش - شمیری ریا
با سنگهای خورش جیسور
گردد و بار - دشمنها - سود
- شامل - و شمیری دیگر از
و - صور اسرائیل - با جرمود
- حدایه -



* از چپ : دشمنها ، مملکت ، بیروتی ، ایامده ، آزادیگانی بر عرصه خانواد انبیشه



صفحه ۹ - اطلاعات

پنجشنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳۵۰ شماره ۱۳۴۵



نواوران به مظل علمی
دانشگاه راه خواهند یافت

دوآینده از فروغی ونیما
و دیگران یاد خواهند شد

نمایشگاه آثار و عکس دهخدا ، آل احمد، هدایت ، بهرنگی
در کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه

یادی از آنان که به زبان مردم سخن گفته اند

منطق دمها و سرائی که
در آن وقت است این در
نمایشگاه گفتند همه آینه
آنگاه آزادی را به خود بست
بنت ضمیم کرد اول آنگاه
لالایی و شمیم است مثل
نشد شنبهای بلوک زلا که
بزرگاری است و در جود
آملی و رسو و فرحک
سوزن بلوک زهرا در قردین
است .

فرمودی شکوهان و باطله
درد مثل ا دیه و بزاید .
سرگشت گمشدا . بهر
حیره سطر ، اورزان .
کارانه سمانه ، نوداللم .
زن زبانی ، طریح زین .
س ماله ، قرب زدگی مارین
کتاب فر که در سال ۱۳۶۱
وقت است بلام تر دوس کی
بریده . این در نمایشگاه
گفتند همه است . بوسوم
رجبه طی اوست . قرادنده
زید زبان بل سازه آلبر کابو
نمایشگاه . بوسکو که می
نویز آینه جله دستهای آلود .
بافته های زینتی . سوظاهر و
کرگمن را نام برد .

در بعضی حرفی همه بهرنگی
نمست آثار لطیفی و مخلصان
لو مثل ماله و تخیل در
آداب و رسوم آذربایجان و
آثار دیگرش مثل : گمشدا
در ساق فریبی ایران آمده
است .

دسته دوم همه های که بیشتر
رای بهی تا وقت همه که
دعاکار آنها نامید کوهپو
است که همه خطی این آریا
جا حرفش باسرن دانی سید
کوهپوئی دهم در نمایشگاه
گفتند همه است .



صحنای از بازدید دانشجویان از نمایشگاه

نمایشگاه آثار و عکس های
چهار تن از بزرگان ادبی و علمی
در کتابخانه مرکزی دانشگاه
روز شنبه با زورم این به
افتتاح شد . در افتتاح این
نمایشگاه که در حضور رئیس
دانشگاه اساتید محترم و
فراساتید دانشگاه و دانشمندان
حضور داشتند خانوازه مرحوم
سابق حمایت علاوه بر کتاب
های نمایش که در برگزاری
این نمایشگاه آورده بودند
خود نیز جزء مهمون بودند .
رئیس دانشگاه در تبریک
این نمایشگاه گفت :

این نمایشگاه خیلی سلیبهای
یادآوری دهنده کی و تخیل آثار
و خصایص چهار تن از دانشمندان
بزرگ که هر یک در فضای
فرحک ایران خدمت کرده اند
فریب همه شده است . این
فریب سوزناهم لری نامه
و چشم و درنگان همسایران
که سلکت مرحوم طایف
آبیست دین کاری که به چشم
که مخلصین بنامه مخلصه
تسا مثل تخیل از بزرگان
گفت نیست بلکه تخیل در
نمایشگاه سوره مخلصگان و
مخلصان امروز می خواهد
بود .

سپس آقای محمد طریحی
تقدیرتین گفت این چهار نفر
در واقع با هم حکومت همه در
وجه خشن گمان توجه به روح
مرده و فرحک همه است که
هر چهار نفر در آذربایجان بکر
برنامه و موزون برنامه ادبیات
لا قبل از مخریبت از : کثرت
مرده همه ذلت ولی با همه
پنهن از زبان قابل سادامیت
لطیفی بیشتر است . چینه

نمایشگاه آثار و عکس

نمایشگاه در چهار دهک
فریب پلخه کی فر رویه به
بکی از این چهار نمایشگاه
نامه شده است . در این
نمایشگاه سوره جا رسد
های طی و همچنین مگسبی
بخشانی از آدولر مختلف
رندگیمان گفتند همه است
خصوصا آدولر تر مخلصهای
سابق حمایت نیز در نمایشگاه
گفته شده .

از ساق حمایت همه ۱۲ اثر
در نمایشگاه هستند بیست و نه
نوی را که زیاده آملی
دوس . انگشس و قرابت
وجه شده گفتند همه .

که تا چندین پیش سنت براین
بود که تخیل تا زین ساق
و جاسی بیشتر است و این
بک اینده شوراها بود که ماه
مردگان طره سوزدند .
چشم خیزند از این چنین
براه را بسوزن گسترده
در نمایشگاه های سینه سینه
کیه ۱ بیکوبه : سوزا هم
در نمایشگاه مخلصگان
سخرانی و گمشدا تخیل
دیده برخلاف همه ای که به خط
برسوم جوه است در ساق
ادبی و حرفی از بزرگان هر
جود خولیم کرد و براردید
دی سبب به آبا نام خواهد
شد و تمام ساق نیستی .
سبب . اقتصاد . ادبی و
هری که بورد مخلصین

کری شهر امروز ایران و
بیز در همه اول همین به
نمایشگاه تخیل و کثرت
و فرح گفتی تر فریب
میادی نظارت نیست که سبب
۲۵۰ کاپولز رود کسبهای
کتابان برود خواهد بود .

زنده ها هم

مرور سکر است نمایشگاه .
مالی هم به آبا که رنده هستند
انسانس بهید ؟
بیکوبه : جلی عرب سینه

تر آکی رئیس دانشگاه
برسختند آبا هم از این
فریب نمایشگاه تا خواهند
داشت بیکوبه ، سلسا بز
هم تر این گروه نمایشگاه
خواهی داشت . منظور ما
تخیل از بزرگان ایران است
و اینک ساق حرفی و دینی
و انجمنی با طرح گیم .
در آله مله که حقایق با
ساکره وفات مرحوم مخلص
طی فریب است مخلص
خواهی داشت و نمایشگاه
تر آله لیا بوشج رهبر

آگهی احداث خیابان گورش کبیر (قزوین - فرج)

مطلب آگهی شماره ۱۱۱۱۱ ۲۹ ۵۰ و در تهری ماه

شد، آثار و عکس‌های صمد نیز غرفه خود را داشت مجله تلاش که این نمایشگاه را با عنوان «عکس‌ها و نوشته‌ها» گزارش کرده است. دربارهٔ صمد می‌نویسد: «صمد بهرنگی: معلمی بود که به اعتقادش زندگی می‌بایست در سطح روستا گسترش یابد... او عمری را به بررسی نحوه صحیح تدوین کتب درسی گذراند و بعد گفت کتاب‌های درسی به ناچار می‌بایست که اقلیمی باشند. او گفت که برف برای کودک خوزستان مجهول است به همان گونه که بعضی مسایل برای کودک روستائی...»^۱ در مورد همین نمایشگاه، در دانشگاه تهران، روزنامهٔ آیندگان^۲ یک صفحه اختصاص داده است.

در این صفحه که عکس‌های مختلف جلال آل احمد، دهخدا، صادق هدایت، صمد بهرنگی چاپ شده است و این تیتراها چشم‌گیر است. در نمایشگاه «از چرند تا پرنده تا زن زیادی»، «چهار آزاده مرد بودند...»، «اشک‌ها را در پناه درختان دانشگاه باید پنهان کرد.» و مقاله نسبتاً مفصلی نیز درباره صمد بهرنگی نوشته است.

روزنامه اطلاعات^۳ نیز با عکس‌های متعدد از صمد بهرنگی و سه نفر دیگر، در یک صفحه تمام، به شرح این نمایشگاه پرداخته است تیترا اول صفحه این است: «یادی از آنان که به زبان مردم سخن گفته‌اند» و در زیر عکس هر یک از نوآوران شرح مختصری نیز نوشته شده است در حق صمد این طور نوشته شده است: «صمد بهرنگی اهل تبریز بود نویسنده‌ای دوستدار مردم و علاقمند به مسائل آموزشی کتاب‌های او در هر زمینه داستان کودکان حائز اهمیت بسیاری است چنان که کتاب ماهی سیاه کوچولو برنده جوایز بین‌المللی در این زمینه شده است. مقالات او دربارهٔ فرهنگ عامه و مسائل تربیتی، از هوشیاری عمیق او حکایت دارد.» و این نمایشگاه در روزنامه کیهان نیز بازتاب وسیع داشته است، این روزنامه نیم صفحه را به معرفی آن اختصاص داده است. با چاپ عکس‌هایی از جلال، دهخدا، هدایت، بهرنگی. با این نوشته‌ها «دیداری از نمایشگاه ویژه دانشگاه تهران»، «هدایت، دهخدا، آل احمد و بهرنگی در کنار هم» قسمتی از نوشته‌ای با عنوان

۱- مجله تلاش، شماره ۳۱، آبان ۵۰، صفحه ۵

۲- آیندگان، شماره ۲۲ آبانماه ۱۳۵۰ صفحه ۴

۳- اطلاعات: شماره ۱۳۵۴۵، ۳۰ آبانماه ۵۰ صفحه ۹.

«صمد بهرنگی» این گونه است: «... ادبیات کودکان با ظهور (بهرنگ) چهره‌ی تازه یافت و بسیاری از مسائل را در این زمینه مطرح کرد. دست‌نویس‌های چند قصه او و نامه‌اش به ایرج افشار جلوه‌ای به نمایشگاه بخشیده است...»^۱

بیشترین توجه را به این نمایشگاه مجله فردوسی^۲ کرده است. این مجله که در آن زمان یکی از مجلات پرتیراژ هفتگی بود، روی جلد رنگی خود را به عکس‌های: دهخدا، هدایت، آل احمد، بهرنگی، اختصاص داده است. در صفحات درونی نیز گزارش مفصلی در ۴ صفحه از این نمایشگاه چاپ کرده است. گزارشگر مجله، ع. ناوک گزارش خود را با این عنوان و تیر شروع کرده است: «حال و هوایی با چهره درخشان و پرابهت داستا نویسی معاصر: مردی با ایمان که شتابزده رفت - پیرمردی با میراث فرهنگی بزرگ ادبیش و نویسنده‌ای از سرزمین مردانی که شکوه زندگی را در بچه‌ها یافته بود.» و در قسمتی از نوشته‌اش درباره صمد بهرنگی می‌گوید: «آذربایجانی ساده‌دل: «صمد»! و چه خوب انتخاب کرده‌اند جاها را برای هر کدام از این چهار اندیشمند. به ترتیب نزدیک بودن مرگشان که هر کدام مرثیه‌سرای دیگری شدند. یعنی آل احمد برداشت برای صمد آن مقاله آتش را نوشت و با همت اسلام و هزارخانی شماره ویژه درآورد حالا خودش کنار صمد در خیل رفتگان جزو نمایشگاه شده است. گمان می‌کنم آل احمد این را هیچ وقت فکر نمی‌کرد. مقداری نامه است. با عکس‌هایی از صمد و کتاب‌هایش عکس‌هایی از این همکار هانس کریستین آندرسون. آذربایجانی ساده‌دل که زندگی و شهر را رها کرد و به روستا از پی با فرهنگ کردن مردم سرزمینش برخاست. معلمی که کتاب برای کودکان می‌نوشت. و از ارس تا جنوب آذربایجان ده به ده رفته بود. نویسنده ماهی سیاه کوچولو و الفبای آذری اولدوز و سلاغ‌ها! در این اتاق، زندگی کوتاه است. چرا که عمر صمد از میان چهار تن کوتاه‌تر است.

شاید کمتر کسی در میان آثار صمد بهرنگی به زمینه تعلیم و تربیت برنخورده باشد. صمد بهرنگی از دیدگاهی تازه به تعلیم و تربیت می‌نگریست و کند و کاوی در مسایل تربیتی خود نمونه‌ای از این دید تازه بود. جالب این که این زمینه را او از روستا یافته بود. از کوهپایه‌های آذربایجان و او خود سلحشوری بود سروصفت. از

۱- کیهان، شماره ۸۴۹۶، ۱۷ آبانماه، ۱۳۵۰، صفحه ۱۰

۲- شماره ۱۰۳۹ بیست و دوم، ۲۴ آبان ۱۳۵۰، صفحات ۱۰، ۱۱، ۱۲ و ۲۶



مراسمی به خاطر بزرگداشت دهخدا، هدایت، آل احمد و بهرنگی

سرزمین مردان، که کتاب به دوش گرفته بود و به کار تنویر فکرها، و این که راه را نشان دهد، ده به ده، قدم به قدم و روستا به روستا...»

ناصر موذن در پایان مقاله‌اش با عنوان «خاطره صمد جاودان باد، می‌نویسد:
«... ادبیات برای صمد فضل‌فروشی و وسیله شهرت و سرگرمی نبود. ادبیات برای صمد حربه مبارزه علیه ستم و جهل و ظلم بود. ادبیات برای صمد وسیله آگاهی‌بخش بود.»

□

دوستان نزدیک صمد چه گفتند:

اهمیت نوشته دوستان نزدیک صمد که بعضی‌ها در رابطه تنگانگ نیز با او بودند در این است که اغلب در همان دوره خفقان یکی دو سال بعد از مرگ صمد نوشته شدند و بیشترشان نیز جان بر سر سخن گذاشتند. این نوشته‌ها اغلب در روزنامه‌های محلی و یا در روزنامه‌های تهران در ماه‌های اولیه مرگ او منتشر شده‌اند من اغلب این‌ها را از کتاب «صمد بهرنگی دوست از رفته بچه‌ها» که حیدرطالب محمدی گردآوری کرده، می‌آورم. خوانندگان برای خواندن تمام مقالات مورد اشاره، می‌توانند به آن کتاب که وسیله نشر تلاش در سال ۱۳۵۹ در تبریز چاپ و منتشر شده است مراجعه کنند.

بهروز دهقانی مقاله‌ای دارد با عنوان «افسانه محبت» که با این بایاتی شروع می‌شود:

ال چکمیہ یں ال چکمز

گرگ جان چکه دردی

راهرو از راهی که در پیش گرفته باز نمی‌گردد

درد، به هر حال، به جان کشیدنی است.

«... ساده‌تر از او نمی‌شود زندگی کرد. برای زنده ماندن به هر چیزی قناعت می‌کرد اما برای زنده بودن هیچ چیزی را نمی‌پذیرفت... کمتر برای بزرگسالان می‌نوشت که به فکر سود و زیان و نام و نانند، برای کودکان می‌نوشت که آینده متعلق به ایشان است.»

«کوهی بودن با بدن چون کاهی. در برخورد اول هیچکس نمی‌فهمید که در این بدن لاغر چه قدرت اراده عظیمی نهفته است. این برای کسانی که روحیات او را نمی‌شناختند واقعاً گیج‌کننده بود کسانی که دستخوش هر بادند و مثل آب خوردن وجدان خود را به اجاره می‌دهند، از این که صمد به هیچ روی فریفته پول و مقام

نمی شد، متحیر می شدند.»

بهر روز کمی بعد می نویسد:

«از زندگی شهری مُد روز به شدت متنفر بود: از روشنفکر بازی، حرف های قلمبه، هنر خیلی مدرن، از کسانی که ادای زندگی طبقه متوسط را در می آوردند، از جوانانی که مهم ترین مسأله دور و برشان را نمی فهمند. اما از ماشینیزم انتقاد می کنند به شیوه روشنفکران فرنگی یا فرنگی مآب...»

«در افسانه محبت، گل لاله خود را قربانی زمین و مردم می کند که تخم گل در نیفتد و با برگ سرخ خود به زمین زندگی دوباره می دهد. دروغ از لاله ام با داغ سینه اش! دروغ از صمد!»

چناری که به طوفان سر خم نکرد، به تبری شکست و مردی که نخواست در خوشی های تهران غرق شود، در آب های ارس غرق شد.»

کاظم سعادت می در همان زمان زندگی صمد در نقدی که بر قصهٔ الدوز و کلاغ ها می نویسد، می گوید:

«اولدوز و کلاغ ها اثری است بسیار خیال انگیز و زیبا. تجزیه تحلیل احساسات و عواطف بشری به ساده ترین وجه، صورت گرفته است. نویسنده علایقی را که بر اثر پایبند بودن به تعصبات و خودخواهی های بیجا، از راستی و صفا و خصال انسانی به دور افتاده است. تحت نام «آدم های بزرگ»، به باد مسخره گرفته است و گفته محمد قاضی در مورد شازده کوچولو را در این مورد بازگو می کنم: اولدوز و کلاغ ها شعری است منشور و نشری است شاعرانه که گذشته از جنبهٔ تازه نگارش آن، پر از یک دنیا لطف و معنی است. خوانندهٔ کتاب یا آن را هدیانی شاعرانه خواهد پنداشت و یا همراه من اشکی بر صفحات آن خواهد ریخت.»

احمد ییانی یکی از دوستان دیگر صمد در مقالهٔ بلندی با عنوان «صمد چگونه ریشه کرده؟» دربارهٔ دادگاهی که بر سر کتاب پاره پاره، صمد را محاکمه می کرد می نویسد: «پس از دقایقی چند، خود وی از پله ها پایین آمد. به حرف های احمقانهٔ بعضی از قضات که در پایان جلسه سعی کرده بودند او را اندرز داده و به سوی زندگی راحت و بی دردسر دعوت نمایند، می خندید و لبخند تمسخر بر لب داشت. گویی از این که مهره های دشمن را این قدر ابله و ساده بین می دید راضی به نظر می رسید. در حالی که با لهجه دوست داشتنی روستاییان صحبت می کرد، وضع دادگاه را در جمله ای کوتاه چنین بیان داشت: «نصیحت اداره سیدی یعنی اداره پند و اندرز بود!»

امیر پرویز پویان که شاید یکی دوبار بیش صمد را ندیده بود، می‌نویسد: «می‌خواند. می‌رفت. می‌کوشید. می‌دوید. می‌دید. تجربه می‌کرد. می‌شناخت از آن گروه معدودی بود که خواندن را با دیدن و تجربه پیوند می‌دهند. نه شناخت و تجربه دیگر رهروان را آیه‌یی از سوی خداوندگار می‌دانست، و نه با کج‌اندیشی اعتبار آن را به هیچ می‌گرفت. تا برای تنبلی و فرصت‌طلبی توجیهی روشنفکرانه بسازد.»

علیرضا نابدل (اوختای) ستاره درخشانی که صمد کشف کرده بود درباره صمد در مقاله‌ای با عنوان «جانبدار و نه سرمردان» می‌نویسد «این که یکتای زمانه من بود، این که یکتای زمانه من با آب‌های آزاد رفت این که صمد، بچه خوب و نازنین و شجاعی بود، این که یگانه‌های دوران داغ می‌گذارند و می‌روند. این که یگانه‌های دوران، زندگی‌شان سرشار و پر معنی است. این که یگانگان زمان سخت من، به دنبال باور داشتن‌های بشر دوستانه‌شان سخت تکاپو می‌کنند و... این که یگانگان زمان دل پرخونی از روشنفکران از پرمدعای گنده‌دماغ کافه‌نشین فلسفه‌باف دروغگوی لاف‌زن دارند و در ایمانشان اما - همچنان استوار می‌مانند...»

رحیم رئیس‌نیا نویسنده و محقق که از نزدیک با صمد آشنا بود و در انتشار روزنامه آدینه هم از نزدیک همکاری داشت. در خاطره‌ای از صمد که با عنوان «معلم خوبی که حکم کیمیا داشت» از رفتن به مدرسه صمد سخن می‌گوید و می‌نویسد: «داخل حریم مدرسه نشده بود که یک دفعه بچه‌ها از کلاس‌ها بیرون ریختند و فریادزنان که «آقای بهرنگی آمد، صمد آقا آمد، طرف ما هجوم آوردند و از سر و کول صمد بالا رفتند. سؤال پشت سؤال بود که می‌شد: آقای بهرنگی عینکتان را عوض کرده‌اید؟ این عینک تازه را چند خریده‌اید؟ داستان تازه چه نوشته‌اید؟»

و او سؤال‌ها را با خوشرویی جواب می‌داد.

یکی از بچه‌ها دست صمد را گرفت و کنار کشید. در حالی که می‌خندید و اندکی هم شرم‌زده بود چیزی در گوش صمد گفت که هر دو تایشان خندیدند. بعد از صمد قضیه را پرسیدم. گفت: «می‌پرسید زن گرفته‌ام یا نه؟» البته لازم به توضیح است که احتمالاً زمان این خاطره وقتی است که صمد از تهران برگشت، و دوباره به مدرسه اولش رفت. از غلامحسین فرنود، قبلاً سطوری خواندید اکنون هم چند سطری از مقاله دیگر او بخوانید: «... اصلی که صمد بدان پای‌بند بود. آرامش نبود، حرکت

بود. بالا رفتن بود و فرو رفتن در درون هر چیز. سخت عاشق کوه بود زیرا که کوه
بلندی است و از حقارت‌ها به دور. او ندای کوه را خوب می‌شنید:

بوتون دنیالرین دردین قانار داغ

سؤال الدسن سکوت ایله دانار داغ

ترجمه فارسی

درد همه دنیاها را می‌فهمد کوه

اگر بررسی، با سکوت خود حاشا می‌کند



صمد در وسط کاظم سعادت و غلامحسین فرنود

چند ماهی که در تهران ماند، هوای متعفن و آلوده‌اش دلگیرش ساخت و بازگشت به روستا. به قهوه‌خانه جلیل آباد در آخیرجان. که طرح بیشتر کتاب‌هایش را در همین گوشه آرام ریخته و نوشته بود. اینجا پناهگاهی برای او بود. چه روزها که در پای این توت بزرگ نشسته بود و باد‌هاتی‌های غریبه‌ای که می‌آمدند با دو تا چایی تلخ خستگی راه و کار را از تن بیرون‌کنند. درد دل کرده بود و یادش رفته

بود که بسیار می‌داند...»

□

در هجدهم مهرماه ۱۳۵۶ بعد از سکوت و خفقان طولانی که بخصوص از سال ۵۰ بر جامعه روشنفکری و مطبوعاتی ایران حاکم بود و حتی رنگین‌نامه‌ها نیز در بوته تعطیل افتاده بودند، صاحبانشان روزنامه یا مجله‌شان را در مقابل مبلغ کلانی به دولت فروخته و پی‌کار خود رفته بودند، یک مرتبه فرصتی به دست آمد که شاعران و نویسندگان متعهد بتوانند دوباره ارتباط خود را با مردم دیگر جامعه برقرار کنند.

«شب‌های شاعران و نویسندگان» در انستیتو گوته تهران برگزار شد. «دکتر هانیس هر. بکر، رئیس انستیتو گوته در مراسم افتتاحیه چنین گفت: «ما امشب شب‌های شاعران و نویسندگان معاصر ایران را در سال ۲۵۳۶ آغاز می‌کنیم و آن را یک رویداد فوق‌العاده مهم در زندگی معنوی ایران می‌دانیم.»^۱ در این شب‌ها که ده شب ادامه داشت اکثر اعضاء کانون نویسندگان آن روز ایران سخنرانی کردند و با شعر خواندند. سیمین دانشور سخنش را که اولین سخن، گردهمایی هم بود این طور آغاز کرد: «با این کلام متین آغاز می‌کنم که رب اشرح لی صدری و یفقهو قولی و دعایم برای همه شما این است که سینه‌هایتان گشاده باد و گفته‌هایتان حجت»

در این گردهمایی بعد از سال‌ها چندین بار نام صمد بهرنگی نیز به میان آمد. باقر مؤمنی در سخنرانی خود در شب پنجم با عنوان «سانسور و عوارض ناشی از آن» چنین آغاز کرد: «در پنجاه سال اخیر نویسندگان و شاعران و هنرمندان فراوانی در راه آزادی کلام در نیمه راه زندگی جان خودشان را از دست داده‌اند. از جانب کانون نویسندگان خواهش می‌کنم به یاد همه آن از دست رفتگان و بخصوص آنها که می‌توانستند الان باشند و گرمی کانون ما را صد چندان بکنند، بیشتر از همه به یاد پنج نفر از آنها یعنی نیما یوشیج، صادق هدایت، صمد بهرنگی، جلال آل احمد و علی شریعتی یک دقیقه سکوت کنیم» باقر مؤمنی با نقل قول زیر شدیدترین حمله را به سانسورچیان رژیم شاهی نمود: «مطلب را به این نقل قول شروع می‌کنم «قلمی را که خدا در قرآن مجید بدان قسم خورده نمی‌توان اسیر سلاسل و اغلال یک اداره مستبد کرد و مقید به قیود و نظارت ممیزی و ظالمین نمود. خداوند... هیچ مَلْک و فرشته را نگماشته که پیش از وقت اعمال صادره از



انسان را تفتیش کنند... تا چه رسد به موکل نمودن شیاطین، این عبارت بیشتر از هفتاد سال عمر دارد و در ۱۰ خرداد ۱۲۸۶ هجری شمسی در روزنامه صوراسرافیل نوشته شده.^۱

در شب سوم شمس آل احمد بخشنامه محرمانه وزارت آموزش و پرورش را به مدارس ابتدایی و متوسطه که در آن لیست کتاب‌های ممنوعه که «جنبه بدآموزی دارند» ذکر شده بود خواند که از کتاب‌های صمد نیز با ذکر عبارت «... غالب آثار صمد بهرنگی...» نام برده شده بود.^۲ در شب ششم هوشنگ گلشیری در سخنرانی خود با

عنوان «جوانمردگی در نثر معاصر فارسی» در اشاره کوتاهی که به هر یک از نویسندگان معاصر می‌کند از صمد نیز چنین نام می‌برد: «صمد بهرنگی در زمینه دیگری یعنی ادبیات کودکان آغاز کننده است، ماهی سیاه کوچولو، اولدوز و کلاغ‌ها واقعاً درخشان بود.»

این شب‌ها که به مدت ده شب ادامه داشت و بعضی شب‌ها هم با یورش پلیس روبرو شد، اثر انکار ناپذیر در ذهن جوانان و دانشجویان گذاشت.

□

کتاب مستقل دیگری که درباره صمد انتشار یافته و باید در اینجا یاد از آن شود، کتاب زندگی و مرگ صمد بهرنگی نوشته اسماعیل جمشیدی است. این کتاب هر چند که عمق کتاب صمد جاودانه شد را ندارد ولی در نوع خود قابل توجه است.

۱- همان منبع صفحه ۲۵۲

۲- همان منبع صفحه ۱۱۹

سال، سال ۵۱ است تاریک‌ترین روزهای ایران بخصوص تبریز است. هنوز یکسالی از توفانی که بهروز و کاظم و علیرضا و مناف در تبریز و تهران برپا کرده‌اند نگذشته است. هنوز فضای مسموم دستگیری خرابکاران در هر رنگ و لباس بر تبریز سایه افکنده است به اصطلاح دست چپ از دست راست می‌ترسد. هر کس نامی از صمد که بنا به عقایدی این دودها از گور او برمی‌خاست به میان می‌آورد آدم خود به خود با شک و شبهه به او نگاه می‌کرد. در چنین موقعیتی شخصی همراه با یک نفر عکاس تو مغازه یا منزل سبز می‌شود و ادعا هم دارد که ساعدی تو را به او معرفی کرده است. قصد دارد مصاحبه بکند عکس بردارد، و اندر احوال صمد مطالعه کند. تو که مثلاً رفیق نزدیک صمد بوده‌ای و از چند و چون کارهای بهروز و... دورادور خبرهایی داری، و کمک‌هایی نیز در حدود کمک مالی به آنها کرده‌ای و به این خاطر هم چند ماهی به زندان رفته‌ای، آیا حق نداری که فکر کنی کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟ قضیه به این سادگی‌ها هم نیست؟ آن روز مجید اروانی به من زنگ زد و جریان آمدن کسی را که ظاهراً برای تهیه گزارشی از زندگی و مرگ صمد آمده است گفت، ضمناً یاد آور شد که من از سرم واکردم تو خود دانی.

من در ملاقات ایشان بعد از مدتی صحبت غیر از صمیمیت و علاقه به صمد چیزی برداشت نکردم ولی باز هم در حرف زدندم جانب احتیاط را نگه داشتم به اصطلاح ما «او خون آندیم یا بین گیزلتندیم» (تیرش را رها کردم و کمانش را پنهان کردم) و در جواب بعضی پرسش‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردم. به اصطلاح نخواستم که همه چیز را درباره صمد و دوستانش روی دایره بریزم. که بعد نتوانم از پیش دریابیم. ولی اسماعیل جمشیدی با مهارت ژورنالیستی که داشت صورت قابل قبول به کتاب داد که از بعضی جهات روشن‌کننده زندگی و فعالیت‌های آموزشی صمد بود. مصاحبه‌های ایشان در قهوه‌خانه پاتوق صمد و در کوچه و بازار و آخیرجان و ممقان و... و شاگردان صمد در آن شرایط زمانی، جالب است عکس‌هایی هم که وسیله غلامحسین ملک عراقی برداشته شده است یادگار ماندنی هستند که دستشان درد نکند.

□

دیگر کتابی که در سال ۵۷ با آغاز انقلاب شکوهمند اسلامی ایران درباره صمد و آثار او منتشر شد کتاب «نقدی بر دو نوشته صمد بهرنگی، ۱ - کچل کفترباز ۲ - کوراوغلو و کچل حمزه» با قلم محمد باقر صدری است این کتاب از انتشارات

نشر آذربایجان در تبریز است و موضوعش تحلیلی بر دو اثر فوق‌الذکر صمد است. از متن کتاب چیزی نقل نمی‌کنم چون مطالب طوری به هم وابسته است که باید خود کتاب را خواند. از مقدمه کتاب چند سطری که مربوط به بحث ماست نقل می‌کنم. دکتر باقر صدوری نیز مثل خیلی‌ها موفقیت صمد را در استفاده از فولکلور غنی ادبیات عامیانه آذربایجانی می‌داند «اجازه می‌خواهد بگوید که او یکی از نویسندگان متفکری است که در سی سال اخیر ایران نظیر او را ندیده است. ریشه این خلاقیت و این منطق خاص او در غنای ادبیات شفاهی عظیم آذربایجان باید جستجو کرد که به نظرم یکی از غنی‌ترین ادبیات شفاهی جهان است که در هر کلمه و جمله و متن‌اش هزاران پیام اجتماعی، مردمی و میهنی دارد که صمد در پی شناخت، احیا و بازسازی آن بود. کوتاه سخن این که ایران قوی‌ترین متفکر خود را در فن نویسندگی و طرح مسایل اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فلسفی به زبان ساده داشت که از دست داد...»

□

کتاب «صمد بهرنگی با موج‌های ارس به دریا پیوست!» در سال ۵۷ وسیله انتشارات آبان چاپ شد. این کتاب خود حرف تازه‌ای ندارد ولی اهمیتش در این است که برای اولین بار بعضی مقالاتی را که نویسندگان مختلف در گذشته‌ها این ور و آن ور نوشته‌اند جمع‌آوری کرده و در دسترس عموم گذاشته است. که خود از این لحاظ غنیمتی است بزرگ. بعضی از مقالات را از روی همین کتاب بررسی می‌کنیم:

محمود دولت‌آبادی در مقالهٔ سلام عمومی بهرنگ^۱ بیشتر به بررسی کتاب ۲۴ ساعت خواب و بیداری می‌پردازد و می‌نویسد «حالا کتاب کوچک «بیست و چهار ساعت از خواب و بیداری» را داشتم می‌خواندم. ساده و روان. مثل آبی که در بستر جوی روان است. اما جویی که به کمک مشاهدات و تجربه‌های طولانی و اندیشه‌های بسیار، طرح، ساخته و پرداخته شده و می‌دیدم که او قلب خود را دارد به من می‌بخشد، به تو می‌بخشد، به پسرک لب‌فروش می‌بخشد، به لطیف می‌بخشد به اولدوز می‌بخشد، و... و می‌دیدم که او به زندگانی شرافتمندانهٔ آدمی عشق دارد. در کتاب حقوق نویسنده سولژ‌فیتسن آمده است که تولستوی در جایی گفته است «تمام تاریخ اروپا می‌تواند زمینه یک رمان تاریخی قرار بگیرد، همچنان که فقط

یک روز از زندگی یک دهقان مشخص روسی،
اما هیچ کس نگفته بود که بیست و چهار ساعت از زندگی یک پابره‌نه ایرانی
هم می‌تواند زمینه یک قصه قرار بگیرد که در آن اندیشه‌های دقیق یک نویسنده با
دقت جریان داشته باشد، و بهرنگ این را عملاً به ثبوت رسانید.

این گفته بیان کسی است که خود در ادبیات داستانی ایران مقام والایی دارد و
خالق رمان سترگ‌کلیدر و دیگر داستان‌هاست و سخنان او پشتوانه بسیار
ارزشمندی برای آثار صمد بهرنگی است. دولت آبادی در اواخر مقاله‌اش
احساسش را از مرگ صمد این طوری بازگو می‌کند «بعد از این که خونش را به
ارس داد، نمی‌دانم چرا قلبم گریست؟ گویا هیچ نمی‌خواستم که نجابت بمیرد اما
چه می‌شود؟ دردی بر درد-» گویی دولت آبادی نیز در این سخن با ساعدی هم
عقیده است که «شاهکار او زندگی‌اش بود.»

مقاله احمد شاملو با عنوان ای کاش این هیولا هزار سر می‌داشت^۱ در میان
مقالاتی که درباره صمد نوشته شده جای والایی دارد. و حقایقی را بیان می‌کند که
تا آن وقت گفته نشده بود و تاکنون هم گفته نشده است. این نوشته برای اولین بار
در صفحه «ویژه هنر و اندیشه» کیهان که روزهای پنجشنبه انتشار می‌یافت و به
مناسبت یکی از سالگردهای مرگ صمد به او حصر یافته بود. چاپ شده است.
شاملو می‌نویسد: «می‌گویم برای این که شعشه چهره یکی چون صمد، پیش از آن
که به خاطر والائی ارزش‌های انکار ناپذیر شخص او باشد معلول بی‌نوری و
خاموشی «جامعه روشنفکری ما» است. - می‌بینیم که چون وجود ارزنده و مغتنمی
نظیر صمد بهرنگی از دست می‌رود، نخ‌ای از یک طناب نمی‌برد و حلقه‌ای از یک
زنجر نمی‌گسلد و مبارزی از خیل مبارزان بر خاک نمی‌افتد. بلکه (به زعم کانون
نویسندگان ایران) «فقدان او خلأیی جبران‌ناپذیر برای ما به وجود می‌آورد و
خسرانی است برای جامعه ما!» - چنین است.»

شاملو کمی بعد می‌نویسد: «و آنچه مرگ صمد را تلخ‌تر می‌کند از دست رفتن
موجودی یگانه است: مرگی است که به راستی ایجاد خلاء می‌کند.
- شهری است که ویران می‌شود، نه فرو نشستن بامی. باغی است که تاراج می‌شود
نه پرپر شدن گلی. چلچراغی است که درهم می‌شکند، نه فرو مردن شمعی و
سنگری است که تسلیم می‌شود، نه در افتادن مبارزی!»

صمد چهره حیرت‌انگیز تعهد بود... تعهدی که به حق می‌باید با مضاف غول و هیولا توصیف شود:
غول تعهد!
هیولای تعهد!

چرا که هیچ کس در هیچ دور و زمانه‌ئی همچون «تعهد روشنفکران و هنرمندان جامعه» خوف‌انگیز و آسایش برهم‌زن و خانه‌خراب‌کزی‌ها و کاستی‌ها نیست.

چرا که تعهد ازدهایی است که گرانبهاترین گنج عالم را پاس می‌دارد: گنجی که نامش آزادی و حق حیات ملت‌ها است.»

و تا آنجا که من می‌دانم تاکنون شاملو دربارهٔ هیچ یک از نویسندگان و هنرمندان چنین عباراتی به کار نبرده است. و این گفته خود صمد است که زمانی ضمن صحبت به من گفت: «در جایی که هیچ کس به وظیفه خود آشنا نباشد به کسی که به وظیفه خود عمل می‌کند قهرمان نام می‌گذارند.» و این افتخار بزرگی برای صمد است که غول شعر و ادب ایران از دل خود او سخن بگوید.

ساعدی نیز در مقاله‌ای با نام «افسانه‌ای تا دورترین آبادی‌ها» از زندگی صمد و از پاک‌باختگی او و رابطه او با مردم سخن می‌گوید. سخنان ساعدی از دو جهت مهم است یکی از این که از نزدیک با صمد آشنا بود دیگر این که خود داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بی‌همتا بود و پزشکی بود که مطب‌اش در جنوبی‌ترین نقطه تهران بود و هیچ وقت هم درآمدی از مطب نداشت و درد آشنای صمد بود. او می‌نویسد: «اگر عکسی از او در قهوه‌خانه‌های وسط راه می‌بینید، یا در روی داشپورت تا کسی فلان شهرستان پرت، هیچ تعجب نمی‌کنید. در کتابخانه کوچک هر محصل و آدم ساده کتابخوانی مجموعه کارهای او را پیدا می‌کنید و چنین است که او نفوذ خود را در مردم کرده و تأثیر خود را گذاشته است.» ساعدی چند سطر بعد می‌نویسد: «تأثیر بعدی بهرنگی در انتخاب معیار بود معیار برای همه چیز. بعد از خواندن آثار صمد کمتر خواننده جوانی تن به مطالعه آثاری می‌داد که هزاران سؤال او را بی‌جواب بگذارد... قضاوت نه تنها در حوزه قلم و کتابت که در نگرش خاص به تمام امور جاری و بررسی تمام مسایل اجتماعی به کار گرفته می‌شود.»

بعدها ساعدی در جمعی گفته بود که نمایشنامه «پرواربندان» را از روی زندگی صمد بهرنگی نوشته است.

موضوع نمایشنامه پرواربندان روزهای آخر زندگی صمد را تداعی می‌کند. بردن نویسنده مبارز به «پرواربندی» به بهانه گردش و میهمانی وسیله یک دوست‌نما و تهدید و تطمیع او به وسیله عده‌ای از بزرگان به خاطر نوشتن مقاله‌ای که آنها از او می‌خواستند و امتناع او از نوشتن چنین مقاله‌ای و بالاخره کشتن او. این نمایشنامه قبل از تهران یک روز در سالن دبیرستان فردوسی تبریز روی صحنه آمد، و بعد از دیدن این نمایشنامه همه دوستان صمد اعتقاد داشتند که ساعدی چه عالی زندگی صمد را در روی صحنه بازسازی کرده است.

□

کتاب ماهی سیاه کوچولو بیشترین توجه تحلیل‌گران آثار صمد را به خود جلب کرده است. اولین تحلیل از این کتاب در آرش ویژه صمد وسیله هزارخانی نوشته شد. در اردیبهشت ماه ۵۸ نیز کتاب کوچکی در تبریز بنام نگاهی به جهان‌بینی ماهی سیاه کوچولو منتشر شد نویسنده این کتاب م. آیدین که برای اطلاع از عقاید نویسنده نسبت به کتاب ماهی سیاه کوچولو باید خود کتاب را خواند.

شروع کتاب این چنین است «قصه ماهی سیاه کوچولوی صمد بهرنگی را خیلی‌ها خوانده‌اند و به‌به و آفرین گفته‌اند یا تفسیر و تعبیر نموده‌اند و احياناً هر کسی تا توانسته نسبت به دید خود برداشت‌هایی کرده است ولی اکثراً و بخصوص امروز بیشتر سعی می‌کنند به چسباندنش به دم «داس و چکش»! و روی این نیز دو دسته کار می‌کنند دسته‌ای با برداشت «انحصار طلبانه» و... و دسته دیگر طبق

«سنوات گذشته» در مقابل دسته اول عکس‌العمل نشان داده و به قول عمر اوزگان «بدون آن که بشناسند می‌کوبند»... در صورتی که ماهی سیاه کوچولو شاهکار بزرگ داستان‌های کودکان نه تنها در حد یک قصه نیست بلکه می‌توان گفت یک «جریان فکری» و یک جهان‌بینی انسانی و اسلامی با زبان ساده‌ای است...»

نویسنده در آخر کتاب قسمتی از یک نامه را که نویسنده‌اش هم معلوم نیست نقل می‌کند که در یک پاراگراف آن چنین گفته شد است «به هر حال صمد را نباید به طرز

ویژه نامه صمد بهرنگی



اغراق و افسانه‌ای و نه به طور مغرضانه و متحجرانه ارزیابی کرد بلکه در زمانش و بازمانش سنجید و حتماً جغرافیای تاریخ را مد نظر گرفت چرا اگر فرضاً یک بچه تهرانی بود هیچ وقت صمد نمی‌شد شاید کمی ولی همه‌اش هرگز، و یا اگر در سال ۵۶ قدم به فرهنگ می‌نهاد باز صمد نمی‌شد بهر تک زمانی زیست و در زمانی برخاست که «برای زیستن جرأت می‌خواست» و در روزگاری کارش را شروع کرد که قحطی مردم میدان بود (مخصوصاً در آذربایجان) و راهی را آغازید که اولین قدم بردارش بود... جالب و مهم کار این جاست که قدم را در جای «مناسب» و «به موقع» گذاشت یعنی قدم در دنیای کوچک ولی حساس کودکان... □

خسرو گل‌سرخ‌ی در یکی از سالگردهای مرگ صمد، بعد از نقل جمله‌ای از ماهی سیاه کوچولو نوشته خود را چنین شروع می‌کند «سالی دیگر از مرگ مردمی‌ترین چهره ادبیات معاصر صمد بهرنگی بر گذشت. اما این مرگ، مرگ نیست، زیرا که مرده‌اش نیز از مردمش جدا نیست.

صمد بهرنگی با عشق به مردم و آتشی که از این عشق در سینه‌اش گرمی گرفت، چشم‌انداز محرومیت‌های جامعه را با درنگ در تضادهایی که خاستگاه این حرمان‌هاست در آثارش تصویر کرد. بهر تک این معلم محرومان از بچه‌ها آغاز کرد، جان مایه‌اش را از بچه‌های محروم گرفت و بدان‌ها بخشید، این بخشش او به بچه‌ها آموخت که باید راهی جست تا ایستاد و گریانند...»^۱ □

ویژه‌نامه صمد یکی دیگر از کتاب‌هایی است به مناسبت یکی از سالگردهای مرگ صمد انتشار یافته است در این کتاب مقاله احمد بیانی با امضاء یکی از دوستان صمد در اشاره به بعضی از نکات زندگی صمد جالب است. «او به تهران آمده بود تا کتاب درسی ویژه‌ای برای نوآموزان مناطق ترک‌نشین تهیه نماید... بالاخره وقتی از او خواسته شد که در آموزش حرف «ش» حتماً باید از کلمه «شاه» به عنوان کلمه کلید استفاده کند، تصمیم قاطع خود را گرفت و با شوقی که به دیدار مجدد شاگردان خود داشت، تهران را ترک کرد بعدها نیز هیچگونه اصرار و یا حتی تهدید و ارعاب دشمن نتوانست او را به ادامه این کار وا دارد.» و در جای دیگر می‌گوید: «هرگز قیافه او را به هنگام مسافرت به شاهیندرژ، کوه‌ها و دره‌های

سر راه را از پشت شیشه اتوبوس با نگاه خود نوازش می‌کرد، فراموش نمی‌کنم. وقتی متوجه شد که حالت نگاه او نظر مرا جلب کرده است، با حسرت چشم از آلاهی‌های وحشی بیابان برگرفت و در حالی که آه کوتاهی می‌کشید اضافه کرد: راستی آذربایجان ما چقدر زیباست!

با این همه همچنان که گفته شد، عشق به مردم و فرهنگ آذربایجان نمی‌توانست صمد را در دام تمایلات ناسیونالیستی افراطی گرفتار کند. عرصه پرواز اندیشه‌های مردمی او گسترده‌تر از آن بود که تنها به سرنوشت آذربایجان بیندیشد. موارد متعددی را به یاد دارم، به افرادی که سعی در اثبات برتری زبان آذربایجانی نسبت به زبان فارسی سخن گویند، تذکر می‌داد که زبان و یا فرهنگ هیچ ملتی نمی‌تواند به زبان و فرهنگ ملت دیگر برتری داشته باشد.

مرضیه اسکویی وقتی درباره زندگی یکی از شاگردان صمد داستان می‌نویسد صمد و شاگردانش را این طور تصویر می‌کند:

«سلام آقا معلم!

- سلام.. چطوری پسر گوسفند اتو کجا ول کرده‌ای، این جا چه می‌کنی؟
 - گوسفند امون دارن می‌چرن، دیدیم تو می‌آیی این جا، اومدیم بگیم که بده لباس اتو نه مون بشوره، چرا خودت می‌شوری؟
 - چرا؟ مگه بدتر از ننه تو می‌شورم، نگاه کن چقدر خوب چنگش می‌زنم.
 - بلدی آقا. ولی بده تو بشوری، لباسای آقا معلم قبلی مونو هم می‌شست.
 - چی بده؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده، یا این که دستاش سالم باشه و بده کارشو دیگران واسش بکنن؟»

در این نشریه کتاب ماهی سیاه کوچولو و ۲۴ ساعت خواب و بیداری به وسیله دو نفر دانش آموز نقد شده است این نقدها در عین کودکیانه بودنشان عالمانه نیز هستند. و ایرادات این چنین هم برای کتاب ۲۴ ساعت خواب و بیداری گرفته شده است «در بعضی جا از لباس زن‌ها صحبت شده است (بازوها لخت و دامن‌ها کوتاه) و یا در جایی شتر می‌گوید: برویم گرمی تابستان را از تنمان در آوریم که نشان دهنده فصل تابستان است. در حالی که در جایی صحبت از رفتن بچه‌ها به مدرسه می‌شود. با توجه به این که داستان فقط در طول ۲۴ ساعت است.

لطیف به پدرش می‌گوید: پدر... در حالی که گفتن این کلمه فقط از بچه‌های پولدار برمی‌آید.» و این کمال دقت نوجوانان آن سال‌ها را می‌رساند که با وجود ارادت خاصی که به صمد داشتند از او نقد هم می‌کردند.



کتاب دیگری که باید در این جا از آن نام برد کتاب صمد بهرنگی *السانه‌ای* که ناقص ماند می‌باشد. این کتاب را حمید تبریزی گردآوری کرده و نشر کاوه - تبریز در سال ۱۳۵۷ منتشر کرده است. کتاب شامل مجموعه مقالاتی است که در اوایل مرگ صمد نوشته شده‌اند.

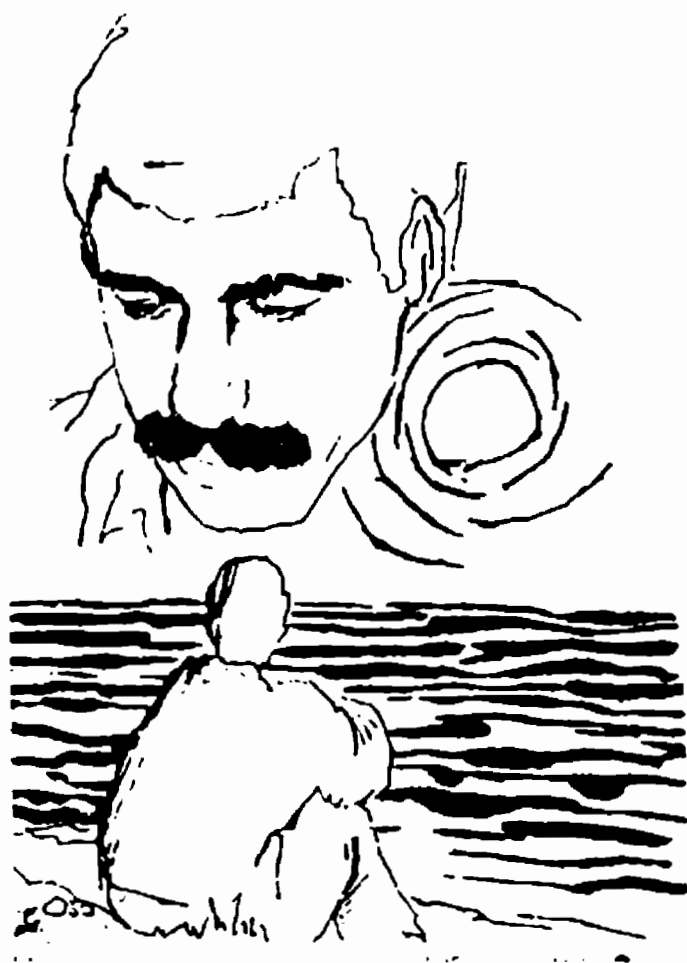
مقالاتی که در این کتاب آمده‌اند بعضی‌ها در مجموعه‌های دیگر نیز آمده‌اند و بعضی‌ها هم سوای منبع اصلی، برای اولین بار در این کتاب آمده است. نگاهی مختصر به بعضی از مقالات می‌افکنیم: نادر ابراهیمی در مقاله‌ای با نام تنها همین، که چون او باید زیست می‌نویسد: «برای درک حرکت صمد، چون او باید بود و چون او باید زیست: کوله بار بر دوش و رهگذر، پرسنده و جستجوگر، دردکش و رنج آشنا، دوام آور و طالب چیرگی نیکی و دل بریده از مکتب...^۱ م - آزاد شاعر معروف می‌گوید: «... بهرنگی از تجربه‌هایش می‌نوشت و لحن تلخ و تند و گزنده نوشته‌هایش، از درد حکایت‌ها داشت. بهرنگی هرگز نمی‌خواست با انتقادهایش آدمی «شجاع» شناخته شود و از این روشنفکرهای غرغرو نبود که در «مطلق»ها غرقه‌اند.» عباسعلی رضایی دوست صمد و مترجم اغلب اشعار برشت در مهد آزادی آدینه درباره صمد چنین می‌نویسد: «زندگی راستین است، زندگی بازیچه نیست و صمد با زندگی خاص خود این امر را ثابت کرد. در این مدت کوتاه از عمر خویش سخت کوشید، یاد گرفت، یاد داد. سختی کشید و به مدرسه رفت و آن‌گاه که معلم شد مردم را فراموش نکرد...^۲ این کتاب که ۱۲۰ صفحه دارد با شعر زیبایی از مفتون امینی به آخر می‌رسد که چهار بند آخر آن را با هم می‌خوانیم:

من آنچه با تو نمودم ز روی صدق و صفا
صفا و صدق تو با من، هزار چندان بود
به سالگرد تو امشب شراب خواهم خورد
از آن شراب که در شهر غم، گروگان بود ...

۸ شهریور ۴۸

۱- کیهان، شماره ۹۰۴۴، ۸ شهریور ۵۲، صفحه ۶ «هنر و اندیشه»

۲- کیهان، شماره ۹۰۴۴، ۸ شهریور ۵۲، صفحه ۶ «هنر و اندیشه»



شعر:

درباره صمد و قهرمانان آثار او مثل اولدوز، یاشار، پولاد، ماهی سیاه کوچولو اشعار فارسی و ترکی زیادی گفته شده است. در این جا به چند تای آنها که علاوه بر ترسیم چهره صمد از شاهکارهای شعر معاصر نیز هستند اشاره می‌کنیم و می‌گذریم.

اولین و مشهورترین شعر را درباره صمد، دوست هم‌قلم او بولود قره چورلو (ب.ق. سهند) بلافاصله بعد از مرگش گفت که در مجله خوشه شهریور ۴۷ چاپ شد و در مجله آرش ویژه صمد تکرار شد.

اصل و ترجمه فارسی شعر این است:

قربانیمی قبول ایله آراز

صمد!

نه یازیم صمد!؟

دغلی خرمینیمین یانماسین یازیم؟
سریں سو کوزمین جالانماسین یازیم
داغلی سینه‌مین آلوانماسین یازیم؟
من سنه نه یازیم صمد؟

*

حسرتیم کیمی یاخاجاخ؟
گوز یاشیما کیم یاخاجاخ؟
آراز؟
ینه‌ده آخاجاخ!
صمد!

ترجمه فارسی:

ارس قربانیم را بیدیر!

صمد! / چه بنویسم صمد! / سوختن خرمن پر حاصلم را؟ / ریختن کوزه آب
گوارایم را؟ / افتادن و شکستن نگین گرانبهایم را؟ / التهاب سینه داغدارم را؟ /
من برایت چه بنویسم صمد؟

*

حسرتم که را خواهد گذاخت؟ / بر سرشک دیده‌ام چه کسی خواهد نگریست؟ /
ارس؟ / همچنان جریان خواهد داشت / صمد!

دومین شعر مشهور که اکنون هم در زبان خیلی‌ها جاری است، شعر قوی و
معنادار علی‌رضا نابدل (اوختای) است که هم قدرت شعری گوینده را می‌رساند، هم
جسارت و شجاعت او را، چند سطری از آن بخوانیم:

صمد کؤنلومده دیر

او خودو قارانقوش آیریلیق سوزون

مروت اهلینین کوزو یولداکن

جومدو طوفانلارا اونوتدو نوزون

اولدوزا نه جواب وئرہ جگم من

□

قیشدا قارلی داغلار سوراغلاشسالار
تبریزین گول اوغلون، مهربان اوغلون
بیر هرای چکه رم ای اوجا داغلار
آختارین آرازین چنلی بنلیندن

□

دشمن طعنه وورسا صمد هاردادیر
ایمی سینه مه چالیب دنیهرم
صمد کؤنلومده دیر، اوره گیمده دیر
دوگوشور، نولسه ده دؤنمز اللیندن

ترجمه فارسی:

سخن از جدایی گفت «قارانقوش»
در لحظه‌ای که مردان با مروت را چشم بر راه بود
به قلب طوفان‌ها زد و خود را به دست فراموشی سپرد.
به هنگام زمستان اگر کوه‌های برف پوش سراغ بگیرند.

□

از رعنا ترین و مهربانترین فرزند تبریز،
فریاد می‌زنم: ای کوه‌های بلند.
بستر مه‌آلود (ارس) را بگردید!

□

«کجاست صمد؟» به طعنه پرسد اگر دشمن
مشت بر سینه می‌گویم و می‌گویم
صمد در وجود من و در قلب من است.
مبارزه را در ایستاده
که مرده‌اش نیز از مردمش جدا نیست.
جان می‌بخشد ما را صداقت او

در شهریور ماه ۱۳۶۰ مجموعه ۱۱۱ صفحه‌ای از اشعاری که درباره صمد گفته شده است منتشر شد. این مجموعه با نام صمد قلبمیزده دیو (صمد در قلب ماست) وسیله ایلدیوم که شاید نام مستعار باشد جمع‌آوری و به چاپ سپرده شد.

البته این مجموعه حاوی بسیار کمی از کل شعرهایی است که درباره صمد گفته شده، ولی در جای خود کار قابل توجهی است. در این کتاب شعری ناتمام از سهند به زبان فارسی چاپ شده که گویا در بجهوحه انقلاب اسلامی ایران سرود شده و چه بسا که آخرین شعر زندگی سهند هم باشد.

«بیدار شو صمد»

بیدار شو صمد - بیدار شو صمد
نرگس شکوفه داده، بهاران همی رسد.
گل کرده آرزوی تو، بیدار شو صمد
از قتلگاه مدهش همسنگران تو
جز تل خاک سوخته بر جا نمانده است
انبوه تیرهای جگرسوز و جان شکار
از ژ-۳ و مسلسل و هفت تیر و توپ و تانک
کز بهر سینه تو و یاران خلق بود
اینک به دست ماست
بیدار شو صمد!

در میان اشعار این کتاب آدم به شعرهایی برمی خورد که از خواندنش بی اختیار اشک از چشمش جاری می شود بیند دختر ۱۴ ساله ای به نام شهناز چه مرثیه زیبایی برای صمد سروده:

تو که رفتی
گل های گلخانه جهان همه پژمردند
ماهی سیاه کوچولو
روانه
دریا
شد
قلم من در شب گریست
و دلم بهانه تو را گرفت

.....

در این مجموعه شعر مشهوری که در ساز عاشیق ها جان گرفته و قهوه خانه ها و کوهستان ها و حتی مجالس عروسی را پر کرده یعنی «آی اوشاقلار صمد عمی گلمدی (آی بچه ها عمو صمد نیامد) نیز آمده است.

این شعر را بهرام اللجین شاعر کم ادعا و عالم
ایستان آذربایجان سروده است. که هنوز هم
سرود مردم روستا و شهر است.

بند نخست این شعر را با هم بخوانیم:
«بهارین او اوزون گوللری نولدو؟
نییه باغچالارین گوللری سولدو؟
اولدوزون گوزلری یاشیله دولدو
داها آراز اوستدن گمی کلمه دی
آی اوشاقلار صمد عمی کلمه دی



آن روزهای طولانی بهار چطور شد؟
چرا گل باغچه‌ها پژمرده شد؟
چشمان اولدوز پر از اشک شد
دیگر از روی ارس کشتی نیامد
آی بچه‌ها عمو صمد نیامد.

ح. روشن شاعر و نویسنده آذری، داستان ماهی سیاه کوچولو را به شعر کشیده
که با عنوان منظومه ماهی سیاه کوچولو وسیله انتشارات دنیا چاپ شده است.
منظومه این طوری به آخر می‌رسد:

از دام تنگ بر رست	ماهی ریزه برجست
شد منتظر فراوان	در توی آب غلطان
آید به سوی دریا	شاید سیاه دانا
قصه به سر نیامد	لیکن خبر نیامد
کسی نشد خبردار	از ماهی فداکار

بار دیگر مجید احمدزاده دانشجوی جوان دانشگاه آزاد تبریز بعد از گذشت
سی سال از چاپ داستان، طبعش را در به نظم کشیدن ماهی سیاه کوچولو
می‌آزماید و این طوری شروع می‌کند:^۱

۱- این اثر هنوز چاپ نشده است.

بشـنو و راز درونش را. بـدان
در میان ماهیان کام جو
چشم روشن سینه چاک و زیرکی
گرم بازی در میان این و آن

قصه‌ای گویم حقیقت کل آن
در درون بـرکه‌ای آرام رو
بود یک ماهی سیاه کوچکی
خواب و خور بهرش مهیا و زمان

.....

دمش گرم باد.

مبحث «شعر درباره صمد» را با شعر شاعر پر قدرت آذربایجان کریم مشروطه‌چی (سؤنمز) خاتمه می‌دهم. سؤنمز در شعر زیبای یکی صمد و یکی طالع (دو صمد و دو طالع) که هنوز چاپ نشده است، همراه نامه محبت‌آمیزی به من فرستاده است. در پایان نامه چنین گفته است: «چند سال قبل از این، به باکو دعوت شده بودم تا در کنگره‌ای که به مناسبت هشتادمین سال تولد صمد و ورغون تشکیل شده بود، شرکت کنم. نتوانستم به آن کنگره بروم، ولی شعری نوشتم و فرستم، که آن شعر را به شما تقدیم می‌کنم. عنوانش چنین است: «دو صمد، دو طالع». ^۱ شاعر صمد و ورغون و صمد بهرنگی را دوش به دوش هم می‌گذارد و این طور می‌گوید:

ایکی صمد اوره گیمله یاشار

هر ایکیسی سانکی ماوی دنیزدیر

هر اومیدکی، دیله گیمله یاشار

قلبیمده کی ماوی دنیزدن ایزدیر.

*

ایکی چنار بوتور باقدا بوی آتدی

هر ایکیسی کولگه سالدی باشلارا

ییری منده سوز پرسی اویاتدی

ییری دیرچل! دلدی وطنداشلارا

.....

ترجمه فارسی:

دو صمد در قلب من جای دارند

انگار هر دو دریای آبی‌رنگ هستند

هر امیدی که با آرزوی من اوج گیرد

نشانه‌ای از دریای آبی رنگ، تو دلم است

※

تو این خاک دو درخت چنار قد کشید.

هر دو سایه انداز شدند بر سرها

یکی پری سخن را در من بیدار کرد

دیگری بیدار شو گفت بر هموطنان.

□

پژواک سیمای صمد

در مطبوعات، در بعد از انقلاب اسلامی ایران.

در روزهایی که انقلاب بزرگ اسلامی ایران در قلب‌ها ریشه می‌دواند. سدی که رژیم شاهی جلوی مطبوعات کشیده بود شکست و روزنامه‌های زیادی شروع به انتشار کردند و شماره اجازه نامه کتابخانه ملی که همان اجازه نامه ساواک بود از روی کتاب‌ها پاک شد و رفت. در همین تبریز خودمان متجاوز از پنجاه روزنامه ترکی و فارسی شروع به انتشار کردند. روزنامه‌های شاهنشاهی دشمنان را روی کولشان گذاشتند و میدان را به خیالشان، موقت هم شده، ترک کردند و بعضی‌ها هم که هنوز با پررویی قصد ترک میدان را نداشتند رنگ عوض کردند.

در آن روزها علاوه بر تصاویر رهبران انقلاب اسلامی که نیازی به شرح ندارد. عکس کسانی را که در گذشته اسم بردن از آنها، در مطبوعات ممنوع بود، پی در پی در مجلات و روزنامه‌ها چاپ شد. مثل جلال آل احمد، جهان پهلوان تختی، علی شریعتی، صمد بهرنگی و... مخصوصاً در اولین شهریور ماه بعد از انقلاب اسلامی که سال روز مرگ صمد بود. اکثر مطبوعات عکس‌های متعددی از صمد چاپ کرده بودند.

□

در این سال بیشترین توجه را هفته‌نامه کتاب جمعه به سردبیری احمد شاملو به صمد کرد.

۲۸ صفحه از صفحات اول شماره ۶ این مجله به صمد بهرنگی اختصاص یافت و در این شماره مقاله‌ای از یک نشر معلم فلسفه فرانسه به نام لورانس Laurence چاپ شده است با این توضیح: «ترجمه ماهی سیاه کوچولو»ی صمد بهرنگی در فرانسه با استقبال بسیار مواجه شد.

در میان پیشنهادهایی که برای چاپ بعدی آن رسید، پیشگفتاری بود از یک



شاهکار او زندگی اش بود

وحشتی می‌جنگید که ما انسان‌ها را به بتایان زندانِ بردگیِ خویش مبدل می‌کند. چرا که گفته‌ی ناظم حکمت:

دردۀ شوربختی آدمی آن است

که زندانش را در جانش داشته باشد.

هم چنین در این شماره از پلانتو کاریکاتورست فرانسوی کاریکاتورهایی که مخصوص چاپ دوم ماهی سیاه کوچولو در پاریس کشیده بود، چاپ شده است.

و در این شماره مقاله ۱۶ صفحه‌ای به قلم ساعدی با عنوان رو در رو، یا دوش به دوش در سه بخش چاپ شده است که زندگی اجتماعی و سیاسی صمد را بررسی می‌کند و از هر حیث خواندنی است.

ساعدی درباره‌ی آمدن صمد به تهران می‌نویسد: «آل احمد به تکاپو افتاد و صمد به تهران آمد برای چند ماهی، تا کتابش را به چاپ برساند و امید داشت که این کار در تمام

روستاها و شهرهای آذربایجان کتاب رسمی شود. اما چندی گذشته و نگذشته، متخصصین فرهنگ شاهنشاهی، به جای حساسی انگشت گذاشتند. پس نام «شاهنشاه» و «شهبانو» و «ولیعهد» و «خاندان جلیل سلطنتی» که لازم بود حتماً و حتماً در اول کتاب باشد و الا...

ظهر همان روزی که این اخطار شده بود، صمد مثل شیر تیر خورده، در انتشارات نیل بالا و پایین می‌رفت و دور خود می‌چرخید و فحش جد و آباء نثار دستگاه می‌کرد و این که چه کار بکنیم، لازم نبود به او گفت که چه کار بکنی. روز بعد کتابش را زد زیر بغل و پرید توی اتوبوس، و برگشت به همان دهکوره‌های محبوب خود و عطای دستگاه رسمی را به نقایش بخشید...»

ساعدی درباره‌ی اعتقادات صمد در مبارزه با رژیم شاهی و جبهه‌گیری در برخورد با روشنفکران اخته می‌نویسد: «بله او با چنگ و دندان با رژیم می‌جنگید ولی حاضر نبود دم لای تله بدهد، ذره‌ای رحم به دست اندرکاران و نوکران تسلیم

شده دستگاه نداشت آنها را عروسکان و دلچکان کوچکی بیش نمی شمرد. در هر برخورد «روشنگران» اخته را زیر ضربات شلاق می گرفت ولی نعل نیمه جان آنها را همیشه هایی می دانست که باید در اجاق مبارزه، شعله ورشان ساخت و به نابودی شان کشاند.»

□

در سال ۵۸ و ۵۹ «کتاب کودکان و نوجوانان» که نشریه ماهانه بود و زیر نظر علی اشرف درویشیان منتشر می شد، در هر شماره نامی و یادی از صمد دارد. بچه ها درباره صمد مطالب زیادی به این نشریه می فرستادند که بعضی از آنها چاپ شده است: شعری از دانش آموز دبیرستان این طور آغاز می شود:

صمد ترا دوست دارم
تو برادرم هستی
قهرمان داستان ها هستی
دل دیو فساد را می لرزاندی
دیو فساد با یک ضربه ارس،
داستان ترا پایان داد.^۱

از نوشهر دانش آموز کلاس پنجم در قسمتی از نامه اش این طور می نویسد «صمد نه تنها کودکان و نوجوانان را روشن می کرد بلکه برای همه مردم یا انسان هایی که تشنه آزادی بودند، داستان می گفت. نمی گفت که چون بچه ها کوچکند باید داستان های الکی و خیالی بخوانند. در کتاب یک هلو هزار هلو داستان را طوری بیان می کند که بچه زود آن را می فهمد. آری صمد جاودانه است.»^۲

در بعضی از شماره های این نشریه بچه ها نقدهایی نیز بر داستان های صمد نوشته اند که جالب و خواندنی است. در آن سال ها نشریه های دیگری با نام صمد نشر می شدند که همیشه صمد را یاد می کردند.

□

مجله زن روز در آن زمان دست به ابتکار جالبی زده است. در دو شماره متن کتاب «ماهی سیاه کوچولو» را با عکس های رنگی کتاب چاپ کرده است. مطلب

۱- کتاب کودکان و نوجوانان، شماره ۵، صفحه ۵۰

۲- همان منبع، شماره ۳، صفحه ۶۰

را با عکسی از صمد در بالای صفحه با این عنوان شروع کرده است:
 «به یاد آن که در چرنداب تبریز چشم گشود و از کوره راه‌های ممقان، آذرشهر،
 آخیرجان گذشت تا به ارس رسید و چشمانش بسته شد. و برای تقدیم به آنانی که
 همیشه با بدی‌ها بد بوده و عاشق خوبی‌ها هستند.

طی دو شماره تجدید دیداری با کتاب «ماهی سیاه کوچولو» نوشته صمد
 بهرتگی خواهد شد.»^۱

□

در این سال‌ها بیشتر آثار صمد به صورت نمایشنامه درآمد و در مدارس و
 سالن تئاترهای شهرهای مختلف به نمایش درآمدند. در شماره ۶ همین نشریه
 نقدی بر نمایش ۲۴ ساعت خواب و بیداری که کاری بود از همایون امامی درج
 شده است.

□

در سال‌های احتمالاً ۵۹ یا ۶۰ (کتاب تاریخ چاپ ندارد) کتابی با عنوان
 «کندوکاوی در آثار صمد بهرتگی» در ۱۰۸ صفحه وسیله انتشارات عطایی منتشر
 شده است که عباس آرام که بنا به گفته خودش «من هم مثل تو معلم. من هم مثل تو
 مزه ققر را چشیده‌ام، مزه تلخ بی‌عدالتی‌ها را نسبت به خودم و مردم دور برم
 چشیده‌ام...» ولی این کتاب بیشتر نقل تکه‌های داستان‌های صمد است تا نقد.

□

در سال ۱۳۵۹ کتاب تصویر صمد در پشت و بترین کتاب فروشی‌ها ظاهر شد.
 این کتاب که بعد از انتشار بلافاصله به چاپ دوم رسید شامل ۱۰۴ طرح و کارتون
 با سبک خاصی از صمد است. که م. پولاد تهیه و تنظیم کرده است بعضی از این
 تصویرها به همان حالت در مطبوعات مختلف قبلاً چاپ شده بود و توجه همگان
 را جلب کرده بود. م. پولاد در مقدمه کتاب این طور می‌نویسد: «به قول صمد هنر
 همیشه از یک چیزی طرفداری کرده است. شوخی وسیله‌ایست که هدفش
 خندانند است حال آن که در طنز خندانند وسیله‌ایست برای رسیدن به هدف».
 کاریکاتور، طرح و کارتون زشتی و زیبایی را نشان می‌دهد، چون نیشتری که
 آدمی را به هوش بیاورد، بی‌رحم است.

در تهیه این مطالب و طرح‌ها به انواع کتاب‌ها و جمله‌ها و مقاله‌ها که خود صمد

نوشته و یا سایرین درباره صمد نوشته‌اند مراجعه کرده‌ام...»

□

در سال ۵۷ چاپ اول منظومه صمد بهرنگی منتشر شد. این منظومه بلند یک کتاب ۵۰ صفحه‌ای است که حسین دوزگون گوینده آن است.

و تا سال ۶۱ به چاپ چهارم رسیده است. این منظومه در نوع خود بدیع و کم‌نظیر است ما کمتر نویسنده‌ای داریم که یک چنین منظومه زیبا درباره‌اش سروده شود. مقدمه کتاب وسیله جابوآلشان نوشته شده است این مقدمه با مصرعی از شعرهای متن کتاب آغاز شده است»

«قانلاری قوروماز قهرمانلارین

رتگی دؤنمیه جک قیزیل قانلارین

خون قهرمانان، خشک شدنی نیست

رنگ خون‌های سرخ رفتنی نیست.»

بندی از کتاب را بخوانیم:

اوخوجوم بیتمز دیر وطنین سوزو

مگرک آزاد الده نوزونو نوزو

گل سنه سؤیله بیم سون مقصدیمی

هنج زامان اونودما گول صمدیمی

ترجمه فارسی

خواننده عزیز حرف وطن تمامی ندارد

باید آزاد کند خودش خودش را

گوش کن بگویم آخرین حرفم را

هیچ زمان فراموش نکن، صمد گلم را

در قسمتی از مقدمه چنین آمده است: «راهی که صمد رفت، در ادبیات ایران تأثیر بزرگی بخشید. چندین شاعر و نویسنده انقلابی آثار خود را به صمد اختصاص دادند و آثار او را سرمشق خود قرار دادند. شاعران معاصر آذربایجان حبیب ساهر، ب. ق سهند و دیگران درباره صمد بهرنگی چندین شعر نوشته‌اند. اما منظومه حسین دوزگون که از دوستان زمان جوانی صمد بود حال و هوای دیگر

دارد، شاعر منظومه صمد بهرتگی را در شهریور ۴۷ گفته است...^۱

در دهه ۶۰ و ۷۰ که آثار صمد بهرتگی منتشر نشد اغلب تاریخ‌نویسان و خاطره‌نویسان، نویسندگان و محققان در ادبیات معاصر ایران، هر جا که لازم بوده اسمی از صمد برده‌اند که من برای نمونه چند کتاب را ذکر می‌کنم.

□

مسعود بهنود در کتاب «از سید ضیاء تا بختیار» با این که کتابش کاملاً سیاسی است و ربطی به هنر و ادب ندارد در صفحه ۵۶۱ در جایی که از جریان تظاهرات شبانه قایقرانان انزلی و غازیان سخن می‌گوید، می‌نویسد: «صدای گلوله برخاست. فریاد شیون از زن‌ها و بچه‌ها بلند بود. بعضی گریختند و چند تنی ماندند. هفت پیکر بیجان بر آب افتاد...»

و این، داستان «ماهی سیاه کوچولو» را به یاد می‌آورد که نویسنده‌اش صمد بهرتگی، آموزگار صاف و ساده بچه‌های آذربایجانی، در همین دوران، در آب‌های ارس غرق شد. هیچ کس باور نکرد. رژیم مدت‌ها بود که او را آزار می‌داد، اما در تشکیلات تحت سرپرستی فرح، کتابش چاپ می‌شد. «ماهی سیاه کوچولو»ی او حتی راهی مسابقات جهان کتاب کودک شد و جایزه گرفت. اما خودش...»

□

یکی دیگر از کتاب‌های این دو دهه «از چشم برادر» نوشته شمس آل احمد است.

شمس که قبلاً یعنی در همان زمان زنده بودن صمد که هنوز یکی دو کتاب بیرون نداده بود، صمد را شناخته بود و به عمق آثار او پی برده بود، کتاب‌های منتشر شده او را به خوانندگان مجله آرش با این جملات شناسانده بود «بهرتک نویسنده‌ای است موضع گرفته. پشت سنگر زبان ساده بچه‌ها نشسته است و گاهی نیش نوش را می‌زند...»

تبریز یک قصه کودکانه دیگر از بهرتک چاپ زده است. به نام قوچ علی و دختر پادشاه با همان نثر ساده کودکانه صمیمی بهرتک که تا قصه تمام نشود، نمی‌توان آن را زمین گذاشت.»

این بار نیز در کتاب خود با نام «از چشم برادر» به حکم ضرورت یا محض

خاطر صمد رک و صمیمی با تفصیل درباره صمد سخن می‌گوید. او در دوازده جای کتابش نام صمد بهرنگی را می‌آورد.

قبل از این که به بحث در این مورد و نقل بعضی از آنها پردازم باید بگویم که در پاورقی صفحه ۱۲۷ در توضیح اسم کاظم که جلال نام می‌برد شمس فامیل او را کاظم بهرنگ می‌نویسد که اشتباه است نام فامیل کاظم، سعادت‌ی است.

شمس آل احمد با این که در صفحه ۲۳۲ متن نامه جلال را به منصور اوجی می‌آورد که در آن غرق شدن صمد «بی‌تردید» تصدیق شده ولی خود به مرگ عادی صمد ایمان ندارد. او از صفحه ۱۲۴ تا ۱۳۳ نامه آل احمد را در مجله آرش نقل می‌کند و در صفحه ۷۰ نیز می‌نویسد: «جلال در صدد یافتن راه مقابله با شیوه‌های توطئه‌آمیز ساواک است. و نمی‌خواهد مفت و مجانی، دچار سرنوشت غلامرضا تختی (جهان پهلوان) یا صمد بهرنگی (قصه‌گوی بچه‌های خوب آذربایجان) شود. که جلال نه خودکشی اولی را باور کرده بود و نه غرق دومی را در ارس.»

شمس هر جا سخن از مقاومت و پایداری جلال در مقابل رژیم صحبت می‌کند نام صمد را نیز همراه او می‌آورد. «در مورد، روشنفکران نیز که به منزله عصب جامعه هستند این تفاوت میزان و درجه توان و تاب و مشولیت و تعهد وجود دارد. و اکثر روشنفکران ما متأسفانه خیلی زود گرفتار خفقان شدند و از پا افتادند، یا با تهدید یا با تطمیع، اما بودند کسانی که مثل جلال، مثل شریعتی، مثل صمد، مثل ملکی و خیلی‌ها که خود می‌توانی آنها را نام ببری آدم‌هایی که زنده بودن خود را نفس می‌زدند...»^۱

□

سرهنگ غلامرضا نجاتی در اثر پرارزش خود «تاریخ سیاسی بیست و پنج ساله ایران» در جایی که از علی شریعتی سخن می‌گوید به ناچار در نقل قولی نام صمد را هم می‌آورد. بگذریم از این که در فهرست اسامی کتاب به سبب اشتباه چاپی به جای بهرنگی صمد، بهرنگی محمد نوشته شده است. او می‌نویسد «براد هانسن (Brad Hansen) استاد دانشگاه امریکایی کالیفرنیا که مسلط به زبان فارسی است، در بررسی جالبی که پیرامون «غرب زدگی» از دیدگاه صمد بهرنگی، جلال آل احمد و دکتر علی شریعتی به عمل آورده، آنها را نمایندگان سه جریان مشخص

مخالفت رژیم شاه در ایران دانسته... □

از میان این نوع کتاب‌ها بیشترین توجه را مرتضی راوندی به صمد بهرتگی کرده است.^۱

«صمد بهرتگی نویسنده مردم‌دوست و ساده‌نویس روزگار ما، آن گروه از شاعران و نویسندگان بی‌مایه و پر مدعایی را که تن به کار مثبت و خلاق نمی‌دهند و هیچ اثر باارزش و آموزنده‌ای به نسل جوان عرصه نمی‌کنند به باد انتقاد می‌گیرد و مردم و جوانان را از بدآموزی‌های این گروه «قلندر و بیکاره» بر حذر می‌دارد... از شعرا و نویسندگان می‌خواهد که قبل از آن که به شاعری و نویسندگی پردازد کتاب بخوانند و در زمینه جامعه‌شناسی کار کنند داخل زندگی فردی و اجتماعی مردم دوران خود بشوند...» مرتضی راوندی در صفحات بعد دوباره به مناسبتی از صمد سخن می‌گوید و می‌نویسد: «بهرتگی سعی می‌کند در جامعه طبقاتی ایران، نسل جوان روستایی را به مقاومت و مبارزه در برابر اربابان ستمگر و متجاوز، تحریص نماید، او تسلیم و رضا را منشأ محرومیت آنان به شمار می‌آورد. سعی می‌کند با برانگیختن شور و شوق به دانستن علت محرومیت‌ها، راه غلبه بر آنها و از بین بردن ستم‌ها و نادانی‌ها را به روستا زادگان نشان دهد...» راوندی ضمن صحبت از ماهی سیاه کوچولو عبارتی از کتاب صد سال داستان نویسی؛ حسن عابدینی جلد دوم ص ۱۴۷. نقل می‌کند «او را نماینده نسل جوان انقلابی و روشنفکر» دهه چهل و پنجاه دانسته‌اند، اما به طور کلی می‌توان این داستان را تمثیلی موفق از سفر مخاطره‌آمیز و دردناک نوجوانان به سوی آگاهی دانست.»
تخصیص حدود ۱۰ صفحه یکی از پرارزش‌ترین کتب تاریخ اجتماعی ایران در جلدی که از «حیات ادبی مردم ایران» سخن می‌رود افتخار دیگری برای صمد بهرتگی است. □

جمال میرصادقی در کتاب ادبیات داستانی می‌نویسد: «آثار این نویسنده زنده‌یاد، (صمد بهرتگی) بیشتر در زمینه ادبیات خلاقه کودکان است اما بعضی از آنها مثل «ماهی سیاه کوچولو» به همه گروه خوانندگان تعلق دارد.^۲ و در «کتاب

۱- تاریخ اجتماعی ایران، جلد هشتم، بخش دوم، صفحات ۵۱۵ الی ۵۱۷ و ۶۱۰ الی ۶۱۶

۲- ادبیات داستانی، صفحه ۶۹۷

عناصر داستان» نیز می‌نویسد: «از نمونه‌های درخشان داستان‌های تمثیلی در ادبیات داستانی نوین فارسی «ماهی سیاه کوچولو» نوشته صمد بهرنگی است.»^۱

□

یکی دیگر از نویسندگان هم در این باره این طور اظهار عقیده می‌کند که «آنچه تقریباً همه بالاتفاق درباره، «نوع» این قصه گفته‌اند و شواهد امر نیز نشان می‌دهد که اراده نویسنده‌اش هم همین بوده، «استعاره‌ای» (رَمزی) بودن آن است. اما آیا به راستی، این یک قصه «رَمزی» است، و اصول و معیارهای این نوع قصه‌ها در آن رعایت شده است؟ واقعیت این که نه! و این عقیده رضا رهنمدر نویسنده کتاب ۲۳۰ صفحه‌ای صمد بهرنگی آن گونه که بود است. و این آخرین کتاب مستقل درباره صمد است که ۲۵ سال بعد از مرگ او و زمانی که هیچ نوشته‌ای از او در بازار فروش نبود، منتشر شده است متن کتاب هر چه باشد بیشتر از هر چیز رساننده اهمیت آثار صمد بهرنگی و توجه عموم به اوست و الا نوشتن کتابی با این حجم موردی نداشت. نویسنده کتاب عقایدی بر خلاف عقاید نویسندگانی دارد که در این مقال نام بردیم.

او عقاید و گفته اغلب کسانی را که نمونه گفته‌هایشان در این مختصر ذکر شده «احساساتی شدن و اوج مبالغه و سفسطه» می‌داند در صفحه ۱۸۰ گفته‌هایی از این قبیل را که خود نقل کرده:

«صمد بهرنگی این واقعیت‌گراترین قصه‌گوی زمانه ما» و «صمد بر راستی جهانی‌ترین قصه‌گوی ماست» از رضا براهنی، و «صمد بهرنگی خیلی خوب و خیلی آگاهانه شروع کرد. کار او فی‌الواقع انقلابی در ادبیات بود». «از نسیم خاکسار» (مؤلف کتاب این سطور را از دو مقاله‌ای که «به مناسبت چاپ آثار صمد بهرنگی به زبان ترکی در ترکیه با عنوان «اسطوره صمد و موضوع زبان» و «به یاد صمد بهرنگی» از مجله شماره ۶ «کانون نویسندگان ایران» مورخه بهار نقل کرده است) و «صمد در ادبیات کودکان ایران به عنوان یک آغازگر برای همیشه جایگاهی خاص خواهد داشت» این‌ها و سایر نوشته‌هایی از این دست را «تجلیل‌های مبالغه‌آمیز و بعضاً اساساً نادرست» می‌نامد. ضمناً ایشان درباره نثر صمد ایراداتی این چنینی دارند «غلط‌های نگارشی، ناهمخوانی‌ها در نثر».

از خواندن این کتاب به یاد خاطره‌ای افتادم که خدا بی‌امرزش پدرم نقل می‌کرد،

او می‌گفت: «وقتی سرباز بودم فرماندهان هر قدر سعی می‌کرد نمی‌توانست به یکی از سربازها قدم رو، خبردار، پیش‌فنگ و پافنگ و غیره بیاموزد. سرباز حتی توجه نمی‌کرد تا تفنگ را درست روی دوشش بگذارد و همیشه کج می‌گرفت و نظم صف را به هم می‌زد. ولی وقتی نوبت تیراندازی می‌شد گلوله را درست به هدف می‌زد. بهتر و سریع‌تر از همه. یک روز از آن همه سخت‌گیری درباره قدم رو و خبردار و... به تنگ آمد داد کشید آخر جناب سروان موقع جنگ من باید خبردار بایستم یا باید گلوله در کنم؟ شما گلوله بدهید، دشمن وطن را هم نشان دهید پدرش را در آورم من قدم رو و مدم رو سرم نمی‌شود. می‌خواهید بکشیدم یا از سربازی اخراجم کنید!»

صمد سربازی بود که به موقع تیر را به طرف رژیم شاهی نشانه رفته و تیر را هم در قلبش جا داده و تحسین همگان را نیز برانگیخته، حالا ما می‌بگوییم چرا اله نکرد و بله کرد چه کار مفیدی برای ترقی فرهنگ و پیش‌کودکان و جوانان کشور انجام داده‌ایم. این یک حقیقت است که او به موقع، شاه را کیش و مات کرد و تبدیل شد به اسطوره «خوشنام و نشان» و در زبان عاشق‌ها جاری شد. اگر کوراوغلو، قاجاق نبی و بابک و... می‌توان از زبان عاشق‌ها بیرون کشید، صمد را هم می‌توان. اصولاً اصرار در این موزد، جواب به کدام نیاز این مردم است؟

□

در کتاب بشنو از نی که مصاحبه طولانی با اکبر رادی نمایشنامه‌نویس به عمل آمده وقتی صحبت از صمد بهرنگی به میان می‌آید او چنین می‌گوید:

«... به هر حال، درست و نادرست، صمد بنیانگذار ادبیات کودکان ایران در اذهان جا افتاده است. اما آن چه امروز در قلمروی آثار گفتنی است، بگویم که من سنجاب مظلوم را که برگ سبز کوچکی می‌چیند و اشک‌های دلاویز خود را غمگنانه پاک می‌کند، بیشتر می‌پسندم تا بچه ماهی زبلی را که چاقو می‌کشد و کمی بعد می‌گوید: «... نیمچه ماهی برای اثبات شرف و شجاعت خود چاقویی در پوزه‌اش می‌گذارد و توی شکم ماهیخوار قلدر می‌سُرد و پیشنهادی از عملیات حیرت‌انگیز مسلحانه برای کودک اجرا می‌کند...»^۱

ما بچه‌ها از این گفته چنین نتیجه می‌گیریم که ماهی با پای خود «توی شکم ماهیخوار قلدر می‌سُرد» که در آن جا آتش‌بازی‌اش را به نمایش بگذارد، هر چند

که به خاطر این تفریح جانش را هم گذاشته باشد. «ماه‌بخوار قلدر» هم ماهی‌ها را می‌گیرد که در شکم او «عملیات حیرت‌انگیز» اجرا کنند و شکم ماه‌بخوار هم که تاریک است و چشم چشم را نمی‌بیند جان می‌دهد برای آتش‌بازی، و آن شب هم حتماً شب چهارشنبه سوری بود!

□

در سال ۴۸ کتاب کوچکی به نام مرده‌خواران در تبریز چاپ شد که بعضی‌ها می‌گفتند از روزن بخصوصی درآمده است. که بهتر است چگونگی این کتاب را در مقاله غلامحسین که در جنگ پژوهاک نوشته است، جستجو کنیم. این نامه این گونه شروع می‌شود:^۱

«پارسای عزیز^۲

... رسید. بیش از همه کتاب به ظاهر حقیر مرده‌خواران نظرم را جلب کرد.»

غلامحسین در ادامه نامه‌اش می‌نویسد: «... سه نمونه صادق هدایت، ستارخان، دست آخر صمد بهرنگی هیچ کدام با نحوه استنباط قلم‌زن^۳ سازگار نیستند و اصولاً یک نکته می‌توان از آن بیرون کشید. این درد قلم‌زن را من در نوشته کس دیگری هم دیده‌ام.

این‌ها با توابعی متظاهرانه و قیافه آب زیر گاه می‌خواهند به زبان بی‌زبانی بگویند: حالا که ما زنده هستیم و نمرده‌ایم و خیال داریم کارهایی بکنیم، آی مردم کوچه و بازار، که ما به نام شما می‌نویسیم و دیگران می‌خوانند، بیاید از ما تجلیل کنید که بعداً پشیمان می‌شوید. ما تخم دو زرده می‌گذاریم و...»

غلامحسین جواب نویسنده کتاب را که ادعا دارد از زمانی که در مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌های محلی ادعا شده بود صمد سارق ادبی است و قصه‌هایش را از نویسندگان ترکیه ترجمه کرده است،^۴ «صمد شکست خورده به نظر می‌رسید» و مثل این بود که «از قله محبوبیت و اوج شهرت پایین کشیده شده است یا سرنگون

۱- نویسنده مقاله غلامحسین فرنود است.

۲- پارسا [جواد]، گرداننده جنگ پژوهاک بود.

۳- منظور از قلم‌زن مؤلف کتاب است که خود را پی در پی قلم‌زن می‌نامد.

۴- این مقاله را یک نفر با نام مستعار در یکی از روزنامه‌های محلی نوشته بود که بعد خود اظهار پشیمانی کرد.

شده است»، «احساس می‌کردیم که صمد در این اطراف خود را باخته است. نمی‌خواهد با مخلوق تماس بگیرد(!) و با آنان اقلأً در مسایل روز گفتگو کند.» بعد می‌پرسد: «آیا سکوت صمد می‌تواند در برابر این مقاله دال بر رضایت او باشد؟» حاصل کلام آن که صمد طالب شهرت نویسندگی بود و همه تلاشش در این راه صرف شده بود. غلامحسین مقاله خود را این گونه به پایان می‌برد: «و اما مسئله نویسندگی و شهرت و عوارض آن. این مسایل برای صمد کوچکترین امتیازی نداشت. زیرا او با درک عمیقش پی برده بود که شهرت مانند طاعون اشتاین بیک خالق «خوشه‌های خشم» را به فحش‌نامه‌نویس مردان راه آزادی تبدیل می‌کند و...»^۱

□

محمد علی عمویی نیز به مناسبت‌هایی در دو جا از صمد نام می‌برد یکی این که «محفل روشنفکری تبریز که صمد بهرنگی را در کانون داشت و از امکانات انتشاراتی فعالی برخوردار بود و...»^۲ البته نویسنده به سبب دور بودن از قضایا این اشتباه را کرده است و الا همه می‌دانند که صمد بهرنگی نه محفل روشنفکری متشکل به آن صورت داشت و نه هم امکانات انتشاراتی فعال، احتمالاً نویسنده از نشر روزنامه مهد آزادی که تمامش مال دیگری بود و صمد و دوستانش فقط نویسنده‌اش بودند و آن هم هفده شماره بیشتر در نیامد، چنین برداشتی کرده است.

□

انوش صالحی هم از خواندن کلمه «محفل» در این کتاب و گفته‌های مهرداد بروجرودی در کتاب روشنفکر ایرانی و غرب دستاویزی برای خود می‌یابد و با تکرار اشتباهات گذشته اسلاف خود در مجله آدینه، این بار با عنوان صمد بهرنگی در آینده‌ی زمان، باز به اسم تجلیل از صمد دوباره می‌خواهد با دفاع از شخص معینی، چنین اغوا کند که این محفل صمد، پی‌ریزی مبارزات مسلحانه بعدی بود، که این ادعایی بیش نیست. (در فصل «یک اعتراض» درباره اشتباهات دیگر ایشان بحث شده است.)

□

مهرداد بروجرودی که نوشته‌هایش نشان می‌دهد با صمد از راه کتاب‌هایش و از

۱- جنگ پژواک، دفتر دوم، زمستان ۴۸، تبریز، صفحه ۸۸

۲- درد زمانه، صفحه ۳۰۶، چاپ اول، ۱۳۷۷، تهران

گفته‌های کسان دیگر آشنا شده است، اشتباه بزرگتری مرتکب می‌شود. او بدون توجه به تاریخ تشکیل فداییان می‌نویسد: «علاوه بر این، پیوند نزدیک او [صمد بهرنگی] با شاخه سازمان فداییان در تبریز و بویژه با دوست رازدار و نویسنده همکارش بهروز دهقانی (که بعدها ساواک او را به علت این که عضو برجسته فداییان بود زیر شکنجه کشت) به تقویت پیوند بیان کوشندگان مخفی و ادیبانی که به گونه‌ای قانونی فعالیت می‌کردند، کمک کرد.»^۱

و ایشان نمی‌گویند که صمد بهرنگی چگونه با سازمان تشکیل نیافته «پیوند نزدیک» داشت. و توجه ندارند که سازمان فداییان یا حداقل شاخه تبریزش دو سال بعد از مرگ صمد به وجود آمد. باز توضیح نمی‌دهد که «کوشندگان مخفی» و «فعالیت‌کنندگان قانونی» کی‌ها بودند، آیا اصلاً چنین کوشندگان و فعالیت‌کنندگان به آن صورتی که ایشان می‌گویند، در زمان زندگی صمد وجود داشته است؟ علاوه بر این او خود در جای دیگر می‌گوید که «سازمان فداییان در ۱۳۴۹-۱۹۷۱ تشکیل شد.»^۲ آفتاب آمد دلیل آفتاب!

□

سخن در این مورد را با سخن «محمد قاضی» مترجم پرکار و توانا که صمد خود در مکتب او بسیار آموخته بود، و کتاب‌های او را به همه توصیه می‌کرد و می‌گفت: «قاضی تنها ترجمه نمی‌کند، بلکه انتخاب هم می‌کند.» به پایان می‌برم. محمد قاضی در جواب مصاحبه‌کننده که می‌پرسد: «از این که نویسندگان ادبیات کودکان سعی بر آن دارند تا اندوخته‌های سیاسی خود را به نحوی به خورد کودکان بدهند، آیا جای تأسف نیست؟ آیا فکر نمی‌کنند که فراگیری کینه‌های سیاسی در این سن و سال، جز این که در آینده از او، انسانی نکرو و بی‌رحم می‌سازد، چیز دیگری عاید نخواهد شد؟» قاضی جواب می‌دهد:

«از شما می‌پرسم آیا ما تاکنون به جز صمد بهرنگی کسی به معنای درست، نویسنده ادبیات کودکان داشته‌ایم که اندوخته‌های سیاسی خود را به خورد کودکان داده باشند؟ و تازه مگر صمد بهرنگی مطالب بد و نادرست به بچه‌ها آموخته است؟»

۱- روشنفکران ایرانی و غرب، تألیف مهرداد بروجردی، ترجمه جمشید شیرازی، چاپ

دوم، تهران ۱۳۷۷

۲- صفحه ۶۱ همان منبع



آخیرجان

۱۳۴۷

صمد در کنار

دو همکار خود

من باور نمی‌کنم که چنین باشد. اولاً مطالبی که بهرنگی پایه و مایه داستان‌های خود قرار داده است همه درست و منطبق با واقعند و می‌توان امیدوار بود که اگر هم محتوای سیاسی داشتند انسان‌های تکرو و بی‌رحم و دگماتیک نیافریده‌اند. از این گذشته بیشتر ادبیات کودکان ما ترجمه از کتاب‌های خارجی است که همین خود من چهار پنج جلد از آنها را ترجمه کرده‌ام و همه هم تلاش‌هایی هستند در جهت آموختن واقعیات جامعه به بچه‌ها. این جاست که اگر نویسنده یا مترجم و حتی شاعر انسانی متعهد باشد و به پروردن مغزهای درست‌اندیش و واقع‌گرا عقیده‌مند باشد می‌داند که کتاب‌های کودکان و نوجوانان را چگونه بنویسد که در عین قصه‌پردازی برای سرگرمی و لذت‌بخشی به بچه آموزنده و راهنما نیز باشد.^۱

صمد در خارج از مرزهای ایران

صمد بهرنگی در خارج از ایران بخصوص در کشورهای همسایه نویسنده



۲۴ ساعته فی العلم والیقظة

منه ادب المفازیه الذیینه
صمد بهرنگی
ترجمه و تقدیم: جلاله ویده

قصه آذربایجانیه

CEM YAYINEVI COĞUN DİZİSİ

samed behrengi
KÜÇÜK KARA BALIK
(misa) 10 lira.
BİR ŞEPTALİ BİN ŞEPTALİ
(misa) 10 lira

- PÜSKÜLLO DEVE (misa) Samed Behrengi (cikyor)
- KARGALAR (misa) Samed Behrengi (cikyor)

ARKADAŞ KİTAPLAR
Cem Yayinevi Cağaloğlu İstanbul
TOPLU İSTEKLERDE
% 25 İNDİRİM YAPILIR

آگهی نشر کتابهای صمد در یکی از روزنامه های ترکیه

БАЛЫГ ӨЛҮМҮ
ПОЕМА
ЕЛДАР БАХЫШ
DİJİTAL
ALDY DƏDƏ DƏRVIŞ - VƏLİD
Altdən-üstədən kəlimə
dünən bu kəliməyə,
dünən bu kəliməyə,
hər kəlimədə
ölüm.

شناخته شده‌ای است. ناشرانی که به چاپ کتاب‌های صمد در کشورهای مختلف پرداختند کم نبودند. آثار صمد به قول براهنی «... کوه و بیابان و جنگل و دریا، کلبه و کاخ نمی‌شناسد و تنها از طریق بستن پل‌های عاطفی به دنبال تسخیر قلب‌ها هستند، کودکان جهان ستم‌زده را غرق در شور و شادمانی، و امیدواری به آینده کرده است. صمد بهرنگی، این واقعیت‌گراترین قصه‌گوی زمانه ما، بی‌تردید پرشور و حال‌ترین «افسانه محبت» روزگار ما نیز هست...»^۱

بیشترین توجه به صمد در جمهوری آذربایجان و ترکیه شده است. همه ساله در سالروز مرگ صمد روزنامه‌های مختلف این دو کشور مقالات زیادی درباره او می‌نوشتند و حالا هم می‌نویسند. در جمهوری آذربایجان علاوه بر چاپ ترجمه داستان‌های صمد به صورت تک‌تک، به صورت یک مجموعه به نام «محبت ناغیلی» (افسانه محبت) نیز چاپ شده است. که در نوع خود بی‌نظیر است.

مقصود حاجی‌یف در مقاله‌اش با نام «صمد بهرنگی؛ معلم و نویسنده برجسته» در مجله ادبی «اینجه صنعت» این طور می‌نویسد:

«... برخی از محققین می‌پرسند که چطور شد که صمد بهرنگی، این معلم، انسان آزادفکر و بیداردل ساده توانست در مدت کم، نه تنها احترام آذربایجانیان بلکه حرمت تمام مردم ایران را کسب کند؟ صمد در قلب شاگردانش عشق به زندگی و مبارزه بیدار می‌کرد...»

در مجله ادبی و هنری «آذربایجان» چاپ باکو یک «پونما» (منظومه) در ۱۶ صفحه، با عنوان «بالیق اولومو» (مرگ ماهی) به قلم «انددار باخیش» چاپ شده که از هر حیث جالب و خواندنی است. چند بند از این منظومه بلند چنین است:

یاتمیشان آیلل،

مین آتینا، چاپ، سسیم!...

گنت صمدین دالینجا،

گنت. صمدی تاپ، سسیم!

اورک کیمی دویونمه.

چیرپینما: تیپ، تیپ، سسیم!

دؤیونمکدن کنچیب تا،
چیرینماقدان کنچیب تا،
ینره، گویه، گونشه
تاپینماقدان کنچیب تا،

اوج آراز قیراغینا
اوج بوردان خمارلی یا
قویما اولوم صمدی
ینتیریب تامار لایا

ترجمه فارسی:
صدای من!
اگر خوابی بیدار شو،
پیر به اسبت، بتاز!...
برو در پی صمد،
صدای من! برو صمد را پیدا کن.
مثل دل، بی قراری نکن.
صدای من، تیپ، تیپ پرپر زن!

کار از بی قراری گذشته است دیگر،
کار از پرپر زدن گذشته است دیگر،
کار از کرنش زمین و آسمان و آفتاب
گذشته است دیگر.

پر بزن بر کناره ارس،
پر بزن از این جا به خمارلو^۱
نگذار مرگ در رسد
آرزو در چشم صمد، گذارد

شاید تا کنون هیچ شاعر آذربایجانی، دو طرف ارس چنین منظومه شورانگیزی، حتی درباره صمد وورغون هم سروده است. و این جهانی شدن صمد و ماهی سیاه را می‌رساند.

از این نوشته‌ها در مطبوعات جمهوری آذربایجان به قدری زیاد است که نام بردن از همه‌شان نه در امکان من است و نه در حوصله این مقال.

□

در ترکیه نیز کلیه آثار صمد بهرنگی وسیله ناشرین مختلف با ترجمه‌های مختلف به صورت زیبا و مصور چاپ و منتشر شده است در زمان کودتای نظامیان در ترکیه چاپ و پخش آثار صمد در ترکیه ممنوع شد ولی مردم کتابخوان بدون توجه به ممنوعیت کتاب‌ها، آنها را دست به دست رسانده و می‌خواندند. در مقدمه ترجمه ترکی کتاب ماهی سیاه آمده است:

«... بعد از این که این قصه‌ها و داستان‌ها را - منظور نویسنده ترک قصه‌های صمد است - که یکی از دیگری زیباست یک نفس خواندید و تمام کردید، باور کنید؛ از این کتاب‌ها خیلی چیزها برای شما خواهد ماند. شما شخصیت خود را خواهید شناخت. بیش از پیش؛ آگاه، غیرتمند، جوانمرد، باشرف و وطن‌پرست خواهید شد. رفقایتان را دوست خواهید داشت و قادر خواهید بود آدم‌ها را خیلی خوب بشناسید و دوستان و دشمنان خود را از هم تمیز دهید؛ حوادث محیط خود را خیلی خوب درک کنید... فریدون ناهیدی که مدت‌ها تو ترکیه بود و درس می‌خواند می‌گفت: «از یک کتابفروش در استانبول شنیدم که کتاب‌های صمد را به عنوان کمک درسی در بعضی مدارس تدریس می‌کنند.»

و غلامحسین فرنود نیز نقل می‌کند که «در سال ۵۹ در استانبول، در محل انتشارات آرکاداش (arkadas) که ناشر اکثر کتاب‌های صمد در ترکیه است، با آردال اوز (erdal oz) نویسنده معروف ترک و مدیر انتشارات صحبت می‌کردم که پسر و دختر جوانی آمدند تو؛ ۵۰ جلد از کتاب‌های صمد بهرنگی را خواستند. از صحبت‌های آنها متوجه شدم که آنها قصد دارند در جشن عروسی خودشان این کتاب‌ها را همراه با یک شاخه گل به بچه‌های حاضر در جشن هدیه کنند.»

شاعر و نویسنده و فیلم‌ساز و موسیقی‌دان ترک زلفی لیوانه‌لی^۱ در شعری که به مناسبت انقلاب اسلامی ایران سروده، این گونه از صمد یاد کرده است:

Behrengi'nin solugundan

Taht bir yana şah bir yana

ترجمه فارسی:

از نفس بهرنگی،

تخت به یک طرف، شاه به یک طرف.

لیوانه‌لی که خواننده نیز است، روی این شعر آهنگ گذاشته و خوانده است.^۱ در کتاب شریعتی در جهان در فصل غرب‌زدگی در ایران در مقاله‌ای از براد هانس (Brad Hansen) بحث مفصلی از صمد آمده است.

در پاراگرافی از این کتاب در بخش صمد بهرنگی: انتقاد از بورژوازی و امریکازدگی چنین آمده است:

«بهرنگی به منظور فرار از دست سانسور شکل قصه عامیانه را برگزید. قصه‌نویسی بهرنگی کلاً شامل قصه‌های عامیانه است که از ترکی آذری ترجمه شده و یا خود قصه‌ای جدید به شمار می‌آید.

با توجه به جاذبیت ادبیات عامیانه برای او و تجربیات مثبتش در تعلیم قصه‌های عامیانه در مدارس روستایی، انتخاب این شیوه از طرف او چندان شگفت‌انگیز به نظر نمی‌آید. به هر حال فرصت‌هایی که باعث گردید بتواند از طریق حکایات و تمثیلات و نیز استعاره و تشبیه از چنگ سانسور بگریزد، مسلماً به ضرر او تمام نشد. و «بهرنگی به منظور علاج مشکل نفوذ امریکا در آموزش و پرورش ایران پیشنهاد می‌کند که ایرانیان - ایرانی‌هایی که تجربه عملی و واقعی تدریس در روستاها و شهرها دارند، و نه فرنگ رفته‌ها و همکاران مشاوران خارجی - باید متون درسی را بنویسند، در برنامه‌ریزی آموزشی شرکت کنند و در مدیریت مدارس همکاری نمایند. اعطای کنترل بیشتر به معلمان، نیازمند به کاستن ساختار آمرانه سیستم آموزشی ایران می‌باشد، و این نیز به نوبه خود ضرورت توزیع مجدد قدرت در تمامی جامعه را طلب می‌کند.»^۲

در عراق و سایر کشورهای عربی نیز ترجمه آثار صمد بهرنگی با اقبال طبقه

۱- در ضبط این مطلب مدیون دوستان خوبم، بهرام ائلچین و محمدامین سیفی هستم.

۲- شریعتی در جهان، تدوین و ترجمه حمید احمدی، چاپ چهارم، صفحه ۱۳۷ و ۱۴۳.

کتابخوان روبرو شده است. کتاب‌های صمد مخصوصاً ماهی سیاه کوچولو در فرانسه و آلمان و سایر کشورهای اروپایی چاپ شده است. تا آن جا که من اطلاع دارم به ژاپنی، آلمانی، انگلیسی و سوئدی ترجمه شده است. در کتابخانه بزرگ برلین چاپ‌های مختلف کتب صمد به زبان‌های مختلف موجود است. کافی است شما حرف «ب» را بگیرید و سراغ فیش‌ها بروید، بیش از چهل بار نام بهرنگی صمد را خواهید دید. و در بسیاری از کشورهای اروپایی و آسیایی نیز اقبال از صمد بهرنگی به همین نحو است.



ماهی خنجر داری که در جستجوی دریا بود

یک نمونه:

کم بود فرصت، باعث شد که از تمام نوشته‌های خارجیان در حق صمد بگذرم. ولی حیض آمد از این مقاله صمیمی و آگاهی‌دهنده بگذرم. لذا آن را به فارسی برگرداندم تا مشتی باشد نمونه، از خروارها.

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم، البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می‌شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

«این حرف‌ها را ماهی سیاه کوچولو، قهرمان کتاب مشهور «ماهی سیاه کوچولو» اثر صمد بهرنگی می‌گوید. او نویسنده‌ای بود از استان آذربایجان، دانشمند، محقق در علوم تربیتی و فرزند مبارز مردم خود. او ماهی سیاه کوچولویی است که برای پیدا کردن آخر جویبار کوچکی که همه و از آن جمله پدر و مادرش در آن زندگی می‌کردند و خارج شدن از آن، دیدن جاهای دیگر، یاد گرفتن آن چه که در آن جاها بود، تلاش می‌کند او می‌خواهد بداند که «راستی،

راستی زندگی یعنی این که تو یک تکه جا، هی بروی و برگردی، تا پیر شوی و دیگر هیچ. یا این که طور دیگری هم توی دنیا می شود زندگی کرد...»

پدر، مادر و اطرافیانش می کوشند تا او را از این فکر منصرف کنند. می گویند اگر از جوی خارج شوی هلاک می شوی، با مصلحت بینی، صلاح اندیشی می خواهند که از این کار دست بردارد. ولی تصمیم او قطعی است. ماهی سیاه کوچولو در مدت زمان کم، با کفچه ماهی هایی که باور نداشتند که «غیر از برکه دنیای دیگری نیز هست» و با قورباغه های نادان و با خرچنگ حبله گر، با مارمولک خیر خواه، با ماهی ریزه های ترسوی خودفروش، با مرغ سقای غدار و ظالم و با اره ماهی، رودررو می آید. با همان ماهی ریزه هایی که وقتی ماهی سیاه کوچولو آنها را به مسافرت دعوت می کند می گوید: «راه که بیفتیم ترسمان به کلی می ریزد». ماهی سیاه کوچولو اشتباه فکر می کرد، با راه افتادن، ترس ترسوها نمی ریزد. ترسوها در مقابل خطر به خودفروش تبدیل می شوند - جسورها به جوانمرد... ترسو بودن ماهی ریزه ها برای ماهی سیاه کوچولو خنده آور می نماید، وقتی که مرغ سقا می خواهد ماهی ریزه ها را بکشد ماهی سیاه کوچولو با خنجر کوچکی که بسوسمار به او داده بود کیسه مرغ سقا را پاره می کند و رها می گردد. یکسره از آسمان آبی به آغوش دریای کبود می افتد. «از فراوانی آب لذت می برد و گرمی سوزان آن را در پشت خود حس می کند» در همین آن او درباره حیات و مرگ به یک چنین عقیده ای می رسد که «مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد».

کمی بعد ماهیخوار ماهی سیاه کوچولو را می بلعد. او قبل از کشته شدن یک ماهی ریزه را از مرگ نجات می دهد.

وقتی که ماهی سیاه کوچولوی صمد به رنگی را می خوانی خواه ناخواه نظرت به دو اثر کم حجم ولی پر مفهوم دو نویسنده برجسته جلب می شود. یکی نغمه شاهین ماکسیم گورکی و دیگری شازده کوچولوی نویسنده فرانسوی، آنتوان دوست ایزوپری، زندگی و محیط زندگی خود صمد به رنگی نیز، نویسنده مبارز دیگر قرن ۲۰ «گارسیا لورکا»ی اسپانیایی را به خاطر می آورد، با وجود این همه شباهت، صمد به رنگی نیز مثل تمام نویسندگان خوشبخت، شخصیت نادر و نویسنده بی همتایی است. به طوری که نویسنده استان آذربایجان غلامحسین ساعدی گفته است: «شاهکار او زندگی اش بود». عمر خود صمد به رنگی نیز مثل عمر ماهی سیاه کوچولو کوتاه است ولی پر معنی است، پر ارزش است. صمد اگر می خواست بعد

از اتمام دانشکده شاید می توانست صاحب مقام و منصب شود. او باسواد بود دایره معلوماتش وسیع بود، کارگزار بود. نسبت به خود اسم و رسمی داشت، یک نویسنده باوجدان و وطن دوست بود. در محل زندگی او انسان ها در زیر ستم شاه و بیگانگان سرکوب می شدند در یک چنین مکانی که مردم استان آذربایجان از خواندن و نوشتن زبان خود محروم بودند کدام وظیفه یا منصب می تواند نویسنده متعهدی را قانع کند.

صمد بهرنگی وظیفه اصلی خود را خود معین کرده بود، خود برگزیده بود. او از سن هیجده سالگی در روستاهای آذربایجان معلمی می کرد. روستاهای نزدیک را وجب به وجب زیر پا گذاشته بود در جاهایی که امکان می یافت کتابخانه ایجاد می کرد. فولکلور جمع می کرد. به کودکان روستای خود کتاب پخش می کرد. به آنها سواد یاد می داد: می کوشید تا چشم بزرگ ترها را هم به زندگی باز کند. صمد در روستاهای آذربایجان درس می داد. او در روستاها فقط به دنبال جمع آوری فولکلور یا پیدا کردن مضمون برای نوشته جدیدش نمی گشت. او نفرت مردم را به ستم و بی عدالتی و محرومیت مادی و معنوی در قلب و ذهن خود جمع می کرد، سپس به آثار خود تقسیم می کرد. در بعضی محافل ادبی ایران، صمد بهرنگی را متهم می کردند که در بچه ها حس نفرت پرورش می دهد. به عقیده آنها بلعیده شدن ماهی سیاه کوچولو به وسیله ماهیخوار یک امر طبیعی است. ولی این که ماهی سیاه کوچولو با خود خنجر حمل کند. در صورت لزوم با آن به جنگ مرغ سقا و ماهیخوار رود، عصیان است. اکنون برای تمام ایرانیان و جهانیان معلوم شده که این فکرها را چه کسانی اشاعه می دادند. اقشار حاکم در دنیای زورگویان یک چنین منطقی دارند، که او خود تفنگ در دست وارد جنگل شود و هر قدر که هوش بخواهد شیر بزند و آن را شکار بنماید ولی اگر روزی شیر به او حمله کند، در دنیا جار بیندازد که وای امان، نگذارید. این وحشی مرا تکه پاره کرد. حالا «عاقبت و نیت آقایانی که مثل مثال بالا، فکر می کنند برای همه روشن است. بلعیده شدن ماهی سیاه کوچولو به وسیله مرغ سقا و ماهیخوار طبیعی است ولی حمل خنجر به وسیله ماهی سیاه کوچولو شرارت است. مگر محمدرضا شاه پهلوی صدها هزار جوان و فرزندان خوب ایران را «خرابکار» نامیده و از بین نبرد؟ در اوایل قرن بیست، انقلاب مشروطه ایران یکی از نشانه های بارز حرکت آزادیخواهی دنیا به حساب می آید. درباره سقوط انقلاب مشروطه روزنامه قایمزن نوشت: «این نمونه ای به دست داد از آن که شرفیان شایان زندگی آزاد نمی باشند».

در سال ۱۹۷۸ در انقلاب «فورال»^۱ بعد از سقوط شاه ایران که یکی از قوی‌ترین مستبدان دنیا بود (غرب به او خیلی کمک کرد ولی نتوانست خواست استقلال مردم را که از شایستگی داخلی آنها نشأت می‌گرفت خفه کند) در یکی از جرایدی که به زبان آذربایجانی منتشر می‌شود در مقاله‌ای به نام در انقلاب مشروطه ایران خلاف عقیده روزنامه قایمز را می‌خوانیم، صمد می‌نویسد: «... در هر صورت، جانبازی‌ها و مردانگی‌های مجاهدان پاکدل آذربایجان بود که محمدعلی میروزی گستاخ را به زانو درآورد و دیگر توده‌های مردم را برانگیخت و ثابت کرد که شرفیان هم شایان زندگی آزاد می‌باشند».

صمد بهرنگی وقتی که به بچه‌های روستایی درس می‌گفت و برای آنها کتابخانه ایجاد می‌کرد و وقتی که زندگی ساده کوچولوهای آذربایجان را به قلم می‌آورد، قبل از همه درباره شایستگی مردم خود فکر می‌کرد. او در نامه‌ای از تهران به یکی از شاگردان خود در ممقان واقع در آذربایجان این طور می‌نویسد: «دوستان عزیز من هم، مثل شما که نوشته‌اید به یاد من هستید همیشه خاطره شما و کلاس درس‌مان را با خود دارم. می‌دانید که من چقدر کلاس و شاگرد و یاد دادن را دوست دارم. حتی باز دلم می‌خواست که پیش شما برگردم و معلم شما باشم، اما فکر نمی‌کنم که دیگر این کار بشود. یعنی من این جا ماندنی شدم. فکر نکنید که عاشق ساختمان‌ها و خیابان‌های تهران شده‌ام و از ممقان و تبریز و کوچه و پس‌کوچه‌هایش بدم می‌آید، این طوری نیست، بارها برایتان گفته‌ام که هیچ جایی به خودی خود بد نیست و خوب هم نیست. ما آدم‌هاییم که با اعمال خودمان، جایی را بدنام می‌کنیم و جایی را خوشنام یا اجتماعی را خوب می‌کنیم یا بد. من ده پانزده روز در تهران فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که در این جا می‌توانم بهتر کار کنم و فایده بیشتری به وطن خودم و اجتماع خودم که شما و ممقان و تبریز هم جزو آن هستید، برسانم. قبول دارید که آدم هر جا مفیدتر باشد باید آن جا برود؟»

صمد تنها با یک هدف در تهران مانده بود او می‌خواست نمونه‌های فولکلورهایی که از زندگی مردم آذربایجان جمع‌آوری کرده بود و داستان‌هایی که از زندگی آدم‌های ساده نوشته بود، به چاپ برساند و به خود مردم برگرداند. او در نامه‌ای که به یک شاگرد دیگرش نوشته است، می‌نویسد: «درباره قیافه‌ها و نکات سمبولیک قصه خودم نمی‌توانم چیزی بگویم جز این که قصه من از کوچه و

بازار روستاها و مردمان و بزرگان و کوچکتران سرزمینمان زاده شده و مثلاً یاشار را با آن وضع و رفتار و صفات درونی و بیرونی، از میان شاگردان خودم در روستای آخیرجان انتخاب کرده‌ام و زن‌بابا و بابا و اولدوز خودش نیز از میان آدم‌هایی انتخاب شده‌اند که مدت‌ها با آنها در تماس بوده‌ام و شاید هنوز هم هستم.

صمد بهرنگی نتوانست در تهران زیاد بماند، دوباره به پیش قهرمانان داستان خود، بچه‌های ساده آذربایجانی برگشت. در حینی که دوباره و جب به جب خاک این دیار را می‌گشت روزی آمد و به آراز رسید. از غرق شدن صمد در آراز و از مرگ اسرارانگیز و شگفت‌آور او زیاد نوشته شده است و به خاطر غرق چنین فرزندی آراز سرزنش‌های زیادی شنیده است. ولی آراز چه گناهی دارد.

چند سال قبل آهنگ‌ساز آمریکایی تی یا کوده مالوادیلی آهنگی بر روی مرثیه برای صمد از رضا براهنی شاعر آذربایجانی گذاشته است که یک بند از آن را در پایین می‌آوریم.

کنجه لر قوردلار اولار

دنیا نین کندلریندن

کسیر ظلمون پیچاقی

ایگیدین اتلریندن

آخیر قان، سسلنیر قان

انسان دردلریندن

آرازیم، آغلاما، آغلاما

قوللاریمی باغلاما

باغلاما، باغلاما

دردلریمی داغلاما

داغلاما، داغلاما.

ترجمه فارسی:

گرگ‌ها شب‌ها زوزه می‌کشند،

از روستاهای جهان.

می‌برد، چاقوی ظلم،

از گوشت مردان روزگار

خون جاری است، خون سخن می‌گوید،

از زخمه‌های انسان

ارس من، گریه نکن، گریه نکن
بازوهایم را میند،
میند، میند
دردهایم را داغ نکن
داغ نکن، داغ نکن

اگر مقالات و اشعاری را که در مرگ صمد بهرنگی سروده شده و به او تقدیم گردیده است جمع آوری کنی کتاب کلفتی می شود. در آذربایجان و به طور کلی در ایران شاعر و نویسنده متعددی نیست که از درگذشت فرزندی مثل بهرنگی در ۲۹ سالگی از ته دل متأسف نباشد، ببینید میرزا علی ریش سفید ده آخیرجان که صمد زمانی در آن جا معلم بود در حق او چه می گوید: «صمد انسان غیرتمندی بود. پاک، سرافراز، مهربان و صدیق ماند. من زیاده از هفتاد، سن دارم. آدمی مثل صمد فهمیده و مبارز در راه مردم ندیده‌ام. در سایه زحمات او در آخیرجان و در روستاهای نزدیک بیشتر بچه‌ها باسوادند. ولی در سایه جنایات بی شمار رژیم خائن، قلدرد و خونخوار، ما قادر به آوردن نام صمد نیستیم (صحبت قبل از انقلاب به عمل آمده ولی بعد از انقلاب در مجله‌ای چاپ شده است. «س») و در کتابخانه مدرسه ده از آثار زیبای او یک جلد هم پیدا نمی‌کنی. چه درد سر دهم آدم سالمی مثل صمد بر این درّه توفارقان نیامده و نخواهد آمد.
خدا به او رحمت کند، ما همه مدیون او هستیم».

عموم مردم ایران که بر علیه ظلم رژیم پهلوی و آمریکا مبارزه می‌کنند با حرف‌های این روستایی هم‌رأی هستند، در سال ۱۹۷۸ در روزهای انقلاب فورال آقاخان قللی یف معلم لنگرانی که در تهران به امور مترجمی مشغول بود به سردبیرمان می‌نویسد: «تصادفی نیست در زمانی که هنوز مردم در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌جنگیدند در تلویزیون صمد هم به خاطر می‌آید». در راهپیمایی‌هایی که بر علیه رژیم و آمریکا در خیابان‌ها برگزار می‌شد عکس‌های صمد نیز در دست راهپیمایان بود. آخر صمد زندگی کوتاه خود را وقف کاشتن تخم نفرت از ظلم و بی‌عدالتی در قلب انسان‌ها نموده بود. در داستان ماهی سیاه کوچولو سوسمار به ماهی سیاه کوچولو خنجر می‌دهد می‌گوید که خیلی‌ها که از این جا می‌گذشتند از من خنجر گرفته‌اند حالا «آنها برای خود گروهی شده‌اند...».

داستان این طور تمام می‌شود: «... ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد (او درباره



صمد در متن روزنامه‌های دیواری
دوران انقلاب اسلامی ایران

ماهی سیاه کوچولو صحبت
می‌کرد - س.) رو به یازده هزار
و نهصد و نود و نه نوه و
نتیجه‌هایش گرفت و گفت:

- دیگر وقت خواب است،
بچه‌ها بروید بخوابید: ماهی
سرخ کوچولویی هر چقدر کرد
خوابش نبرد. شب تا صبح
همه‌اش در فکر دریا بود...»

پس فردا هم یک ماهی
کوچک در پی دریا و آزادی
خواهد بود، به دنبال ماهی سیاه
کوچولوی خنجردار خواهد
رفت. آرزو و خواست صمد هم
همین است!^۱

پراکنده‌ها^۲

یاد برادر

بایاتی

گل‌گنداخ داش بولاغا

سویی سرخوش بولاغا

۱- هفته‌نامه ادبیات و اینجه صنعت، ۱۷ آپریل ۱۹۸۱، باکو.

۲- مقالاتی که در این قسمت می‌آید، برای بار اول در مجله‌های آرش، دریچه و روزنامه‌ها و

کیهان و بامداد چاپ شده‌اند.

بیرین سن دی، بیرین من
توکاخ قان یاش بولاغا

دوبیتی
بیا برویم سرچشمه سنگی
چشمه‌ای که آتش گواراست
یکی تو بگو، یکی من
اشک خونین بریزیم بر چشمه.

او خیلی کم نامه می‌نوشت. در مدت هشت سال که از او دور بودم، غیر از تعداد معدودی نامه چیزی از او نداشتم و گاهی نیز کپی نامه دوستانش را برایم می‌فرستاد و به قول خودش: «برادر ببخش که نتوانستم نامه‌ای جداگانه بنویسمت، و رونوشت نامه دوستی را برایت می‌فرستم. چه مانعی دارد؟» راستی هم چه مانع داشت. مگر برای او دوست و برادر فرق می‌کرد؟ در نامه بیشتر دوست خطابم می‌کرد و عقیده داشت که «رشته دوستی محکم‌تر از برادری است». در نامه‌های او اثری از دردهای خانوادگی و شکایت‌ها و سلام‌ها یافت نمی‌شد. یادم می‌آید وقتی مادرم سخت مریض بود و انتظار نامه‌ای از قبریز داشتم که نامه او به دستم رسید. نامه را باز کردم. جای تعجب بود که خبری از مادر و خانه نداشت. باز کپی نامه دوستی بود که برایم ارسال کرده بود: «سعی کن به غمت عادت کنی. من می‌گویم در عین حال که زندگی احمقانه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است، می‌شود به آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنایی به بود و نبودش؛ آرام زیست. نگاه کن؛ مرا از آدوشهر به ماوگان فرستادند، ۲۴۰ تومن از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخره اداری دخالت کرده بودم.

به محض این که به ماوگان رسیدم شروع به کار کردم. مثل یک گاو پرکار؛ درس دادم.

بعضی‌ها تعجب می‌کردند که با این همه ظلمی که بهت رسیده؛ باز هم جانفشانی می‌کنی. این آدم‌ها فقط نوک بینی‌شان را می‌دیدند، نه یک قدم آن دورتر را، خودم را به ماوگان عادت دادم و بی‌اعتنا کار کردم... سعی کن بی‌اعتنا باشی. اما نه این که کار نکنی و بیکاره باشی، ها! غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است. به هیچ جا راه نمی‌برد اما نباید ایستاد. این که می‌دانیم نخواهیم

رسید؛ نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم؛ مردیم به درک! او در نامه‌ها از گریه‌هایش زیاد برایم می‌نوشت، در حالی که من همیشه خنده‌های او را می‌دیدم: «اتفاقی افتاد. مادری بچه سه ساله و اوگه‌ای^۱ اش را کتک زد. با شوهرش دعوا کرده بود. چرک و خونابه بیرون می‌ریخت. بچه‌ها را دورم جمع کرده بودم و های‌های می‌گریستیم کوچولوها هم با من». بعدها برایم گفت که از همین وقت به فکر نوشتن کتابی برای کلیه بچه‌های «اوگه‌ای» افتاده و دارد رویش کار می‌کند. که نتیجه‌اش اولدوز و کلاغ‌ها شد، که دیدیم.

□

از او پرسیده بودم اسم پسر را «کاووه» بگذارم یا «فرهاد»؟ نوشته بود: «نه. من از «فرهاد»ها متنفرم. اگر برای همیشه هم متنفر نباشم، دست کم در چنین حالی که هستم و هستیم از امثالش بدم می‌آید. ولش: هنگام بوسه غزل عاشقانه نیست. ایران را احتیاج به «فرهاد»ها نیست، بل به «کاووه» می‌باشد. آن هم چه احتیاجی! مثل احتیاج آدم به این که باید مدفوعات را از شکم خارج کند. ورنه، نابود و متلاشی خواهد شد و خواهد گنبد... اسم پسر را «کاووه» بگذار. اگر خود هم مانند «کاووه» بار نیاید، دست کم اسمی از او داشته باشد. بگذار وقتی زبان باز کرد، از تو پرسد: «کاووه کیست؟ آن وقت فرصت می‌یابی و در بچه دلش را با کلید بی‌باکی و پاکی، به سوی نور آدمی‌گری باز می‌کنی. اگر «فرهاد» بنامی‌اش و در وقت زبان باز کردن از تو پرسد: «فرهاد کیست؟! آیا جرأت داری برایش شرح دهی که فرهاد عاشق بی‌خبری بود که همه چیز را به خاطر زنی رها کرد و کوه‌نشین شد؟»

□

بچه‌های تمام فامیل او را «صمد عمی جان» می‌گفتند. خانه‌ای نبود که او برود و بچه‌ها دورش را نگیرند و از سر و کولش بالا نروند و از او درباره «سبیل‌هایش»، «لباس‌هایش»، و «کفش‌هایش» و همه چیزش نپرسند: «عمی جان پس سبيلات کو؟ عمی جان این کفش‌های گنده را می‌خواهی چکار؟ عمی جان ته جیبت پاره شده! عمی جان کتاب تازه چه داری؟ اینها همه سؤالاتی بودند که با شیرین‌زبانی پاسخ گفته می‌شدند و در آخر یک بازی دسته جمعی با شرکت «صمد عمی جان» راه می‌افتاد و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند که او «هله‌لیک^۲» می‌گفت و می‌رفت.

۱- بچه ناتنی

۲- تقریباً «به امید دیدار»

هنوز هم بچه‌ها سراغ او را از ما می‌گیرند و چشم به راهند که او از سفر دراز بگردد و باز آنها را دور خود جمع کند. حیف که نه او برخواهد گشت و نه دیگر کسی حال و حوصله او را دارد که بچه‌ها را دور خودش جمع کند و با آنها بازی کند و قصه قوچعلی، برایشان بخواند و نه کسی یارای آن را دارد که به بچه‌ها بگوید:

بچه‌ها صمد دیگر نخواهد آمد. او مرده!

□

برادرم صمد

در تیرماه ۱۳۱۸ در تبریز، در محله «چرنداب» کوچه «اسکولیلر» از پدر و مادر تبریزی به دنیا آمد و در کوچه «حقال آباد» همان محله بزرگ شد و به دبستان رفت.

وقتی که تازه به دبستان رفته بود و کلاس اول را می‌خواند، صبح‌ها کاسب‌های سرگذر پسر بچه‌ای را می‌دیدند که کفش‌هایش را زیر بغل زده و تند می‌دود. از یکدیگر می‌پرسیدند این بچه کیست؟ چرا همیشه می‌دود؟ چرا کفش‌هایش را زیر بغل می‌زند؟ برای کاسب‌های سرگذر جای تعجب باقی بود، تا این که بعدها سر و ته قضیه را درآوردند و معلوم شد این بچه، پسر کارگری است به نام عزت که به تازگی در این محل اتاقی اجاره کرده است. او برای این می‌دود که مدرسه‌اش خیلی دور است، می‌ترسد سر وقت به مدرسه نرسد و کفش‌هایش را برای این زیر بغل گذاشته که پاره هستند و نمی‌شود با آنها بدود و اسم این پسر بچه «صمد» است. بدین ترتیب بود که صمد دوره دبستان را به پایان برد.

توصیه پدر

پدرش کارگری بود که نیمی از سال را کار می‌کرد و به قول خودش صورتش را با سیلی، سرخ نگاه می‌داشت. او می‌گفت وقتی که خیلی کوچک بود، برای پول درآوردن تلاش می‌کرد. او می‌گفت: چگونه در وازال ایستگاه راه آهن آن روزگار به روس‌ها و عثمانی‌ها آب می‌فروخت، چگونه روس‌ها او را برای آوردن آب به ته چاه فرستادند و نصف روز در چاه ماند، تا این که یکی از رفقای کم سن و سالش به کمکش آمد و نجاتش داد. می‌گفت پدرش، در ده سالگی او و مادرش را رها کرد و به قفقاز رفت و دیگر هرگز برنگشت و او به امید پیدا کردن پدر تا ارس رفته بود، اما او را نیافته و دل نگران مادر بازگشته بود، او ناگزیر بود

کار کند، رنج ببرد، بزرگ شود و به مادر نیز نان بدهد. وقتی اینها را می‌گفت به او حق می‌دادم که این روزها را بهترین روزهای زندگیش بداند.

بالاخره کرسی گرمی گرمی داشتیم، نانی و گاهی هم چایی و چیزهای دیگر. تکیه کلام پدر همیشه این بود:

درس بخوانید تا مثل من کارگر آواره نشوید، سعی کنید حقوق بگیرید، هر چقدر هم کم باشد باز بهتر است. چون خاطرتان جمع است که آخر ماه پولی می‌گیرید.

با این که دلش می‌خواست همه بچه‌هایش درس بخوانند ولی از بی‌پولی دخترانش را که چند کلاس درس خوانده بودند از رفتن به مدرسه بازداشت و برای این که حقیقت را به دختران نگوید، می‌گفت: «دختر که بزرگ شد خوب نیست به مدرسه برود» و با این بهانه، گریه بی‌امان دختران را که اول مهر می‌خواستند به مدرسه بروند، ساکت می‌کرد.

انتشار روزنامه

بدین ترتیب بود که صمد بعد از پایان دوره سیکل اول در دبیرستان تربیت به دنبال برادر بزرگش به دانشسرا رفت. با این که در دبیرستان یکی از بهترین شاگردان کلاس بود، در دانشسرا به آنان که «حفظ» می‌کردند و خودشان را می‌کشتند که شاگرد اول شوند، لبخند می‌زد.

در این زمان در نامه‌ای برایم نوشت:

«واقعاً چه فایده‌ای دارد که ذهنم را از چیزهایی انباشته کنم که هیچ به دردم نخواهد خورد، من که نیامده‌ام این جا شاگرد اول بشوم، فقط قبولی برایم کافی است تا بار خودمان و پدر را سبک کنم».

این، هرگز باعث نمی‌شد که او روحیه اجتماعی خود را از دست بدهد. صمد همراه یکی دو نفر از دوستانش روزنامه‌ای دیواری منتشر می‌کردند که نامش خنده بود. سبک و روش آن با سایر روزنامه‌های دیواری که شاگردان دیگر منتشر می‌کردند، فرق می‌کرد. آنان در خنده قوانین خشک دانشسرا را به ریشخند می‌گرفتند و از سایر روزنامه‌های دیواری که فقط تعریف و توصیف بود و مقالات ادبی اشک‌انگیز و احساساتی داشت، با طنز و هجو انتقاد می‌کردند و نیز با کنایه و اشاره، مسئولان دانشسرا را به اشتباهات خود آشنا می‌کردند. خنده، دانشسرا را تسخیر کرده بود.

صمد از همان وقت بود که قلم به دست گرفت و لذت حقیقت‌گویی را دریافت.

در آذرشهر و روستای ممقان

صمد بعد از اتمام دانشسرای مقدماتی راهی آذرشهر شد و از آن جا به روستای ممقان و بعد قدجهان، گوگان و سایر روستاها رفت. او در این مدت بیکار نبود، مقالاتی می‌نوشت و با نام‌های گوناگون در نشریات تهران انتشار می‌داد و در ضمن فلکلور، قصه‌ها، ترانه‌های عامیانه مردم را از زبان روستاییان می‌شنید و یادداشت می‌کرد. در همین زمان بود که کند و کاو در مسائل تربیتی را نوشت که حقایقی را بی‌پرده درباره آموزش و پرورش در روستاها فاش می‌کرد. این نوشته‌ها به صورت سلسله مقالات در بامشاد منتشر می‌شد. نامه‌هایی از همان روستاهای کشور می‌رسید که همه با تعجب می‌نوشتند که شما در میان ما نبوده‌اید. چگونه وضعیت ما و آموزش و پرورش روستاها را نوشته‌اید! صمد می‌گفت: «هرکس خیال می‌کند که فقط خودش دچار این دردهاست. درد این جاست که کمتر کسی مشترک بودن دردها را درک می‌کند».

صمد ضمن تدریس و نوشتن، ششم متوسطه را به صورت متفرقه گرفت و وارد دانشکده ادبیات تبریز شد و در رشته زبان انگلیسی لیسانس گرفت. او با آن که مدرک لیسانس داشت چند سالی در کلاس‌های اول دبستان تدریس کرد. بچه‌ها او را بیشتر «صمد عموجان» می‌شناختند. تا یک آقامعلم.

از آن جایی که، به زبان مادریش عشق می‌ورزید، در این زمینه تحقیقات کرد، بر کتاب‌هایی که در زمینه زبان آذری بود نقد نوشت، ترکی استانبولی را آموخت، دستور زبان آذری را مشخص کرد و چند کتاب از ترکی به فارسی برگرداند. هنگامی که کتاب فلکلور زبان آذری به نام مثل‌ها و چیستان‌ها انتشار یافت، خیلی خوشحال بود که توانسته خدمتی هر چند ناچیز به زبان مادری خودش بکند. با این حال حاضر نبود هر چیزی را به عنوان این که آذری است بپذیرد بحثی که درباره کتاب یادی از حیدربابا با امضای «داس» نگاشته، خود دلیل خوبی بر این گفته است.

ارس او را گرفت

اولدوز و کلاغ‌ها اولین تجربه داستان‌نویسی او بود و بعد داستان‌هایی به دنبال آن نوشت. یک هلو هزار هلو و ۲۴ ساعت خواب و بیداری آخرین قصه‌هایش بودند. برخلاف گفته ایرج افشار در کتاب سواد و بیاض او هرگز در «کانون پرورش فکری کودکان» کار نکرد، کانون تنها ناشر کتاب ماهی سیاه کوچولو بود، او می‌خواست همیشه معلم باقی بماند، این مهم بود که بچه‌ها را ببیند و دینش را نسبت

به آنان ادا کند. ماهی سیاه کوچولو آخرین نوشته او نیست، این کتاب آخرین قصه‌ای بود که در زمان حیاتش چاپ شد ولی درست چند روز بعد از مرگش انتشار یافت.

صمد چند ماهی در تهران سرگرم تنظیم کتاب الفبایش بود، ناگهان هوای کوهستان سرد و پر برف و شاگردانش به سرش زد. به تبریز بازگشت، دوباره راهی آذرشهر شد و این خلاصه نامه‌ای است از تهران به شاگردانش:

«بچه‌ها خیال نکنید که خیابان و کاخ‌های سر به آسمان کشیده تهران مرا از خود بی خود و شما را فراموش کرده‌ام. شما کار کنید، کتاب بخوانید و کتابخانه مدرسه را غنی تر کنید، من در اولین فرصت پیش شما می‌آیم، بچه‌ها، دلم خیلی می‌خواهد شما را ببینم، باز برف را تماشا کنم و زیر ریزش آن راه بروم».

صمد بیش از پنج ماه نتوانست در میان دوستانش باشد اوس او را از ما گرفت.

□

چرا «صمد» در تهران نماند و چرا از چاپ کتاب «الفبا» منصرف شد؟

دوستاناران صمد اغلب به من مراجعه می‌کنند و می‌پرسند که بر سر کتاب «الفبای صمد چه آمد و چرا چاپ نمی‌شود و چند سال قبل نیز یکی از شعرا (م. آزاد) به مناسبت ششمین سال خاموشی صمد در روزنامه کیهان ضرورت چاپ این کتاب را تذکر داد و من در این مختصر کوشیده‌ام تا آنجایی که حافظه‌ام کمک می‌کند، این مسأله را روشن کنم.

در زمستان سال ۴۷ در پی ارائه کتاب الفبای صمد به سازمان جهانی پیکار با بیسوادی آن روزی توسط زنده‌یاد جلال آل احمد، نامه‌ای از طریق اداره فرهنگ به صمد رسید که در ضمن آن به او مأموریت داده می‌شد که به تهران برود و در آن سازمان مشغول تدوین کتاب باشد و در مقابل هر صفحه کتاب نیز مبلغ نسبتاً خوبی بگیرد مطابق آنچه که دیگران می‌گرفتند. صمد چقدر خوشحال بود که بالاخره خواهد توانست این کتاب را چاپ کند و در سطح وسیع منتشر کند و به پیشنهاد خود، در کند و کاو در مسایل تربیتی ایران خود، جامه عمل بپوشاند. ابتدا لازم به تذکر است که منظور صمد از این کتاب، نوشتن خودآموز ترکی یا فارسی نبود؛ بلکه او عقیده داشت که برای هر منطقه از ایران باید کتاب درس مخصوص به آن منطقه چاپ شود و بخصوص «کتاب اول» ابتدایی از این لحاظ حائز اهمیت است.

می‌گفت: «آخر چطور می‌شود یک کتاب اول را هم در تهران و در آن شرایط زندگی به یک فارس زبان درس داد و در عین حال در آذربایجان به یک بچه ترک زبان که حتی یک کلمه هم فارسی نمی‌داند تدریس کرد. معلم هر چقدر هم ماهر باشد چون خود نیز به محیطی غیر از محیط خود آشنا نیست، اشتباه می‌کند.» مثال می‌آورد: «قضیه آن معلم انگلیسی را که «هات داگ» را «سگ داغ» ترجمه کرده بود. ببینید چقدر فرق است بین دو محیطی که باید یک کتاب در هر دو تدریس شود.» باز صمد میزهای شیک صبحانه کتاب اول ابتدایی را مثال می‌آورد، می‌گفت: «آخر کدام بچه دهاتی است، که مامانش صبح‌ها او را با ناز و ادا از خواب بیدار کند، او هم دست و رویش را با آب و صابون بشوید، با حوله تر و تمیز پاک کند، سر میز صبحانه برود و بابا و ماما را سلام کند، از رویشان بیوسد، شیر و عسل و کره بخورد و آخر هم «خداحافظ ماما» بگوید، کوله‌پشتی شیک و تمیزش را به پشت بگذارد، دست دوست دختر کوچولوش را بگیرد و راهی مدرسه بشود.» او می‌گفت: «کتاب درسی کلاس اول ابتدایی اولین کتابی است که بچه دهاتی و یا شهری متوسط با آن روبرو می‌شود، پس باید آن را بفهمد و کتاب بر واقعیات زندگی بچه متکی باشد تا فکر نکند که تمام کتاب‌ها لابد از همین نوع است.» شاید این افکار در ایام کودکی از ذهن خود او گذشته بود. یادم می‌آید یک روز برفی صبح زود به دبستان رفتیم تا مدرسه را از ناظم و مدیر خالی دیدیم همراه با جمعی از بچه‌ها برف بازی حسابی کردیم و سرسره بزرگ درست کردیم. آن روز صبح چقدر به ما خوش گذشت. با این که عده‌ای از بچه‌ها زمین خورده بودند و گلوله برف به سر و روی یکدیگر زده بودند و روی یکدیگر را با برف شسته بودند و سر یکدیگر را در برف فرو برده بودند، هیچکس ناراضی نبود و از دیگری شکایت نداشت تا ناظم آمد تعدادی از بچه‌ها را که صمد و من نیز جزو آنها بودیم، به صف کشید. من این روز را با این که ده‌ها سال از رویش گذشته، به خوبی مجسم می‌کنم. ناظم دست بچه‌ها را نگاه می‌کرد. دست هر کس خیس بود ۵ ضربه چوب حسابی به دستش می‌زد. فکر کنید بچه کوچک حتی بعضی‌ها ناشتا، با دست خیس و سوز هوا و ضربه چوب، با بازوی توانای ناظم مدرسه! آن روز ساعت اول را اکثر بچه‌ها با گریه گذراندند. در خانه صمد کتاب درسی خود را باز کرد و به من نشان داد. عنوان درس «برف‌بازی در دبستان» بود و متن درس مربوط بود به سرسره‌بازی و برف‌بازی بچه‌ها. شکل نشان می‌داد که سارا و دارا و دوستان مشغول برف‌بازی هستند البته آنها برخلاف ما لباس‌های گرم پوشیده بودند و به

شال گردن و دستکش‌های رنگارنگ نیز مجهز بودند. صمد گفت: «نگاه کن امروز اینجا را به ما درس دادند. لابد ناظم این‌ها امروز نیامده بود و یا اصلاً ناظم و مدیر ندارند. خوش به حالشان، اگر برف بازی بد است؛ پس چرا این‌ها بازی می‌کنند؟» برگردیم به سخن اولمان:

صمد فکر می‌کرد شاید بتواند کتاب درسی مطابق میل شاگردان و مطابق محیط آنها مخصوص بچه‌های آذربایجانی بنویسد. او با شوق و ذوق زیاد و در میان بدرقه دوستان در یک غروب برفی و توفانی با اتوبوس راهی تهران شد. چند ماهی گذشت غیر از طریق نامه آن‌هم گاهگاهی از او خبر نداشتم. عید ۴۷ به تهران رفتم. گفتم سری به اداره‌اش بزنم. در ساختمان همان سازمان اتاقی به او داده بودند که بنشیند و کارش را بکند و فوق‌العاده‌اش را بگیرد. از مستخدم سراغش را گرفتم. گفت: «آقا! ایشان گاهگاهی می‌آیند. در این اتاقی اغلب بسته است. رفتم خانه‌اش که اتاقی بود کوچک در جوار خانه یکی از رفقایش. بعد از خوش و بش گفت: «بعد از سیزده عید می‌آیم به تبریز.» گفتم: «مگر قرار نبود تا آخر سال در تهران باشی؟» جواب داد: «قرار بود ولی من قرار را به هم زدم.» گفتم: «چرا آخر، چی شده؟» گفت: «از نوشتن کتاب منصرف شده‌ام.» باز گفتم: «چی شده؟ پول نمی‌دهند؟ تو که خیلی علاقمند بودی.» گفت: «در تبریز صحبت می‌کنیم حالا وقت این حرف‌ها نیست.» دو سه روزی را که من مجبور بودم در تهران بمانم او همان دو سه روز را هم صبر نکرد قبل از سیزده عید و قبل از من عازم تبریز شد. از تبریز در جواب نامه‌ای که به او نوشته شده بود چرا مأموریتات را ترک کرده‌ای و به او اخطار شده بود که برگردد و کارش را تمام کند؛ نوشت که من مایل به ادامه مأموریت نیستم. رفت و خودش را به اداره فرهنگ آذرشهر معرفی کرد و مشغول تدریس شد.

در تبریز باز او را به حرف کشیدم: «چرا چنین می‌کنی؟ چرا از این مبلغ قابل ملاحظه می‌گذری؟ دست کم که می‌توانستی خانه را که دارد روی سرمان خراب می‌شود، بازسازی کنی و توی قرض و قوله نیفتی.» گفت: «صحبت این حرف‌ها نیست من نمی‌توانستم اسم خود را روی کتابی بگذارم که همان مزخرفاتی را به خورد مردم بدهد که بقیه کتاب‌ها می‌دهند. من که در عمرم کلمه شاه را تدریس نکرده‌ام و از روی صفحات شهبانو و ولیعهد پریده‌ام، چگونه صفحه اول کتابم را به عکس آنها اختصاص دهم. بگذار سقف خانه بریزد. من نمی‌توانم حرف «ش» را با شاه و حرف «ه» را با شهبانو و «ع» را با ولیعهد یاد بدهم. بلسی برادر! آنها

رئیس محترم اداره‌ی آموزش و پرورش آذربایجان

چنان که پیش از این هم ستفاداً، یکبار بوسیدیم آذربایجان را
 سدی و بار دیگر حضوراً، به عرض رسانده‌ام. این جانب پس از آن
 مدت تأمیریت سه ماهه‌ام، تا آخر اسفند ۶۷، به محل خدمت سابقم
 متذکر، برگشتم و متغول تدریس من باشم. در مورد تأمیریت سابق
 دوم، از فروردین ۶۷ تا آخر مرداد همین سال، عرض می‌توانم که به علت ناهنجاری
 های خانوادگی و عدم سازگاری مزاج نابینا، حصر با آب و هوای محل تأمیریت
 برای حقیر کهن نیست که به تهران بروم. بهر استب جوت اطلاع رئیس
 محترم عرض شد.

با تقدیم احترام -
 حسن - ۲۲۰۱
 ۴۷۲۱۶

چنین تکالیفی به من می‌کنند تو می‌گویی چکار کنم؟ تمام حقیقت و شرافت خود را روی این کتاب بگذارم جواب شاگردان و بچه‌ها را چه بدهم؟ به رنگ از رویش پریده بود و بسیار عصبانی حرف می‌زد. او را به حال خود گذاشتم و پا شدم و زدم به کوچه. در خیابان‌ها بیهوده قدم می‌زدم و در این فکر بودم که چه خواهد شد؟ دیگر در این باره کلمه‌ای با صمد حرف نزد. تا یک روز نامه‌ای نشانم داد و گفت: «بین چی نوشته». خواندم. خلاصه‌اش چنین بود: «فلانی، نوشته‌ی ارسالی تو به درد کتاب نمی‌خورد». گفتم: «یعنی چه؟» گفت: «می‌دانی که من درست در موقعی که کتاب آماده‌ی چاپ بود و به مقامات بالا نیز اطلاع داده شده بود، تمام نسخ آن را برداشتم و به تبریز آوردم بعد از آن دو سه بار اشخاص مختلف را دنبال من فرستادند و نامه نوشتند که کتاب را بیاور و تحویل بده ولی من متأسفانه تمام نسخ کتاب را گم کرده بودم نتوانستم بدهم». خندیدم: «که گفتمی گم کرده‌ای؟» خندید و

سبیل هایش را تاب داد و گفت: «به جان همه شان گم کرده بودم. حتی قبل از این نامه، نامه دیگری نیز فرستاده بودند که «آقای فلانی چون آماده بودن کتاب الفبا به ریاست فلان و بهمان و عرض فلان کس گزارش شده است، لازم است فوراً کتاب را تحویل دهی و اگر هم خواستی کتاب به نام هیئت مؤلفان چاپ می شود یا اصلاً نام شماروی کتاب چاپ نمی شود.» گفتم: «چی جواب دادی؟» گفت: «گم شده را چه کار می توانستم بکنم! نوشتم بگردید پیدا کنید! گم شده، گم شده. اگر خواستید یکی دیگر می نویسم.» گفتم: «آن وقت یکی دیگر نوشتی.» گفت: «بلی، این در جواب همان آن یکی دیگر است.»

شنیدنی است درست همان روزی که دو سه نفر آمده بودند به خانه تا کتاب را از صمد بگیرند همان کتاب در همان لحظه در کیف کوله پستی ماندی بود. بعدها خودش به من گفت: «عجب جیمزباند بازی کردیم. می گفتم گم شده در حالی که در آن موقع در کیفم بود و کیفم را جلوی پایم گذاشته بودم.» او قصد داشت که همان لحظه کتاب را ببرد و به یک رفیقش بسپارد و آنها سر رسیده بودند. بعد از رفتنش با آن چند نفر من این کار را برایش انجام دادم.

به این ترتیب، موضوع چاپ کتاب متفی شد. دستگاه در مقابل صمد معلم لاغر و سیاه چرده در مانده شد. صمد در مقابل یکی از فرستادگان که گفته بود خودت را به «ترکیت» نزن «کله شقی» نکن. کتاب را بده ما فقط به خاطر همین از تهران به تبریز آمده ایم. قاه، قاه خندیده و گفته بود: «جان شما گم شده است.» و حالا واقعاً این کتاب گم شده است.

تبریز - نهم شهریور ۵۸
اسد بهرنگی

□

پای صحبت مادر صمد

پای صحبت مادرم یا بهتر بگویم پای صحبت مادر صمد هستم می پرسم مادر بگو ببینم تولد صمد یادت می آید؟ می گوید این چه حرفی است، مگر کدام مادری است که تولد بچه اش یادش نیاید. آن هم پسری مثل صمد. درست یادم هست یک روز قبل از تولد صمد پدرش بیکار شده بود باز هم با اربابش دعوا کرده بود، آخر او از هیچ اربابی حرف شنوی نداشت می گفتم آخر مرد چرا فلانی چهار سال است



در یک کارخانه کار می‌کند یک بار با ارباب دعوایش نشده ولی تو یک سال تمام نشده از این کارخانه به آن کارخانه می‌روی. تازه سالی چندین ماه هم بیکاری، می‌گفت

دست خودم نیست نمی‌توانم مثل دیگران برای ارباب خوش رقصی کنم و جاسوسی این و آن را پیش او بکنم این دفعه هم سر همین دعوایمان شد بین چی به من تکلیف کرد، گفت عزت تو چند ماهی است که این جا کار می‌کنی از کارت راضی هستم سرت را انداخته‌ای و کارت را می‌کنی می‌خواهم دستمزدت را یک کمی بالا برم ولی در عوض تو هم تو کارخانه همیشه مواظبت کارگرا باش. بین کی باکی گرم می‌گیرد و کی پشت سر من صفحه می‌گذارد، تازگی شنیدم حتی حرف زن من هم در دور طشتک به زبان آمده من نمی‌دانم به این گوساله‌ها چه مربوط که من زن جوان دارم یا پیر و یا کی را به خانه برده‌ام یا نبرده‌ام از همه مهم‌تر شنیدم که این بزغاله‌ها نان مرا می‌خورند و گه دولت را هم می‌جویند. گویا گفته‌اند که فلانی را دستگیر کرده‌اند و سر فلانی نمی‌دانم چی آورده‌اند. اگر از این حرف‌ها توی کارخانه زده شود و جلوش را نگیرم می‌ترسم یک روزی مأمورین شهربانی به کارخانه بریزند و آن جا را روی سر من و شما خراب کنند. یک چنین خبرهایی شنیده‌ام ولی می‌خواهم مطمئن شوم. مواظب باش بین شایع کنندگان اصلی این مطالب کی‌ها هستند آن وقت باز هم مزدت را اضافه می‌کنم. پدرت ناراحت چشم به من دوخت و گفت: مگر من می‌توانستم بایستم و همین طور به زر زرهای او گوش بدهم. بدنم مور مور شد مثل این که مرا توی تابه انداخته‌اند و جزغاله‌ام می‌کنند به صورت ارباب نگاه کردم داشت خودش را لوس می‌کرد، نمی‌دانم چه شد که داد کشیدم جاسوس خودت هستی، گوساله و بزغاله هم خودتی، به من چه که کی چه حرفی می‌زند مگر من نوکر و غلام تو هستم، اگر می‌خواهی حرف زنت دور طشتک زده نشود ناموست را حفظ کن شرف را حفظ کن، بی‌شرف، به طرفش هجوم بردم از یقه‌اش گرفتم می‌خواستم به زمین

بزنمش که کارگران ریختند از دستم گرفتندش و من یک راست رفتم طرف رخت‌آویز، لباس‌هایم را برداشتم، زدم بیرون.

گفتم خوب مادر تو چی گفتی؟ گفت: چه حرفی می‌توانستم بگویم. مگر در یک چنین مواقعی کی می‌توانست حرفی بزند. گفتم خوب با تولد صمد بی پولی هم به خانه برگشت آن‌گاه چه کردید؟ مادر گفت: خوشبختانه دستمزد ماهانه را تازه گرفته بود عصر روز تولد صمد دیدم چند کیلویی روغن و میوه و خرت و پرت‌های دیگر خرید و به خانه آورد و در مقابل اعتراض من که چرا این همه چیز خریدی خندید و گفت: نترس، یکی دو روز دیگر باز کاری گیر می‌آورم اگر کارت را خوب بلد باشی همه جا منت تو را می‌کشند، روزی من و بچه‌هایم را که به دمب این ارباب بسته‌اند. همان‌طور هم که گفته بود، شد. گفتم خیلی خوب. این از تولدش، از روزها و ماه‌ها و سال‌های بعد بگو، مادر ادامه داد، دو روز بعد ماما بچه سلطان داشت او را می‌شست پدر هم نشسته بود و شما بچه‌ها هم دور طشت را گرفته بودید پدر به بدن بچه نگاه کرد و گفت: عجب «قره‌بالادی»! از آنوقت حتی زمان بزرگی هم پدرتان او را «قره‌بالا» صدا می‌کرد، شب‌ها تا کلید را به در خانه می‌انداخت و در باز می‌شد داد می‌زد «قره‌بالا»، صمد دست‌هایش را به هم می‌زد گویی می‌خواهد پر بکشد و به طرف آغوش پدر به پرواز درآید، گفتم مادر بعد چی؟ گفت: هیچی دیگر، یکی دو سال بعد روس‌ها به ایران آمدند و تبریز به اشغال آنها درآمد بیکاری باز هم یقه پدر را گرفته بود و دست‌وردار هم نبود، پدرتان می‌گفت کار ما آرامش را دوست دارد وقتی جنگ می‌شود یعنی بیکاری، می‌گفت کی هست که زمان جنگ روده بخرد. می‌گفت روده به آلمان می‌رود، آلمان هم در جنگ است خوب دیگر جنس می‌ماند دست صاحبش و آن وقت همه کارگرها هم بیکار می‌شوند. خانه را فروختیم، به خانه پدر من رفتم و بعد آن‌جا را هم فروختیم و به کرایه‌نشینی افتادیم. تا شش و هفت سالگی صمد چندین بار پدرتان به تهران و همدان و اورمیه به دنبال کار رفت ولی نتوانست کاری گیر بیاورد، ناچار بعد از چندین ماه سرگردانی دوباره دست از پا درازتر به خانه برگشت.

زمان پیشه‌وری پدرتان در خوی کاری گرفته بود فکر می‌کنم صمد هم سال اول دبستان را می‌خواند، یا هنوز به مدرسه نمی‌رفت، درست یادم نیست، وای!

خدا آن روز را دوباره نیارد. شبی که شایع شده بود دموکرات‌ها که آن وقت‌ها فدایی، هم به آنها می‌گفتند، شکست خورده‌اند و پیشه‌وری فرار کرده است. تمام الواط محله اسلحه به دست گرفته بودند، امثال ولوت اسماعیل، و کورمیر آقا. اتاقی که ما در آن زندگی می‌کردیم بغل کوچه بود تا صبح هیچ یک از شما و من نخوابیدیم گلوله بود که در پشت دیوار در می‌کردند. آن وقت‌ها صمد کوچک‌ترین بچه خانه بود، از بغل من پایین نمی‌آمد صدای گلوله نمی‌گذاشت بخواب رود. یک مرتبه شنیدیم یک انفومات به صدا درآمد و یک نفر به دیوار کشیده شد و به زمین افتاد. ساعت دو نصف شب بود، خدا نیارد آن روز را پسر من. مادر چشم‌هایش را پر از اشک کرد صبح شنیدیم که الواط و اوباش تنها در محله ما خیلی‌ها را سر بریده‌اند. محمد علی هم محله ما را که از فدایی‌ها بود و همیشه سینه‌اش پر از مدال بود، سرش را با اره بریده‌اند، خیلی خانه‌ها را خراب کردند و غارت نمودند. صبح همان شب تو و صمد با جیب پر از پوکه گلوله از کوچه به خانه آمدید و شروع به بازی کردید. هنوز قشون به تبریز نرسیده بود که پدرت از خوی به خانه برگشت در راه خیلی اذیتش کرده بودند، می‌گفت در خوی خیلی‌ها را دیده که اوباش و نوکران اربابان فراری آنها را به گاری بسته و از وسط دو شقه کرده بودند، این همه وقایع در دوران کودکی صمد اتفاق افتاد، روس‌ها رفتند و پیشه‌وری فرار کرد و قشون به تبریز رسید، گفتم خوب دیگر کارها درست می‌شود ولی نشد، باز هم بیکاری پشت بیکاری. صمد سال‌های دبستان را می‌گذراند. خودت که یادت هست. گفتم: بلی مادر ولی می‌خواهم از زبان تو بشنوم. ادامه داد: همیشه شاگرد اول بود خوب درس می‌خواند و توقع کمتری هم داشت. ندیدم چیزی یا لباس بخصوصی از من بخواهد او واقعاً بهترین بچه دنیا بود، در دوره دبیرستان یکی از تاقچه‌های خانه را به عنوان کتابخانه خود انتخاب کرد، خودت یادت می‌آید، چطوری خرجی کمی را که به شما می‌دادم کتاب می‌خریدید و در آن تاقچه پهلوی هم می‌چیدید، آن وقت کار پدر خوب بود و همین خانه را هم آن زمان خریدیم. یادم می‌آید اولین روزی که به این خانه اسباب‌کشی کردیم پدرت یک دامن سنگریزه جمع کرد و جلوی تو و صمد گذاشت و گفت: بردارید بزنید شیشه‌ها را بشکنید کمی می‌تواند جلو شما را بگیرد. من خواستم دخالت کنم پدر گفت: کار نداشته باش بگذار هر طور دلشان می‌خواهد بازی کنند. سنگ بپرانند، شیشه بشکنند، آخر می‌دانی کرایه‌نشین که بودیم یکبار صمد با سنگ، زد شیشه را شکست و در آن روز از دست صاحبخانه خیلی دلخوری کشیدیم تا جایی که

صاحبخانه گفت یا بچه‌هایتان را تربیت کنید یا بروید بیرون، پدرت آن روز خیلی غصه خورد. اکنون مثلاً می‌خواست دق دلی آن روز را از دل خود و بچه‌ها بیرون بیاورد.

یک بار در دوره دبیرستان مثل این که زمان مصدق بود یا بعد از آن، پدرت را به مدرسه خواستند و گفتند که این بچه با این که شاگرد خوبی است ولی بعضی وقت‌ها حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زند. جلوش را بگیرید والا کار دست شما می‌دهد. پدرت آمد به خانه و خندید و گفت شده مثل خودم. به صمد گفت: پسر از این کارها دست بردار، آن‌گاه خندید و گفت مگر تو هم می‌خواهی مثل من از این جا به آن جا پرت کنند. خودت که همه اینها را می‌دانی مگر با او هم مدرسه نبودی چرا از من می‌پرسی؟ بعد هم که به دنبال تو به دانشسرا رفت و معلم شد. نمی‌دانی وقتی که اولین حقوق معلمی‌اش را گرفت چه ولوله‌ای در خانه ما بود گفتم آن روزها من در اطراف کار می‌کردم و کمتر به تبریز می‌آمدم. گفت: درست است تو نبودی که ببینی برای من چادر و برای دخترها بلوز و پیراهن و چند پاکت میوه و آجیل خریده بود همه را پخش کرد کف اطاق، بخورید، بخورید. عینهو مثل پدرت. من به او تشر زدم پسر از همین حالا مثل پدرت شروع کردی به ولخرجی؟ گفت مادر عصبانی نباش دیگر روزهای بد تمام شد. پدر هم که بیکار است و نمی‌خواهم بعد از این هم کار کند. سال‌ها می‌گذشت و حقوقش را همان طور که می‌گرفت کف دست من می‌گذاشت و پدرت هم دیگر خانه‌نشین شد و دایم افسوس این را می‌خورد که عجب کاری گرفتیم در جوانی دایم بیکاری کشیدیم و در پیری هم خانه‌نشین شدیم این کار لامصب اصلاً به درد پیری نمی‌خورد، صمد یکبار گفت: به درد جوانی هم که نمی‌خورد. پدر دلخور شد و گفت اگر به درد جوانی هم نمی‌خورد پس شما را چه کسی با کدام کاری بزرگ کرده، درست است که بیکاری می‌کشیدم ولی موقع کار پول خوبی به دست می‌آوردم. من گفتم به کله‌مان بخورد چنین بزرگ کردنی، پدرتان بلند شد و رفت بیرون، صمد سرزنش‌کنان به من نگاه کرد و گفت: مادر، من شوخی می‌کردم تو چرا دیگر این حرف را زدی.

می‌گویم مادر؛ از آن وقت‌هایی که مدتی کار صمد را از دستش گرفتند بگو، گفت: والله چه می‌دانم شما که بهتر از من می‌دانید، می‌گویم بلی ولی می‌خواهم رفتار و حالات صمد را در آن ایام از زبان تو بشنوم باز به سخن می‌آید: خیلی خوب، من وقتی فهمیدم که صمد کارش را از دست داده که او به کارش برگشته

بود. روزی دیدم صمد به خانه آمد و با خوشحالی مقداری پول جلوی من گذاشت و گفت بگیر مادر این هم پول، هی نگو که دیوار خانه خراب شده حالا پولش را داری، بردار و بده تعمیرش کنند. گفتم پسر این پول از کجا آمده گفت: بنشین تا بگویم البته تو نمی‌دانی که یک سال بود من کار نمی‌کردم و حقوق هم نمی‌گرفتم مرا سر یک کتاب کوچک که به چاپ داده بودم بیکار کرده بودند ولی اکنون به سر کار برگشته‌ام حقوق‌های گذشته را هم گرفته‌ام. من مثل آهک که رویش آب ریخته باشند و رفتند. گفتم منظورت چیست؟ گفت بلی، نخواستم به تو بگویم و ماهانه چندرغازی هم که به تو می‌دادم قرضی بود که دوستان روی هم گذاشته و به من می‌دادند، حالا هم آن قرض‌ها را خواهم داد و هم پول تعمیر دیوار حیاط را دارم. بغلش کردم و اشک چشمم روی صورتش ریخت. گفتم پسر تو واقعاً بهترین پسر دنیا هستی. ولی تو نباید این چنین مشکلات را از من پنهان کنی من هم مثل تو تحمل خیلی سختی‌ها را دارم. مگر این قدر بیکاری پدرت و دربدری و بی‌پولی را تحمل نکرده‌ام از رویم بوسید و گفت باشد. این آخری‌اش خواهد بود.

ولی هیچ وقت به قولش عمل نکرد دوبار زیر عمل جراحی رفت و در هیچ بار به احدی بروز نداد و بعد از این که عمل تمام شد و نزدیک بود که مرخص شود خبر داد. او خیلی از ناراحتی من و پدرت ناراحت می‌شد به همین دلیل نمی‌گذاشت من به ناراحتی و دل‌تنگی‌های او پی‌برم. این باعث شده بود که من کنجکاو‌های بیشتری در رفتار او بنمایم که مبادا باز هم دردی را از من پنهان کرده باشد. می‌گفتم پسر یا زن بگیر. می‌گفت عیب ندارد صبر می‌کنم تا به تبریز منتقل شوم آن وقت زن هم خواهم گرفت. می‌گفتم فکر خانه و منزل نکن این دو اتاق را به تو می‌دهیم اتاق آن‌ور حیاط را ما برمی‌داریم ما که همه‌اش چهار نفر بیشتر نیستیم، می‌گفت باشد، صبر کن.

رفقاییش اغلب به خانه می‌آمدند و تا پاسی از شب بیدار بودند، کتاب می‌خواندند، می‌نوشتند، رادیو گوش می‌کردند، شوخی می‌نمودند. خدا آن کاظم را رحمت کند چه پسر شوخ و پر از حرف‌های تازه بود، می‌گفت مادر تو غصه نخور من خودم برای صمد دختر پیدا می‌کنم خرج عروسی‌اش هم به عهده من، صمد می‌گفت: کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی. آن گاه بلند با هم می‌خندیدند، آه چه خنده‌ای، واقعاً دل آدم از خنده آنها وامی‌شد. خیلی وقت‌ها می‌شد که هنوز صمد به خانه نیامده، کاظم می‌آمد. یک شب گفتم صبر کنیم صمد

بیاید تا شام را بیاورم. کاظم خندید و گفت: چقدر منتظر صمد بمانیم شاید او دلش خواست امشب نیاید شما شام را بیاورید بخوریم سهم او را هم نگه می‌داریم. بلی یک چنین پسر خوبی یک چنین دوستان بی‌شيله و پيله‌ای هم داشت. دوستان صمد را مثل خود او دوست داشتم مثل کاظم، بهروز، علیرضا و خیلی‌های دیگر بعد از رفتن صمد من بوی او را از دوستانش می‌گرفتم. اشک مادر سرازیر شد. او نتوانست بیشتر از این خودش را نگه دارد، گذاشتم یک کمی آرام بگیرد و باز به خودش آید. حال و هوای خوبی بود نمی‌توانستم بقیه سخن را به روزهای آینده موکول کنم. انسان همیشه این حال و هوا را ندارد، می‌ترسیدم که روزهای دیگر هیچ وقت زبان به سخن نغشاید. گفتم مادر حالا که به این جا رسیدیم با این که برای هر دویمان سخت است یک کمی هم از مرگ صمد بگو. برخلاف انتظارم چشمانش را با چادرش پاک کرد و بعد از این که گفت تو که خودت بهتر می‌دانی، آرام و با صراحت شروع به سخن کرد، خدا ذلیلش کند آن افسر بی‌حیا را، کاش قدمش می‌شکست و پا به خانه ما نمی‌گذاشت. او دنیای من، روح من، صمد من را گرفت و برد، اکنون هم به دنبالش که گیرش بیاورم و تف به رویش بیندازم. برگشت و به من گفت راستی اسد، از او خبری نداری، ناچار گفتم من هم مثل تو. گفتم مادر یادت می‌آید که کی آمد و چطوری صمد را برد؟

به صورتم زل زد و ساکت ماند. من جرأت شکستن سکوت را نداشتم، گویی تمام کوه‌های دنیا به رویم سنگینی می‌کند. بالاخره خود مثل جوشش یک کوه آتشفشان منفجر شد. من می‌دانم قاتل پسر من همان او بود. آن وقت‌ها هزار بار به تو گفتم برو شکایت کن، بگذار او را بگیرند، اسد گناه همه اینها به گردن توست مگر یادت نیست پدرت آن همه زحمت کشید و داد یک وکیل شکایت‌نامه نوشت ولی تو نگذاشتی شکایت‌نامه را به اداره ببرد. تو گفتی صلاح نیست. آخر چرا نگذاشتی؟ گفتم مادر اینها همه درست، ولی نگفستی که آن افسر کی به خانه آمد و چطور صمد را برد، گفت چه فرقی می‌کند آخرش او را به دست جلادان سپرد. گفتم نه مادر فرق می‌کند تو به من بگو. گفت: ساعت یازده صبح بود که در زده شد، رفتم در را باز کردم دیدم که یک نفر افسر است صمد را می‌خواهد. صمد در اتاق دراز کشیده و کتاب می‌خواند صدایش کردم بیرون آمد و با هم به اتاق رفتند. کمی بعد صمد مرا صدا زد می‌خواهم به یک مسافرت چند روزه بروم چند تا کتاب و خرت و پرت برداشت. تا او حاضر شود من چند دقیقه‌ای با آن افسر تنها ماندم به او گفتم کجا می‌روید؟ زود برگردیدها! افسر که سرش را به زیر انداخته بود، در

همان حال گفت نترس مادر به زودی برمی گردیم. گفتم آخر تو کی هستی صمد که دوست نظامی ندارد، مادر به طرف من برگشت و گفت: اسد، در آن لحظه تمام رفتار و اعمال گذشته صمد از جلوی چشم گذشت. مگر نه این است که صمد گرفتاری هایش را اغلب از من پنهان می کند، نکند این هم یکی از آنها باشد، به تندی به افسر گفتم راستش را بگو با صمد کجا می روید؟ لبخندی زد و گفت جایی نمی رویم می خواهم صمد را ببرم گردش. گفتم کجا؟ گفت طرف های آراز. بیشتر نگران شدم آخر چند روز قبل از این هم چند نفر از تهران دنبال صمد آمده بودند. وقتی صمد با آنها می رفت گفتم کجا؟ یکی از آنها گفت می رویم یک کمی بگردیم. فردایش که صمد به خانه آمد دیدم که بسیار آشفته است پرسیدیم چی ات است؟ گفت هیچ چی یک کمی سرما خورده ام. تو که خودت آن شب در جریان بودی نبودی؟ گفتم چرا، یکی از آنها آن شب به صمد گفته بود که شقی نکن بیار کتاب را تحویل بده شاید برایت خوب نباشد چون موضوع این کتاب به عرض مقامات بالا رسیده است. مادر گفت من دیگر اینها را نمی دانم و ادامه داد: صمد با کیف دستی کوچکش آمد و گفت من حاضرم، افسر با عجله بلند شد و با هم بیرون رفتند من به دنبال آنها تا سر کوچه رفتم از دلم بر نمی آمد که چشم از صمد بردارم صمد برگشت، گفت مادر به سفر هندوستان که نمی روم یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد برگرد. آنها سوار یک جیب آرشی شدند و صمد در حالی که به رویم می خندید دور شد، بعدش هم تو خود می دانی آن نامرد در لباس دولتی چه به روز پسرم آورد، بعدها خیلی از دوستانش به دیدنم آمدند هیچ یک از آنها آن افسر را به درستی نمی شناختند، کاظم گفت دوستی ما فقط محدود به این بود که چند دفعه ای با هم به کوه رفته بودیم. گفتم پس چرا شما گذاشتید صمد با او به مسافرت برود؟ کاظم گفت: فکرش هم را نمی کردیم که صمد روزی با او همسفر شود. گفتم مادر در آن روزهایی که ما دربدر در کنار آراز دنبال صمد می گشتیم در خانه چه اتفاقاتی افتاد. باز اشک در چشمان مادر حلقه زد و گفت در آن چند روز خانه ما پر جمعیت بود همه می آمدند تا از سرنوشت صمد باخبر شوند ضمناً، مأمورین هم که دست بردار نبودند. چند نفر مأمور به خانه آمدند چه می دانم کی بودند بعدها گفتند که مأمورین سازمان بودند تمام خانه را زیر و رو کردند. نمی دانم دنبال چی بودند. کلید کشو میزش را می خواستند. با چکش و پیچ گوشتی زدند و درب آن را شکستند چند کتاب که نمی دانم چی بود از روی میز و از کمد برداشتند و رفتند، گفتم بعدها دیگر آن افسر را ندیدی؟ گفت نه! ولی او باید بداند، شاید فرار از پنجه

عدالت ممکن باشد ولی فرار از دادگاه خدا ممکن نیست. من می‌دانم روزی او به مجازات خواهد رسید، مگر شمارا با آن همه قدرت در آب جوشان دیگ نجوشاندند، مگر خدا فقط یک مختار دارد؟

سکوت کرد، مدتی به هم نگاه کردیم، گفتم مادر حالا دیگر وقتش است، تو مگه نمی‌گفتی می‌خواهی به روضه همسایه بروی پاشو برو دیگر. من هم باید بروم، گفت اصلاً یادم نبود. با هم پا شدیم و از خانه بیرون آمدیم، او را به دست زن همسایه که روضه در خانه آنها بود سپردم و راه افتادم.





●
●
●
آثار چاپ نشده صمد

قصه‌ای از قصه‌ها

گزارشی از جدامیخانه تبریز

فولکلورهای آذربایجان

؛
 نامه‌ها

اشاره

از صمد بهرنگی بعضی آثار چاپ نشده و پراکنده مانده است که در این قسمت به چاپ می‌رسد. با چاپ این آثار من دینم را در حد توانم، در چاپ آثار صمد بهرنگی ادا شده می‌دانم. کاری را که روزی با بهروز شروع کردیم متأسفانه به تنهایی به پایان می‌برم، از این بابت بسیار غصه‌مندم. این جاست که باید گفت کار آن کرد که برادر، شروع کرد!

ا.ب



انجا هر چه هست و نتوانستی‌های دردناک است ، هر چه هست انتظار است و امیدی دور! ... انتظار
بازگشت بیسان مریم ، و امیج
مصیبت‌های آن روز که در آنجا بودم

زنان جذامی در جذامیخانه تبریز

دیدار از باباباغی

جذامیخانه تبریز

قصه‌ای از غصه‌ها

گزارشی را که هم‌اکنون می‌خوانید صمد بهرتگی به همراهی و یاری یکی از دوستان که از سرتواضع حاضر نشد نامش را بیاوریم از جدامیخانه باباباغی تبریز تهیه کرده است و در این جا همان دوست صمد را «بفام» معرفی می‌کند که هم‌معنی «بهرتگ» است. این گزارش‌ها به طور مسلسل از شماره ۲۶ فروردین ماه ۱۳۴۴ (شماره ۶۵۱۰) روزنامه کیهان شروع می‌شود و در شماره ۱۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۴ شماره ۶۵۱۷ پایان می‌یابد.

گزارش گونه‌ای:
از صمد بهرتگی

با تشکر از همه کسانی که در این راه ما را یاری دادند متن گزارش را عیناً در زیر می‌آوریم.

جدامیان چهره‌های غمگین عصر ما

پیش از این که با دکتر حرفی بزنم این موضوع اندیشه مرا سخت به خود مشغول کرده است که چرا مردم، یک بیمار جذامی را از خود طرد می‌کنند، با وحشت از او می‌گریزند، با شقاوت و بیرحمی در صدد نابودی او برمی‌آیند و عجیب‌تر این که، هرگز وجدان مردم در این باره احساس کوچکترین ناراحتی نمی‌کند، بی‌درنگ این موضوع را مطرح می‌کنم.

دکتر مبین با لبخند تلخی پاسخ می‌دهد:

این گونه شقاوت و بیرحمی با مریض جذامی که همانند دیگر بیماران است خاص دهشت‌عظیمی است که از بدآموزی‌ها، جهل و معتقدات خرافی در مردم به وجود آمده است.

قرن‌هاست که بیماری جذام را می‌شناسند و آن را به مثابه قهر و غضب خداوندی در قبال معاصی، حلول ارواح خبیثه در جسم انسان می‌دانند و تکرار این چنین عقایدی در قرون، طوری اذهان و افکار عامه را در شناسایی جذام گمراه ساخته است که جامعه درمان آن را غیرممکن دانسته است زیرا آن را پیک

مرگ شناسانده‌اند.

در صورتی که جذام هم مرضی، مانند دیگر بیماری‌هاست.
از تعداد جذامیان دنیا می‌پرسم:
دکتر می‌گوید: ده الی ۱۲ میلیون.

سرم سوت می‌کشد، می‌پرسم: کجاها؟

جواب می‌شنوم از پای اهرام مصر تا قصور افسانه‌ای هندوستان، از دشت‌های
کف‌زده چین تا جزایر ژاپن، از کرانه رودخانه آمازون در قلب جنگل‌های آمریکا
تا شهرها و دهکده‌های اروپا، همه جا ناله و استغاثه‌های مجذومین شنیده می‌شود.

می‌گویم دکتر چه گروهی بیشتر دچار جذام می‌شوند؟

زرد و سیاه

دکتر مبتین می‌گوید: هیچ فرق نمی‌کند نژادهای زرد و سپید، سیاه، مرد و زن -
کوچک و بزرگ همه یکسان در قید جذام گرفتارند.

- دکتر اگر بیماری جذام همانند دیگر بیماری‌هاست چرا آنها را جدا می‌کنند
و در آسایشگاهی دور از شهر به معالجه‌شان می‌پردازند؟

پاسخی که می‌شنوم این است: طرد و تنفر و شقاوت جامعه نسبت به جذام
موجب این کار است، مجبوریم که با چنین شرایطی به معالجه بیماران پردازیم و
اگر می‌بینید که در این آسایشگاه گروهی هستند که سال‌هاست درمان می‌شوند و
بهبودی به طریق بطئی حاصل می‌شوند بدان جهت است که این گروه از ترس
شماتت و نفرت و گریز مردم مدت‌های مدیدی بیماری خود را پنهان داشته تنها
وقتی در فکر درمان افتاده‌اند که از پا افتاده و فرصت مناسب معالجه را از دست
داده‌اند و بیماری با قدرت تمام در جانشان جای گرفته است.

آیا بیماری جذام قابل علاج است؟

- بیماری جذام با اسلحه برنده سولفون‌ها، مرضی است قابل درمان، کنترل و
پیشگیری.

جذام می‌تواند و بایستی درمان شود.

از تعداد جذامیان آسایشگاه می‌پرسم:

- در سال ۱۳۱۲ که این آسایشگاه تأسیس گردید تعداد بیماران خیلی کم بود
و طرز درمان - (اگر به شیوه آنان بشود درمان گفت) بسیار اسفناک، در آن زمان
آنها را در محیط محصور محبوس کرده بودند.

اما اکنون همان طوری که خواهید دید ما اکثر بخش‌ها را برای بیماران دایر

کرده‌ایم و تحت معالجه و درمان مداوم، در مدت سه چهار سال بیمار بهبود یافته مرخص می‌شود.

مثلاً سال گذشته ۶۰ تا ۷۰ نفر سلامت خود را باز یافته مرخص شده‌اند و هم‌اکنون تعداد ۶۲۵ نفر جذامی در آسایشگاه وجود دارد ۵۰ نفرشان بین ۱۰ تا ۱۵ ساله هستند.

تعداد ۵۱ نفر نیز کودکان سالم آنها در آسایشگاه زندگی می‌کنند. با تعجب می‌پرسم پیش جذامیان؟

جواب می‌دهد تا سه سالگی نزد مادر و پدر خود زندگی می‌کنند و چون مادر در حال مداوا است بچه‌ها شیری که می‌خورند مقدار کافی دارو نیز به بدن‌هایشان می‌رسد و مصونیت برای آنها به وجود می‌آورد اما در سه سالگی آنها را در پرورشگاه جداگانه‌ای که در جوار باغ آسایشگاه است نگهداری می‌کنیم.

تحصیل

می‌خواهم سؤالی در مورد والدین بچه‌ها کنم که دکتر می‌گوید: نیمی از پدر و مادرها در همین جا با هم عروسی کرده‌اند. از تعداد افراد سالم آسایشگاه می‌پرسم:

دکتر مبین می‌گوید: ۵۳ نفر کادر پرسنلی داریم اعم از کارهای طبی و فنی و غیره (از قبیل خبازی - آشپزی - پرستاری و...) وسیله این گروه انجام می‌شود. می‌گویم که تعداد کافی است؟

دکتر پاسخ می‌دهد که بسیاری از جذامیان نیز در قبال مزد با ما همکاری می‌نمایند و این مسئله که آنها اشتغالاتی داشته باشند بسیار مفید است.

از فرهنگ و تحصیل صحبت می‌کنم. دکتر می‌گوید که این جا مدرسه‌ای با یک کتابخانه به وسیله یکی از نیکوکاران آذربایجان احداث گردیده و سه تن از جذامیان که سواد کافی دارند به تدریس اشتغال دارند.

سؤالی به نظرم نمی‌رسد و سکوت حکومت خود را آغاز می‌کند.

هوا گرفته و سنگین است، به سختی نفس می‌کشم. قلبم تنگی می‌کند. دلم می‌خواهد به خودم بقبولانم که این حالت من از ترس نیست. دلم می‌خواهد من هم مثل دکتر مبین قبول کنم که جذام هم مرضی همانند دیگر بیماری‌ها است.

مثل این که این تلقین‌ها مؤثر واقع می‌شود و گشایشی در خود حس می‌کنم اما صخره‌های کنار راه و کوه پشت آبادی مقابل مرا به یاد فیلم بن‌هور می‌اندازد با آن جذامی‌خانه وحشتناکش. بند دلم پاره می‌شود و رشته‌ها پنبه...

دکتر همچنان صحبت می‌کند، یعنی ربع ساعتی است که صحبت می‌کند و من چیزی نمی‌شنوم.

به آبادی نزدیک شده‌ایم حتی صدای موتور ماشین هم مانع آن نمی‌گردد که من صدای ناهماهنگ قلبم را بشنوم.

از کنار گروهی کارگر که مجدانه به مرمت جاده مشغولند می‌گذریم. می‌خواهم حرف بزنم. حرف بزنم تا شاید فراموش کنم که کجا می‌خواهم بروم. (چهار سطر افتاده بود خوانده نشد) مدفن آرزوهای پاک و عشق‌های مایوس انسانی است، قرار گرفته‌ام.

دکتر را می‌بینم که مرا فراموش کرده است. گویی به دنیای خود وارد شده دنیایی که من و امثال من را بدان راهی نیست.

دوست داشتن

صدا می‌زنم: دکتر... اما دکتر با گروهی مشغول صحبت است، به آنها نزدیک می‌شوم، دیگر دلم شور نمی‌زند. به حرف‌هایشان گوش می‌کنم، از حال هم می‌پرسند. با خنده و صمیمیت همدیگر را از کار خود آگاه می‌کنند دردهایشان را نمی‌گویند ولی شادی‌هایشان را با هم قسمت می‌کنند.

مثل این که در این جا معنی هر کلمه دوست داشتن است و من در چشمان جز صداقت چیزی نمی‌بینم.

جدا می‌شویم تا به دفتر برویم، شیوا مشغول عکس گرفتن است من آدمی خونسردتر از او ندیده‌ام و یا به بخوبی می‌تواند احساسش را کتمان کند نمی‌دانم. شاید بدین علت است که او با شکل و تصویر، با واقعیت‌ها بیشتر آشنایی داشته باشد. شاید؟

مدتی در دفتر می‌نشینم. دکتر جریانات روز را بررسی می‌کند و دستوراتی می‌دهد.

من از دکتر می‌پرسم: اجازه می‌دهی که به خورده این دور ورها بگردیم؟ می‌گوید: چند لحظه باش من هم می‌آم. دکتر روپوش سپیدش را می‌پوشد و ما به درون خانه‌ای که انسانیت مجسم و مطلق است قدم می‌گذاریم فکر می‌کنم که به گورستانی وارد شده‌ام و با اشباح (چهار سطر افتاده بود خوانده نشد) سر چه احساسی است می‌گوید: (خانم من، بانو و ثوقی، قابله است، این جا را اداره می‌کند مامای جدامیخانه هم است).

شوق کودکانه

بچه‌ها سر و وضعی مرتب دارند. شوق کودکان از دیدار دکتر بیش از شوق کودکی است که پدرش را هنگام بازگشت به خانه می‌بیند متها من دکتر را پدری مهربان‌تر یافتم.

حال و احوال یکایک را می‌پرسم. اینها کودکان سالمی هستند که والدین آنها بیمارند و در آسایشگاه زندگی می‌کنند.

عکسی به اتفاق دکتر می‌گیریم. پسر ده ساله‌ای را کنار می‌کشم تا به حرف‌هایش گوش کنم. هر چه می‌پرسم با سرعت شگفتی پاسخ می‌دهد. مرا عمو خطاب می‌کند و من نشانی گزنده و غروری مجروح در خویش احساس می‌کنم. پسرک سرپرست پرورشگاه را با کلمه مهربان آمیز مامان صدا می‌کند. می‌اندیشم که این زن و شوهر چه خلاءهایی را در وجود این بچه‌ها پر کرده‌اند و چه امیدهایی را در دل آنها کاشته‌اند.

بی هیچ هو و جنجالی و هیچ تفاخر و تظاهری.

یاد پروفیسور رابرت شوایتزر می‌افتم که چهل و هفت سال است در قلب آفریقای سوزان به انسان‌های سیاه خدمت می‌کند.

گرچه پوست بدن ساکتین این جا سپید است اما انگار آنها را از خمیره سیاهی ساخته‌اند.

به خوابگاهشان سر می‌زنم. تخت‌های مرتبی است با ملافه و پتو، کمدی کنار هر یک.

ناهارخوری را می‌بینم که چهار پنج گوشه، هفت هشت صندلی کوچک فلزی گذاشته‌اند دور یک میز.

حمام و دستشویی را می‌بینم حتی اتاقی را که به صورت بهداری کوچک در آورده‌اند در ضلع شمالی ساختمان با دو تخت و مقداری وسایل پزشکی و دارو. اتاقی را هم که دور تا دور آن عکس‌های آموزشی زده‌اند و نیمکت چیده‌اند می‌بینم معلوم است که برای آموزش از وسایل سمعی و بصری استفاده می‌کنند. به آشپزخانه می‌روم - بسیار تمیز است حتی آشپز هم لباس رسمی دارد با آن کلاه مخصوص - بوی سبزی قورمه برنامه غذا را به اطلاع می‌رساند.

سه زن را در کریدور می‌بینم که این‌ور و آن‌ور می‌روند. نظافت می‌کنند سری هم به بچه‌ها می‌زنند. می‌خواهم به قسمت آسایشگاه بروم که با دیواری بلند از پرورشگاه جدا شده است. از بچه‌ها خداحافظی می‌کنم موقع بیرون آمدن چشمم

به اتاقی که کنار درب ساختمان است می افتد. زنی پشت چرخ خیاطی مشغول است گویا پیراهن یا روپوش برای بچه‌ها می دوزد و این مسئله از آستین کوچکی که تمام نشده پیدا است.

می خواهم از خانم وثوقی خداحافظی کنم اما لحظه‌ای مردد می مانم و بعد می پرسم خاطره‌ای؟ - چیز جالبی؟

می گوید: «من مادر هستم و غریزه محبت مادری را خوب می شناسم اما هیچ چیز در این جا برای من درد آورتر از لحظه‌ای که کودکی را از آغوش مادرش جدا می کنم نیست.

غم جانکاه

هفته‌ای دو بار بچه‌ها با والدین خود ملاقات می کنند، اما غم جانکاه آنان در این دیدار سخت اندوهگینم می کند و من خودم را شرمنده و گناهکار حس می کنم.

به هیجان می آیم - به احساس این گونه پاک و انسانی فکر می کنم و خود را به جای انسان، زائدی پرتکبری می یابم. اصلاً خداحافظی را فراموش می کنم و می گریزم... در راه به محکومیت انسان‌های کوچک فکر می کنم.

فکر می کنم که چگونه تقدیر سیاهشان سبب گردیده است که با داشتن پدر و مادر این گونه غریب وار زندگی کنند.

به انسان‌ها و تقدیرشان فکر می کنم به انسان‌ها و احساسشان. در این هنگام سلامی با صدای زنگ وار مردانه مرا متوجه می کند که در میان جدامیان هستم و خانه‌ایی که دورادور باغ گسترده‌ای است این امر را تأکید می کند.

□

لبخندی پرمهر بر لبانی زشت

خانواده جدامی

چند جفت کفش مردانه و زنانه روستایی جلو در بود، در زدیم و تو رفتیم. وقت ناهار بود. گلیمی و پتویی کف اتاق پهن بود. یک تخت و یک بخاری نفتی تنها چیزی بود که آدم را یاد زندگی شهری می انداخت، همه چیز اتاق روستایی بود، چراغ نفتی با کلاه نقش‌دوزی شده و منگوله‌دار. تاقچه پر از ظرف و لوازم دیگر خانه. شمایل‌ها و عکس‌های مذهبی دیوارها، لباس‌های تن آدم‌ها، بخصوص زن‌ها اسپندهایی را که به نخ کشیده بودند و نقش زیبایی ساخته بودند و به دیوار زده بودند و یک ساعت سه ستاره کهنه با قاب حلبی زنگ زده‌اش روی تخته‌ای

بالای تختخواب.

لبه تخت نشستیم، همه‌شان سرپا ایستاده بودند و نمی‌نشستند. زن که تا آخر نشست و دو مرد - یکی شوهر زن - بالاخره نشستند. یکی از بچه‌ها تپید لای پاهای مادرش و بچه دیگر نشست بغل باباش و دست‌های کج و معوج و ناقص پدرش را دستمالی کرد.

□

لبخند پرمهر

از بینی به پایین زن پوشانده بود. جذام دهن و چانه و بینی‌اش را تصرف کرده بود. اما چشم‌هاش نشان می‌دادند که از آمدن ما خوشحال است. چشم‌هاش نشان می‌دادند که لب‌های زشت و بدنمایش به لبخندی پرمهر گشوده است. چشم‌های زیبا و جوانش به درخشندگی و شادابی چشم‌های دختران و زنان سرزنده روستایی بود. بچه‌ها سالم بودند و این باعث تعجب ما شده بود. بعد از صحبت‌های زیاد فهمیدیم که زن و شوهر در جذامخانه همدیگر را یافته‌اند و عروسی کرده‌اند. تا کنون سه بچه‌شان شده است. یکی را در سه سالگی فرستاده‌اند ده پیش پدر شوهر که ازش نگهداری کند. جذام موروثی نیست. کودک شیر مادر جذامیش را می‌خورد و یک موه‌م از سرش کم نمی‌شود، از همان شیر مادر دوا خورده‌اش مصونیت پیدا می‌کند.

پرسیدم: نامه‌ای چیزی از ده می‌رسد؟ گفت: گاهگاهی، پرسیدم: چی برایتان می‌نویسند؟ گفت: چی می‌خواهید بنویسند؟ بیا خودت بخوان ببین چه نوشته‌اند.

□

نامه برای جذامی‌ها

بعد پا شد و از پشت ساعت ورق کاغذی کشید بیرون، نامه را مثل عزیزترین چیزهاش آن پشت پنهان کرده بود. نامه را خواندیم. دهاتی‌ها عرض سلام داشتند. سر درخت‌ها را سرما زده بود. بچه خدیجه سلطان سرخک گرفته بود. گاو کدخدا مرده بود، از خدا خواسته بودند که شفا عطا فرماید. والسلام.

ناهارشان را گذاشته بودند پایین اتاق، پلو بود. از آشپزخانه آورده بودند گذاشته بودند آن جا، بایستی گرم بکنند و بخورند. پا شدیم که در برویم. حرفی از تعارف و بفرمایید، ناهار بخورید، مهمان باشید، در میان نبود، خودشان می‌دانستند جذامی هستند و همین قدر که تواضع کرده بودیم و پیششان رفته بودیم بشان بود. شاید هم یاد روزهایی می‌افتادند که حتی آقای دکتر آسایشگاه

نمی خواست باهاشان حرف بزند و دواهاشان را از سوراخ دیواری به طرفشان می انداختند و کسی حق نداشت به سوراخ نزدیک شود و دوا را از دست دکتر یا متصدی دیگری بگیرد.
با گرمی ما را راه انداختند و در را پشت سرمان بستند.

□

فقط به چشم‌هایم نگاه کن!

«پولاد» یکی از جذامیان بود، سال‌ها پیش از روستا جدا شده به ساکنان «باباباغی» پیوسته بود، جوان روستایی با بر و بالایی برومند، جذام لعنتی به سراغش آمده بود. درست همان روزها که سور و سات عروسی جور می شد و دل تو دل، عروس و داماد نبود، آورده بودندش به شهر، پولاد ۶ سال روستا و نامزدش را ندید، تنها رابطه‌اش با نامه‌هایی بود که گاه، گاه برایش می فرستادند.

پولاد به امید این که روزی خلاص شود و عروسی کند، زنده بود، اما رفته رفته به شک می افتاد که نکند عروسیش از او روگردان شود. شاید ازش بدش بیاید، بعد از این مرض لعنتی کدام دختر احمق است که سراغ او را بگیرد.

عروسی دختر زیبای روستا است. تمام مادرها طمع دارند که او را برای پسرشان بگیرند. این گمان‌ها طاقت را از کف پولاد بیرون می کرد. نمی توانست خود را راضی کند که نامزدش هنوز به او وفادار مانده باشد آخر یک دختر چقدر می تواند منتظر یک جذامی بماند؟ تنها امید پولاد، داشت از کفش درمی رفت، تا یک روز...

□

نامه برای یک جذامی

یک روز نامه‌ای به دستش رسید. همین نامه سرنوشت او را تغییر داد و شاید باعث سرعتی در بهبودش شد. توی نامه چند تار مو و یک تکه پارچه چیت قرمز گلداز گذاشته بودند. چیزی سردر نیاورد. سواد نداشت. نامه را داد یکی از هم اتاق‌های باسوادش خواند، نامه از نامزدش بود.

همه‌اش خطاب به پولاد بود. چه شیرین نوشته بود. چه خوب مکنونات قلبش تو نامه ریخته بود نامزدش نوشته بود:

می دانم که خیال می کنی من دیگر نمی خواهمت و خیال عروسی با دیگری را دارم. برای همین بود که نامه را نوشتم تا باور کنی که همیشه به تو وفادار خواهم بود. این تکه چیت گوشه همان پارچه‌ای است که قرار بود پیراهنش بکنم و شب

عروسیمان بپوشم. یادت می‌آید کی رفت شهر و خریدی؟ این موها را هم از گیسوانم قیچی کرده‌ام. فکر کردم که خوشت بیاید و بوی مرا از آنها بشنوی. این دو تا را فرستادم که بدانی هنوز منتظر تو هستم که هر چه زودتر برگردی به ده و عروسی کنیم.

پولاد از شادی گریه کرد، همه گریه کردند. چه خوشبختی بزرگی چه عروس خوبی. چه عاطفه‌ای و مهری.

گاهی آدم باور نمی‌کند که پشت این قیافه‌های کزیه و چشمان درآمده و نیمه کور عاطفه‌ها و دوستی‌های بزرگی خوابیده باشد.

از پولاد خداحافظی کردیم و برای دیدن بقیه قسمت‌های آسایشگاه به راه افتادیم.

از این اتاق به آن اتاق، از این قسمت به آن قسمت می‌رفتیم. جلوی ایوان دخترکی بلندبالا ایستاده بود جلو دهش یک تیکه پارچه کثیف بسته بود قسمت چپ صورتش را جذام زده بود یک داغ کثیف و سیاه چشماش تو آسمان سیاه صورتش مثل دو تا ستاره می‌درخشید.

□

فقط به چشم‌هایم

وقتی ما را دید خجالت کشید. دستهایش را بالا آورد و با سرعت قسمت‌هایی از صورتش را که جذام خط زده بود گرفت.

وقتی نزدیک رسیدیم سرش را از خجالت بالا و پایین برد و آهسته گفت: آقا فقط به چشمانم نگاه کنید.

مثل این که چشمه چشم خشکیده بود و گرنه از این حرف و از این درد دلم می‌ترکید و خون می‌ریخت. طاقت نیاوردم زیاد بایستم در حالی که سعی می‌کردم به چشماش برعکس گفته‌اش نگاه نکنم با سرعت به طرف سرسرای آسایشگاه به راه افتادم.

□

جذامیان تشنه محبت‌اند

و احياناً اگر این شخص جسماً نیز بیمار باشد نابودی او حتمی است و هیچ‌گونه امیدی به بهبودیش نمی‌توان داشت.

جذام نفرت است، نفرین است ولی یک جذامی آدم نفرت‌باری نیست. او انسان است و مثل هر انسان دیگر تشنه محبت و مهربانی انتظار دارد دیگران

دوستش داشته باشند و با مهربانی، گل امید زندگی را، غنچه امید بهبودی را در دلش شکوفا سازند.

می‌خواهند از زبان خویش و بیگانه بشوند که جذام گرچه یک بیماری مهلک است اما غیر قابل علاج نیست.

می‌دانند که جذامی هستند و تا این درد خانمانسوز به جانشان تیغ می‌کشد محکوم به انزوا هستند ولی نمی‌دانند و نمی‌خواهند بدانند که دیگر کسی دوستان ندارد و یادشان نمی‌کند.

دیدار و گفتگو با یک جذامی حتی برای یک لحظه هم که شده باشد قویترین مسکن و بهترین دارو برای درمان درد اوست. کمک به یک جذامی کمک به انسانی است که از او دردمندتر چشم روزگار به خود ندیده است. شک نیست این دیدار اگر به حسنان نیفزاید از بزرگیمان کم نمی‌کند.

□

چهارمین روز

با امروز چهار روز است که من در زوایای آسایشگاه باباباغی می‌گردم. ساعات و وقت من همه با جذامیان می‌گذرد. با مردمی که درهای اجتماع به رویشان بسته و خشم طبیعت به بدترین وجهی گریبانگیرشان شده است. با مردمی که از شدت درد لب از شکوه بسته‌اند و حتی در سوگ آرزوها و امیدهای از دست رفته خودشان نیز زاری نمی‌کنند.

سال‌هاست که چشمه چشمشان خشکیده و تب تند صورت خط خورده و زخم‌های چرکین گوهران احساس را از دستشان گرفته است. وقتی از جلو آسایشگاه رد می‌شدم چشمم به نرگس که بالای پلکان آسایشگاه ایستاده بود خورد. سرش پایین بود و با انگشتان دستش ور می‌رفت. روش نمی‌شد. نرگس دختر جوانی بود. «عباسعلی» گفت: بریم پیش اون.

عباسعلی همه ساکنان جذامخانه را می‌شناخت. شانزده سال آن تو زندگی کرده است، از کودکی تا جوانی، همیشه لبخند می‌زد و با علاقه همراه من می‌آمد و اتاق‌ها، مدرسه، مسجد، حمام و خانه راهبان مسیحی و... را نشانم می‌داد. کمی هم سواد فارسی داشت.

رفتیم پیش نرگس. با کمرویی سلام کرد. از این جا و آن جا صحبت کردیم. اسم و رسمش، شهرتش، پدر و مادرش و از این حرف‌ها و آخرش گفتم: در دلت چه آرزو می‌کنی؟ که آه کشید و سرش را باز انداخت پایین. هیچ زخم و زبلی تو

سر و صورت و دست‌هایش نداشت. با آن لباس روستایی محلّیش - از محال آستارا - زیبایی و سر و وضع معصومانه‌ای داشت. ده بیست زن و دختر دیگر در نبش ساختمان جمع شده بودند و ما را نگاه می‌کردند. با لباس‌های جوراجور روستایی. رنگ به رنگ و همه خندان. اغلبشان کار دستی داشتند. جوراب و پیراهن می‌بافتند.

□

بالا تر از سلامتی

دختر حرفی نمی‌زد. من گفتم: راستی چه آرزو می‌کنی؟ شاید گفتنی نیست. ها؟

عباسعلی یک دختر بزرگسال دیگری را میان زن‌ها نشان داد و گفت: اینها دو خواهرند. خواهرش اونه و خواهرش آمد پیش ما. گفت: من یک آرزو دارم. خوب بشوم و از این جا بروم. بالاخره بالاتر از سلامتی چه میشه آرزو کرد و افزود که همه‌اش از خدا این را می‌خواهد.

یک دقیقه نمازش ترک نمی‌شود. به مسجد هم می‌رود. به موعظه و مرثیه آخوندگوش می‌کند. آخوند هم که از میان خودشان است.

از نرگس پرسیدم: مگه نامزد داشتی که حالا غصه شو می‌خوری؟ جواب نداد. باز آه کشید. عباسعلی گفت: خواهر بزرگ‌تر داشته و خواهر بزرگ‌تر گفت: آره داشتم. نامه‌اش تا سه ماه پیش می‌آمد. من هم جواب می‌فرستادم. اما سه ماهه هر چه نامه می‌نویسم جوابش نمی‌آید. مثل این که آدرش را عوض کرده.

می‌شد که پیش خودم حدس بزنم که نامزدش زن گرفته.

تعجب من بیشتر از این بود که یک جذامی چطور می‌تواند لبخند بزند و بخندد و دردش را فراموش کند. دکتر گفت: تنها چیزی که همیشه به مریض‌ها تلقین می‌کنم این است که روی درد و رنج لبخند باید زد و آن را مغلوب کرد. در عین اندوهناکی لبخند بر لب داشتن شجاعت است.

□

برادران کوچک عیسی در خدمت جدامیان

بیگانه آشنا

من از برادرم می‌گریزم اما بیگانه به او مهربان است من این ضرب‌المثل را کجا و از کی شنیده‌ام نمی‌دانم. وقتی دیدم سه جوان اروپایی در عین شباب. دست از همه لذت‌اند زندگی کشیده‌اند و به باباباغی آمده‌اند، وقتی دیدم اینان بی‌اعتنا به

دنیای افسانه‌ای اروپا از دوست و آشنا بریده و در کشوری بیگانه سرگرم پرستاری مثنی بیمار مبتلا به جذام شده‌اند.

و وقتی اینان را مقایسه با مردمی کردم که در دو سه قدمی جذامخانه سکونت دارند و با آن که می‌دانند که این قربانیان طبیعت تنها از گذشت روزگاران دل به دیدار آنان خوش کرده‌اند و آن وقت حتی برای یک لحظه به دیدارشان نمی‌روند دلم گرفت.

سنگینی بار غم وقتی بر دوشم بیشتر شد که سرگذشت آن جوان جذامی که پدرش او را از منزل رانده بود به یادم آمد. این ماجرا را یکی دو سال قبل در روزنامه‌ها خواندم.

□

پدر من جذامی نیستم

اصل مطلب این بود که جوانی مبتلا به جذام پس از این که ۶ سال تمام در گوشه جذامیخانه زندگی کرده بود به تصدیق پزشکان بهبود یافت و پس از مرخصی برای دیدار پدر و مادرش که ظرف این مدت حتی یک بار هم به سراغش نیامده بودند عازم زادگاهش شد و با شوق تمام خانه‌ای را که سال‌های سال از آن دور بود دق الباب کرد لحظه‌ای بعد در روی پاشنه چرخید و سر و کله پدرش بین دو لنگه در پیدا شد.

جوان منتظر بود پدرش از ذوق فریاد بکشد و جگرگوشه‌اش را که سالی چند از خانه و خانمان دور بود در آغوش بکشد ولی نگاه تیره و نفرت بار پدر تمام امیدهایش را بر باد داد و وقتی پدرش گفت: چرا آمدی چرا برگشتی، چرا همان جا نماندی گریه‌اش گرفت و به گمان این که پدرش هنوز او را یک جذامی می‌داند با سرعت قبل از این که در منزل به رویش بسته شود گواهی نامه پزشکان را جلو چشمش گرفت و با زاری گفت: پدر من دیگر جذامی نیستم. بین این گواهی سلامتی من است. ولی پدر نه تنها او را نپذیرفت و در منزل را به رویش بست بلکه به این هم قانع نشد و از درون منزل فریاد زد:

نادعلی برو تهران و در بیمارستان بخواب در شهر نگردي که آبرویم می‌رود. این قصه نیست. یک حقیقت است، یک حقیقت تلخ که باور کردنش بر من و همه آنهایی که دلی رثوف انسانی دارند قابل قبول نیست.

□

برادران عیسی

وحشت انزجار آمیز مردم از جذامیان باعث شده است که این تیره‌بختان از همه جا طرد شوند و به دنیای تلخ تنهایی پناه برند.

این سه نفر وابسته به میسیون (برادران کوچک عیسی) هستند مرکز این میسیون در ماری است و بنیان‌گذارش شخصی به نام شارل دوفوکو است که چندین سال پیش در حادثه‌ای کشته شد اساس کار اعضای این میسیون خدمت به بستگان خداست هر جا که پیش آید و به هر که باشد. دو تاشان فرانسویند و یکی بلژیکی. فرانسوی‌ها حدود سی سال دارند و بلژیکی خیلی جوان است.



صمد و همکارانش در جمع برادران کوچک عیسی

هر سه در خدمت جذامیان «باباباگی» هستند و در درمانگاه‌ها به زخم‌بندی و پانسمان مشغول می‌شوند. مریض‌ها ایستاده بودند پشت سر هم و اینها سرکار. یک

یک می آمدند و روی صندلی می نشستند، یا سر پا - و راهبان مسیحی پا و دست آنها را جلوشان می گذاشتند و زخم هاشان را باز می کردند و دوباره می بستند. با چه علاقه ای و خلوص نیتی.

□

خوش بینی

وقتی کارشان تمام شد به منزلشان که آن سر باغ بود رفتیم. سه تا اتاق برای خودشان بود. برای آدم های مریض که می آمدند و شب را می ماندند. نمازخانه کوچکی هم چسبیده بود به اتاق پذیرایی شان که خیلی باسلیقه، زیبا و ظریف، شبیه کلیسا، کلیسایی هم درست کرده بودند به فاصله چند صدمتر از باغ در دامن کوه که می گفتند هر کدام هر ماه بیست و چهار ساعت در آن جا خلوت می کند و این خلوت کردن ها جزو رسوم میسیون «برادران کوچک عیسی» است می گفتند که «خوهران کوچک عیسی» هم هستند که در جذامخانه مشهد خدمت می کنند.

مریض ها، همه دوستان داشتند، برادر خطابشان می کردند و با مهربانی از شان نام می بردند.

خوش بینی و امیدی که برادران کوچک عیسی و دکتر در بیماران می آفرینند یکی از عوامل آنهاست.

□

یادداشت های یک جذامی

محمود آقا یادداشت هایی داشت زیر عنوان: سرگذشت یک نفر جذامی. آنها را با خوشحالی و رضا در اختیار ما گذاشت. همان طور که از یادداشت ها برمی آید وی از کودکی، پس از تمام کردن کلاس ششم - جذامی شده و پدرش از یک ده دور میانه او را برداشته و به تبریز آورد. اکنون پس از سال ها معالجه و مداوا به شغل دستیاری پرستاران راهب فرانسوی پرداخته و هر ماه دوازده تومان پول می گیرد.

محمود آقا طبع شعر نیز دارد و در میان یادداشت هایش یکی دو بیت به مناسبت آورده است. این جا چند تکه از یادداشت های او را می آوریم:

در دهات و شهرها، خلاصه در همه جای ایران مردم با این مرض که دشمن زیبایی است دشمن هستند و عقیده دارند که خدا این مرض را می فرستد که مردم از نادرستی هایشان دست بکشند.

می گویند همیشه مردم بدکار به این مرض مبتلا می شوند. اما تعجب این جاست

که بچه چهار ساله نیز جذام می‌گیرد. چرا؟
* تازه پا به یازدهمین سال زندگی‌ام می‌گذاشتم که جذام به سراغم آمد و آن وقت به خودم آمدم که مانند ماهی در دام صیاد بی‌رحم گرفتار شده بودم و این صیاد دل سخت با ضربت‌های پی‌درپی مرا به زانو درآورد.

□

ابرویت چرا سوخته

* یک شب که با فانوس به خانه آمدم مادرم فریاد کشید که ابرویت را چرا سوزاندی؟ طوری لرزیدم که گویی با ریسمان خفه‌ام کرده بودند. بعد دیدم صورتم باد کرده و ابرویم ریخته. دو دستی به سرم زدم و بر بخت بد خویش نفرین‌ها کردم... روزها مدرسه رفتم. شب‌ها گریه کردم. اما در مدرسه اشتیاق سابق را نداشتم فقط از خدا یک چیز می‌خواستم. آن هم مرگ بود. مرگ، مرگ، مرگ. خدا دیگر چه (می‌کنم) این زندگی را که همه از من بیزارند؟ دیگر چه می‌کنم این زندگی را که محصولش جز درد و رنج چیزی نیست. (دلم نومید شد، افسرده گشتم در این دارالعازا چون مرده گشتم گرفته طاقتم را ناتوانی وفا اصلاً ندارد دارفانی). البته نباید فراموش کنم که در ده من همیشه خاک کروب و زباله و پهن را توی کوچه‌ها می‌ریزند و همه کوچه‌ها پر از مگس و حشره است. زیرا سم‌پاشی نمی‌شود. در عمرم غیر از دو دفعه ندیده‌ام ده را د.د.ت بزنند. روستاییان هم از این د.د.ت خیلی ناراضی هستند. عقیده دارند همه مرغ‌ها و جوجه‌ها را می‌کشد و محصول را خشک می‌کند. درباره جذام عقیده دارند که انسان گردوی نرسیده را با شیر بز می‌خورد و جذام می‌گیرد. یا شیر را با ماهی می‌خورد. یا کارهای بد می‌کند، خدا او را به این مرض گرفتار می‌کند.

پایان یافت به تالیف «محمود»

□

مادرم از من می‌گریزد!

برخورد برادرانه

کنار باغچه قدم می‌زد، غمگین و افسرده بود - وقتی دیدم ما به سویش می‌رویم وحشت‌زده برگشت و دور شد.

از گروهی نه دور و بر من بود پرسیدم آیا همیشه تنهاست یا این که اتفاقی برایش افتاده است؟ ولی هیچ کس چیزی نمی‌دانست فقط گفتند با ما قاطبی نمی‌شه - اسمش آیدین است.

به شیوا چشمکی می‌زنم او عکس برداری را شروع می‌کند و من می‌زنم به چاک تا خود را به آیدین برسانم.

جدام آثار بدی در صورت او گذاشته است. صورتی تکیده با چشمانی بی‌ابرو لبانی از هم باز و رنگی تیره - غم و اندوه بیش از بیماری کارش را ساخته بود و اثر این اندوه در چهره‌اش بود.

صدایش می‌کنم آیدین (آیدین یعنی روشنی و من جز تیرگی نمی‌بینم). حس می‌کنم اگر شرم در میان نبود می‌گریخت سعی می‌کنم بیش از حد برادرانه برخورد کنم. ولی نفرتی عمیق در چشمانش شعله می‌کشد. از ترحم و مهربانی نفرت دارد. تغییر عقیده می‌دهم - با خشونت رفتار می‌کنم، خشونتی که دو برادر، دو انسان نسبت به هم می‌توانند به خرج دهند.

آرامشی می‌یابد - گویا لبخند می‌زند، لبان باز از هم جدا مانده‌اش چیزی نشان نمی‌دهد من این تغییر را فقط در چشمانش می‌بینم. منم لبخند می‌زنم - صدایش گرم است و مطبوع - و طینی از انزجار دارد.

با هم راه می‌افتیم و درددل می‌کنیم. می‌فهمم بیست و سه سال دارد و دو سال آژگار است در آن جا زندگی می‌کند. از طرف‌های آستارا آمده است. می‌گوید از زندگی راضی است ولی من باور نمی‌کنم.

وقتی پرسیدم کس و کاری هم داری؟... برایت نامه می‌دهند؟ بغضش ترکید و گریه‌ای که با حق و حق توأم بود اجازه نمی‌داد صحبت کند. مدتی صبر کردم تا آرام شد.

معلوم شد که مادری دارد و خواهری و او آنها را بسیار دوست می‌دارد. وقتی تازه به آسایشگاه آمده بود سه تا نامه برایشان نوشته بود - نامه‌ها را برگشت داده بودند و رویشان این جمله بود: «گیرنده شناخته نشده».

فکر کرده بود چون نامه نوشتن بلد نیست شاید آدرسش را درست نمی‌نویسد. این بار یک باسوادتر گیر آورده بود که روی پاکت را بنویسد و کاغذ چهارمی را هم می‌فرستد و باز کاغذ برمی‌گردد. رویش نوشته‌اند: گیرنده از گرفتن نامه خودداری کرد

این امر چون پتکی بر سر جوان کوبیده می‌شود، نسبت به همه چیز جز نفرت، کینه و دروغ بی‌اعتقاد می‌گردد، منکر مهر و محبت و چنین مقولاتی می‌شود.

مادرم از من می‌گریزد

برایم گفت: شنیده‌ام مادر مظهر محبت است - مادر، فرزند را جگرگوشه خود می‌داند اما برایم تجربه این شنیده‌ها و فرضیه را لغو کرده است. می‌بینید که مادرم از من می‌گریزد.

در این لحظه اندوه و غم من کمتر، از او نیست، خود را درمانده و بیچاره می‌بینم. من با کدامین حرف، با کدامین بیان می‌توانم برایش اصالت یک تجربه را باطل کنم. غم او کوهی است که نمی‌دانم کدام نیروی مجهولی می‌تواند از میان بردارد. نمی‌خواهم موضوع را باور کنم - از او شرمند می‌شوم، برای این که از سنگینی جانکاه نگاه او مصون باشم چشمانم را می‌بندم - این بار نوبت من است که بگریزم - یک حالت تنفر و سپس بی‌تفاوتی حس می‌کنم که تا ابدیت گسترده است وقتی چشمانم را می‌کشایم آیدین رفته است. من بی‌حالی و ناتوان و بی‌حس شده‌ام در حالی که از دور نگاهش می‌کنم فقط می‌توانم دستم را برای زدودن قطره اشکی به چشمانم نزدیک کنم.

□

جدایی افغانی

به راهنمایی یکی از جدامیان به سراغ یک افغانی که ۶ ماه است در جدامیخانه تبریز به سر می‌برد رفتیم. اسمش خانعلی بود. ته ریشی داشت و کلاهی پشمین. اهل قریه ولداد از قراء غزنین.

لهجهاش خراسانی بود و تو حرف زدن کلمات پشتو هم به کار می‌برد. وقتی صدایش کردند از آسایشگاه دوان دوان آمد. رفقاییش کلک زده بودند، چون وقتی صدایش کردند گفتند: «افغانی بدو! بالاخره سفارت یک نفر را برای ملاقات تو فرستاد».

شیعه بود و خیلی هم متعصب. ده ماه پیش به قصد زیارت کربلا راه افتاده بود. وقتی برای ویزا به سفارت عراق در تهران رفته بود مچش گیر افتاد. او به وسیله سفارت افغانستان به آسایشگاه معرفی شد. در این ده ماه چهار پنج نامه به پدر و خواهرش در غزنین و سه نامه هم به سفیرشان نوشته بود، اما تا حال جوابی دریافت نکرده بود. به من گفت: «به سفیرمان بگو، حالی از ما پرسد و پولی بفرستد که سخت در مضیقه هستیم».

گفتم چه آرزو داری؟ گفت: «از خدا می‌خوام که کربلا قسمتان کند» و بعد ادامه داد، همه را از این درد نجات بخشد. مسلم بود که خود را بیمار نمی‌دانت

چون نه زخم و زیله‌ای داشت و نه موهایش ریخته بود ناراحتی هم در هیچ یک از اعضایش حس نمی‌کرد و معلوم بود که تا کربلا نرود به غزنین برو نیست. گفتم خوب، چه کارها می‌کنی؟ گفت: درس می‌خوانم و کلاس دوم هستم. گفتم دوستانی هم در این جا داری؟ آهی کشید و گفت: همه‌شون به من محبت دارند، من هم همه را دوست دارم و آن وقت یک دو بیتی محلی خواند. خواستیم عکسی بگیریم که دیدم به سوی آسایشگاه می‌دود. صدایش کردم ایستاد، معلوم شد که برای تعویض لباس می‌رود. بالاخره راضی شد با همان وضع جلوی دوربین قرار بگیرد. وقتی خداحافظی می‌کردم گفت: «یادت نره، موضوع را به سفیر بگو».

□

آی مردم، من شما را دوست دارم معلم جذامیان

کنار دیوار ایستاده بود و خیره به آسمان نگاه می‌کرد. اسمش علی طاهری بود و در جذامیخانه معلمی می‌کرد. یازده کلاس درس خوانده بود. می‌گفت و می‌شنید و در باغ قدم می‌زد وقتی پرسیدم وقت بیکاریش را چگونه می‌گذرانم، گفت: در مدرسه به دیگران درس می‌دهم. گاهی هم دست به قلم می‌برم. برای خودم چیز می‌نویسم. خواستیم که چیزی از نوشته‌هایش را برایمان بخوانه مطلبی پهلویش نبود. قول داد که بعد به وسیله آقای دکتر بفرستد. و بعد داستان «جذامی» را فرستاد. «جذامی» گیرندگی و تازگی خاصی دارد. شاید تا کنون نوشته یک ساکن جذامیخانه را نخوانده باشید و ندانید که چگونه فکر می‌کند. این تکه خیلی چیزها به شما یاد می‌دهد. درباره نوشته دوست عزیز جذامیمان حرفی ندارم جز این که بگوییم: برادر، با تو همصداییم که: زندگی در سکوت بیکران و خاموشی جاوید سخت و جانکاه است، اما ما هم آن طور که تو فکر می‌کنی زیاد مست شادی و سرور نیستیم.

□

جذامی

من انسانی طوفان زده و مطرودم. تنهایی خود را می‌بویم و خود را می‌جویم...
وای که از خود نیز بیزارم...
ای مردم، من جذامی‌ای سرگردانم! می‌فهمد؟ آیا کلمه جذام می‌تواند عمق محرومیت بی‌پایان و رنج درد بی‌درمان مرا مجسم کند؟

نه، هرگز! چشم بیمار من با نرگس بیدار شما زمین تا آسمان فرق دارد. من کورم و نابینا. شما سرور از دیدگان بینا. من زنده در گورم. شما مست شادی و سرور. ای مردم، من جذامی‌ای سرگردانم! من آنم که روزی روزگاری داشتم. برای خود آدمی بودم.

اکنون پاک باختم و چیزی ندارم جز جسمی جذامی و روحی شکسته با این وجود نمی‌خواهم بمیرم. در زندگی همیشه چیزهایی هست که آدم به خاطرشان زنده می‌ماند و زندگی را با همه پوچیش تحمل می‌کند. من در حالی که از شراب سکرآور حیات سرمست بودم به شرنک بیماری از پای درآمدم. سکون کشتی وجودم از تندباد حوادث در هم ریخت. طوفان زندگی تار و پودم را در هم آمیخت. ولی من نمردم. زنده ماندم.

ای مردم، من جذامی‌ای سرگردانم! من غریقی افتاده به غرقابم. به تخته پاره زندگی چسبیده، راه نجات می‌جویم و نمی‌یابم. اما از جستجو باز نمی‌مانم. دردی جانکاه جسم و جانم، مغز و روانم، فکر و اندیشه‌ام را می‌کاود و چون زالویی کثیف و سمج بدقواره‌ای عصاره حیاتم را می‌مکد، نابود می‌کند و با سرعت سرسام‌آوری من و روزگارم را به تباهی می‌کشد. من رنج خود را به چشم خود می‌بینم و مایه رنج خود را نیز که جذام باشد. من به کفاره گناهی که هرگز مرتکب نشده‌ام در عذابی سخت می‌سوزم.

□

ای مردم

ای مردم، من جذامی‌ای سرگردانم! از رنجی گران در عذابم. رنج من بیشتر نه از بیماری است، از نفرت و انزجار و از طعنه و احتراز شماست. چرا از من بیزارید؟ از من چه خطایی سر زده که این سان از محبت و عطف شما محروم و مطرودم؟ شما از نزدیک شدن به من وحشت دارید. حتی یک نگاه دزدانه و زودگذر را از من دریغ می‌دارید. اما من با تمام وجودم شمارا دوست دارم. شما را به خاطر چشمان زیبایتان. به خاطر دست‌های ظریف و پاهای متناسب و قد موزونتان. به خاطر همه زیبایی‌های یک آدم سالم و طبیعی می‌پرستم. من در قیافه شما نقش خود را می‌جویم. نقش روزهای سلامت و تندرستی خود را نقش ایامی که دور لبهایم غنچه خنده شکوفه می‌زد.

ای مردم، من جذامی‌ای سرگردانم!

لب‌های من از سرمای بیماری یخ بسته. خنده و شادی در گلویم شکسته. ولی

شمال و دهانی شکر بار دارید. خدا را، بخندید! بگذارید دست‌های گرم و نواز شگر شما به اندام فروریخته و گوشت‌های کرخت و پلاسیده‌ام حرارت و زندگی بخشند. بگذارید دیدگان دلفریب شما برق امید و بارقه حیات بر کالبد تجزیه شده‌ام بپاشند. بگذارید من شما را انسان بخوانم و به انسانیت و مهربانی بخوانم. افسوس که صدایم در سینه‌ام خفته است و چه خفتنی! من موجودی ساکت و خاموشم. از سال‌ها پیش با زبان نگاه گفتگو می‌کنم. فریاد من خفه شده. به گوش کسی نمی‌رسد. شما هم صدای مرا نمی‌شنوید. وای که زندگی در سکوت بیکران و خاموشی جاوید چقدر سخت و جانکاه است.

ای مردم، من جذامی‌ای سرگردانم! آه، اگر می‌دانستم برای چه به من زندگی بخشیده‌اند! به چه گناهی مرا زجر و شکنجه‌ام می‌دهند؟ چرا چون میوه‌ای پوسیده از درخت زندگی حلق‌آویزم کرده‌اند و نمی‌خواهند بچینندش؟ آری، اگر می‌دانستم برای چه زنده‌ام، این قدر رنج نمی‌کشیدم. باید بکوشم و بدانم که چرا زنده‌ام. ای مردم من جذامی‌ای سرگردانم! خوره بر جانم افتاده. آتش جذام شمع وجودم را ذوب می‌کند، اما می‌دانم که چراغ زندگی در کلمات حیاتم هنوز سوسو می‌زند و خاموش نشده است.

□

و ما پس از ۸ روز برمی‌گردیم و دنیایی را پشت سر می‌گذاریم، برمی‌گردیم تا زندگی خود را در میان آنها که حتی دوستان نداریم ادامه دهیم حتی خدا حافظی هم نمی‌کنیم چون خاطره آنها همراه ما می‌آیند و ما را رها نمی‌کنند مگر نه این که وداع به هنگام جدایی است؟

پایان

خسته خسته

خسته خسته از راه کوره‌های آن جا می‌آیم
من آینه‌ای لبریز از آنها هستم
هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد - هیچ چیز نه می‌خواهد و نه می‌تواند مرا تسکین
دهد،

.....

زندگی با آنها کینه داشت، اما آنها به زندگی لبخند می‌زدند.
آنجا در خانه‌ها باز است و قفل المانه‌ای بیش نیست و قلب برای زیستن کافیت
آن جا هر انسان برادر انسان است

نوشته‌های ناتمام

آن که در پی می‌آید دو داستان نیمه تمامی است که در میان یادداشت‌های صمد پیدا شد. اولی مقدمه‌ای بر داستان «کلاغ‌ها، عروسک‌ها، آدم‌ها» است که متأسفانه خود داستان پیدا نشد. احتمالاً صمد فرصت نوشتن این داستان را نیافته و یا به احتمال خیلی کم، این داستان را نوشته و برای خواندن به دوستی و یا به کسی داده که برنگردانده است.

دومی «سرگذشت نبی است» که جمله شروع ۲۷/۳/۳، بر پیشانی دارد علاوه بر مقدمه چند صفحه‌ای نیز از متن داستان را نوشته که باز هم متأسفانه فرصت ادامه آن را نیز نیافته است.

□

کلاغ‌ها، عروسک‌ها و آدم‌ها

چند کلمه از اولدوز:

بچه‌ها، سلام! من اولدوز هستم. اگر شما کتاب‌های اولدوز و کلاغ‌ها و عروسک سخنگو را خوانده باشید حتماً مرا می‌شناسید. من همان دختری هستم که آن قصه‌ها را به آقای «بهرنگ» گفته بودم و او آنها را نوشته بود و به نام خودش چاپ زده بود. البته از من هم اسم برده بود که قصه‌ها را بش گفته‌ام. اگر آن دو کتاب را خوانده باشید من و یاشار و کلاغ‌ها و عروسک‌ها را حتماً می‌شناسید. البته اگر نخوانده باشید هم عیبی ندارد. همین قصه هم برای شناختن ما کافی است. سال‌ها پیش من با زن‌بابام بودم. بابام هم بود. توی خانه زن‌بابا من هیچ دلخوشی نداشتم، زن‌بابا همیشه به من بکن نکن می‌گفت. اذیتم می‌کرد. تنها دلخوشی‌ام یاشار بود. پسر همسایه دست چپمان. او به مدرسه می‌رفت و قالیبافی می‌کرد.

آخرش ما با کلاغ‌ها دوست شدیم و آنها ما را برداشتند بردند به شهر خودشان. یک دو ماه در شهر کلاغ‌ها بودیم. وقتی خواستیم برگردیم، من دیدم دیگر نمی‌توانم برگردم پیش زن بابام، مرا می‌کشت. کلاغ‌ها این‌ور، آن‌ور گشتند و آخرش ده ننه خود مرا پیدا کردند. ننه‌ام را مرد چوپانی گرفته بود و برده بود به یک ده دیگر. کلاغ‌ها یاشار را بردند پیش ننه خودش و مرا هم پیش ننه خودم. شوهر ننه‌ام، همان چوپان، شد بابای من. اسمش علیمحمد بود. من بش می‌گفتم علیمحمد بابا. منظورم این است که همه می‌گفتند علیمحمد بابا. خیال نکنید که پیر بود.

علیمحمد بابا مثل ننه‌ام جوان بود. سواد هم داشت. اصلاً مال ده نبود. نمی‌دانم کی از کجا آمده بود ساکن ده شده بود و بعدش ننه مرا گرفته بود و بعد چوپان «قاراقایا» شده بود و ننه‌ام را برداشته آمده بود به قاراقایا، قاراقایا ده دورافتاده‌ای بود.

علیمحمد مرا دوستم داشت. خواندن و نوشتن یاد می‌داد. آن وقت‌ها ده ما مدرسه نداشت. بعد هم که داشت، مال پسرها بود. علیمحمد بابا صبح بز و گوسفندها را می‌برد صحرا، عصر برمی‌گشت خانه. گاهی وسط‌های روز هم سری به ما می‌زد. آن وقت گله را می‌سپرد دست سگ‌هاش و شاگردش گوندوز که نه پدر داشت و نه مادر و نه هیچکس دیگر. طویله کدخدا خانه‌اش بود. کچل هم بود. چه جور هم. کمی از من بزرگ‌تر بود. گاهی من هم با آنها صحرا می‌رفتم. اما بیشتر وقت‌ها پیش ننه‌ام بودم. سه چهار سالی می‌گذشت من از شهر کلاغ‌ها برگشته بودم که آقای بهرننگ آمد به ده ما. شد معلم ده ما. برایش خانه پیدا نمی‌شد. جایی هم که معلم‌های قبلی می‌نشستند، از باران خراب شده بود. علیمحمد بابا او را آورد به خانه خودمان. ما یک اتاق داشتیم، پشتش هم صندوقخانه بود. بعدها بابام و آقای بهرننگ اتاق دیگری ساختند، شد مال آقای بهرننگ.

من و آقای بهرننگ این قدر دوست شدیم که همیشه با هم بودیم. روزها باش می‌رفتم مدرسه، شب‌ها برایش قصه می‌گفتم. قصه‌های سرگذشت خودم را. در مدرسه هم درس می‌خواندم و هم درس می‌دادم. بچه‌ها ازم راضی بودند. درس را خوب یاد می‌گرفتند.

وقتی سرگذشت عروسک سخنگویم را به آقای بهرننگ گفتم و گفتم که آخرش زن باباگم و گورش کرد، گفت که باید برگردیم پیدایش کنیم.

من دیگر چیزی نمی‌گویم. از این جا به بعدش را خود او تو کتاب نوشته. خودتان بخوانید. اما بدانید که من خوشم نمی‌آید قصه‌هایم را بچه‌های ناز و افاده‌ای هم بخوانند. همچنین آنهایی هم که لباس‌های شیک و پیک و ماشین سواری را نشانه عقل و هوش می‌دانند نباید قصه‌های مرا بخوانند.

دوست همه بچه‌های فهیمده: اولدوز

۴۶/۵/۶

□

سرگذشت نبی

بچه‌ها، دوستان عزیز!

من ادعا نمی‌کنم که سرگذشت من حتماً خواندنی و جالب خواهد بود. اما دوست عزیز من بهرنگ روزی سرکلاس به من می‌گفت: «نبی، سرگذشت تو برای خیلی از بچه‌ها پرفایده خواهد شد. دست کم آنها را از بی‌خبری درخواهد آورد. می‌دانی خیلی از بچه‌هایی که زندگی راحت و آسوده‌ای دارند، خیال می‌کنند که همه بچه‌ها مثل خودشان هستند. من در تهران با بچه‌ای آشنا شدم که از خانواده ثروتمندی بود مثلاً دو تا ماشین سواری داشتند، راننده و نوکر و کلفت داشتند، ساختمان چهار طبقه‌ای از مرمر سفید داشتند و خیلی خیلی چیزهای دیگر. وقتی من به این بچه گفتم که خیلی از بچه‌های روستایی پابره‌نه به مدرسه می‌آیند، باور نکرد و گفت که من دروغ می‌گویم. این جور بچه‌ها باید سرگذشت تو را بخوانند و دست کم از خواب غفلت بیدار شوند آنها خیال می‌کنند که همه بچه‌ها ساعت مچی می‌بندند و لباس‌های رنگارنگ می‌پوشند و در مدرسه‌های تر و تمیز روی صندلی‌های نو و راحت درس می‌خوانند».

یک چیز دیگر هم بگویم و بروم به سر قصه‌ام.

من با این سواد کمی که دارم نمی‌توانستم سرگذشت خودم را به فارسی بنویسم ناچار آن را به همان زبانی که حرف می‌زنیم، یعنی به ترکی، نوشتم بعد دوستم بهرنگ آن را به فارسی ترجمه کرد. در چند جا از این سرگذشت از گفته‌های بهرنگ هم استفاده کرده‌ام بعلاوه حالا دیگر من بزرگ شده‌ام و چشم و گوشم تا اندازه‌ای باز شده است و بهتر می‌توانم درباره گذشته‌ام حرف بزنم. من اکنون در کلاس چهارم درس می‌خوانم، خدمتگزار مدرسه‌مان هم هستم و امسال شانزده سال را تمام کردم البته در شناسنامه‌ام یازده سال بیشتر ندارم. سرگذشتم را از جایی شروع خواهم کرد که خودم نیز به یاد ندارم. اینها را از

عمه‌ام پرسیده‌ام و یاد گرفته‌ام.

شانزده سال پیش روزی ننه‌ام جوال به دوش توی کوه و صحرا کاکوتی می‌چید که درد توی دلش پیچید. ناچار خواهرم غنچه را از پشت باز کرد و ول کرد توی علف‌ها که بازی کند و خودش پس سنگی نشست. پس از یکی دو ساعت درد و زحمت مرا زاید. آن وقت مرا توی چادرش پیچید و خواهرم را دوباره بر پشت بست و جوال را به دوش انداخت و مرا بغل کرد و به خانه آمد. نمی‌دانم چه کسی عمه‌ام را خبر کرده بود که فوری به داد ننه‌ام رسید. با یک پیاله روغن در دست که خودش از شیر گاو گرفته بود و برای همین روز نگه داشته بود. پیاله روغن را به ننه‌ام داد که داغ کند و بخورد و مرا از دست او گرفت و گذاشت توی طشت. خواهرم هنوز بر پشت ننه‌ام بود و با سرگین غلتان‌هایی که از صحرا گرفته بود بازی می‌کرد. عمه‌ام نافم را با نخ بست و برید بعد مرا توی طشت شست و تمیز کرد. من هیچ جا رانمی‌دیدم اما هی داد می‌زدم و دست و پا می‌زدم، عمه‌ام بل مرا نگاه کرد و به ننه‌ام گفت: «تا حسین دلاک از ده نرفته باید بگویم بل این را هم ببرد».

البته من چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمیدم اما در این موقع گویا شکم یا گوشم یا نمی‌دانم کجایم ناگهان درد گرفت که شروع کردم به گریه کردن و داد زدن عمه‌ام تا دید من شروع کردم به عر زدن مرا ناز کرد و گفت: عمه‌ات به قربانت گریه نکن ننه‌جان با تو نبودم عزیزجان. می‌گویم بل سگه را می‌برد... خوب؟»
من بچه ششم ننه‌ام بودم. چهار تای اولی یکی دو سال بیشتر زنده نمانده بودند. پنجمی حالا یک ساله بود و هنوز شیر می‌خورد. ننه‌ام همیشه موقع کار او را بر پشتش می‌بست.

مدرسه ما چهار ساله می‌شد، اما یکی دو ماه بیشتر نمی‌شد که مستخدم گرفته بودیم. مستخدم مدرسه شاگرد کلاس چهارم هم بود. اولین و آخرین معلم ده هم من بودم. مدرسه را از اول در «حسینیه‌خانه» راه انداختیم. از مرکز بخش میز و نشیمن‌های از کار افتاده‌ای به من داده بودند که بار الاغ کرده بودم و آورده بودم در حسینیه‌خانه چیده بودم. همیشه همین طور بوده است لوازم از کار افتاده مدرسه‌های مرکز را به شهرها و روستاهای دور و بر می‌دهند.

کلاس ما فقط ده میز و ده نشیمن از چوب درخت تبریزی داشت. کثیف بودند، موقع نشستن کفل بچه‌ها را نیشگون می‌گرفتند، تکیه‌گاه نداشتند، بچه‌های مختلف یادگاری‌های جورواجوری رویشان نوشته بودند.

بعدها دو سه تایی از همین میز و نشیمن‌ها از کار افتاد و کنار گذاشتیم. توی آشپزخانه «حسینیه‌خانه» انبار کردیم.

یک میز و صندلی هم مخصوص معلم داشتیم. حسینیه‌خانه جایی بود مثل مسجد که به درد مرثیه خوانی و خیرات می‌خورد. آن هم فقط در ماه محرم.

سال اول ده بیست نفری نام‌نویسی کردند. از شش هفت ساله تا ده دوازده ساله. چند نفر پانزده، شانزده ساله هم داشتیم که با شناسنامه‌های برادرهای کوچک مرده‌شان نام‌نویسی کرده بودند. کلاس اول مدرسه این طوری راه افتاده بود. سال بعد کلاس دوم هم داشتیم، بعد کلاس سوم، بعد کلاس چهارم. کلاس چهارم آخرین پله بود. ما اجازه نداشتیم شماره کلاس‌ها را بیشتر از این بکنیم.

از ده بیست نفری که در کلاس اول نام‌نویسی می‌کردند، فقط چهارپنج نفری می‌توانستند خود را به کلاس چهارم برسانند. بقیه پس از چند ماه یا یکی دو سال درس خواندن می‌رفتند دنبال همان کارگله‌داری و کشاورزی یا اگر ملک و گله‌ای برای خودشان نداشتند؛ فعلگی و عملگی دیگران را می‌کردند. البته آن چهار پنج نفر هم بعد از تمام کردن مدرسه ده باز دنبال همین کارها می‌رفتند. راه دیگری پیش پایشان نبود.

زیاد در درس نمی‌دهم. این حرف‌ها با گفتن تمام نمی‌شود. بعلاوه من قصد ندارم در این جا وضع بد بچه‌های روستایی را شرح بدهم. هر کس مایل باشد می‌تواند به یکی از روستاها برود و وضع بچه‌های آن جا را از نزدیک ببیند.

من می‌خواهم سرگذشت نبی را برای شما نقل کنم. نبی یکی از همان شاگردانی بود که با شناسنامه برادر کوچک مرده‌شان نام‌نویسی کرده بودند. حالا پانزده سال شیرین داشت. یعنی چهار پنج سال کوچک‌تر از خود من.

اما در دفترهای رسمی مدرسه و در کارنامه‌های نبی یازده ساله بود. از همان روز اول که کلاس در حسینیه‌خانه راه افتاد، من دیدم که نبی می‌تواند وردست بسیار خوبی برای من باشد بنابراین بعضی از کارها را به دست او سپردم. کلید مدرسه همیشه پیش او بود. بچه‌ها زیر نظر او به نوبت کلاس را آب و جارو می‌کردند. نبی زنگ را می‌زد. غیبت بچه‌ها را رسیدگی می‌کرد، پیش پدران‌شان می‌رفت و گزارش کار را برای من می‌آورد. ناظم کاردان و مهربانی بود. مثل بسیاری از این ناظم‌های خودپسند کسی را خوب نمی‌زد. پای پیاده یا سوار الاغ به مرکز می‌رفت و گج و لوازم دیگر می‌گرفت می‌آورد، پستیچی بین مدرسه و اداره

هم بود.

وقتی هم مدرسه سه چهار کلاسه شد، همیشه درس یکی از کلاسها را او به گردن می‌گرفت. بچه‌ها او را مانند یک رفیق بزرگ‌تر و مانند یک معلم خوب و با سواد دوست داشتند.

بعضی وقت‌ها نبی‌ش‌ها را به منزل من می‌آمد و ما دو تا مثل دو تا دوستان هم سن و سال پای صحبت همدیگر می‌نشستیم و درد دل می‌کردیم و برای پیشرفت کار مدرسه نقشه می‌کشیدیم...



دیگر نوشته‌ها

صمد - یا بهروز یا هر دو با هم - چون مقاله امضاء ندارد سلسله مقالاتی دارد در کیهان صفحه مخصوص آذربایجان - مدتی صمد و بهروز این صفحه را اداره می‌کردند - با عنوان «از ممقان دیدن کنیم» که متأسفانه تمام این مقالات در دسترس نیست، فقط دو مقاله در دست است که برای آشنا شدن با ممقان قسمت پنج چاپ می‌شود و چاپ بقیه بماند برای زمانی که تمام آنها پیدا شود و یک جا به چاپ سپرده شود.



از ممقان دیدن کنیم

ممقانی‌ها وسیله‌ای مطمئن‌تر از ساعت در اختیار دارند

در ممقان آب خیلی کم است. برای آبیاری زمین‌ها قنات‌هایی کنده‌اند - شاید بیشتر از ۲۰۰ تا - چون آب قنات‌ها کم است در مظهر قنات‌ها استخرهایی درست کرده‌اند که به تفاوت یک تا دو شبانه روز آب را در آنها ذخیره می‌کنند و زیر آتش را باز می‌کنند و به زمین‌هایشان می‌برند این کار را «سوقویماخ» می‌گویند. معمولاً قنات مال یک نفر تنها نیست و چند تایی در آن سهم دارند: ده ساعت،

سه شبانه روز پنج شبانه روز در هر نوبت. نوبت‌ها در قنات‌های مختلف یکی نیست. بعضی‌ها از هر بیست روز یک بار و بعضی کمتر و بیشتر. آب این قنات‌ها را معمولاً به صورت سالانه اجاره می‌کنند. در زمان‌های گذشته آب را به وسیله کاسه‌ای که زیرش سوراخ بود تقسیم می‌کردند. کاسه خالی را روی آب می‌گذاشتند هر وقت پر می‌شد دوباره خالی‌اش می‌کردند عجب این که امروزه متوجه شده‌اند این کاسه درست یک ساعت طول می‌کشد تا پر شود. اغلب کشاورزان ساعت دارند اما وسیله مطمئن‌تر از ساعت نیز در اختیارشان است که همان خورشید باشد. بارها سر استخر «دره‌وار» طرز کارشان را دیده‌ام: پشت به آفتاب می‌ایستند و طول سایه‌اشان را به پا اندازه می‌گیرند هر وقت نه پا شد زیر آب استخر را باز می‌کنند.

خاک قصبه مواد گچی و آهکی دارد و از آن نظر همه آب‌ها خوردنی نیست. در هر خانه‌ای چاهی زده‌اند اما از آن نمی‌نوشند سه چهار تا قنات هست که آبشان گواراست. مشهورترینشان «باقرچشمه‌سی» نام دارد که دختران و گاهی پسران کوزه‌ای به دوش می‌گذارند و آب خوردن خانواده را می‌آورند. مظهر این قنات بیرون ده است پای یک قبرستان آب لوله کشی آن قدر فراوان نیست که برای همه کافی باشد.

۵۰-۶۰ سال پیش از رودخانه آذرشهر نه‌ری جدا زده بودند بنام «چیت» ممقانی‌ها سر همین نهر با اهالی آذرشهر خیلی بگومگوی شنیده بودند و چند بار کار به دعوا کشیده بود که رسم این دیار است.

این نهر قصه بامزه‌ای دارد: یک روز که ممقانی‌ها نهر را به مزارع‌شان برگردانده و سرشان به کارشان گرم بوده، آذرشهری‌ها مرده‌ای را کنار نهر آوردند و به بیل تکیه‌اش دادند و لقمه نانی را به زور به دهانش فرو کردند و بعد سر آب را برگرداندند و رفتند جایی مخفی شدند ممقانی‌ها یک دفعه دیدند که آب قطع شده است خود را به سر آب رساندند و آن مرد را دیدند که به بیلش تکیه داده و دارد نان می‌خورد. یک ضربه محکم به سرش می‌زند آذرشهری‌ها از مخفی‌گاه بیرون می‌آیند و مچشان را می‌گیرند که برادر ما را کشتید. از همان روز دیگر نهر چیت قطع شد.

خاکش به آسانی محصول نمی‌دهد اما مردها بلائی سرش می‌آورند که آن سرش ناپیدا، آنها سالی به دوازده ماه بازمینشان ور می‌روند. همه ساله در اواسط زمستان که آب ارزان است ده دوازده نفر با بیل و کلنگ به جان کوه می‌افتند آب

از بالا می‌ریزد و هر چه اینها کنده‌اند می‌شوید و به پایین می‌برد. این کار را «شووه» می‌گویند.

شووه دو فایده دارد: هم جنس خاک بهتر می‌شود و هم زمین‌های تازه‌ای به دست می‌آید می‌بینی که زمین‌های زراعتی در دامنه کوه مانند پله‌هایی به دنبال هم قرار گرفته‌اند و هر سال به این پله‌ها افزوده می‌شود.

اراضی را هر سال باید کود بدهند. دراوایل بهار کود را بار الاغ می‌کنند و به بیرون می‌برند تا خشک شود تا بعد قاطی خاک بکنند. مستراح‌هایشان وضع خاصی دارد. اطاقکی است اغلب روباز و کمی گود. در کناره این اطاقک گود که همسطح حیاط است دو تا تیرک انداخته و رویشان را پوشانده‌اند هر مستراحی راهی به کوچه دارد.

در طول سال خاکستر و زباله به آن می‌ریزند و در بهار مردی باییل آن همه را از راه شکاف به بیرون می‌ریزد. شکاف را دوباره می‌بندد تا سال آینده.

در ده‌های دوروبر هر کس بخواهد خانه کهنه‌اش را خراب کند می‌داند که باید بمقانی‌ها را خبر کند تا بیایند خاک کهنه‌اش را «چون ورق زر» ببرند.

هندوانه‌های پانزده بیست کیلویی بمقان، از این خاک به دست می‌آید.^۱

□

یک طنز

قضیه به آموزگار

اینجانب به نفر آموزگارم

از بخت بد دو تا دختر و سه تا پسر و یه زن دارم

عمریه از غصه طلبکارها بیمارم

شب تا صبح در فکر لباس زن و بچه بیدارم

قرض تا بیخ خرخره‌ام آورده بالا و زیر بارم

(یادم رفته بهتون بگم که اهل لارم)

اگه بتونم به قدری پول گیر بیارم

گردنم را پیش این حسن بقال بی‌معرفت! شق نگه می‌دارم

هر که نگاه می‌کنه به سر و وضع نووارم

فکر می‌کنه که راسی راسی من خیلی پولدارم

دیگه نمی‌دونه که از بی‌پولی همیشه برج زهر مارم
فقط باضافات سال چهل امیدوارم
از بی‌خوابی ستاره می‌شمارم
دایم از سر و صدای بچه‌ها تو سرگیجه و دوارم
دیگه این زندگی دمار درآورد از روزگارم
پیش زن و فرزندم همیشه خوارم و زارم
کارم لنگه، ای خداوندگارم!
دری به تخته بخوره و شانی بیارم
بیفته به یک گنج جواهرات گذارم
من برای وطن بهترین خدمتگزارم
برای همین هم هست که ارج و اعتباری ندارم
تو ای خداوند و ای پروردگارم
به خاطر این زن وفادارم،
در آن دنیا مسوزان به آتش و نارم
چون تو این دنیا همیشه به رنج و عذاب گرفتارم!

ص - بهرتگی

□

مهمان را که رودادی...

گفت: یک بار گفתי باور کردم، تکرار کردی شک بردم، قسم خوردی فهمیدم که دروغ می‌گویی! جواب آقای رئیس کتابخانه ملی تبریز هیچ را هم روشن نکند، دست کم مبین این حقیقت است که گردانندگان کتابخانه ملی چقدر از انتقاد وحشت دارند و سعی می‌کنند که خود را طیب و طاهر و مظلوم و معصوم جلوه دهند به اصطلاح شهیدنمایی را فوت آیند. دست مریزاد.

من مقاله «بلبشوی کتابخانه ملی را نخوانده‌ام. اما خودم دل پرخونی از دست این مؤسسه ملی» دارم. از خواندن جواب رئیس کتابخانه هم، مثل هر بچه عاقلی، زودی دستگیرم شد که آن رند ناقلا بد جای جنابان را دست گذاشته است که داد حضرات با این شهیدنمایی‌ها و گنده‌نمایی‌ها درآمده است. باید دانست که تنها یک نفر نیست که به قول بیمزه آقای رئیس «جیغ بنفش بکشد» (داشی، رئیس

جون، اینو دیگه خصوصی بهت می‌گم که معلوم میشه تو هم چیزایی به گوشت خورده حاشا نکنی!

از علاقمندان به کتابخانه ملی خواهش میکنم که به دو مقاله زیر مراجعه کنند تا بفهمند که گردانندگان کتابخانه ملی که عده‌ای کارمند هستند که راحت و وقت و انرژی خود را رایگان صرف ملت می‌کنند چه گلی به سر همشهری‌هایشان می‌زنند. نام و نشان آن دو مقاله:

۱ - هفتخوان کتاب در تبریز، چاپ شده در شماره ۸ دوره ۶ مجله راهنمای کتاب
 ۲ - انبار کتاب در تبریز، چاپ شده در شماره ۱۲ سال ۸ همان مجله، نوشته بهمن شفیعی ماهیار.

ظاهراً به «فهارس» ناموجود کتابخانه، آقای رئیس خیلی می‌نازند و نمونه‌وار چیزهایی از مقاله «انبار کتاب» نقل می‌کنم تا حق به حقدار رسد: «... جزو کتاب‌های علوم طبیعی و کشاورزی نوشته شده، زیباشناسی - شاهکارهای هنر ایران - تاریخ مختصر حقوق بین‌المللی - هنر تئاتر (گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند)

از فحوای کلام آقای رئیس چنین هم برمی‌آید که دارند «فهارس» تهیه می‌کنند. این اعتراف ناخودآگاه دلیل صدق سخن من و آقایی است که پیش از من این بحث را پیش کشیده است خود ایشان اعتراف می‌کنند که در حال حاضر کتابخانه فهرست موجود ندارد و در گذشته که باز ایشان رئیس بوده‌اند، نداشته است.

ما عادت کرده‌ایم که از تعریف، بجا و بیجا، خوشمان بیاید و از انتقاد، باز بجا و بیجا، بدمان. ظاهراً آقای رئیس کتابخانه ملی یکی از آن «ما»ها است. در جواب به انتقاد دست به هوار گذاشته‌اند. در مدحی که از کتابخانه ملی در کتاب «راهنمای شهر تبریز» شده است، صدای ایشان از بیخ در نیامد که این مدح دروغ محض است. در صفحه نوزده این کتاب به عین چنین آمده است: «از محسنات دیگر (!) کتابخانه ملی وجود شعبه‌ای است جهت مراجعه و مطالعه اطفال که در نوع خود بی‌نظیر است و از ابتکارات مفید مؤسس کتابخانه است» این سخن زمانی اسماً هم درست بوده باشد، حالیا عملاً دروغ صد درصد است. به ظاهر مدعی این سخن خود از گردانندگان کتابخانه ملی است و... بله دیگه! این را نیز بگویم که حساب این کتاب را در مجله «سپاهان» نام در پایتخت خوب رسیدند.

آقای رئیس طوری برداشت سخن کرده‌اند که وانمود کنند همه کس به غیر از

ایشان از «فهم مزایا و منافع» کتابخانه «عاجز» اند. کتابخانه برای یک شهر از خیلی چیزهای دیگر واجب‌تر است و هر آدمی این را می‌داند. اما باید گفت، تبریز که کتابخانه ندارد. «انبار کتاب» دارد و «هفتخوان کتاب».

آقای رئیس چرا تا کنون ترتیب فهرست هزاران جلد کتاب فارسی و هزاران جلد کتاب انگلیسی و فرانسه را به تأخیر افکنده‌اید؟ اگر اشکالی موجود است، چرا رفع نکرده‌اید؟ اگر رفع نشدنی است چرا کنار نرفته‌اید که دیگران ببینند و رفع کنند؟

شما به جای این که به نواقص و اشتباهات خود صمیمانه اعتراف کنید، برمی‌دارید و با عبارتهای سست و لرزان که در شان یک «رئیس کتابخانه ملی» نیست، مردم را «شب‌پره» لقب می‌دهید. مثلاً وجود خود جنابعالی «آفتاب» است؟ بارها شده است که سه ربع از وقت باز شدن کتابخانه گذشته است و من منتظر، هنوز در مخزن را باز نکرده‌اند. چرا؟ از مستخدم پرسیده‌ام، گفته است: هنوز کتابدار نیامده. چرا؟ خواسته‌ام پیش شما، آقای رئیس، بیایم، گفته‌اند: هنوز تشریف نیاورده‌اند. چرا؟ می‌دانم که پوزخندی زده، برداشته خواهید نوشت: اینها همه دروغ است.

تمام آنهایی که به کتابخانه ملی مراجعه می‌کنند، همیشه گلایه می‌کنند که چرا سه ربع یک ساعت از وقت رسمی کتابخانه مانده، کتاب نمی‌دهند. درد دل بسیار است. به یک سخن آقای رئیس هم جواب می‌دهیم و بس می‌کنیم. آقای رئیس نوشته‌اند: کارمندان راحت و وقت و انرژی خود را رایگان صرف ملت می‌کنند.

بنازم این رو را. مگر کارمندان کتابخانه از جیب همین ملت حقوق نمی‌گیرند؟
داریوش نواب مراغی^۱

□

اشاره

می‌دانیم که سیروس طاهباز، دوست
صمد، از روزنامه‌نگاران خوب کشورمان بود،
او در چاپ آثار صمد چه در زمان

زندگی اش و چه بعد از مرگش بسیار کوشید.
 او پزشکی بود که هیچ وقت نان از پزشکی
 نخورد، ترجیح داد که نویسنده بماند، پاک
 بماند او در همین ماه‌ها نقاب در خاک کشید،
 او بنیان‌گذار مجله آرش بود. بعدها این مجله
 دست به دست گشت. ولی نام آرش همیشه با
 طاهباز همراه خواهد بود. یادش گرامی باد.
 با تجدید چاپ این اثر خواستم ادای دین
 صمد را به طاهباز یاد آور شوم.

سخنی از سر صدق درباره:

آرش

اینک هشت شماره «آرش» در دست است. آنهایی که خوب واقف
 ورشکستگی مطبوعاتی به قول آل احمد این دورانند، دانند که چه بزرگ غنیمتی
 است این هشت شماره «آرش» لنگان لنگان راه پیمود اما از پانفتاد، ماند؛ و نه گرد
 از پانفتادگی بر رخسارش نشست. هر شماره زیباتر و پرمغز و معنی‌تر و پخته‌تر از
 پیش درآمد. «آرش» را نه سرمایه‌ای کلان پای انداز کردند و نه دستی گرم و قوی،
 جز همت والای گردانندگانش بر پشت گذاشتند.

اکنون که آغاز دوره دوم آن است، چه نیکو زبان حالی از قول نیما «آن پیر به
 درد آلوده مهجور»، سرآغازش کرده‌اند:

این زبان دل افسردگان است

نه زبان بی‌نام خیزان

گوی در دل نگیرد کش هیچ.

ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال... «افسانه»

در این جا می‌پردازیم به بررسی فهرست‌وار شماره اول از دوره دوم آن
 گرامی‌نامه که تازگی‌ها منتشر شده است.

پنج قصه از پنج نویسنده امروز ایران در اول دفتر آمده است، بدین ترتیب:
 معلم و درویش از جلال آل احمد، ماهی و جفتش از ابراهیم گلستان، عنکبوت
 زرد از نجف دریابندری، گاو از غلامحسین ساعدی، آقاجولو از ناصر تقوایی.
 قصه آل احمد از کتاب منتشر نشده «نفرین زمین» است که گویا آخرین اثر

نویسنده در زمینه داستان‌نویسی است قصه ساعدی این فرزند خلف تبریز عزیز: از کتاب «عزاداران بیل» است که به این زودی‌ها از طرف انتشارات نیل منتشر خواهد شد. کتاب شامل ده قصه است. محصول و گشت و گذار نویسنده در روستاهای آذربایجان. قصه‌ها از زندگی روستاییان آذربایجان مایه می‌گیرد بخصوص بیل (به فتح هر دو) ساعدی با این قصه‌ها دنیایی تازه و ناشناخته می‌آفریند دنیایی خاص روستایان این قریب با تمام مردم ایران دنیایی با دید تازه که خاص ساعدی است. ترجمه دو قصه از «مالا پارتی» ایتالیایی و همینگوی امریکایی نیز آمده است. نمونه‌های خوبی از شعر امروز فارسی در این دفتر گرد آمده است، از این شاعران، فرخ‌زاد، آتشی، آزاد، امید، بامداد، تیمی، حقوقی، رویا، سعادت. یک نمایشنامه (لال بازی) از گوهر مراد: بنام انتظار چاپ شده است و نمایشنامه دیگری بنام جعبه‌شن، از ادوارد الی تازیه‌ترین صدای تئاتر امریکا. سه نقد است بر دفتر اشعار اخیر فروغ فرخزاد، تولدی دیگر، دو گفت و شنود است با همین شاعر، بعلاوه تصویرها، نقد و نظرها، اشعار و قطعات دیگر. بجاست که سخنی چند از فروغ فرخزاد، از گفت و شنودهایش نقل کنم، که به هر حال سخنانش درباره شعر امروز فارسی تازگی دارد و ویژه خود اوست.

«شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت به طرفش می‌روم خودبه‌خود باز می‌شود من آنجا می‌نشینم، نگاه می‌کنم، آواز می‌خوانم، داد می‌زنم، گریه می‌کنم، با عکس درخت‌ها قاطی می‌شوم و می‌دانم که آن طرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می‌شود، یک نفر که ممکن است دویت سال بعد باشد یا سیصد سال قبل وجود داشته فرق نمی‌کند وسیله‌ای است برای ارتباط با هستی با وجود، به معنای وسیعش، خویش اینست که آدم وقتی شعر می‌گوید می‌تواند بگوید: من هم هستم، یا من هم بودم، در غیر این صورت چطور می‌شود گفت که من هم هستم یا من هم بودم.

من پناه بردن به اتاق دربسته و نگاه کردن به درون را در چنین شرایطی قبول ندارم من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه گشتن و تماشا کردن و تماس همیشگی با دنیای خارج باشد آدم باید نگاه کند، تا ببیند و بتواند انتخاب کند.

در شعر «مرز پرگهر» این «خود» یک اجتماع است یک اجتماعی که اگر نمی‌تواند حرف‌های جدیدش با فریاد بگوید، لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز می‌تواند بگوید در این شعر من با یک مشت مسائل خشن، گنبدیده و احمقانه طرف بودم تمام شعرها که نباید بوی عطر بدهند: بگذارید بعضی‌ها آن قدر غیر شاعرانه

باشند که نتوان آن را در نامه‌ای نوشت و به معشوقه فرستاد، به من چه، بگویند از کنار این شعر که رد می‌شوند دماغشان را بگیرند این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از کوچهای حرف بزنم که پر از بوی ادرار است، لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطرترینشان را انتخاب کنم برای توصیف این بو، این حقه‌باز است حقه‌های است که اول آدم به خودش می‌زند، بعد هم به دیگران.

آرش و آرشیان را صدایی باد پرتین و آمین!

داریوش نواب مراغی^۱

□

ترجمه شعری چاپ نشده از نیما یوشیج

سین چین من گوزوم یولدا

صمد بهرنگی

کجه چاغی سینچین من گوزوم یولدا.

اوچاغ کی قره لر، کولگه لر، تلاجن، بوتاقیندا

و اوندان غم توپلانمیش اوره ک یورقونلاریوا

سینچین من گوزوم یولدا.

کجه چاغی، اوچاغ کی دره لر نولموش ایلانلار تک یرده یاتانلاردور

اوواخ کی باغلابیر تله ساین لولفرلرین الی، داغ سوکودون آیقینا

یادیمدان چیخمازسان، منی سالسان یادا،

سالمازسان یا

سینچین من گوزوم یولدا.

ترا من چشم در راهم

نیما یوشیج

ترا من چشم در راهم شاهنگام

که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؟

ترا من چشم در راهم

شبا هنگام در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند؛
 در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
 گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛
 ترا من چشم در راهم؛

□

صمد بهرنگی حدود ۵۰ صفحه از اشعار برگزیده ناظم حکمت را با الفبای فارسی در دفتری نوشته است و قصد داشت آنها را به فارسی ترجمه کرده و به چاپ برساند متأسفانه در شروع کار، مرگ به سراغش آمد و مجال نداد. اینجا نمونه‌ای از آن را با دستخط خودش می‌خوانید، و مفتون امینی جور صمد را کشیده و چند بند آن را به فارسی برگردانده است. با تشکر از ایشان و با این امید که تعداد حروف این اشعار تعداد سال‌های عمر شاعر خوب شهرمان باشد. عین صفحات را در اینجا نقل می‌کنیم. توضیح این که در نقل این مطالب از مجله «چلی بیل» که ویژه صمد منتشر شده استفاده شده است.

ناظم حکمتین ریالیتیک ، لیریک رباعیلریندن نجه نمونه

آدر بلندیره نی و مرجعه الماد! با زانی صد بهرنگی

فارسیها چشوره نی
 مفتون امینی

لاها ما ، اوتوموبیل ، وبا میکروبو در اولدوز

صمد ^{ترجمه} اقراییقی .

و ای سکونش گدازلو سترگیلیم ، «صمد» ۱۹۴۰ء ، «کتاب» ، «دگیل»

بر حشمتی مانده واریقی دا دوشوره بیلکده بیک ..

کلم . اتوموبیل . میکروب و با . و ستاره .

صمد با هم . از یک تیاریم

و . ای محبوب آفتاب نگاهم . لقبه این نیست که :

من فکر میکنم ، پس ، هستم "

- ما در این خانه‌ها منضم ، "هستم" که "فکر میکنم" ...

فولکلورهای آذربایجان

اوزه‌رلیک سؤزلری

آن چه در زیر نمی آید روایت‌های گوناگون از ورد و سخنانی است که زنان آذربایجان وقت اسپند دود کردن می‌گویند:

صمد بهروز تبریزی

اوزه‌رلیکسن هاواسان

هزار درده داواسان

سنی سالارام اودا

قادا- بالا سووارسان

باشی بۆرکلی اوزه‌رلیک

دیبی کۆکلی اوزه‌رلیک

سنی سالارام اودا

کۆرهم جوکمون اوزه‌رلیک

شنبه‌ده اولانین گۆزو

جومه ده اولانین گۆزو

آغ گۆز، قره گۆز، آلاگوز

فورسون گۆز، گه‌ویرگوز

آیی گوز، گۆی گۆز

أوزه‌رلیک دانا- دانا

داغیلیپ چاک - چانا

قوهوم اولایاد اولا

گۆزلری بوندا یانا

ای آت‌قاپان اوزرلیک

انشک قاپان اوزه‌رلیک

جمعی کیزلین دردلرین

دردین تاپان اوزهرلیک
حامام قاپیسیندان گنجهنین گوزو
مچید قاپیسیندان گنجهنین گوزو
آیا باخانین گوزو
گونه باخانین گوزو
جمعی جهانین گوزو
چیخدییم ساوالان داغینا
چاغیردیم. یا محمد، یا علی
دندی: نه وار، بیچارا
دندی: بیچارایا نه چارا؟
دندی: ینددی دانا اوزهرلیک
سین دردینه چارا.

(روایت توفارقان)

ترجمه فارسی چند بندی که تقریباً قابل ترجمه است:
اسپندی و هوایی، دواي هزار دردی.
ترا می اندازم تو آتش که قضا و بلا را دور کنی.
ای اسپندی که سرت کلاه دارد و تهت هم
ریشه، ترا می اندازم تو آتش که حکیمات
را بینم، چشم آنهایی که شنبه دنیا
آمده اند چشم آنهایی که جمعه دنیا آمده اند.
سفید چشم ها، سیاه چشم ها، سبز چشم ها
چشم آنهایی که از جلو در حمام می گذرند آنهایی
که از جلو در مسجد می گذرند آنهایی که به
ماه نگاه می کنند. آنهایی که به خورشید نگاه می کنند
همه آنهایی که تو دنیا هستند. از کوه ساوالان بالا رفتم
و ندا دادم: یا محمد: یا علی! گفت: بیچاره، چه خبره؟
گفتم: چاره بیچاره چیه؟ گفت: هفت دانه اسپند،
چاره درد تست.

«شیطان، بنادم» شرح چند بازی»

یکی شیطان می شود و یکی بنادم (بنی آدم) بنادم بچه‌ها را برمی دارد و می برد به گوشه‌ای و برای هر یک اسمی می گذارد و می آورد، پیش شیطان. شیطان در گوشه‌ای نشسته و دو تا سنگ بزرگ و کوچک جلوش گذاشته است. اسم‌هایی که بنادم می گذارد از این قبیل است: قیزیل آلما، گوموش گلین، باخچالارناری، قیزیل هیوا، گۆی اینک، یاشیل نوکوز و... شیطان و بنادم شروع به مکالمه می کنند. شیطان: (در حالی که سنگ کوچک را به سنگ بزرگ می زند) تاق تاق!

بنادم: کیمن!

شیطان: شیطان!

بنادم: نه ایستیرسن؟

شیطان: بنادم.

بنادم: یوخدو!

بنادم: کیمن.

شیطان: (مثلاً) گۆی اینک!

اگر اسم کسی «گۆی اینک» باشد می رود و می ایستد طرف شیطان. اگر هم کسی به نام «گۆی اینک» نباشد، بنادم می گوید که نیست و مکالمه از نو شروع می شود. بازی آن قدر ادامه می یابد که همه بچه‌ها در طرف شیطان جمع می شوند. آن وقت خطی در سه چهار متری شیطان می کشند و بچه‌ها جلو شیطان رو به خط و پشت به شیطان صف می کشند و با یک ۱ و ۲ و ۳ می کوشند که خود را به آن طرف خط برسانند تا شیطان نگیردشان.

اگر شیطان توانست کسی را بگیرد او را جانشین خود می کند و بازی از نوع شروع می شود. اگر هم نتوانست باز خود شیطان می شود.

(در «خنه‌یه» ضبط شد)

دو کلمه درباره «عموزنجیرباف»:

«عموزنجیرباف» نام یک بازی محلی ایرانی است و نام قصه ما از همین بازی گرفته شد. بازی عموزنجیرباف بدین ترتیب است:

«بازیکنان دست یکدیگر را گرفته زنجیری تشکیل می دهند. کسی که به عنوان اوستا انتخاب شده، با صدای بلند بچه‌ها را مخاطب قرار می دهد و این سؤال و

جواب میان او و شاگردان صورت می‌گیرد:
 اوستا: - عمو زنجیره‌باف! / - زنجیر منو بافتی؟ / - بعله / - پشت کوه انداختی؟ /
 - بعله / - داری می‌آیی؟ / - بعله / - به صدای چی؟ / - به صدای...
 بازیکنان، حیوانی را نام می‌برند و بعد، در حالی که صدای آن حیوان را تقلید
 می‌کنند از زیر دست‌های زنجیر شده یکدیگر عبور می‌کند تا جایی که دیگر عبور
 ممکن نشود؛ و در این حال، آن قدر یکدیگر را می‌کشند تا زنجیر بریده شود.
 (نقل از کتاب هفته شماره ۷).

□

در تبریز و بعضی از شهرهای دیگر آذربایجان نظیر این بازی را داریم در
 هۆکماوار از محله‌های تبریز بدین ترتیب است:
 بچه‌ها صف می‌کشند و دست همدیگر را می‌گیرند. یکیشان هم ملا می‌شود و
 سر صف می‌ایستد و این سؤال و جواب میان بچه‌ها و ملا درمی‌گیرد:

بچه‌ها: - زنجیره‌باف!

ملا: - بعلی‌باف؟

ب - دوه نه‌ییره؟

م - خورما.

ب - نه‌سیچار؟

م - بورما.

ب - کچل قیزین تو یو هاردا؟

م - بودو، بوردا.

ب - تاریلان گلکک دونبک ایلن؟

م - ...

ملا می‌گوید با «تار و دنبک» یا با «تار و دایره». آن وقت بچه‌ها در حالی که
 صدای همان سازها را درمی‌آورند حرکت می‌کنند و از زیر بغل نفر پهلو دستی ملا
 عبور می‌کنند و سر جایشان برمی‌گردند و سؤال و جواب بالا از سر گرفته می‌شود. این
 کار آن قدر ادامه پیدا می‌کند که دیگر عبور ممکن نشود و فقط ملا و نفر ته صف
 به حال اول باقی بمانند. آن وقت سؤال و جواب زیر بین ملا و نفر ته صف درمی‌گیرد:

نفر آخر: - زنجیره‌باف؟

ملا: - بعلی‌باف.

- ددهن هاردا؟

- گندیب اودونا.

- زنجیره باف.

- بعلی باف؟

- ددهن هاردا.

- گندیب اودونا

- سنی نیه آپارماییب؟

- ایپیم قیسایدی

- چکک اوزانسین؟

- چکک اوزانسین!

هاردان قیرلسا، اونون گوژتون اوچ یول وورارلار دووارا باشدان باشلارلار.

افسون کردن عقرب:

عقرب عقرب آه، نه!

عقربلرین شاهی، نه!

عقرب اولا بیرکیشی

اوچورداقورد و قوشو.

این را خوانده روی عقرب فوت کنند، عقرب سر جاش توقف می کند، آن

وقت با خیال راحت او را می کشند.

گوینده: مادرم - ۴۵ ساله - بیسواد

صمد

داستانی از امثال: یک روز بچه الاغی پیش مادرش درددل می کرد که آخر
چطور شده است ما همیشه «موشقار» (یونجه = بقایای یونجه و علفی که پس از
خوردن حیوان باقی می ماند، از گوسفند) می خوریم و گوسفندی که، در همین
خانه زندگی می کند گل یونجه را می خورد، مادره جواب داد: «یونجانین گولون
بی بیر، اونون خیریلتیسیدا وار» بچه الاغ چیزی از این حرف دستگیرش نشد.
روزها گذشت. یک روز بچه الاغ از پشت در نگاه می کرد. صاحبش هم در همان
روز از زیارت مشهد برمی گشت. بچه الاغ دید که گوسفند را زیر پای صاحبش به
زمین زدند و کارد بر حلقش نهادند و گوسفند به خُر خُر افتاد. پیش مادرش دوید و
جریان را نقل کرده، مادرش گفت: «نگفتم که خوردن گل یونجه خُر خُر می هم در
آخر دارد؟...»

)

میون

میون دا بیزم کیچی پر آدم ایی. پر گون خیر ابروی. اعلرین بیتلی-بیتلی دوده قمیو. اولدو مهران.

توسباغا

توسباغا پر پادشاهین کلین ایی. بو پر گون صانه یقیناندا خیر اییوی. بونان
تیل تاجیل اولار. او حینه تایناسی گیرد ایچره کلین الینه کی تاجی جکر باشینا)
دنیور: خدانه عالمن آلاه. من بو جولوچلیگی الیم. داما بیرد. تایناتاین اولون
گوزیم. اولار توسباغا. تاپاذا اولار اولون ییسی.

بو سو

بو سو پر دان کلین ایی. بو پر گون تازا سو قویار. اندکی قیزیشی
شلاز ییونغاغا. برون تاجی آچیلدا تایناتا گلر. کلین الینه. داراق باشین دارا بیری.
اوتانغ بیغینان دنیور: ای آلاه. دا من بیرد. تایناتاین اوزون باغخادام. اولار
بر سو. داراق دا باشیندا.

)

ساری کوزیک

ساری کوزیک کلین آچیر اولار. اکلینده پر ساری دون. یئشیلدیله پر چایا. جلوا
کپیک ایی کلین دنیور: لوزلان. چیم گل صیم ترلیم. سو لورده آچارار. جلوا سایا
کپیک چایا. سو اونو گوتوردو. کلین اولدو پر قوش. اولغین دانی یئنه. سیندینه
تایر. ساری کوزیک باشان آیفایا ساری دی. سیندینه پر قره خال. اوتومار)
آغا جدا او خویار: جوک جوک جوک... جیققلی جلودار!...

کوردلا ایت کاردش ایدیر. پر گون دنیور گل بولوشک.. پورسک
آتارلار. ایت دوشر داغا. قورد دوشر کنده. بیز لون ایت گلوره چوله. یایی
دارکلیه. دنیور: قورد قردش. من سانیام. قوی گل یئنه من داغا. من گنیم گر
کلیم. تاخاییم. یئنه کلیم داغا.
قورد دنیور: یا نئی.

ایت کلر کنده. گوردو ار یئر نازی-نعت دی. ای گنن کلر
گنده. قورکلر کنین یاخینلیغینا دنیور: که خردا دودون!...
ایت دنیور: یوخ. یوخ. یوخ. یوخ. یوخ...

ترجمه فارسی:

افسانه‌های آفرینش (داستان‌های عامیانه)

میمون

میمون هم آدمی بود مثل ما، روزی خمیر می‌گرفت، دست‌هایش آلوده به شپش بود زد به خمیر، شد میمون!

لاک‌پشت

لاک‌پشت دختر پادشاهی بود. روزی تو صندوقخانه خمیر می‌گرفت. بادی از او حاصل می‌شود. در همان حین پدرشوهش وارد می‌شود. هروس طبقی که در دست داشت به سرش می‌گذارد می‌گوید: ای خدای عالمین، بعد از این بی‌ادبی که از من سر زد، کاش می‌شد بار دیگر روی پدرشوهرم را نبینم. آنوقت می‌شود لاک‌پشت، طبق هم می‌شود قالب او.
هدهد (شانه به سر)

هدهد هروس بود. روزی توی دیگ آب می‌ریزد روی اجاق می‌گذارد، گرم که شد شروع می‌کند به آبتنی. یک مرتبه در باز می‌شود پدرشوهش می‌آید تو. هروس شانه در دست سرش را شانه می‌کرد. از خجالت می‌گوید: ای خدا من دیگر قادر به نگاه کردن به روی پدرشوهرم نیستم آنوقت می‌شود هدهد. شانه هم می‌ماند روی سرش.

مرغ انجیرخوار

هروسی را می‌بردند، با یک پیراهن زرد در تنش. رسیدند به یک رودخانه. جلودار کوچک بود. هروس می‌گوید: پسریا ترک من سوار شو آب زیاد است. می‌بردت. جلودار اعتنا نکرد، زد به رودخانه. آب او را برد. هروس شد یک مرغ. داغ پسر هنوز هم در سینه‌اش مانده. مرغ انجیرخوار از سر تا پا زرد است. روی سینه‌اش یک خال سیاه. می‌نشیند روی درخت، می‌خواند: جوک، جوک، جوک... جیقللی جلودار!...

سگ و گرگ

گرگ و سگ برادر بودند. روزی می‌گویند بیا از هم جدا شویم. قرعه می‌کشند. سگ می‌افتد به کوه، گرگ می‌افتد به روستا. روزی سگ می‌بیند. تو کوه و صحرا دلش ننگ شده، می‌گوید: برادر گرگ، من مریض شده‌ام، تو بگذار بیا کوه، من بروم روستا، پیش حکیم، خوب بشوم، دوباره برگردم به کوه.

گرگ می‌گوید: خیلی خوب.

سگ می‌آید به روستا، می‌بیند همه جا پر ناز و نعمت است. دیش نمی‌آید که به کوه برگردد. هر روز گرگ می‌آید نزدیک روستا، می‌گوید: نوخدادوورن!... (خوب شده‌دیدی). سگ می‌گوید: یُوخ، یُوخ، یُوخ، یُوخ!... (نه، نه، نه، نه!...)

توضیح: اصل نوشته به ترکی با خط صمد بهرنگی است. ترجمه به فارسی از «آب» است.



کند و کاو در نامه های شاگردان صمد بهرتگی

همانطور که صمد با شاگردانش با صمیمیت و صداقت و رفاقت روبرو می شد، شاگردانش نیز با او رفتار متواضعانه و پر از صفا داشتند. ای کاش صفحات محدود این مجموعه اجازه می داد تا شما خوانندگان عزیز را با متن انبوه نامه های شاگردان صمد که خودش با علاقه خاصی آنها را جمع آوری کرده و نگه داشته است، یک به یک آشنا می کردم ولی اکنون چنین فرصتی نیست لذا فعلاً نگاهی کوتاه به برخی از آنها انداخته و می گذریم تا فرصت دیگر. ببینید یکی از شاگردان صمد به نام



صمد در میان شاگردان مدرسه

محمد... بعد از این که ناراحتی خود را از نیامدن صمد به سر کلاس درس ابراز می‌کند چگونه با او به درد دل می‌نشیند این شاگرد درباره معلمی که به جای صمد آمده می‌نویسد: «یک روز آمد و همه ساعت را به نصیحت و پند گفتن شروع کرد من و دلگشادی خندیدیم و آقای بارسم حکمان گفت عیب مرا بنویسید و به هر یک تکه‌ای از کاغذ داد و خواهش کرد که بنویسیم^۱ من این طور نوشتم: آقای بارسم جای آقای بهرنگی می‌آید ولی خیلی زیاده گو هستید و اکثر شاگردان از نصیحت و پند خوششان نمی‌آید حتی خود من ... و علی اکبر نصیرزاده را ملاحظه بکنید. چه کودکانه ولی صمیمی و روشنگرانه راز دل را با صمد باز می‌کند» دبیر گرامی ام، یادتان است روز چهارشنبه ساعت ۴ از ما خداحافظی می‌کردی من گریه می‌کردم؟ می‌دانی چرا؟ علتش این بود که من می‌دانستم نخواهی آمد. در صورتی که خودت می‌گفتی بعد از یک ماه خواهیم آمد اما من می‌دانستم که کسی مثل شما معلومات داشته باشد و حقیقت را بگوید از تهران نمی‌گذارند به یک

روستایی مانند مقان بیاید دبیر محترم روزگار امسال به من خوش نگذشت پدرم ۲۱ دی درگذشت از طرفی نتوانستیم با دوستانمان از شما استفاده زیادی بکنیم از طرف دیگر مادرم را به بیمارستان گذاشته‌ام.^۱ دبیر محترم نامه‌ای که به آقای سعادت فرستاده بودید او هم نزد ما خواند. چیزهای خنده‌آوری که نوشته بودید عبارت بود از قویروخ سوز آشک^۲ و غیره و چند حرف ترکی موجب خوشحالی ما گردید دبیر محترم ولی خواهش می‌کنم هر چه زودتر به مقان تشریف بیاورید لااقل از پدر یتیم مانندم از معلم مثل شما خوب یتیم نمانم دبیر محترم حالا شما می‌گویید چرا یتیم می‌مانی قویروخ سوز آشک به شما معلم دیگری می‌دهد ولی معلم هم با معلم فرق دارد آیا آن پدر اولی با پدر دومی فرق ندارد؟...»

از نامه بچه‌ها به صمد چنین بر می‌آید که صمد اغلب کتاب‌هایش را قبل از چاپ و بعد از چاپ به شاگردانش می‌خواند و یا اگر برای خودش ممکن نبود از دوستان معلم خود کمک می‌گرفت که اغلب کاظم سعادتی این کار را برای او می‌کرد و نتیجه‌اش را هم به او می‌نوشت صمد به اظهار نظر بچه‌ها اهمیت می‌داد و آنها را به کار می‌گرفت جملاتی برای نمونه از صدها نامه که برای او نوشته‌اند نقل می‌کنم تا ببینید بچه‌ها کتاب‌ها را چه خوب به نقد کشیده‌اند:

«به نظر من دور تا دور از دورادور قشنگ می‌آید». «آقای بهرنگ چون شما راهنمایی کرده‌اید که برای درمان هر مرض باید اول علت آن را پیدا کرد. استفاده از این جمله در زندگی اجتماعی نتیجه خوب خواهد داد.» «... گفتن یاشار خیلی به جا بود خوشم آمد»، «حرف‌های طاووس خوشم نیامد»، «تلخ برای زن‌بایا و شیرین برای اولدوز. این جمله خوشم آمد»، «آقای بهرنگ شما کتاب را مانند صحبت کردن نوشته‌اید. مثلاً به جای «به‌ام»، «بم» و مانند این کلمه‌ها زیاد است چون ما به زبان فارسی (تهرانی) کم بلدیم به نظر من خوب است به زبان فارسی درست بنویسیم.» «جمله کلبه تنگ و تاریک و پر از مگس روستایان فقیر تا قصرهای شیک درخشان شهری‌های دولتمند، این جمله خیلی خوشایند است.» «جواب دادن یاشار به مادر خیلی خوشمزه بود»، «من از ناقص ماندن قصه خوشم نیامد»، «از جنگ و خونریزی خوشم نمی‌آید». «آواز خواندن بچه‌های قالی‌باف خیلی خیلی به خوشم آمد.» بچه‌ها بیشتر در تعطیلات تابستان که صمد را کمتر

۱- بستری کرده‌ام.

۲- خری دم.

می‌دیدند به او نامه می‌دادند ولی وقتی صمد در وسط سال تحصیلی برای چند ماهی برای تنظیم کتاب الفبایش به تهران رفت و بچه‌ها جای او را در کلاس درس خالی یافتند خواستند با نامه نوشتن بیشتر درد فراق او را تسکین دهند و به همین سبب بیشتر نامه‌های موجود نیز مربوط به این زمان است. موضوع اغلب این نامه‌ها بی‌تابی بچه‌ها از دوری صمد و شکایت از بیکاری در سر کلاس و عدم داشتن دبیری که جای او را پر کند و یا پرس‌وجو از چاپ کتاب‌های جدید صمد و درخواست ارسال کتاب و نشریه است. با هم جملاتی از این نامه‌ها را می‌خوانیم: «بنویس بینم کتاب‌ها چه شده؟ چاپ شده‌اند یا نه؟ اگر چاپ شده بفرست. این کتاب «افسانه محبت» چاپ شده و صحافی‌اش می‌ماند.

بنویس بینم آن کتاب «ماهی سیاه کوچولوی دانا» با کاغذ معمولی چاپ شد یا نه؟... و موضوعی را که درباره هیتلر نوشته بودی خیلی جذاب بود. ممنون تو قارداش^۱»، «... نوشته بودی که قصه «ماهی سیاه کوچولوی دانا» دارد لوکس چاپ می‌شود. ولی به نظر من چندان کار خوبی نیست. چون که کتاب لوکس گران می‌شود و فقیران مثل ما که علاقه بیشتری داریم نمی‌توانیم بخریم. آنهایی که می‌توانند بخرند و هفت - هشت تومان را پول نمی‌دانند پس اگر مثل اولدوز و کلاغ‌ها و یا این که عروسک سخنگو چاپ می‌شد به دست همه کس می‌رسید و حتی حداکثر ناشرینی که متشر کردن چنین کتاب‌های لوکس را به عهده می‌گیرند، معلوم است که ایشان هم مثل دیگر ثروتمندان از حال فقیران بی‌خبر هستند، حتی ایشان حالا خیال می‌کنند که فقیر روزی حداقل بیست تومان می‌گیرند. اگر شش تومان یا بسیار از بیست تومان کسر شود به فقیر چه می‌شود و به این جهت کتاب‌ها را لوکس چاپ می‌کنند و نمی‌دانند که فقیر از سفیده صبح تا سیاهی شب بیل می‌زند و چهار تومان مزد می‌گیرد. اگر از این پول هم پس‌انداز بکند می‌تواند کتاب یک تومانی بخرد. از اینها بگذریم. اینها را انشالله درست می‌کنید.

موضوع کتابخانه مدرسه نیز موضوعی است که بچه‌ها همیشه با صمد در میان می‌گذارند و از بچه‌های کتابدار نزد صمد قدردانی می‌کنند «تمام بچه‌ها سلام دارند و کتاب می‌خوانند و آقایان... و... به موقع کتاب می‌دهند»، «از کتابخانه هیچ‌گونه نگران نباشید. در چند روز اخیر کتاب انگلیسی (ساده) به کتابخانه خریده شد.»

«قویروخ سوز اشک» گویا یکی از بالاسری‌ها باشد مکرراً در نامه‌ها اسمش می‌آید برای نمونه «کاغذی که به آقای سعادت‌نی نوشته بودی آورد در کلاسمان خواند و از شما خیلی تشکر می‌کنم که در کاغذ به شاگردان هم سلام نوشته بودی و در کاغذ که چند کلمه از قویروخ سوز اشک و یک حرف دیگری نوشته بودی برای آن خیلی خندیدیم...»، «آقای بهرنگی مثل این که قویروخ سوز اشک^۱ مریض بود و ما هم خیلی دعا کردیم که بمیرد ولی نمرود و دوباره زنده شد و هر وقت به دبیرستان بیاد محل نمی‌گذاریم آن روز آمده بود ماشین را در روی^۲ در گذاشته بود ما هم با هم باد چرخ را باز کردیم و موقع رفتن دید که چرخ ماشین باد ندارد و آن رفتنی است که رفته و دیگر نیامده...»، «خریبی دم هم مریض است انشالله خواهد مرد». و خواستن عکس از صمد که اکثراً در نامه‌ها به چشم می‌خورد و بچه‌ها با زبان شیرین کودکانه عکس از او می‌خواهند یکی دو نمونه بخوانیم. «خواهشی که از شما دارم این است که دسته گلی برایم به یادگار بفرستی که آن هم عکس جناب عالی می‌باشد و امیدوارم از این خواهش ناراحت نشوی و اگر هم ناراحت شوی معذرت می‌خواهیم...» «... به نظر ما بهتر است که یکی از عکس‌های خودت را بفرستی و ما آن را در دبیرستان به یک جایی بزنیم که در دسترس تمام شاگردان باشد و همیشه در یاد ما باشد».

ولی جالب‌ترین و شیرین‌ترین نامه‌ها آنهایی هستند که در آنها دانش‌آموزان صمد، از رفتن او افسوس می‌خورند و یا آن که نبودند تا او را در آخرین لحظه فراق ببینند، ملاحظه کنید کلمات چقدر سرشار از صفا و پراز دوستی و محبت و احترام ادا شده‌اند.

«شما مانند یک گلی بودید در دبیرستان ما که متأسفانه آن هم از این دبیرستان برچیده شد و دیگر دست و پای ما گرم کار نمی‌شود. از آن موقعی که این گل چیده شده از استفاده نمودن از وجود شما محروم مانده‌ایم ولی پشیمانی فایده ندارد ما را ببخشید که نتوانسته‌ام به حضور جناب عالی برسم»، «... من تو را در همه زندگی به عنوان مهربان‌ترین دوست و حقیقی‌ترین رفیق انتخاب کرده‌ام، چون که در لحظات شادی و غم در روزگار سختی و ناراحتی آزموده‌ام و تا آخرین نفس که دارم شما را از یاد نمی‌برم مگر این که شما مرا از یاد ببرید و اما فکر نمی‌کنم چنین

۱- آتشک (خر)

۲- منظور «جلوی در» است.

کاری هم باشد و باری آقای بهرنگی شما که در اول ماه تابستان به ممقان آمده بودید و بنده را در حالی که کول^۱ به زمین می‌بردم دیدید از شما خیلی خجالت کشیدم ولی چه باید کرد این روزگار بی‌وفا با ما وفا نمی‌کند باید کار بکنم ولی می‌دانم شما هم ناراحت نمی‌شوید خوب من خودم خیلی ناراحت بودم...»
«...موقعی که شما به تهران می‌رفتید پای من شکسته بود ولی با این حال دلم می‌خواست بدرقه‌ات کنم منظور یک بار دیگر بینمت ولی شما هم تشریف نیاورده بودید تا این که چندی بعد آقای دهقانی گفتند یک روز دیرتر مسافرت کردید خوب امید بخشش است. چون نمی‌دانستم»، «دوست عزیز شما مدتی است از این جا رفته‌اید و من به شما هیچ نامه‌ای نفرستاده‌ام شما از این لحاظ از من خیلی رنجیده‌ای و می‌دانم حق با شماست وظیفه من در ۱۵ روز یا ۲۰ روز لااقل بایستی یک نامه‌ای بفرستم. ولی این هم علتی دارد یک علت بزرگ این است که در تیرماه پدرم مرحوم شد و من نمی‌توانم بعد از امسال ادامه تحصیل کنم از این لحاظ کمی ناراحتی دارم. نمی‌دانم نوشتن من از اینها کار غلطی است ولی خواستم شما از این لحاظ رنجیده نشوید. خلاصه اینها بماند اینجا سرت درد نکند...»
«استاد معظم رفتن جنابعالی از ممقان جای تأسف شد که ما نتوانستیم به قدر زیاد از سواد شما بهره‌مند شویم و مثل همین است که بهار رفت و زمستان رسید و با بهار بلبل رفت و به جای بلبل، کلاغ نعلتی نشست...»

نامه‌هایی که به آنها اشاره‌ای گذرا شد، اغلب تاریخ ۴۵، ۴۶، ۴۷ را دارند. بی‌شک اکنون صاحبان این نامه‌ها برای خودشان مردی شده‌اند و چه بسا که معلم هم شده‌اند. خوش به حالشان که شاگردان صمد بودند و پای درس یکی از باصفاترین و آگاه‌ترین معلمان عصر ما نشسته‌اند. امید که آنها و سایر دست‌اندرکاران امروز آموزش و پرورش از اندوخته‌های صمد تجربه بیاموزند و این نامه‌ها راهگشایی برای آنها باشد.

دوشنبه اول آبان ۱۳۴۶

حضرت بهرنگی: این سومین کاغذی است که برای سرکار می فرستم. اما جواب؟ بی جواب و اما بعد. پریروزها لیلی خانم آهی تلفن کرد که کتاب الفبای سرکار را با دستکاری هایی می شود چاپ زد و از من می خواست که چه کند. گفتم به خود سرکار بنویسد و نظر بخواهد که چه کند و تنها چیزی که من می توانم و می توانستم بگویم این است که فلانی شاعر است و حساس است و خوشش نمی آید که بی اجازه اش در کارش دست برده شود. لابد کاغذ قبلی مشترک ما دو نفر به دست سرکار رسیده که از اداره آن علیا مخدره پست کردیم، یعنی نوشتیم. به هر صورت قرار شد حالا هم خود او چیزی بنویسد و طرق مختلف کار را به عرض مبارک برساند و هم فقیر محتوای کلام آن علیا مخدره را بنویسد، این طور که فقیر فهمیده مدت ها بوده است در جستجوی همین نوع کتابی بوده اند که حالا یافته اند. منتهی حقه بازی های عالمانه و متودولوژیک و ازین خزعبلات هم آن جا حی و حاضر نشسته که حضرات بابتش نان می خورند و ناچار باید یک جوری جمع کرد میان قضایا. به این ترتیب که سرکار بیاید (با مرخصی و ازین کلک های اداری) این جا و بنشیند و دست حضرات و کتاب را تا آن جا که می شود طبق اصول علمی (!) تدوین کنید و تغییرات والنخ... (و من این را پسندیدم) یا این که خودشان در متن سرکار دست ببرند که دیگر مننه و سنه نه لابد کاغذ او هم در همین حدودها به دست سرکار خواهد رسید دیگر خودت می دانی و او. غرض اصلی فقیر این است که آن کتاب چاپ بشود - قدمی است نزدیک کننده تر به هدف. و تو با توجه به این که آن متن را به خرج جیب هم می شود چاپ زد و نیز با توجه به این که اگر به صورت رسمی و دولتی پس گردن تمام مدارس بنشیند (و دیگر قضایا) بهتر است و در صورت اول کاری است خصوصی و در جمع نزدیکان نفوذ کرده - و نیز با توجه به این که به هر صورت یک کار ادبی نیست بلکه یک متن کلاسی است والنخ... می توانی تصمیمت را بگیری باقی والسلام و ما عاقبت نفهمیدیم آن نوار چه شد؟ آیا هیچ به درد نمی خورد؟ یا این که حضرات زه زدند و ترسیدند؟

جلال

و سلام به همه دوستان: مخصوصاً به حضرت ترابی و دیگر دوستانی که آن روز در همین کتابخانه خدمتشان رسیدیم.

□

۴۶، ۸، ۵



گنجینه ملی کتابخانه و اسناد

بسم الله الرحمن الرحیم
 دست‌نویس‌های ارزشمند و نفیس که در سینه‌های شما پنهان شده است، در این کتابخانه ملی گردآوری شده است. این مجموعه، گنجینه‌ای است که به نفع و سود همه می‌باشد و به همین جهت، مطالب آن به صورت کتابخانه‌ای در دسترس عموم قرار داده شده است. امیدوارم با همکاری افراد صالح کتاب شما برای آموختن زبان فارسی به بی‌سوادان آذربایجان به زودی در دسترس کلاس‌های پیکار قرار گیرد. بدیهی است که پس از موفقیت در این مرحله شاید بتوان دستگاه‌های دولتی را سرانجام متقاعد کرد که برای دبستان‌های آذربایجان هم چنین کتابی به وجود آورند. با توجه به کلیه این مسائل بود که به دستور آقای دکتر خانلری قرار شد به جنابعالی مأموریت داده شود که به مدت یک ماه عجلتاً به تهران تشریف بیاورید. از آنجا که ممکن است نشانی محل خدمت شما مورد احتیاج باشد لطفاً بفرمایید و نام

در بدنه

۱۳۴۲/۲

۴۶/۸/۶

جناب آقای بهرنگی

کتاب شما همراه باروش تدریس آن با دقت خواندم. بسیار جالب بود و گرچه از لحاظ اصول کلی کتاب با نظر شما کاملاً موافق هستیم ولی خیال می‌کنم از لحاظ نوع مفاهیم و به هم پیوستگی مطالب احتیاج به تغییراتی دارد. در ضمن با خانم باغچه‌بان هم صحبت کرده‌ام و ایشان حاضرند کتاب را ببینند و نظر بدهند امیدوارم با همکاری افراد صالح کتاب شما برای آموختن زبان فارسی به بی‌سوادان آذربایجان به زودی در دسترس کلاس‌های پیکار قرار گیرد. بدیهی است که پس از موفقیت در این مرحله شاید بتوان دستگاه‌های دولتی را سرانجام متقاعد کرد که برای دبستان‌های آذربایجان هم چنین کتابی به وجود آورند. با توجه به کلیه این مسائل بود که به دستور آقای دکتر خانلری قرار شد به جنابعالی مأموریت داده شود که به مدت یک ماه عجلتاً به تهران تشریف بیاورید. از آنجا که ممکن است نشانی محل خدمت شما مورد احتیاج باشد لطفاً بفرمایید و نام

آموزشگاه و شهر محل خدمت خود را و این که آیا معلم رسمی وزارت آموزش و پرورش هستید یا خیر فوری برایم بنویسید تا شاید بتوانم تسریعی در آوردن شما به تهران انجام دهم.

با اظهار امتنان - لیلی آهی

□

سلام فراوان بر تمام عزیزان و حبیان: صمد، بهروز دهقانی، دولت، عظیم پور، فرنود و رئیس‌نیا و دیگران.

۱- روزنامه‌تان رسید و دست پنجه‌تان درد نکند، دو سه روزی زیر بغل این‌ور آن‌ور کشیدم و کلی پز دادم و افاده‌ها فروختم. ۳۰ تایی که فرستاده بودید، منهای ۶-۷ تاهدیه همه در ۲ ساعت فروش رفت. بنابراین همین شماره مشروطه و بعد از هر شماره (۵۰ عدد) مرتب بفرستید. مضایقه نکنید. حسابش را من به شما پس خواهم داد نه کس دیگر.

۲- احوالات خودم خوب نیست. نمی‌توانم آن طور که دلم می‌خواهد کار بکنم. بیشتر گم هستم و علتش روشن نیست. مشغول تحریر مقداری خرت پرت هستم. ولی همه وقتم را یک نوع کرختی گرفته است. مسافرت لازم است مسافرت به نزد شما عزیزان و به کاظم قول داده‌ام که چند روزی در شهریورماه به تبریز بیایم و در گوشه‌ای بیایم و مقداری کار کنم و بعد شماها را هم سیر بینم.

۳- مشغول چاپ دو شماره انتقاد کتاب هستم. شماره قبل حتماً راضی‌تان کرده است. در تهران ۷۰۰ تک فروشی در بساط روزنامه‌فروشی‌ها داشتم فقط. دو شماره دیگر هم بدک نیست. مطلبی از آل‌احمد و رحیمی و داوری و دیگران است و آخرین قسمت پلخانوف.

۴- یک جلد تیارت مشروطه می‌فرستم، بابت آگهی از طرف ناشر و خودم کلی ممنون.

۵- و بقیه سلام و سلام و سلام به همه آشنایان و دوستان بخصوص مفتون امینی و روزپیکر و دیگران.

غلامحسین ساعدی

۲۴/۵/۲۵

□

صمد عزیزم

نامه‌ات رسید، بدون تعارف خوشحالم کرد. از وقتی پدر و مادر آمده‌اند، دلم

سخت هوای وطن کرده، حال می‌فهمم که من همه‌اش را برای خاطر آنها به ولایت نمی‌آدمم. به هر صورت با تمام سختی‌ها زندگی می‌کنم و زنده هستم. صبح‌ها بین مجانین و شب‌ها و عصرها همان زندگی که شاهدش بودید. چاپ «خیاو» تمام شده در دست صحافی است. تا یک هفته شاید منتشر بکنند. اهل هوا را فرستادند زیر چاپ و شاید تا اواسط زمستان - اگر همتی بکنند - دست مردم برسد. در این چند مدت نمایشنامه یک ساعته‌ای نوشته‌ام به اسم «ننه‌انسی» که لابد خبرش را شنیدی، و بعد مشغول چند داستان کوتاه هستم. فکر درافتادن با یادداشت‌های جنوب و بالاخره چند نمایشنامه که موضوع هر کدام در نوع خود جالب است و تازه، فقط مانده است همت و غیرتی که فعلاً در خودم سراغ نمی‌بینم، به دل‌مردگی، بی‌حالی عجیبی گرفتار شده‌ام، که علتش فراوان است و فکر می‌کنم تنها چاره و نجات من یک مسافرت باشد که در فکر تهیه و تدارکش هستم و مسئله اصلی دست خالی و بی‌پول بودن است. که نمی‌دانم چه جوری ترتیبش را بدهم ولی مطمئنم که درست خواهد شد.

باری - مثل را ضمیمه نامه برایت می‌فرستم. آقای ایروانی چند روز پیش تهران بود، کتاب «ننه دلاور برشت» را که دکتر رحیمی ترجمه کرده بود برایش با هزار منت گرفته بودم که به علل دیگر آقای ایروانی زیر قراردادش زد و حالا دکتر رحیمی خودش چاپ می‌کند. به هر صورت سلام مرا به همه برسانید. و تیریکات فراوان به خواهر بهروز و کاظم که زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنند دارم و امیدوارم که با هم خوشبخت باشند.

غلامحسین ساعدی - نامه تاریخ ندارد

□

دوستان عزیز، صمد و بهروز

مدت‌هاست که دلم می‌خواهد برایتان نامه بنویسم. اما نه این که حال و حوصله یا وقت نامه نوشتن نداشته باشم، نه، چنان مسموم و خراب افتاده‌ام که می‌ترسم این خرابی من مسری باشد و دیگران را هم - البته دوستان را می‌گویم - متأثر کند. نزدیک یک ماه است سفر جنوب تمام شده، صبح‌ها باز بیمارستان و عصرها توی مطب، تنها با یک مشت کاغذ و مداد. در انتظار این که تلفنی زنگ بزنند و آشنایی حال مرا پرسد یا پستی خبری از کسی برایم بیاورد. بعد از مسافرت جنوب، حال من بدتر شد. می‌دانید که زندگی خالی و تنهایی و خلاء همیشگی عواقب سیاهی دارد و من در چنان حالی هستم. به هر حال الان

مشغول نوشتن نمایشنامه بزرگی هستم برای فستیوال تأثر ملی و یک مقدار کار خرده ریز داستان و مونوگرافی و خزعلاتی که به هر صورت شاید بر حسب عادت روی کاغذ ریخته شود.

نمایشنامه اکسی را به والی و اداره هنرهای دراماتیک دادم گویا از نظر راه و روشی که تازگی تصمیم گرفته‌اند اجرای نمایشنامه فعلاً مقدر نیست و من به هر صورت آن را در یک جای مناسب چاپ می‌کنم. البته نه در نگین که کثافت نامه‌ای بیش نیست.

انتقاد کتاب را دوباره راه انداختم. اگر حرفی چیزی دارید بفرستید. تا ۲۰ روز دیگر شاید منتشر بشود.

ترجمه شعرها به ترکی فوق‌العاده خوب بود و مخصوصاً مال نیما. طاهباز را قانع کرده‌ام که هر دو در آرش چاپ بکند. این آدم را پیدا کنید و هر چه زودتر اگر ترجمه دیگری دارد با اسم و رسم خودش برایم بفرستد^۱ این شماره آرش مخصوص شعر است و از همه حضرات و حتی براهنی، چون یخ کدورت و نقار طاهباز و براهنی به تازگی آب شده است و براهنی به عنوان شاعر پذیرفته شده! همین امروز «بایاتیلار» رسید سلام و تشکر مرا به برادران شمس برسانید. آگهی‌اش را در انتقاد کتاب خواهم گذاشت. منتظر «افسانه‌های آذربایجان» هم هستم.

به هر صورت سخت خسته هستم ولی حال و حوصله، و در چنین وضعیتی همیشه آدم یاد دوستان یکرنگ می‌افتد و می‌توانید حدس بزنید که چقدر دلم برایتان تنگ شده و همچنین برای تار بهروز و صفای بیش از حدش.

سلام را به همه برسانید، آل احمد سلام مخصوصی به بهرنگی دارد. همچنین علی اکبر به همه مخصوصاً به بهروز ملت آبادی سلام دارد.

نامه نوشتن را فراموش نکنید. غلامحسین ساعدی

۴۴/۳/۲۱

□

۴۶/۲/۲۹

رفیق عزیز آقای بهرنگی

از اینکه در پاسخ مدتی تأخیر شد به واقع شرمنده‌ام. هفته پیش نزد حقایق

۱- ساعدی تا آن زمان نمی‌دانسته که ترجمه شعرها از خود صمد است! چون صمد امضایی

زیر ترجمه‌ها نگذاشته بود.

(کتابفروشی ابن سینا - آبادان) بودم صحبت از کتاب‌هایی شد بنام اولدوز و کلاغ‌ها و این که ۱۰ جلد ارسالی را که گویا از طرف مؤسسه انتشاراتی نیل برایش فرستاده شده بود بچه وسیله توزیع کند. خودت در آن لحظه قیاس شرمندگی ما را بکن - به جبران (چه جبرانی؟) سفارش برادرانه شد و کتاب‌ها به فوریت توسط دوستی خوب بین بچه‌های خوب‌تر (طبق قرار کتاب) تقسیم گردید پیشنهادی رسید که باید بچه‌ها با نویسنده اولدوز آشنایی حاصل شود. اطاعت کردیم و این مهم نیز تا حد ممکن (دانایی و توانایی) صادقانه به عمل آمد وقتی بچه‌ها با اولدوز خانم بی‌واسطه هم‌آوازی می‌کردند، چقدر خوشحال شدم از این که ترجمان اشارات دوستی شده‌ام که ضرورت تولد و شکل را در این محیط بسته عمیقاً درک کرده است. باشد که کار آغاز شده به صورت عمیق‌تری بنشیند و شکل بگیرد. به هر حال دوست عزیز باید می‌نوشتم حواله‌تان خیلی پیش دریافت شد. توسط - صادرات - با بیشترین تشکر. اما یادآوری لازم این که من از مفهوم نامه قبلتان چیزی راجع به توقیف مهد آزادی دستگیرم نشده بود تا از ساعدی شنیدم امتیاز نشریه شما را گرفته‌اند و چقدر باعث تأسفمان شد. اگر بپذیرید البته صمیمانه پیشنهادی می‌شود، چطور است در این شرایط با ما باشید به شکلی که کمبود - مهد آزادی - حس نشود و لااقل فریادمان نقش واحدی از تلاش‌های جمعی‌مان را نشان بدهد؟

سلام همگی دوستان را برسانید

خاکسار

۴۶/۲/۲۹

□

بهرنگ عزیز سلام

دلم می‌خواست این جا بودی تا دست را صمیمانه می‌فشردم از طرف تمام شاگردهایم البته اگر می‌گذاشتند و مجال می‌دادند. کتاب «اولدوز و کلاغ‌ها» را پارسال وقتی ده بودم برای بچه‌های روستایی هدیه بردم و امسال برای بچه‌های شهری «عروسک سخنگو» را و نمی‌دانی! چه ذوق زده شدند. فردای روزی که سر کلاس آمدند، بچه‌ها دلشان می‌خواست مثل «یاشار» باشند، مثل «اولدوز» فکر کنند - اندوهی غریب توی چشم‌هایشان بود و باران سؤال! که «آقا چرا زن بابای اولدوز این قدر بدجنس»، «چرا بابای اولدوز هیچ نمی‌گه»، «چرا؟»، «چرا؟!...» که پر می‌شد و دیگر کلاس را به روال کتاب توگرداندیم یعنی اگر کسی مشق نوشت

نگفتیم «چوب، کتک! جریمه!» گفتیم آقای بهرنگ از این کار بچه‌ها خوشش نمی‌آید و چقدر هم خوب گرفت. به بچه‌ها گفتم «با بهرنگ رفتیم، آقای بهرنگ تبریز درس می‌دهد، نمی‌دانی چقدر دوست داشتند. آدرست را پیدا کنند یکی گفت «آقا ما تابستون که رفتیم آن جا میرم پهلوی آقای بهرنگ» و بعد گفت «راسی اگر بگویم شاگرد آقای خاکسار هستم می‌شناسم» دست آخرین حرف‌ها آن قدر وسوسه‌مان کرد (می‌بینی گفتم همه‌مان را) که گفتم «هر کسی دلش می‌خواهد می‌تواند برای آقای بهرنگ نامه بنویسد».

یکیشان نوشت و آورد و می‌بینی دست پختش را که همراه نامه فرستادم. البته دلم می‌خواست بیشتر حرف می‌زدم با تو درباره کتابت و خیلی چیزهای دیگر این را گذاشتم برای بعد که فرصتی باشد و بیشتر آشنا بشویم. این را هم بگویم جای تشکر است از «ابن سینا» که قیمت کتاب‌ها را ارزان‌تر از ۲۰ ریال برایمان حساب کرد. بچه‌ها این را به پای شما گذاشتند، گفتند «حتماً آقای بهرنگ گفته» خوب حرفی نیست جز خواستار سلامتی تمام دوستان و رفقای همراه.

یا حق نسیم خاکسار

۴۶/۱۰/۲۵

□

دوست نادیده شناخته همچنان پابند

بهرنگ عزیز - سلام

توی این چند وقتی که بچه‌ها اسم جدیدی بر زبانشان افتاده هم چنان که اسم دیگری - هم چنان که اسم دیگر - بهرنگ را خوش داشتند می‌گفتند باید کاری بکنیم بهرنگ خوشش بیاید و می‌دانستند آقای بهرنگ بچه‌های تونقو و هم چنین خودشان را دوست ندارد و می‌دانستند هیچ کدامشان این جور نیستند و این بود که معلمشان خوشحال بود و کتاب‌ها که افتاد دستشان ذوقشان شکفت و جوری شد که آقای بهرنگ شد الگوی آدمی که فکر مردم فقیر و بیچاره است و آنها خودشان فقیر بودند. بچه‌های کارگرهایی بی‌چیز و معلمشان حالیشان کرده بود تقصیر کیست و باید چه کار کنند و اول بار کتاب‌ها را بلعیدند و بعد گفتند باز هم من می‌نویسم آقای بهرنگ باز هم و گویا یکی دوتایشان هوای شما را کردند گمانم کاغذشان دستتان برسد و بی‌خودی نیست که آنها حتم داشته باشند آقای بهرنگ مثل یک رفیق همدرد و آشنا و هم چنین خودمانی آنها را هر چه زودتر ذوق زده می‌کند.

از محبتی که با واسطگی منصور خاکسار، آدم خوب و عزیز و یکه جنوب، نسبت به برویچه‌های تازه نفس این حوزه کردید ممنون. هم چنان حسینی، هم چنان بهرامیان، هم چنان خودم دست‌هایتان را می‌فشاریم و ستایش می‌کنیم پلک‌های نگران شما را به خاطر دردی که روی شانه‌ها مان دست گذاشته، بی‌هم تیسیم.

آن چند تا کتابی که هست و دستمان نرسیده گویا کچل کفتر باز - گویا پسر لبوفروش و چند تایشان که انتشارات ابن سینا همت کرده محبت کن بفرست به این آدرس سراسر است. بندر شاپور. دبستان راهنما، پرویز زاهدی. پولش گمان می‌کنم دو سه روز طول نکشیده، با حفظ فاصله‌ای که راه می‌اندازد دستتان برسد. کما این که آن یکی قبلی، بچه‌ها منتظرند. اگر نوشتن نامه هم دیر شد به دلیل گرفتاری بی حد من و برویچه‌ها بود به خاطر آوردن روی صحنه میراث و ضیافت بیضایی در این بندر، کار خوبی است بچه‌های جنوب قرار است شب اول را همه بیایند. بچه‌های خوبی اینجا دور و برمان جمع شده‌اند - دبیرستانی و معلم و هم دلسوز و با عقیده و ایمان و کتابخوان و سخت شهرستانی و پایبند، جنوبی که باید باشد، سخت بیزار از بوق و کرنای زمانه و سخت آشنا به فضای قابل تنفس تأثر. این دسته را خودم می‌گردانم. تنها فرصتی که هست وقت‌های تفریح و بعضی وقت‌ها کلاس. حالا از چند دقیقه آخر زنگ کلاس مایه گذاشته‌ام. بعداً گویا بیشتر آشنا می‌شویم. جنگ جنوب هم بال می‌نکاند همین نزدیکی‌ها به منصور گفتم بهروز دهقانی بچه ترک خوب تبریز گویا دست و بالش برای ترجمه باز باشد بخصوص حال و احوال شون اوکیسی - آیا چیزی دارد از این ایرلندی عزیز که ما رنگین کنیم یا کس دیگری یا حرف دیگری - دست تنهامان نگذارید. چیزهای دیگری هست، فکر هست. اینها حرف بود. نوبت به آنها که برسد، حسابی دلی می‌کنیم. چطور است. این را داشته باش تا بعد.

سلامت خیر - پرویز زاهدی

به علت فقدان ایمان کافی در برد اجتماعی، میراث تقسیم نشد و ضیافت برگزار نگردید و تأخیر همچنین نامه‌ای به جهت قلقی بود که با من بود و جدا نمی‌شد.

□

صمد عمی!

معلوم است که خوش می‌گذرد، هن؟ این ورها فعلاً آفتاب است و توی آفتاب

پرهیا هو (اینهم که شد شعر ماورای موج نو) یعنی که بچه‌ها دارند داد و فریاد، نسته‌ام. نمی‌دانم نقاشی‌های کتاب را کی خواهد کشید معلوم است که از میز و صندلی و این جور چیزها نباید خبری باشد. البته خودت که گوشی دستت است، بعد این مطلب یاد من افتاد و برای این که بیشتر مواظب باشی گفتم. خوب کاری کردی که محمد را دیدی و پول را به‌اش دادی. چون در نامه‌ای که فرستاده بود تقاضای پول کرده بود. اگر یکی دو بار ببینیش قضایایی را که بعد از وارد شدن به خدمت برایش اتفاق می‌افتد به‌اش تجزیه و تحلیل کنی کمک بزرگی برایش کرده‌ای. البته من کمی از این ور و آن ور باش حرف زده‌ام اما شاید چیزهای تازه‌ای هم اتفاق بیفتد که خودش نتواند حلشان کند. مخصوصاً که اوائل کار کمی مشکل است.

این جا قضیه سی هزار تومن بخصوص هیجان بزرگی ایجاد کرده و وقتی به پورافکاری گفتم می‌خواهند صمد را در همان جا نگه دارند کلی ناراحت شد و گفت هوجقانی نمی‌گذارد!! بعدش گفتم که صمد و خانلری و لیلی آهی سر کتاب بحث و فحص دارند و با هم می‌نشینند خیلی به‌اش اثر کرد چون یکی دو روز قبلش هم می‌گفت خانلری آدم معمولی نیست خیلی دانشمند و بزرگ است! گفتم بگیر پس بیاید، همین.

آن شماره‌های خوشه را که گفته بودم بخری یادت نرود. این را هم تا یادم نرفته بگویم که یک نسخه از افسانه‌های ایتالیا برای خوشه فرستاده بودیم که نمی‌دانم به‌اشان رسیده یا نه. در هر حال به شاملو بگو بگذارد. به ابراهیم آقا و پسران و رباب و فرح خیلک سلام و همچنین به دکتر ابوبین و ابصاره و طاهباز و غیره. به طاهباز و دکتر و آل احمد یک نسخه فرستاده بودم که اگر تصادفاً یکی از اینها گله کرد که فلان و بهمان بگو.

اما ماندن تو در تهران اگر خودت میل داری و بچه‌ها هم صلاح می‌دانند چه مانعی دارد بمانی؟ فکر پول را نباید بکنی که همین هفتصد و پنجاه تومن برایت کافی است.

قضیه هیوز هم فعلاً در تبریز مالیده است چون الحاج کارنگ آقا می‌گوید در یابندری گفته است که این جور چیزها فعلاً بازارش خوب نیست! این است که اگر اشرفی هم آرگوش را نپسندیده، باشد... این قدر کار بی‌مزد کرده‌ایم که این یکی هم برود پیش آنها دیگه.

نمی‌دانم چرا نوشته یک آدم سیاه‌پوست را حتماً باید با زبان مشدی‌های چاله

میدان ترجمه کرد حتی اگر داستان درباره پیردختر سفیدپوست یا استاد دانشگاه سیاه پوست هم باشد. به هر حال، من بیشتر لحن خود داستان‌ها را در نظر گرفته‌ام. هر جا خودش شکسته و بسته نوشته من هم همین طور ترجمه کرده‌ام والا چرا باید یک جمله معمولی انگلیسی را به یک جمله شکسته فارسی ترجمه کرد؟

به هر حال آن جناب خود داند. متشکر هم نکرد که نکرده. از نیل و آن افسانه‌ها چه خبر؟ یک پرس و جویی بکن. مثل این که خیلک بدبخت شدیم. نه؟

رضائی هفته‌ای دو سه روز در فلانکلین کار می‌کند. می‌گوید سه هزار تومن قرض دارم. باید کار کنم تا آنها را بدهم و بعدش هم عروسی می‌کند و غیره. بیوک خان را از جانب اینجانب دیده‌بوسی نمایید. هفته گذشته در کوه اینالی با عزرائیل ملاقاتی دست داد و بعدش ولمان کرد و رفت. یک جایی گیر کرده بودم که نه راه پس داشت و نه راه پیش. یک دفعه زیر پایم خالی شد و دستم را انداختم به یک سنگی آن هم درآمد با هزار زحمت خودم را نگه داشتم تا یکی دستش دراز کرد و روی شکم، خودم را بالای سنگی رساندم. خدا به جوانیم رحم کرد والا مرده بودم. چون در آن صورت جوان ناکام می‌شدم. آن نمایش ماه در ... هم مثل این که مالیده شد؟ همه بچه‌ها به همه بچه‌ها سلام دارند.

بهر روز

دارای دانشنامه لیسانس از دانشگاه تبریز و سابقه ۱۱ سال تدریس در آذرشهر و حومه و رئیس کتابخانه دبیرستان همانجا و ضمناً دارنده مدال لیاقت و بهترین آموزگار سال آن دوروبر.

□

جناب آقای صمد آقا کثیرزاده اصل چرندابی

محترماً مفروض می‌باشد^۱ - اینجانب که روزی چند است خانه‌نشین شده‌ام و از خلق خدا بریده، امروز دوشنبه ۱۷ مرداد تصادفاً به سمت دانشکده رفتم. کاملاً هم البته تصادف نبود می‌خواستم از کتابخانه دانشکده کتابی برای دوستی بنام آقای جوادی بگیرم که مطلع شدم آن جناب دکتر یادش رفته است که روز چهارشنبه امتحان هوش است. به دکتر جعفرزاده (دکتر دردوشابیت و غیره)

مراجعه کردم بعد از چونه زدن فراوان بالاخره به من فهماند که حالا نمی شه بعد از ظهر بیا. البته اگر هم می شد مدارک لازم را نداشتم. یک برگ رونوشت شناسنامه و دو قطعه عکس و بالاتر از همه ۱۲ تومن وجه رایج مملکت که به این ضعف ریالی که عارض این بنده گشته است مشکل بتوانم تهیه اش کنم. به دولت منزل مراجعه کردم اما خانه سوت و کور بود و پرنده ای هم در آن حدود پر نمی زد (البته نامه اینجانب ادبی و اخلاقی و عشقی و جنایی و... می باشد). به دکان آن آقا که روزکی به ممقان آمده بود رفتم و نامه ای به برادر تان نوشتم که این مدارک ترا تهیه کند و من ساعت ۳/۵ بعد از ظهر به خانه این جایی شما خواهم رفت. خدا کند که شناسنامه و عکس داشته باشی (حالا ساعت ۱۲ و یک ربع کم است). با رسیدن این نامه اگر در دست روغن داغ می کنی بزار زمین و سوار ابوطیارات گویگان شو و هر چه زودتر در اسرع وقت بیا و به مجرد رسیدن به تبریز هم بیا به خانه ما تا بدانم رسیده ای و اقدامات دیگری برای آگاه کردن تو انجام ندهم. چون نمی دانم این نامه به دست تو می رسد یا نه! روز سه شنبه تا ساعت ۱۲ در خانه هستم. حتماً بیا و مرا خبر کن.

آخه آدم نادون!! این جا چه عیش بود که رفتی در قوت جهان!! بست نشستی؟ لابد مانند آن قضیه دانشرا پس از تمام شدن امتحان می خواستی بیایی و دست روی دست بزنی! خدا به عوض هر چیز این قدر «سر سوزن» عقل و شعور به تو کرامت فرماید. آمین یارب العالمین. سه شنبه صبح بنده در منزل منتظرم. مخصوصاً که نمی دانم که مدارک لازم در خانه تان هست یا نه؟

خدا حافظ

دهقانی

۳۹/۵/۱۷

حاشیه - احد و اربی هر دو کارشان را گرفته اند.

آن دختر همسایه ما در شرفخانه هم اسمشو نوشته بود بهش گفتند که از این امامزاده معجزی نخواهد بود و راهش انداختند. می دانی که اگر امسال امتحان هوش ندهی چهار ساله می شوی و اگر اصلاً نخواهی امتحان هوش بدهی رتبه ات عوض نمی شود. با این که در حالت فعلی هیچ تأثیری ندارد.

□

صمدم - همین الساعه هم منزل رفت بیرون - صد هزار شکر و من چقدر کار دارم. ماشاءالله و از همه واجب تر نوشتن نامه. که به کار جدی علاقه چندانسی ندارم.

سوت مردک هنوز از راهرو داره می‌آید و این روزها رفته که روسی یاد بگیره. در انجمن فرهنگی و کار ما شده. مالنکویا - بالشویا کارانداش. و آخر سر که کاسه لبریز شدم و داد زدم که... بس است. ذله‌ام کردی، گفت زبان‌دان بزرگ صالح بلند بلند می‌خواند که جلو رفت و دانشمند شد و حالا هزار و یک فحش به صالح که این جور ی یادشان داده. بالاخره یا می‌خواهد و چون خر، خرخر می‌کند و یا بلند بلند Measurements و مالنکویا... و از این چرندها. دیشب می‌خواستم نامه سیاه کنم که این اداهايش نگذاشت و بیا ببین که هر وقت از این دو حالت فارغ است بحث که، تو بدینی و از این حرف‌ها و وقتی جواب نمی‌دهم از کوره درمی‌ره. این از وضع خانه و بیرون که قی‌آور است و بدجوری. دیروز پنجشنبه از صبح تا شام خانه بودم. شب خواستم گشتی زده باشم. کجا، معلوم نبود. از همان «فصیح» ۳۵ تومانی گرفتیم که تا بی پول نباشیم. تو راهروی زیرزمین توپخانه مردی سه‌تار می‌زد. نه سه‌تار بود و نه عود. یک صدای بخصوصی داشت. ترک هم بود. مدت‌ها نشستم و پولی که مردم می‌دادند، می‌گرفتم. شد در حدودی ۲ و ۳ تومانی. جداً خیلی حالم جا آمد و بخصوص از وقتی که از تبریز آمده‌ام سخت کرخت شده‌ام و دائم تو خیال. دعوتش کردم که غذا و فلانی بخوریم و بگردیم. گفت تازه از ولایت آمده و اولین روزش است. شامی خوردیم و گشتی. غصه‌ام می‌شد که ۶ تومان خرج کرده بودم. چرا که بایستی از رفیق قرض بگیرم. خیلی جمع کردیم. من زور زورکی از مردم می‌گرفتم و چه زود می‌شود احساسات مردم را برانگیخت. در حدود ۱۵ تومان جمع شد که مردک زور زورکی ۶ تومانم را پس داد و باور کن که خوشحال شدم. و خداحافظی کردم به خانه آمدم و تا آمدم دیدم مردک دارد می‌گوید: مالنکویا - بشویا - و خود حساب را داشته باش و بدجوری به فحش دادن عادت کرده‌ام. چون سگ‌ها که مرگش فرارسد. عوعو کند و نیش بزند و این نیش زدن و گاز گرفتن نه اقتضای طبیعتش است، بل فرار - فرار از آن که می‌خواهد بشود. هر چه می‌نویسم و هر چه می‌گویم، با وجود کنترل پرفحش است، در روزهای گذشته رفتم پیش فرزانه - ورق‌های کیهان را دادم و دو تا هم اولدوز بردم. گفت ندیده‌امش و خوشحال شد. دوتای دیگر داده‌ام به روزنامه‌فروش دم کوچه. هم‌خانه‌مان ارمنی است. چند تا کتاب دادم از آن پیک‌ها، به پسرش که تو کلاس ۳ ابتدایی است، بعدش اولدوز. تا یک ساعت و خرده‌ای خواند و آورده چه شنگول. وقتی ازم پرسید اولدوز از وقتی که فرار کرده برگشته است یا نه گریه‌ام گرفت و صاحبخانه حسابی فکر کرد دیوانه‌ام و بچه هم گریه کرد. روز

بعدش آمد که اجازه بده بدم ژنی هم بخواند. او پسر خوبی است. یکی نوشتم برای ژنی عزیز. دیدم ماتش زد. پشتش را نوشتم ادی عزیز، رفت. و دیروز خبرم شد که از تهران رفتند و چه احساس غربتی. اصولاً آدمی به هر چه عشق می‌ورزد، با هر چه که بخواهد خود را فریب دهد، از دستش می‌رود. تازگی‌ها سرگرمی شده بود که ظهری بیاید و سلامی بدهد و حالم را پرسد و از قرتی‌بازی‌ها بگذریم که بی‌فایده است. روزهای گذشته سرم زده بود که برگردم، ولایت و همان کار را از سرگیرم و یا اصلاً در معلمی را تخته کنم. که دیدم از بچه‌ها نمی‌شود جدا شد و معلمی است که امیدی دارد و بعدش دیدم نمی‌شد که سخت دست و پا بسته‌ایم. از قسط حیاط و عیالواری و پیر شدن هم که در پیش است - در روانشناسی می‌خوانیم - در فکر بچه‌ها باید بود و حساب و کتاب که هر کجا روی آسمان همین رنگ است. نشستم و چسبیدم از یقه کتاب‌ها. سخت در تلاش بودم که کاری جور کنم که حداقل فرصتی نباشد برای فکر کردن و خیال و این حرف‌ها. که گیرم نیامد. آن روز از یک خیابوی پرسیدم که آیا خیابو دکتر ساعدی را خوانده‌ای؟ گفت ای بابا آن هم بیکار است، از بس پول داره، زده به کله‌اش و داره اینها را می‌نویسد و این هم نمونه از معلمی با ده سال سابقه خدمت و رتبه ۴ آموزگاری که وزارت علیه آموزش و پرورش می‌خواهد مدیرش کند و راهنما باشد. اگر فرصتی داری در مورد ساعدی و کارهایش مطلبی جور کن و بفرست برای من که چرا این کارها را می‌کند (خیابو...) و از درد بیکاری نیست که پرکاری است - و کلی کار. و اما بچه‌ها حالت چطوریه؟ به هر گاه سری به خانه بزن - و تلفن - آدرس خانه تازه ما در تهران - خیابان...

... به تمام بچه‌ها سلام. آدرس را به احمد و سایر بچه‌ها بده. به ننه و دده و جعفر و اسد آقا و دیگران.

کاظم

۴۵/۹/۱۸

□

صمد: حالا آمدم بینم نامه‌ای فلانی - که نه - رحیم آقا می‌خواست بیاید این را نوشتم که برسد بهت - تصمیم جدی گرفته بودم امشب نامه بنویسم - و نامه‌ای از سندج برایت رسیده - محصل است شاگرد کلاس هشتم. نامه‌اش را خواهم گذاشت لایه پاکت نامه‌ای در فردا و پس فردا البته من نامه را باز کردم و خواندم - راجع به اولدوز و کلاغ‌ها... است. به رقیه گفته‌ام به عنوان یکی از دوستان کلاغ‌ها

نامه‌ای بنویسد - در نامه‌ام قرار بود مثل همیشه آف - اوف نکنم. که این روزها همان حالت بحرانی برایم رسیده‌است - امتحاناتم شروع می‌شود در حدود ۲۰ روز امتحانات خواهد کشید منظورم امتحانات دانشکده‌است. ولی من چون در سال اول و دوم درس داشتم بدجوری افتاد. یعنی ۲۰ واحد در ۴ روز پشت سرهم - بعضی از درس‌ها را نمی‌دانم اصلاً چه گفته‌اند - تمام اینها هیچ - فکرش را مکن - می‌بافم و نمره می‌گیرم.

یاشار و روح‌انگیز و همه خوبند. عید فطر دسته‌جمعی رفتیم خانه شما - به دیدن ننه و دده‌ات. اتاقت تر و تمیز بود. خرما خوردیم. تحمل همه زندگی خوشحالم می‌کند. مثل بچه عاقل مسأله حل شده است که باید تحمل کرد و زندگی کرد. اما این ... عجب خری است تمام ناراحتی‌هایم ناشی از اوست - آدم شدنی نیست. دیروز کلاس سومی‌ها را زیر کتک انداخته - بزور سرشان را تراشیده است - که طبق مقررات دوره اول نباید موی سر داشته باشد و من نمی‌دانم کدام مقررات - هیچ حرف نزده‌ام بهش. معلم‌ها می‌گویند خوب کاری می‌کنی محصل و تل گذاشتن... به هر حال خوبم، خوب باشی. به ابراهیم و اهل عیالش کلی سلام و بهشان بگو که چطوری می‌شود که آدم نمی‌تواند نامه بنویسد. بخصوص آدرس ندارم. فرصتی گیر آوردی سراغ کتاب مرا از فصیح‌پور بگیر. حیف است بخوردش. مجید آقا و رحیم آقا تمام بچه‌های مدرسه منتظرت هستند. شنیدم که قرار است بمانی تهران. خوشحالی بمانی. ولی صمد بمانی. یاشار و اولدوز و کلاغ‌ها و بچه‌ها از ماندنت در تهران دچار تب شدند، که عمو هم صمد تهرانی بشود - نه صمد آخر جانی. ولی من به همه‌شان قول می‌دهم. خوش باش کیفین اولسون^۲ دکتر و سایرین را می‌بینی.

شاد باش - ساغ اول
کاظم / ۴۶/۱۰/?

□

صمد عزیز:

نامه پرمهر و محبت تو دیشب به دست من رسید و متأثرم کرد. به حال آدم‌های خوب که به زعم تو من نیز یک از ایشانم، دلم سوخت. به یادم افتاد که هوب (Hob) آن قهرمان هزال کتابهای اسنشل انگلیسی شعری از شکسپیر تضمین کرده

بود: «باران هر روز می بارد اما روی آقای خوب؛ برای این که آقای بد چتر او را برداشته است».

«باران همیشه روی آدم های خوب می بارد. باران دردها و غم ها باران مصیبت ها و ناکامیها. دوست من! چه باید کرد، از «آن گاه که او این گنبد مینا می کرده» همین گونه بوده و هست و این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد».

با هزار امید و آرزو پا به دهکده منحوس می گذاری دهکده ای که سگ بیشتر از آدم آن جا پیدا می شود. به آینده نقشه می کشی. چگونه کار کنم که این بچه ها با سوادتر بشوند چیز یاد بگیرند، آدم بشوند. اما همه این نقشه ها نقش بر آب می گردد. وارد آلونک می شوی می بینی زحمت کشیده اند و دوسه تا پتو و لحافی که داشته ای به یغما برده اند. دیگر چه حالی برایت دست می دهد، نگفتنی. به قول تو خوب جوری جلویم درآمده اند و نتیجه زحماتم را قشنگ کف دستم گذاشته اند. الان توی کلاس هفتم نشسته ام و اینها را برایت می نویسم پسر گنده ای سر پا ایستاده است و به اصطلاح درس فارسی پس می دهد و من می شنوم که چه خزعبلاتی به هم می بافد. چگونه کلمات را غلط تلفظ می کند. اما نای آن را ندارم که بگویم آن لغت را غلط گفتی، آن شور دیرین دیگر در من نیست. مرده است و خاموش شده.

اما چرا که گاه گاهی این مطالب از یادم می رود و آن مرض دیرینم عود می کند و باز هم با شور و حدت درس می گویم اما همین که نمک نشناسی ها به یادم می افتد دست و پایم سست می شود و بر جای می مانم. شاید روزهای دیگر حال و حوصله دیگری داشته باشم اما راستش این روزها دست و دلم پی هیچ کاری نمی رود.

آن مطلبی که درباره آقای دولت آبادی نوشته بودید، قدری مایه تأسف شد. بخصوص که من نسنجیده آن را برای همه خواندم. خانه آقای مختاریان و آقای حبیبی بودیم، آقای منصفی نامهات را آورد و من آن را بلند خواندم. اما آن اصطلاح را این طور معنی کردم که: آقایان دولت آبادی و وفائی و... دلشان برای شما می سوزد و گفتیم که ریش به معنی زخم. اگر بهروز این مطلب را از تو پرسید این جور جواب می دهی. که از موضوع دزدی همه همکاران از جمله دولت و... ناراحت دل ریش می شوند.

سلام مرا به آقایان آهک پزی و دیباج و شماعی و دیگران برسانید. عرض دیگری ندارم در تبریز مفصلاً صحبت می کنیم.

خدا حافظ شما. بهروز دهقانی ۱/۸/۳۹

سعادت‌نی سلام دارد. مراتب بالا تصدیق می‌شود.

کاظم - سعادت‌نی

□

صمدجان

سلام. بگذار قبل از هر چیز موفقیت شما را هم از طرف بچه‌هایم و هم از طرف خودم تبریک عرض کنم. گرچه در این تبریک موفقیت اخیر تو هم در نظر گرفته شده ولی بیشتر به خاطر انس و الفتی است که تو با قصه‌های خود توانسته‌ای در دل ماها پدید بیاوری بچه‌های من به خوبی (البته به نظر من) با کتاب‌ها و قصه‌ها و مخصوصاً عمق و روح قصه‌های تو آشنا هستند، هفته‌ای دو روز کتاب‌های تو را با هم می‌خوانیم و آن وقت درباره هر کدام از قصه‌ها بحث می‌کنیم. صمدجان ما از طرف دیگری هم با تو دوست شده‌ایم چون تو کار درس خواندن بابای بچه‌هایم را نیز آسان کرده‌ای با آن کتابی که برای آنها نوشته‌ای ما تا حال فقط تعریفش را شنیده‌ایم انشاءالله خودش را هم می‌بینیم آخه صمدجان من در کلاس پیکار با بابای بچه‌هایم دوستم و تازه آن جاست که باید حرف‌های ترا به آنها برسانم البته نه با خواندن کتاب بلکه به صورت صحبت‌های دسته جمعی و اظهار نظر درباره مسائل زندگی مانند، کار، عقاید مذهبی، تفریحات، در آمد. صمد حتماً تا حال متوجه شده‌ای که پدر این بچه‌ها بر دو برابر بیشتر محتاج به درس، راهنمایی، خلاصه دلسوزی و ترحم می‌باشند زیرا اگر چه بچه‌ها فعلاً در لجن دست و پا می‌زنند ولی این امید هست که این باتلاق منتهی به دریای صاف و زلالی شود ولی بیچاره باباها این امید هم برای آنها نیست آنها خوب دریافته‌اند که باید در این لجن‌زار دست و پا بزنند و عاقبت هم راه به جایی نبرند. اینها درست حالت محکوم به مرگی را دارند که مرگ زودریشان را دریافته‌اند.

صمد، حرفم خیلی زیاد است و می‌بایستی هم به کسی بگم، به کسی که بفهمد و امروز وقتی آدرس ترا از فتح‌الله گرفتم سر دلم باز شد ولی نه تو هم حتماً وقت نخواهی داشت. با فتح‌الله در یک مدرسه هستیم. مدرسه ما کتابخانه ندارد ولی بچه‌ها در کلاس‌ها یک کتابخانه کوچک (خیلی کوچک صمدجان به طوری که نمی‌شد اسم کتابخونه بهش داد) راه انداخته‌اند به هر صورت از نبودنش بسیار بهتر است چند کتاب داستان از جمله قصه‌های شما... بچه‌ها از علاقه شما نسبت به خودشان آگاهند من این رسالت را برای خودم بسی بزرگ و مقدس می‌دانم که راهنمای بچه‌ها به یک دوست واقعی‌شان باشم به پاس این محبت شما همه‌مان

یک صدا می‌گیرم «یاشاسین صمد» ما در انتظار کتاب‌ها و داستان‌های تازه تو هستیم!

بچه‌های کلاس ۵

۴۶/۱۱/۲۱

وقتی نامه تمام شد (من آن را در کلاس می‌نوشتم به کمک بچه‌هایم) یکی از بچه‌ها گفت من خودم نامه‌ای دارم نامه ضمیمه نامه اول هست. حرف‌های دوست را بدون واسطه من بشنو.

□

آقای بهرتک سلام: من مسعود دانش آموز کلاس دوم دبیرستان هدایت در سنج زندگی می‌کنم. در خانواده‌ای زندگی می‌کنم که با ماشین آخرین سیستم به مدرسه نمی‌روم و مشغول قالی بافی هم نیستم.

کتاب‌های شما به وسیله یک نفر به دست من رسید، دو جلد از آن را مطالعه کردم (اولدوز و کلاغ‌ها) و (عروسک سخنگو) و امیدوارم که بقیه را هم مطالعه کنم. وقتی که اولدوز و کلاغ‌ها را می‌خواندم آن قدر تحت تأثیر قصه شیرین شما واقع شده بودم که سماور پیش دستم دود کرده و تمام خانه پر از دود شده بود من بی‌خبر کتاب شما را می‌خواندم و دود را می‌خوردم بی‌آن که متوجه شوم و بالاخره... خلاصه از این که کتاب‌های چنین آموزنده‌ای را برای من و امثال من نوشته‌ای بسیار ممنونم و امیدوارم که باز هم از این کتاب‌ها متشر کنید و الحاصل چون من علاقه دارم که شما را ببینم ولی نمی‌توانم موفق شوم از شما تقاضای یک قطعه عکسی را می‌کنم و خیلی خوشحال خواهم شد که قسمتی از سرگذشت خود را برای من شرح دهید و موضوع دیگری که از همه مهم‌تر است این است که بنویسید چطور به فکر افتادی که این قصه‌های زیبا را برای کودکان بیان کنید. بیش از این وقت شما را ضایع نمی‌کنم.

کوچک‌تان مسعود

□

دوست ارجمندم سلام

امروز که یک ماه و شاید بیشتر از فرستادن نامه گذشته می‌گذرد، نامه‌ات رسید. من در این مدت چند دفعه خواستم که برایت نامه بنویسم ولی به علتی پشیمان می‌شدم و حالا باید از این که لطف کردی و جواب نامه‌ام را دادی بسیار تشکر کنم. در نامه‌ات نوشته‌ای که از این که شاید من منظور شما را از نوشتن این

کتاب درک نکرده باشم کمی ناراحت شده‌ای ولی باید به شما بگویم با این که تا آن جا که خودم فکر می‌کنم منظور شما را فهمیده‌ام معه‌ذا شاید چیزهایی را درک نکرده باشم حتماً یک بار دیگر آن را می‌خوانم. موضوع دیگری هم که می‌خواهم به شما بگویم این است که من و یک نفر دیگر مشغول درست کردن یک نشریه دیواری بودیم و می‌خواستیم در این نشریه شما را که خواهان سعادت ما هستی به همه دانش‌آموزان معرفی کنیم برای این بود که من سرگذشت و عکس شما را می‌خواستم ولی چون نامه‌ات دیر کرد کتاب‌های شما را معرفی کردیم. در این مدت دو تا از کتاب‌های دیگری را خواندم ۱- عروسک سخنگو ۲- پسرک لب‌فروش که بسیار آموزنده و مفید برایم واقع شد و اکنون کچل کفترباز را در دست دارم و تازه شروع به خواندن آن کرده‌ام. «اولدوز و کلاغ‌ها را به یکی از رفقایم دادم و خواند به من گفت شاید برایش نامه بنویسم. بعد از خواندن کچل کفترباز تنها قصه «دمرول دیوان‌سر» را و شاید اگر وقت داشتم همه را بخوانم زیرا دمرول دیوانه‌سر جز قصه ساده‌ای چیزی ازش نفهمیدم. راستی از امتحانات در نامه گذشته چیزی برایت نوشتم در امتحانات اول با معدل ۱۶ و خورده‌ای موفق شدم - منتظر نامه‌ات هستم.

دوستدار موفقیت شما مسعود

۴۶/۱۱/۲۲

□

پل سفید ۵ اسفند ۴۶

آقای بهرتک سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد

نامه‌تان چند روز پیش به دستم رسید ولی به علت این که به دیدن پدر و مادرم رفته بودم امروز جوابتان را می‌دهم. من تصور مکاتبه برای تبادل افکار با شما را نداشتم ولی با دیدن نکته‌هایی در نامه شما که مرا جلب کرد. از این که با شما ادامه نامه‌نویسی بدهم و «جسارتان»! را بپذیرم خوشم آمد.
البته اگر دقت‌های نازیبایی در مشاهداتم یافتید مرا می‌بخشید ولی من در نامه شما:

۱- جمله «مزخرفات حقیر» که به نظر می‌آمد از شکسته‌نفسی فراوان شما سرچشمه می‌گیرد را دیدم که به نظر من باید آن را بدین صورت اصلاح کرد «لباس اندیشه مرا» تا شما چه گوید؟

۲- تمبری که روی پاکت چسبانده بودید و مخصوص روز کودک بود حالتی را در من به وجود آورد که از نظر روانشناسی قادر به بیانش نیستم و مصمم هستم تا تحقیق کنم که چنین حالتی چه نام دارد و از این نظر از شما متشکرم که برایم عامل مطالعه‌ای شدید.

۳- روی پاکت به اسم خانم! برخوردارم (که از همین نوع هستم) ولی در درون نامه با نوشته‌ای روبرو شدم که انگشت حیرت را بیچاره وار به زیر دندان برد و خانم و یا آقای محترم؟! اگر شما نمی‌دانستید که من از چه قماشم چرا برایم نوع جنس (خانم) تعیین کردید؟ فکر نکردید اگر مرد بودم و همکارانم خانم... روی پاکت را می‌خواندند چطور دستم می‌انداختند؟ من از داستان‌های شما عروسک سخنگو را در کلاس با بچه‌ها خواندم و آنها تصمیم گرفته‌اند برایتان نامه بنویسند.

(به علل مختلف از جمله محدودیت‌های فکری محیط نشد که بتوانم به عنوان در خانه خواندن کتاب را در اختیارشان بگذارم).

بچه‌های من از این داستان شما که تفسیر شد (حالا تا چه اندازه حق کلام ادا شد خدا داند و بیان قاصر من) بسیار خوششان آمد.

از کسبی که برایم فرستادید متشکرم. کلمات تشکر و تعذر در حالت فعلی از ذهن من می‌گریزند البته من خوشحال‌تر می‌شدم اگر می‌توانستم حق الزحمه شما را پردازم.

یک چیز دیگر: و البته رک‌گویی مرا می‌بخشید!

کسی که نامه می‌نویسد (نمی‌دانم شاید به جای پدر من باشید) اما مثل این که و گویا آداب معاشرت چنین اقتضا می‌کند که سلامی کرده و احوالی بپرسید - تا خودتان چه دانید؟

برایم سخن بگویید

آدرس: مازندران - پل سفید - ...

□

دو نامه رسمی و اداری

۴۱/۱۱/۲۸

حضور محترم دادگاه اداری

آقای صمد بهرنگی آموزگار دبستان‌های آذرشهر بنابه حکایت گزارش مورخ ۱۳۴۱/۱۰/۸ بازرسی اعزامی اداره فرهنگ آذربایجان شرقی ایجاد ناراحتی و اخلال در امور فرهنگ محل و طرفداری از همکاران را در کارهای اداری روش

خدمت آموزشی خود قسرار داده است به طوری که گزارش شماره ۴۱۰-۷۴۰/۹/۱۸-۴۱۱ دبیرستان پهلوی آذرشهر حاکی است نامبرده بدون این که رعایت صلاح دبیرستان و شغل خود را بکند در حضور دبیران دبیرستان مباحثی پیش کشیده که باعث ایجاد ناراحتی دبیرستان گردیده است و به تذکرات کتبی و شفاهی رئیس دبیرستان که مسئولیت اداره دبیرستان را دارد اعتنایی نکرده است. آقای صمد بهرنگی در نامه مورخ ۱۳۴۰/۱۲/۱۵ خطاب به آقای فقیه‌نو رئیس وقت فرهنگ و نامه مورخ ۴۱۱/۹/۱۴ خطاب به آقای دانش‌دوست رئیس فرهنگ فعلی در مورد تصمیماتی که درباره طرز و محل خدمت آقای بهروز عباس‌زاده دهقانی آموزگار فرهنگ آذرشهر از طرف اداره فرهنگ آذرشهر گرفته می‌شود بدون این که کمترین صلاحیتی داشته باشد شدیداً جانبداری می‌کند و کار را به جایی می‌کشاند که عفت قلم را فراموش می‌کند مثلاً در نامه مورخ ۴۰/۱۰/۱۵ خطاب به آقای رئیس فرهنگ وقت چنین می‌نویسد: «... کتابخانه پهلوی شما با همه پول‌ها و کتابهای دولتی که نصیبش کرده‌اید... مثل کتابخانه پهلوی شما عدمش به ز وجود نیست» در این نامه لحن استهزاء آمیز آقای بهرنگی در خطاب به آقای رئیس فرهنگ از این بیان که کتابخانه دبیرستان پهلوی را به آقای رئیس فرهنگ نسبت می‌دهد به خوبی پیداست و فراموش می‌کند که در حوزه فرهنگ، رئیس فرهنگ مسئول همه کتابخانه‌های دبیرستان‌ها است نه یک دبیرستان بخصوص لحن استهزاء و تحکم آمیز نامه مورخ ۴۱۱/۹/۱۴ شدیدتر از نامه اولی است. آقای صمد بهرنگی می‌خواهد با این ترتیب در اداره امور فرهنگ آذرشهر دخالت کند بدون این که کوچک‌ترین مسئولیتی داشته باشد بدیهی است اگر این روش یعنی هرج و مرج. خانخانی در یک محیط مخصوصاً در یک اداره حکمفرما شود و مدیر مسئول نتواند برای اداره ابوالجمعی خود قدرت داشته باشد و هر کس و هر کارمند را در حدود خود بنشانند و از اخلاق و طرفداری و دوره بازی کارمندی یا کارمندی در امان نباشد نتیجه‌اش جز خرابی اختلال در امور نخواهد بود. بنابراین جرم آقای صمد بهرنگی از لحاظ تخلف از قوانین مربوطه به وظایف و مقررات اداری منطبق با بند ۶ ماه ۱۵ آیین نامه محاکمات اداری و از لحاظ طرفداری در امور اداری از همکاران منطبق با بند ۹ ماده ۱ آیین‌نامه مزبور می‌باشد و از حضور محترم دادگاه تقاضای کسر ثلث مقرری به مدت شش ماه طبق بند ۳ ماده ۲ آیین نامه محاکمات اداری در حق مشارالیه تقاضا می‌کنم.

دادستان دادگاه اداری - شایا



آقای صمد بهرنگی دبیر دبیرستان پهلوی آذرشهر

در پاسخ نامه ۴۱/۹/۱۴ شما اشعار می‌دارد آیا شما آقای دهقانی هستید که به انتقال جواب نوشته‌اید یا وصی و قیم او هستید که راجع به نامه و انتقال او از این اداره استیضاح کرده‌اید؟ برکناری وی از مدیریت بر اثر مقتضیات اداری بوده است و به شما مربوط نیست عجب این است که در تاریخ ۴۰/۲/۱۵ هم قبل از تصدی اینجانب موقعی که اداره فرهنگ آذرشهر می‌خواسته آقای دهقانی را بر اثر مسامحه و بی‌تربیتی و غیبت متظر خدمت نماید باز هم آن موقع شما مبادرت به نوشتن نامه خطاب به اداره در حق او کرده‌اید.

در نامه خود انتقال آقای دهقانی را بهانه کرده از انتقال خود اشاره کرده نوشته‌اید «مرا زور زورکی دبیر کرده از دبستان به دبیرستان انتقال داده‌اید» البته با کمی فکر لابد اذعان و اعتراف خواهید کرد که شما بی‌علت و بیجهت از دبستان به دبیرستان انتقال نیافته‌اید جهاتی بوده که اداره و خود شما بهتر به آن واقف هستید برای آن که ناراحتی پیش نیاید و به بهانه تراشی‌های مورخ ۴۱/۷/۱ شما ترتیب اثر داده نشود مقتضیات اداره‌ای ایجاب کرد که به قول خودتان شما را به زور از محیط دبستان برکنار سازد با این که مدت دو ماه از این انتقال گذشته است هنوز هم در فکر انتقال از دبیرستان به دبستان هستید باید پرسید با وجود این که شما لیسانس شده‌اید علت چیست نه می‌خواهید و نمی‌خواستید از محیط دبستان به دبیرستان بروید؟

۲- اگر فعلاً در دبیرستان ناراحتی دارید جواباً اعلام دارید تا به محض پیدایش فرصت اقدام به انتقال شما بشود البته نه به دبستانی که قبلاً در آن جا بوده‌اید و انتقال دیگران را بهانه نکنید اگر شما منصف و وجدانی بودید لااقل از انتقال آقای دهقانی از محقان به مرکز آذرشهر که اینجانب عملی کرده است می‌نوشتید و این که در اثر نبودن درس انگلیسی آقای دهقانی حاضر به تدریس سایر مواد در دبیرستان نشده است اعتراف می‌کردید با این علت مدیریت دبستان به وی داده شد در خاتمه می‌نویسد امثال شما هم با نوشتن این نوع نامه‌ها نمی‌توانند مأمورین دولت را دلسرده نماید و از انجام وظیفه‌شان ممانعت کنند بهتر است کمی به فکر راحتی هموطنان خود مخصوصاً دانش‌آموزان باشید چون منظور شما اخلاص‌گری است و تذکر داده می‌شود بامور اداری که مربوط به شما نیست مداخله نکنید و تعیین شغل و سمت و محل آن از وظایف ادارات است نه

نامه‌ها / ۴۱۳

کارمندان تا چه رسد به وصی و قیم آدم زنده.
در هر صورت اگر در وضع خدمتی من جميع الجهات تغییر ندهید ناگزیر از
این خواهد بود که با سوابقی که دارید همه را کلاً در اختیار مراجع صلاحیت‌دار
بگذارید.

رئیس فرهنگ آذرشهر - دانشدوست

۴۱/۹/۱۹



کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می کوشم
مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم،
اگر چه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و می گویند:
"بایک گل بهار نمی شود. تو بیهوده می کوشی با نور ناچیزت
جنگل تاریک را روشن کنی."
خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوئیم
"هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است."

از کتاب عروسک سخنگو

ISBN 978-964-00517-7-2



9 789649 051772

